در معرضی که آتش خشمت زبانه زد / اندر دهان دریا اصلا نماند نم

آنجا که برگشاد زبان آب لطف تو / آتش بکام نیستی اندر کشید دم

روحانیان در آرزوی خاکپای تو / با خاکیان نشسته تو از غایت کرم

از بیم آب روی تو در صف رستخیز / آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

ای با علوی همت تو آسمان زمین / وی کام اولین تو بر چرخ هفتمین

روح الله از آستی مریم آمدست / صد مرتبت روح ترا اندر آستین

محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی / وه کز کجاست تا بکجا منصب چنین

تقدیر برکشیده بمیزان همتت / از پر پشه بود سبکپایه تر زمین

ای تیر دیده دوز تو در کیش ما رمیت / وی سنجق سپاه تو خیل المسومین

از شرح لفظ تو دهن نقل پر شکر / وز یاد خلق تو نفس خلق عنبرین

فیروزه فلک نبودی کف وجود / نام محمد ار نبدی نقش آن نگین

آدم که دانه ز بهشتش بدر فکند / از خرمن شجاعت تو هست خوشه چین

ظلمت زدای عالم جانی از آنکه هست / لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین

تمکین ذکر کرده که گفت سنگ ریزه را / ایثار رزق کرده دولت ظل تیره را

ای کاو ترتیب صفت ذات تو رحیم
وی گاه صفدری یزک لشکر تو میم

طاووس سدره در حرمت مرغ خانگی
بطنان عرش کعبهٔ جاه ترا حریم

انگشت معجز تو که تیغست آبدار
یک زخم او کند سپر ماه را دو نیم

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد
خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم

از راه تربیت پدر خلق عالمی
وز نار زور زبان قضا نام تو یتیم

تقویم تو خدای جهان کرد در ازل
گاه چو راه حق همه چیز تو مستقیم

تشریف داد ذات ترا از صفات خویش
گاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم

رمزیست از دو حرف میانین نام تو
در هفت جا که هست اشارت بحا و میم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
وی کوری مخالف تو سرمهٔ هبا

عکسی ز نور رای تو خورشید انورست
رشحی ز قلزم کف تو حوض کوثرست

اندر ریاض وحی زبان تو بلبلست
وندر بحار قرآن خلق تو عنبرست

ز عقل بر خصایص ذات تو واقفست
ز طبع در دقایق شرع تو رهبرست

سرگشته باد از بن دندان کلیدوار
هر کز سرای شرع تو چون حلقه بر درست

چون غنچه یافت هر که ز خلق تو شمه
خندان لب و رقیق دل و خوب منظرست

هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی زند
در زیر دامن کرمت همچو مجمرست

آن را که برکشید قبول تو همچو شمع
گرچه برهنه است ز گوهر تو افسرست

وآن را که همچو تیر بینداخت رد تو
خونین دهان و بی‌زده و خاک بر سرست

در قبضهٔ تو خنجر چون آب را چه کار
در حلق دشمنان تو خود آب خنجرست

دنیا و اهل دنیا نزد تو اهل خار
گشت خاک بر سر کشیت خاکسار

آنجا که قدر تست فلک را مدار نیست
وانجا که قهر تست زمین را قرار نیست

هرچه آمدت بدست بدادیش پیش از آن
وین جود آنکس است کش از فقر عار نیست

سرگان ز خاکپای تو در دسر آورد
دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست

آنجا که گرد شرع تو افتاد تیغ حکم
عقل برهنه را سپر اختیار نیست

گرچه شمار خلق جهان ز عطای تست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست

نه اپنای مرسل و نه جبرئیل را
در پرده‌های خلوت خاص تو بار نیست

با تهمت جنون ننهد کفر مرزه گوی
انگشت خط سوار تو بر نی سوار نیست

ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا
آن کیست کش بسایهٔ جاه تو بار نیست

تو مفتخر بفقر و همه رسل آدمست
در سایهٔ لوا و بدانشت افتخار نیست

دریای مدحت تو ز پهناوری که هست
دروی شناوران سخن را کناره نیست

خورده قفا ز دست تو زرهای پاره رو
گشته ندیم خاص تو فقر سیاه رو

ای کنه لطف حق بوجود خودت ثنا
ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا

ما خود که ایم تا بثنای تو دم زنیم
در معرض لعمرک و لولاک و والضحی

لطف خدای جمله کمالات خلق را
یک خیر کرد و داد بدو نام مصطفی

آزاد مطلقی و شعار تو بندگی
سلطان هر دو کون و سراپرده مات عبا

هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند
چون پس روان همه بتو کرده اقتدا

تشریف سایهٔ تو زمین گر نیافتی
در چشم آفتاب شدی خاک تو تیا

آدم ز کار گل نه نشسته هنوز دست
در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا

بازار بعثت تو بدست کمال زد
مسمار نسخ در در دکان انبیا

شاگرد دست تست از آن ابر درفشان
آنجا رود که دست تو اورا دهد نشان

آنجا که جای نیست تو آنجا رسیده
هر چه آن کسی ندید تو آن را بدیده

کس را ز انبیا نرسد کآرزو کند
کانجا رسد که تو بسعادت رسیده

بینایی از تو دارد هر دیده ور که هست
کز جمله بر آمده و چون نور دیده

خود محض رحمتی تو خطا باشد آنکه من
گوییم برای رحمت خلق آفریده

بیناتر از علی نبود در جهان دین
کاندر دو چشم او نفس خود دمیده

زین مرد و گوشواره زیبا که از تو یافت
در گوش عرش حلقهٔ منت کشیده

ای رحمت

ای رحمت تو دایهٔ اولاد بو البشر
ما را اگر چه هیچ نیرزیم هم بخر

من بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم
نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم

تو فارغی ز مدح چو من صد هزار لیک
من خود تقربی بخدای تو میکنم

خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
زانکه خدمتی ز برای تو میکنم

بسیار هرزه گفته ام از بهر هر کسی
اکنون تدارکش بثنای تو میکنم

از بهر نیکنامی دنیا و آخرت
نام بزرگ خویش گدای تو میکنم

من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم

ناموس من ببر که همه عمر پیش خلق
دعوی بندگی و ولای تو میکنم

شرمندهٔ گناهم و آلودهٔ خطا
آنگه چو آرزوی لقای تو میکنم

دانم که نا امید نگردم ز لطف تو
گر استعانتی بدعای تو میکنم

شرط شفاعت تو ز ما گر گناهاست
با ما بسی متاع ازین جنس حاضرست

ای دل چو آگهی که فنا در پی فناست
این آز و آرزوی دراز تو از کجاست

برهم چه بندی اینهمه فانی بدست حرص
چیزی بدست کن که نه آن عرصهٔ فناست

گاهت چو نرگس است همه چشم بر کلاه — گاهی چو غنچه ات همه دل بسته قباست
بر ذوق تو ز حرص همه نیشکر نی است — در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکن است — گندم ندیده سنگ تو بر آن چو آسیاست
دیوار دیده تو ز باغ وجود و بس — اگر نه درو گر چه گلهای خوش لقاست
سبز و خوش است ظاهر دنیا بچشم تو — از شهوت بهیمی عقل تو در خطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمن — یا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف — خاکش ز سر برون کن و بنگر که کیمیاست
شرمی بدار تا کنمت نام آدمی — کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست
در جمع مال عمر هزینه چه میکنی — زیرک نباشد آنکه زر افزود و عمر کاست
از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی — خود فقر مدفع است که نزدیک تو غناست
دست از طلب بدار که در کار این ره است — کان را که توشه نه فقر است بینواست
نه فقر صورتی که بود معنی کفر — بل فقر معنوی که بدان فخر انبیاست
هر روز در برابر کعبه است پنج بار — آن سینه را که چار حدش بر کلیساست
مشکوات نور حق ز تو کانون شهوت است — جام جم از خساست تو ظرف شورباست
از خوی سگ گریزی و با خوک همرهی — ای خوی تو درشت ندانی که این خطاست
ترک بدی مقدمه فعل نیکی است — کاول علاج واجب بیمار احتماست

خود نفی باطل اول لفظ شهادت است — اول اعوذ و آنگه الحمد و والضحاست
اول بشوی دست و پس آنگه نماز کن — یعنی بدار دست ز هرچه آن نه بایدست
با علم آشنا شو و از آب بر سر آی — کز آب بر سر آمدن از علم آشناست
سعدی میان معنی و آن جان تست — آز ابتر است ترک کن ارت رای البقاست
ست آن حجاب پیش تو از چشم ظاهرت — چون چشم آز باز کنی صورتش هواست
محروم گرسنه که بر خوان پادشاه — عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست
تو معده از فضول بینباشتی چنانکه — دروی نه جای لقمه و نه جای اشتهاست
خوبان معنوی بدلی آورند روی — گر روشنی چو آینه اش روی در صفاست
دادی تو کدخدایی خانه بخصم خویش — از مهر آن چنین همه کار تو بینواست
مشکل آنکه خصم و گواست ز خانه اند — کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست
زر داده سود دارد لاف دروغ تو — آنجا که بر تو دست بود داز گواه راست
بر باد پیش ازین مده این عمر نازنین — کان را چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست
هر چه آن ز عمر خود بتوانی بشب بدزد — کاین دزدی چنین همه مذهبی رواست
با روزگار عهد تو بستی نه روزگار — پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست
نان تو دیرتر چو رسد خلق کشتنی است — وز تو نماز فوت شود گوی از قضاست
تو در چه طبیعت و از فضل خویش — جهلی فرو گذاشته بیحد و اشتهاست

تا دوستان دران زنی و بر زبر شوی — تو پشت پای میزنی آن جهل را خطاست
چون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود — وقت حساب ریخته راز جان او راست
زین باشکوه کی که ترا رسم و عادتست — خود را چه باشکوه کنی راه اولیاست
دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن — گر جان صدق قالب الفاظ تو جداست
آواز کز دهان بدر آید درای را — گر مستمع خوشست سزاوار آن نداست
هرچه از زبان رود نرسد پیش تا بگوش — از دل نرفت هر سخنی کان ز جان بجاست
هرچه آیدت بگوش زبان تو باز گفت — در گنبد دماغ تو آشوب از آن صداست
تیری که کارگر بود از پس کجا جهد — آن باز پس جهد که تفوقش بصد بلاست
زان همچو نای خوی فراگفت کرده — کاندر دلت سخن اثر خویش مواست
مرکوز صدق دم تو دار کیف بود — چون صبح روشنی جهانیش در قفاست
محراب زان نقش و زر اندر گرفته — باری دل تو داند کاین قبله از کجاست
آن هم بهار کی نماز ریای تست — گر موضع نماز ترا نام بوریاست
رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد — چون نیکی و بدی را این اولین جزاست
گر ایمنی بطاعت امنیت خوفناک — ور خایفی ز معصیت آن نشان رجاست
طاعت که با غرور بود هم لعنتست — عصیان که دلشکسته شوی عین اجابتست
تا با وجود همرهی از نیست کمتری — چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست

گلبرگ خار خشک بود پر صفای حق — آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست
بر هرچه جز خدای کسی تکیه میکند — عصیان محض باشد اگر نام آن عصاست
در وادی مقدس پس رخت از ره نهی — روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست
تو در خیال خویش ز چوب اژدها کنی — آری جز اژدها نبود هرچه اژدهاست
اندر دعای تست خلل ورنه در برش — دست اجابتست و گریبان کش دعاست
گر باورم نداری مصداق این سخن — اینک اُجِیبُ دَعْوَةَ داعی اذا دعاست
روزی سه چار صبر کن و رنجگی بکش — کان صبر نیست ضایع و آن درد را دواست
با شمع آفتاب اگر کوه صبر کرد — یاقوت و لعل او بنگر چند خون بهاست
شرم آیدت ز معصیت ارین بیان کنم — کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست
چندین هزار خلق ز بهر سکون تست — در جنبشند و نز تو بجمله چون هباست
نا ساید آسمان و نخسپند اختران — تو بیخبر که اینهمه آسایش تراست
خورشید بین که چشم و چراغ وجود او — بهر مصالح تو شب و روز در خفاست
سقای کوی تست و هم او نان دهد ترا — این ابر درفشان که دلش غرق در عطاست
در بحر بادبانهٔ کشتی تو شمال — در بر نسیم مروحه جنبان تو صباست
شاخ زمین ز بهر تو بر شاخ میرود — تا در دهانت مینهد آن میوه کت هواست
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد — آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست

کوه بلند پایه نگهبان فرش تست
در دامن سکونش از آن پای بر جاست

فرزند صلب کوه گرا و را چون دل
پرورد زیر دامن خود آنچنانکه خواست

از تحت قرطه حلقه بگوش غلام تست
تو خود بر آن که اینهمه از چیست یا چراست

آن دانه یتیم جگر گوشه صدف
دل بستگیش هم بزن و بچه شماست

شرعست حامی زن و فرزند و مال تو
طبعت همی کند همه اسباب جا نه راست

ور پیش تو بشعله داری همید و
فضلی که بر ممالک آفاق پادشاست

بر دیده میکشد علف چارپای تو
کیخسرو بهار که لشکرکش نماست

از بهر خدمت حیوانات را همه
هم روی سوی پستی و هم پشت بر دو تاست

تا میز تست هرچه ز انواع نعمتست
شبهه نیست هرچه در اقسام ابتلاست

تخویف کردن تو چرا نیست بر رست
تکلیف کردن تو کلید در عطاست

کونین از برای تو و تو برای وی
این منصب چنین که تو داری دگر کراست

تا چند بر خدائی و اعراض تو
کار تو بندگیست خدائی بوی سزاست

بازمانت حکمت دمان تراچه کار
بس منت نبی و نبی هر دو مقتداست

آنکس که بارگاه قدم پیر بر آورد
کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست

بی واسطه بحضرت توحید ره نیافت
زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

هم انبیا علاقه فتراک جاه او
هم جبرئیل را برکاب وی التجاست

برخوانده حرف سکه دینار معجزش
زان که نور باصره در پرده عماست

قرص قمر بکاسه گردون شکست
از خوان معجزش چو خسیسی نوالة خواست

احوال او نه بر حسب فهم آدمیست
معراج او ورای پی سالیم فکرهاست

هستی کاینات طفیل وجود اوست
از راه صورت ارچه تقدم زمانه راست

آری وجود نقطه خود از بهر دایره است
گرچه محیط دایره از نقطه ابتداست

رخسار و قامتش بطریق مناسبت
ماه شب چهارده بر خط استواست

خورشید تیغ آخته یک مفرد از درش
گردون کاسه گردان در کوی اولیاست

او از جهان بدید و جهان اندرو نهان
ماند بدان خطی که وجودش ز نقطه خاست

سرتا بسر صحیفه ما حرف علتست
پیش شفاعتش ز همه علتی شفاست

در خانه حقایق آرای زر در آی
وآن در در مدینه علمست و مرتضاست

یاران برگزیده او راز پس نمان
خود چون کنند پشت بر آنکس که پیشواست

چون یاد اهل بیت رود بر زبان حج
گر همی من نکند مشک در خطاست

یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد
بر هرچه آن رضای ترا عین اقتضاست

ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم
تو عفو کن هرچه ازینگونه ماجراست

دلا بکوش که باقی عمر دریابی
کز عمر باقی ازین عمر برگذر یابی

ز سوز سینه طلب آب روی ار طلبی … گر همچو شمع از آن سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو … گذر ز خشک و تر دون و دون پرور یابی
بآب علم بپرورده رخت ایمان را … نگاه کن که از آن چند بار و بر یابی
بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق … که هرچه آرزوی تست ما حضر یابی
ز دور که عظمت بدرست حلقه چرخ … که حلقه را همه جا خود برون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان … که تا مقام خود از جمله برتر یابی
تو گر ز خویش بر آیی در جهان بینی … اگر چه عرش مجید است مختصر یابی
وگر ز کام چو پرگار برزبان آری … محیط دایره چرخ پی سپر یابی
ز غایت طلب تست باز دنی و دون … چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
کنون که قانع گشتی ازین جهان خراب … بصد بلا چو غراب جای خواب و خور یابی
ز هرچه جستن او میکند ترا ز علوم … فراغت تو از آن بهتر است اگر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو در دمند تو … تو در دجوی که درمانش بر اثر یابی
عذاب جان گرامی مده که گوهر خیر … گرایندر ز بی اینهمه خطر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر … تو رد بی بحر ندیدی کجا گهر یابی
بر آید از دل تو دود آتش طغیان … چو لاله گر مثل آب در جگر یابی
کشی ز پستی دلی همچو کوه سر بفلک … ز سنگ ریزه ار طرف بر گهر یابی

چو شیر مادر خون پدر حلال کنی … نگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
اگر چه پشت خود اندر رکوع خم ندهی … که خویشتن را ترسی که در خطر یابی
سری که می‌نهی بر زمین ز بهر سجود … بآب در بری از بهر ماهی ار یابی
چنان بعالم صورت دلت بر آشفته است … که گر بعالم معنی رسی صور یابی
طواف گاه تو برگرد عالم صورت … چو ایقدر طلبی لابد اینقدر یابی
چو مطمح نظر تو جهان قدس بود … وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
چنین مباش که گر راه حس فرو گیرد … تو خویشتن را بیچاره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش … بیا ببین متها کاندرین سفر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی … که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود … فرو برش که از آن لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر … که فتنه دل از اندیشه نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم … هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
نظر بهرچه نه از را اعتبار کنی … اگر بگل نگری خار در بصر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن … که این گزند کشی و از آن ضرر یابی
ز بهر نان چو تو زنت دل آتشین نکند … ز آب چشمه حکمت گر آب خور یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر … بصبح مرگ ز احوال خود خبر یابی

کژی مکن چو کمان تات خیره پی نزند
چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی

بقفل خواب دو چشم و دل یکی دربند
اگر گشایشی از نفحه سحر یابی

ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش
که تا چو کشتی دریا فرو در یابی

تو خود کجایی و بینایی تو کو تا تو
ز پر پشه کتابی پر از خبر یابی

ز عیب خلق کنی دست اعتراض جدا
چو دامن همه در قبضه قدر یابی

بساز با بد و نیک زمانه تا دو سه روز
ز نقش مینی از آن و نه زان اثر یابی

مباش غره بایام کامرانی و عیش
که تا دو چشم زنی کارها دگر یابی

نظر مکن ازین اعتبار امروزینه
ببین که فردا خود را چه معتبر یابی

بس آبروی که فردا تو چشم خواهی داشت
ز آب دیده گر امروز روی تر یابی

نظر بتاج کرامت کن و بحضرت عیش
چو نرگس ار بمثل رنجی از سهر یابی

بناگزیر قناعت کن و فضول مباش
که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابی

گرت بلائی آید بروی خوش میباش
که گه بود که بلا را بلا سپر یابی

ندیده که چو رنج از اجل پدید آید
شفا بواسطه زخم نیشتر یابی

ز دین فروختن این پایه کرده حاصل
گر بی قبولی ازین قوم عشوه خر یابی

بهرزه بار گران می کشی گر آنکه
که هر کجا که گرا دین بود و دو خر یابی

ز عشق پایه انسان ترک جان گذشت
هر آنچه او را ز جنس جانور یابی

تو از ولادت همت هزار حیله کنی
که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی

فراد و نی و دین مرد و ضد یکدگرند
ترا هوس که بهشتان چگونه در یابی

حصول لذت این قوت لذت آنست
یکی چو ترک کنی ذوق آن دگر یابی

بچشم علت تو هر چه هست معلولست
درست و راست نگر تا ثمر سبز یابی

بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات
ز پیروی بزرگان راهبر یابی

ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست
که مثل او نه همانا ببحر و بر یابی

شهاب دین نبی سهروردی آن بود
که از مسالک او دیو بر حذر یابی

حشاشه رمق ملت در یاش
که این سعادت هر چند زود تر یابی

امام و قدوه اقطاب ثالث اوتاد
که خاکپایش بر جبهه قمر یابی

کجا فتوت او خوان تربیت فکند
نواله دهن ذره قرص خور یابی

چو موج قلزم طبعش گهر برانداز
بحار را تو مشمرتر از شمر یابی

درر ز بحر که یابی شگفت نیست بیا
ببین حدیثش تا بحر پر درر یابی

بآب روی چنین خواجه توسل جو یا
نگر رهائی از آتش سقر یابی

در بهشت بروی دل تو باز کنند
گر آستانه عالیش مستقر یابی

اگر تو رخ ارادت فزوی بری درش
ز باغ تربیتش گونه گون ثمر یابی

محیط شد بتو آفات مهلک از چپ و راست   بگوش گر گنف همتش مقر یابی
بجز بواسطه کشتی هدایت تو   ز موج لجه آفاق کی عبر یابی
بچشم دانش در ذات او تامل کن   که تا ملک را در صورت بشر یابی
ز سهر لفظ نبوت در اندرون ویش   ب ذخایر حکمت که مدخر یابی
علوم عالم غیب از تو اقتباس کند   ز شغله نفس گر تو یک شرر یابی
ز دامن کرمش بر مدار دست طلب   که هرچه آرزوی تست سر بسر یابی
ز خاک پای ویش تاجی بساز و بر سر نه   که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
کلاه او نه باندازه سر چو تو نیست   تو جهد کن که بجای کله کمر یابی
چو این مساعدت از دولت میسر نیست   که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز نظم خویش دعای بدان جناب فرست   ز گفته گرش بهره دگر یابی

سعادت ابدی بر سرش نثار کند
اگر قبولی از آن صدر نامور یابی

گاه آنست ظلم را که بسامان گردد   کار دریا بد و از کرده پشیمان گردد
عشقبازی هوس نوبت خود داشت کنون   وقت آنست که دل باسر ایمان گردد
دل که برگرد رخ خوب تو گردد تا چند   گی بهر بادی چون زلف پریشان گردد
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور   فتنه انگیزتر از غمزه خوبان گردد

چون خط خوبان هر روز سیه روی مرست   هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد
چون خط خوبان هر روز سیه روی مرست   هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد
ای تن از حجره جان بخت مهوس بیرون شو   تا دلت منظره رحمت یزدان گردد
مهبط نور الهی نشود حجره دیو   بلکه لولی کی منزل سلطان گردد
عقل را بنده شهوت مکن ایرا نه رواست   که ملک همیه کش مطبخ شیطان گردد
خویشتن را همه در عشق که از سر سوز   تا ببینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی   که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین   که ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل دنیا اهل رها کن چو ره قدس روی   تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال دنیا که بر و بخیه زدی همچو عصا   اگر از دست بیندازی ثعبان گردد
مردگان را بنفس زنده کنی همچو مسیح   گر بمعنی نفست همدم قرآن گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید   هرچه اندیشه بر آن بند و چندان گردد
گر درین دنیی دون پست شود دون همت   در بر افلاک نهد خواجه کیوان گردد
گی با بشخور حکمت دل تو راه برد   گر گدائی همه خود در دل تو نان گردد
گر سر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح   جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل مطلبی بنده ناکامی باش   تا تمامان همه در ترا مایه درمان گردد

نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست / اندر آن نور دلت کوشش که پنهان گردد
اگر نور تو از باد هوا کشته شود / دل تو تیره تر از دیده عمیان گردد
روشن از هستی خود سوی فنا جوی چو شمع / تا همه آب دهنت چشمه حیوان گردد
دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب / آسیاییست که بر خون عزیزان گردد
آز تست اینکه همه چیز چنین نایابست / آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
مثل دنیا آبست و تو میان جدار / آب در بنیان بندی تو نه ویران گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی آخر / گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پی خاییدن عرض دگری / دست چون اره زبانت همه دندان گردد
بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی / هر زمان صورت تو نای با نبان گردد
از پی مشغله رهزده دانگی خواهی / که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
آدمی از ره صورت متساوی صفتند / متفاوت بلی از طاعت و عصیان گردد
پاره سیم شود حلقه فرج استر / پاره دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود گرفتم که پس از سعی تکاپوی دراز / کار انسان که دلت خواست بدانسان گردد
بچه ایمن ازین عالم پا نا برجای / که بیکدم زدنش کار دگرسان گردد
همچو بری ز همه سوی سرت تیغ بزد / انجم اشک تو وقتست که ریزان گردد
قطره آبی که ز مردم چشمت بچکد / قرة العین تو در روضه رضوان گردد

دانه اشک برافشان که ترا در دو جهان / آن بود لولوی منثور که ولدان
گر تو در کار که صنع بنظاره شوی / از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
گوهر هستی در حقه امرست بهر / که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
زانکه بنیاد فلک دایره کرد ار افتاد / پای هر چیز بانجام سر آن گردد
آن زمینی که نباتی که بر آرند به تخم / تخم او باز نباتی ، از آنسان گردد
باز چون دور قیامت رسد این دایره را / نقطه امر الهی خط بطلان گردد
قطره آب که گردد بعنایت مخصوص / مایه اندوزد و از احسانش او انسان گردد
ابر را امر کند تا که شود همتک باد / باد را سخت جفاکار و باران گردد
تخته بندی کند از هیزم بر پای اثیر / تا کش آتشکده مطموره زندان گردد
گر شبستان عروسی شود ای بستیز / که تهیگاه رباعی شکرستان گردد
قطره نطفه که از صلب سحابی بچکد / در کف تربیتش لولو و مرجان گردد
پاره خون که در افتد ز سر منی کوه / از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شعله برق که در دامن خاری افتد / از نسیم کرمش لاله نعمان گردد
پاره موم لب نایب خورشید بود / ریزه خاک سیه زیور اجان گردد
تیرباری که ز قوس و قزح یافت منشاد / در دل جعبه گلبن همه پیکان گردد
از پی آنکه شود سوزن سبزه سرتیز / سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد

آبهایی که بدی ماه ز تاثیر هوا / در سم سخت تر از صفحهٔ سندان گردد
تند باد سطوتش چون دم تفریق دمد / کوه در دست هوا سبحه گردان گردد
جان داود شود در تن باد نوروز / گر زره کردن از آن آهنش آسان گردد
ماه در عرصهٔ میدان جهانداری او / کاه چون گوی شود کاه چو چوگان گردد
دست لطفش چو سراپردهٔ تلقین زند / دیدهٔ موری خلوتگه ارکان گردد
دایهٔ عصمتش آن را که در آرد به کنار / تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد
شحنهٔ هیبتش آن را که سیاست فرمود / رشتهٔ گردن جانش رگ شریان گردد
کام افعی ز لبش شربت تریاک دهد / هر که را طاعت و سابق احسان گردد
تارهای مژه مسمار در دیده شود / هر که را معصیتش قاید خذلان گردد
خردم گفت که بیتی دو سه توحید بگو / تا ترا تاج سر مطلع دیوان گردد
من اگر خوض کنم در سخن مخلوقی / خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد
زهره دارم که بدین فکرت سوداانگیز / نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد
مصطفی گفت که لا احصی آنگه چو منی / از سر جهل ستایش گر رحمان گردد
قوت ناطقه مدهوش شود چو کلیم / پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر حجاب ظلمت خاطر آلودهٔ من / بچه پیرایه و سرمایه ثنا خوان گردد
این دلیری نه بس الحق که ز غفلت کام / نام او مونس جان من نادان گردد

در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی / گر سراسر سخنش حکمت یونان گردد
فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق / تابع امر خداوند جهانبان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد / جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد
جاودان رستم اگر یاد رسول و اولاد / بر سر نامهٔ گفتارم عنوان گردد

بر زبانم همه آن ران تو خدایا که بحشر / رستگاری مرا پردهٔ غفران گردد

مرا ولیست ز انواع فکر سودایی / که هیچگونه رهش نیست سوی دانایی
سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
گهی حواله داد و ستد بطبع کند / گهی بچرخ کند نسبت توانایی
گه از خیال شعبده اسیر بوالعجبی / گهی ز ساده دلی در جوال نادانی
بپای حیرت ازین در بدان همی گردد / گرفته آستینش دست فکر هرجایی
ازین نمط بودش در محل تفرقه حال / ولی چو جمع شود در مقام تنهایی
بگوشش از در و دیوارها همی آید / ندای انی انا الله از هویدایی
من از طریق نصیحت همی دهم پندش / که ای دل این چه پریشانیست و رسوایی
بجز چراغ منور که شمع افروزد / برون نیاید جانت ز تیره خود رایی
توجهی کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاک پای تو گردد سپهر مینایی

حجاب کالبد از پیش پای خود بردار / گر آن نه که بکل آفتاب اندایی
مخدرات سماوی در جمال دهند / اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین همت تست / ولی چه سود که با خویشتن نمی آیی
بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش / وگر نه ساخته اندت چنانکه میبایی
زمانه از تو بگل مهره گوهری بخرید / که قدر آن نشناسد کسی ز لالایی
زمانه داده خود یک بیک ربود از تو / تو نیز داده خود جهد کن که بربایی
بکش ز دامن لذات دست کان نرزد / که دامن دل از اندیشه اش بیالایی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش / اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان بحاجت بسایه تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی
یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست / اگر ز خلق ستوده چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری ز و رسی خود را / اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو جاه جوی ز حرص ار گرفت دیگر کنی / فرو بتخت ثری اوفتی ز بیجایی
وگر چو آینه روشن دلی دیگر کنی / کنند روی برویت بتان یغمایی
بدان سبب که ز مهر باد نالد در گیری / فتاده در دم دست تو مایه چون نایی
بگاه شهوت و حرصت چنان نظر تیز است / که همچو شمع شدستی اسیر بینایی
اگر بسی بخوری خاک در دهان یابی / که تو ز حرص شکم خوار آتش آسایی

ز بهر نانی بگشاده دهان چو تنور / وگر دمی ز پس افتاد از میخایی
بنیم جو چو ترازو زبان برون آری / اگرچه سنگ نهی بر دل از سبکجایی
سمان نهی شکمی گر هزار سال خوری / که جمله چشم و دهان همچو شیر آلایی
نکنه کی تو چون سغره از پا بانست / چو دیگ بر سر آتش ز بهر سودایی
اگر سرود سرایی وگر دعا خوانی / ز نفس نیز نی الا که در تقاضایی
تو غم مخور ز پی رزق کانکه پیش تو را / بیافرید ضمان میکند مدارایی
اگر کنی طلب نا نهاده رنجه شوی / اگر بداده قناعت کنی بیاسایی
خروس وار سحرخیز باش تا سر و تن / بتاج لعل و قبای زرین بیارایی
بدانکه بسته کنی بر طمع ستوری / شکیل وار میان بسته بر سر پایی
ز طمع خوار تو تا چون شکیل در بندی / اگر ببوسی پای خران خرآسیایی
تو زشت روی و آینه خرد روشن / رواست گر تو بآیینه روی ننمایی
سیاه ماری بینی بر آسمان پیچان / تو نام چهره و زلفش کنی بشیدایی
دلت بسلسله او بجست در آتش / تو شادمانه بدان خوبی دلارایی
اگر ببین بتماشا روی دمی در باغ / ز گل و روی چمنی ز لاله رعنایی
یکی دو نرگس بکشای و چشم عقل بخویش / فرو نگر که تو خود در سر تماشایی
جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو / اگر توانی خون دلش بپالایی

زمانه مایه عمر تو میبرد دم دم   تو هیچ دم نزنی کش دران خبرتاهی
ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش   ز بهر گوشت چو معلاق تیز در جای
اگر مربی جانی بترک جسم بگوی   که جان فزودن جسمست جسم فرسای
چو شمع اگر بزبان رهنمای از دانش   نخست باید کز خویشتن برون آی
وگر نه زود همی جان بباد گر چون شمع   برآوری ز هوا سر بباد پیمای
حیات خواهی یابی بداد و دادن کوش   که زنده اند فریدون و حاتم طائی
چنین که روی دلت سوی آنچه دنیست   نه مرد راه خدایی چنین که پیدای
ببر ز صورت و معنی طلب که ممکن نیست   ز نقش طوطی خاصیت شکرخایی
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نه   رسید نوبت پیری بتوبه نگرایی
کنی سپیدی مویت حواله بر سودا   بریش کندن از آن مولعی چو سودائی
از آن بخت که پیری ترا به پیرامن   تو خود ز جلدی پیری همی بپیرایی
سیه گری مکن از بهر آنکه تا باید   چو شد بباد سیه روزگار برنایی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود   که زر و مال جهانش کند مطرایی
کفایت تو مر آنگهی شود معلوم   که نیم ساعت در عمر خود بپیرایی
بزیر دامن الطاف سایه پرور   نه مرد ضربت قهری و بیجا بایی
بسلک حادثات در کند سفینه جگر   وگر تو خود چو گهر در جوار دریایی

نه همچو قطره بخاک است بازگشت ترا   چو ابر گیر که خود سر بر آسمان سایی
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی   چو آفتاب گرفتم برابر پیدایی
که رای آخر داز بهر کیست این تک و دو   چو نه خدا را و نه خلق را نه خود رایی
جهانیان که مسلمانی تو می بینند   همین زنند که کافری و ترسایی
برفت عمر و دریغا که بر نیامد ازو   نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی
ز بیدکامی عمرست پست پای من   اگر ز عمر ستد عمر من سبکپایی
بسی بریدیم و یک قد آرزو نکرد   لباس هیچ مرادی ز تنگ پهنایی
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت را   ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمایی
چو آگهی تو که ما شهربند تقدیریم   در هدایت و توفیقمان تو بگشایی

تو بی وسیلت طاعت تخت بخشیدی
بعزت تو که فرجام هم ببخشایی

ز کار آخرت آن را خبر تواند بود   که زنده بر دل مرگش گذر تواند بود
بآرزو و هوس بر نیاید آن غمینی   بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب   ز کار آخرتت کی خبر تواند بود
وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش   که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی   که کارهای چنین با خطر تواند بود

کسی که بر در مقصود دست حلقه کند | که پیش زخم بلا را سپر تواند بود
ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب | که تلخ و شور مقر گهر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید | ز پای تا بسرت در شکر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی کمر دربند | که سرفرازی با هم زسر تواند بود
حیات باقی خواهی بدان که این دولت | ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگرچه کار بزرگست هم طمع مبر | بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود
بلندهمت باش ای پسر که زینت تو | چنانکه همت تست آنقدر تواند بود
ز حال بیخودی آن را که بهره باشد | وجود در نظرش مختصر تواند بود
تو کرده جوشن غفلت هزار در بر خود | چگونه تیر سخن کارگر تواند بود
جهان بجای کسی چون کنی که در دو جهان | ازو گذر نه و از جان گذر تواند بود
ترا ز همت تو در طمع میفکند | که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت | که اینقدر علف گاو و خر تواند بود
چو دور درشوی از فکر اعتقاد کنی | که خانمان بهشت از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد | که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
شکر چه باشد و زر چیست ای اسیر حواس | ترا چنانکه تویی این نظر تواند بود
بچشم عقل ببین و بگوش جان دریاب | کزین لذیذتر و خوبتر تواند بود

وگر تو چاشنی زان بنقد میخواهی
دعای قطب زمانه عمر تواند بود

رسول مرگ ز ناگه بمن رسید فراز | که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون بزه درآوردی | ز خویش ناوک دلدوز حرص دور انداز
چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا | ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه و آتش کسی که جمع نکرد | چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش آز
چو صبح پیری پف کرد و شمع عمر بمرد | وگرچه جان کنی ای دل همی بسوز و گداز
بریخت آب حیات و برفت باد بروت | نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز
بسوی خاک همی رفت بایدم بسجود | کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
ز هر کجا که بود برف آتش افروزند | ز برف پیری شد پنبه من آتش باز
بزیر خیمه قالب کنم دو دست ضعیف | چو من ز سستی خرپشته را برم بفراز
ز پای خاستن از دست برنخیزد و | از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاک فرو میرود ز پشت دوتا | بخاک هر چه فرو شد کجا برآید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم | ز عجز چون سر پنی نهم بزانو باز
سرم بر آتش پیری چو شمع ماند ز دود | نهد اجل سر این شمع در دهانه گاز
تبارک الله از آن سیل من بروی نکو | تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز

کنون چه گیسوی مشکین ترا چه مار سیاه / کنون چه شعلهٔ آتش ترا چه شمع طراز

دریغ جان گرامی که رفت در تک و تاز / زمانه کهان لیف بمیرد و تو برگ و نساز

دریغ و درد که بر هم نهاده میباید / کنون که چشم نگار زمانه کردم باز

بصد هزار زبان گفت در رخم پیری / که این نه جای قرارست خیز و چاره پرداز

فرو شدست بگل از نشیب ضعف پای کشش / برآمدست ز گریبان عجز سر بفراز

چو جلوه گاه جو اصل شد آشیانهٔ زاغ / مکن ببیر هوس در هوای دل پرواز

برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب / که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

ز آرزو و هوا نفس خویش سیر مکن / درنده تر بود آنگه که سیر گشت گراز

ز خشم و شهوت خود را دو دستور مکن / بعلم و حلم از ایشان همیشه شو ممتاز

زمین خود بفروخت آنچه دوستر داری / که کم شود ز تو هرچه از پس تو ماند باز

ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست / ز هرچه حاصل تست از جهان منزل و مجاز

برای این تن فانی هزار برگ و نوا / بساختی یکی از بهر جان پاک بساز

چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن / که بر زمانه متاع عیش و نعمت و ناز

ز دوانه دولت آمد بناز خوشهٔ حرص / بجز پیاز چه آرد پیاز و تخم پیاز

چو آب کنده ز مخرج سوی نشیب برو / چو آب زنده ز چشمه بسوی بالا تاز

تو با حریف دغا دوست چون همی بازی / بکمال فهم نگار آر و هیچ سهو مباز

چو استوار نباشد بنای عمر چه سود / چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز

بعشقبازی این گنده پیر هر دو جهان / بباد دادی و با تو دمی نشد دمساز

عروس ایمان مانده برهنه و مسند دست / برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز

بامر شرع تصرف در آویزیش کن / که از حدود نشاید گذشت جز بجواز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب / چو خواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز

رها مکن که پسر دیو در میان باشد / بخلوتی که ترا با خدای باشد راز

بتجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو / ز مرد و مایه زیان آورد چنین انباز

ره سلامت اگر میروی مجرد شو / که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز

بهر مین که آبی خوش بو چو جامه شمن کرد / حرام گشت برو کار او ز ره اعزاز

به تیغ مطبخ از آن مشعله شد که در پوشد / لباس تو بر تو از دماغ کند پیاز

ز صد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن / همان بهست که در موعظه کنم ایجاز

بگردن تو رسد حلقهٔ کمند اجل / تو خواه زنگ نشین و خواه تیز بتاز

درود باد ز ما بر روان صاحب شرع / که بر نبوت او مهر شد در اعجاز

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز

گذشت دور جوانی هنوز در خوابی — شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
صدای نفخهٔ صورت بگوش دل برسید — چو غافلان چه نشینی بزیر و بم برخیز
نخست پشت خمیده شو و چو برخیزند — چو روزگار ترا داد پشت خم برخیز
ز بیش و کم چو تراز و مباش زیر و زبر — مکن لئیمی و از بند بیش و کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نوردهی — چو شمع تا بسحرگه بیک قدم برخیز
قوای نفس تو خونریز و مفسدند بطبع — تو از میان چنین قوم متهم برخیز
چهار ضد را باهم تزاحمست اینجا — تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز
نه جایگاه نشستست این خراب آباد — چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز
ز پای حرص بنشسته دمی مرکز — ز پای عذر بشبی ز سر ندم برخیز
چو گوسپس هر که شکم بنده گشت زخم خورد — گرت هوای شکم نیست چون علم برخیز
بیاز دام مگس گیر در ره ضعفا — چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند — چرا نشسته از غم و ز غم چنین برخیز
ز دستگاه فلک سجده می برند ترا — نشسته زنگیان میکشی ستم برخیز
ز محدثات بگذشته که قدم باشد — تو حجاب بزرگ از ره قدم برخیز
بخاک تو ده فزود آمدی و بنشستی — تو پیش از نبی ای صدر محترم برخیز
اگرچه اینجا از خاک خوارتر شده — بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز

چو صبح دردسری از تو دفع می‌کند — مکش تو بیهده دردسر چشم برخیز
مخور غرور دم صبح و دام شب زنهار — نه مرد زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد — ز نشته خوش شو و از بند مدح و ذم برخیز
به تیغ جور اگر می‌کشند همچو قلم — ببر بخدمت این راه چون قلم برخیز
بمردمی و کرم آدمی مکرم شد — چو بر تو خود نکشیدند این رقم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی پیشین — تو هیچ کی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی اگر چو سگ قفای کرم خوری — مکوب آهن سرد از سر دژم برخیز
ز زیرکان همه برخاستند از سر خویش — چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد — بهرزه ضایع مگردانش و بهدم برخیز
چو پیر گشتی یا ایها المزمل خوان — ز جای وقت صبوحست صبحدم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گستردست — بکوش با خود و از شهره عدم برخیز
چنین نشسته بریخات سم نگذارند — باختیار خود از پیش لاجرم برخیز

بصبحدم که در آئی ز خواب مستی طبع
بیاد دار که چندت بگفته ام برخیز

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر — وین جان نازنین را اندر حصار گیر
بر چار سوی طبع بزن خیمهٔ مراد — جای چنین وطن ز سر اختیار گیر

اندر حجاب هشت در خلد و چار طبع
این هشت کانه جوی و کم آن چهار گیر

جای مقام نیست جهان دل درو منه
خود را مسافری کن و این رهگذار گیر

تا کی دوی بکام هوس در قفای حرص
آهسته شو زمانی و بر خود قرار گیر

جان خرج میکنی که فزون گرددت درم
چون مال ار بیشت تو خود صد هزار گیر

تا کی شمار سیم و زر خواجگی کنی
این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر

نشکست کس بپشتی زر پشت حرص و آز
اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر

خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد
با نیستی بساز و کم کار و بار گیر

مار است حرص و پی دنبال او مرو
دانی که چیست عاقبت کار و بار گیر

چون روزگار پس نه بهر پند آدمی
خواهی که پند گیری از روزگار گیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت
آخر یکی ز رفتن شان اعتبار گیر

ناچار مرگ با تو کند دست در کنار
خود را یکی ز بیهده ها بر کنار گیر

برباد داد عمر تو دنیای خاکسار
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر

شادی گریزه پای بود دل درو مبند
غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر

مپاید که خوار شود بر تو روزگار
سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر

گر میزنی ز روی خرد لاف زیرکی
فانی بدار و دست پی پایدار گیر

مرده دلیست حاصل بطال پیشگان
از کار کار خیزد و دنبال کار گیر

روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد
بگذار خلق را و در کردگار گیر

بسیار کرده خلق و دیدی چه حاصلت
باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

بر ابلق زمانه سواری بهوش باش
کاسپیست شیر لیک بدندان سوار گیر

غره مشو که کام بکام تو میزند
زیرا که تو ضعیفی و شدست بار گیر

ایا بکام هوس راه عمر پیموده
هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده

روا بود که تو عمری بسر بری گذران
نه تو ز خود نه کسی گردد از تو آسوده

میاز دست بخوان جهان که عقل بران
ندید جز دل بریان و اشک پالوده

کسی توقع بخشایش از تو چون دارد
بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده

گره بر ابروی کینه نهاده دائما
زبان و دست بدشنام و جور بگشوده

روان آدم میسازد از چو تو خلفی
که حور عین بجز وحشی نبار موقوده

ز عرش تا بثری از پی تو در پیکار
تو خود کفایت خود را دران نبستوده

دل شکسته پسندند تا قدان سپهر
درست قلب نخواهند روی اندوده

اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری
و گر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده

مکونات نه پیچند سر ز فرمانت
اگر تو دست بداری خلاف فرسوده

بچشم خویش بدیدی و باورت نیست
بجای که چنان هیچ گوش نشنوده

شد از بسیط جهان کاسته سه چار اقلیم / ترا بیک جو در اعتبار نفزوده
چه تختهای بروسند را بباغ وجود / زمانه کشته و بس نارسیده بدروده
چه شمعهای دل‌افروز را بباد اجل / جهان بکشته و اندوده بر رخش دوده
کجا شدند سلاطین شهر با عظمت / غبار درگهشان جز بدیده نبسوده
سر سنان یکی روی مه خراشیده / سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
شب دراز ز آواز پاسبانانشان / ستارگان را تا روز دیده نغنوده
چنان بخواب عدم درشدند ناگاهان / که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
خراب و هالک در پای پستی افتادند / بکاسه سرشان باد خاک پیموده
تن ملوک جهان هیچ آرزوی کفن / ز خاک خوارتر افتاده توده بر توده
بپای اسپ و خران همچو نعل سوده سری / کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
بر پشت پای ملامت زده وحوش و سباع / رخی ز ناز بآیینه روی ننموده
شکیل پای ستوران شده سر زلفی / گز و گره بجز از شانه دست نگشوده
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده / که خورده آهن زرهای خرمن توده
چه کرده آن همه سیم بغارت آورده / کجاست آن رخ چون آفتاب بنموده
ز پشت اسب جدا گشته شاه رخ بر خاک / پیاده مانده سرش پای پیل بشخوده
رخی که سایه برگ گلش نیازرده / لبی که هم ز خودش بوسه آرزو بوده

زبان

زبان تیغ طلب روی این نخائیده / دهان تنگ زبان کام آن نپالوده
ز هیچ فایده آزاز عدت لشکر / ز هیچ حاصلی آن را از رفته و بوده
ببینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین / که نیستها همه نقدست و بوده نابوده
ز خاک سجده که و آب چشم یاری خواه / که جز بدین نشود جان پاک آلوده

ای ز رایت ملک و دین و نازش و در پرورش / وی شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
شمع حکمت آفتاب کرم روا کند / تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب / مستعار از نفحه خلقت نسیم خوش دمش
برسر آمد کوه تیغ تو در روز نبرد / برسر آمد هرکه را آن دست باشد پرورش
آفتاب فتح را از سایه چترت طلوع / آب روی ملک را از آتش تیغت زهش
بوسه جای اختران باشد فراوان سالها / خاک راهی کان شد از نعل سمندت منقش
کو سلیمان تا ببیند رونق و آیین ملک / کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
فیض لطفت منع گردانه ز تاب خشم تو / همچو مه بگداختی اجزای خورشید از تبش
این عجب شمشیر خسرو از چه سبزه رنگ شد / چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش
باز قهرت چون بجنبد دشمنت را مرغ دل / همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین / آید آنجا خنجرت را جان طلب بهر کشش

رهش
محمود شیون آب بهر

ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت / در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش

گر به هر دل بسط و لهاز محنت خصم لیک / گر کشش سخت آید از گرز گرانت سرزنش

مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد / کز نهیبت بر سر آمد روزگار بدکنش

آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب / تا نگردد روی خورشید از سنانت منخرش

تیر را هر چند کش تو شخص بر خود کشی / بیشتر منیم مرا و را سوی عدایت کشش

بر عیار ملک ایران پیش ظلم ار هست ناش / تیغ تو سرسبز باد اکش بپالاید ز غش

با فلک گفتم بپایی در کجا دانی چنانکه / بخت افتاده شود در سایه او منتعش

صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت / در که سلطان علاء الدین و الدنیا تکش

سایه حقست یارب دولتش پاینده دار
زانکه فرصت از میان جان جهانی دولتش

بسیط روی زمین باز گشت آبادان / پس سایه چتر خدایگان جهان

گشته تهنیت یکدگر همی بحیات / بقیتی که ز انسان بمانده و حیوان

بدید میوه آثار حرث و نسل وجود / از آن سپس که بروز دمو عق طلبان

ز باغ سلطنت این یک نهال سر کشید / که برگ او همه عدلست و بار او احسان

جهانیان همه در سایهش گریخته اند / چنانکه مرغ چمن در پناه سروستان

برای بندگی درگهش دگر باره / ز سر گرفت توالد طبیعت انسان

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را / بهست سایه شاه از وجود چار ارکان

خدایگان سلاطین شرق و مغرب / که آب باغچه سلطنت بود زیشان

جلال دنیی و دین با صلابت آن شاهی
که از وجودش بنازد در جهان سلطان

چو غنچه نیست که دل در حریر چین بندد / چو گوهرست که پولاد سپرد خفتان

عجب مدار که از شخص چنین / عرض گرفت ینابیع چشمه حیوان

گهر که بستر خارا و جامه آهن ساخت / ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان

زهی معارج قدرت ورای طول گمان / خهی معانی خوبت فزون ز حد بیان

کمینه کنگره باس تو کرسی اثیر / تحت پایه بام تو غرفه کیوان

ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت / چنانکه شیر علم روز باد در خفقان

زبان که نیست لبالب که مدحت / سزای تیغ تو و همچو دسته دندان

سخاوتت بسلم در عدم همی بخشد / زری که نقش وجودش نکشت سنگ فشان

بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمدیش / چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان

زبان تیغ تو زان روی مغز و آرام / که باد مغز بداندیش ملک گرد آن

کند شاه پیک ملک در کشد در یاب / چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان

فلک انا الحق خود چون زند برابر شاه / که جز ز قرص خورش نیست وجه یک شبه نان

سپهر را چو کمان گرچه خانه در خانه است
ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان

درست زر که نهد نام شاه بر رویش
چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده شبان

ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان

چو آفتاب نیاساید از سفر زیرا
بشرق و غرب ز رتبش همی رسد فرمان

جهان ستانا ایزد ترا و نساد دست
که چار حد جهان ملک تست رو بستان

گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی
به نیک محضری خود گواه بگذران

تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم
عمارت از تو بدید نداز پس طوفان

تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب
تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل
نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان

اگر نبودی سعی تو حلقه کعبه
چو نعل زیر سم خر بمانده بود نهان

اگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق
میان زند زرادشت و مصحف یزدان

ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام
که از قصادم کفار گشته بد ویران

بجوی ملک ز تیغ تو باز آب آمد
چنانکه جای گلستان ز قطره باران

بسیط خاک که یکروزه راه لشکر تست
چه مایه ملک تر از آن زیاده و نقصان

براق عزم تو کامی که برگرفت ز سند
نهاده کام دوم بر اقاصی ایران

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
تضمیم اسپ ز تفلیس و آتش از عمان

درست شد که تو خورشیدی و بدین دعوی
ز آفتاب هم روشنترست صد برهان

نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
که بی وجود تو عالم نباشد آبادان

دوم که تاختن نور شرق تا غربست
بروزگار اندک ز امتداد زمان

سیم که روی مبارک بهر کجا آری
فراز و شیب چو بحر و بر بود یکسان

چهارم آنکه جهان را بتیغ بگرفتی
که بر نتافتی از هیچ آفریده عنان

دلیل پنجم زر پاشی و گهر بخشی
فزون ز حوصله آز و کفت امکان

ششم که چون بدرخشید نور رایت تو
گرفت ظلمت ظلم از حدود و دو مرکان

هفتم آنکه چو شاه ز پیش بخرامی
ستاره وار شود لشکر از پی تو دوان

عجبتر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد
دو صبح خلق جهان با خبر کنند اذان

تو تاختن ببر دشمنان چنان آری
که خنجر تو شود پس خبر سوی ایشان

ز لعب تیغ تو در ضرب خصم سر بازیست
با سپ و پیل چه حاجت یکی پیاده دوان

عجب مدار که آواره گشت لشکر خصم
چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان

شکوفه‌ها را جز ریختن نباشد رو
چو برگ سبز بر آورد شاخ در بستان

عدو برهنه و بی برگ ریخته ز برت
چنان بجست که کلبن ز دست باد خزان

دوی ز سایه یزدان چگونه بگریزد
چو میگریزد از سایه‌اش همی شیطان

تبارک الله روزی که در هزاهز جنگ
ز خاک گرد شود چشم آسمان حیران

زتیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس — ز تیر و چشم یلان سفته همچو جزع یمان
خم کمند کند حبل اعتناق ورید — لب خدنگ زند بوسه بر لب شریان
فتاده خود چو انگشتوانه در رزی — شکسته ناوک در روی زتیره اندیشان
چو زیر نشتر فصاد زیر هر بیرق — هزار چشمه خون از عروق گشته روان
شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون — ز زخم گرز چو نرگس حسود بیسامان
یکی کلاب زن آسا کمند در گردن — یکی قنینه صفت خون دل چکان ز دهان
بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک — بپای عمر در افتاده دامن خذلان
دلاوری را جسته که گشاد خدنگ — لبان غنچه گل آتش از سر پیکان
شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا — بشکل پسته از پر ولی دو لب خندان
یکی به تیر کشد اندرون جان کفگیر — یکی بگرز ز آیینه میزند پیکان
تو میروی ظفر از پیش تو دوان چپ و راست — چنان پیاده که در پیش شه که جولان
گهی بگرز کنی باشگونه بر سر خود — گهی به تیره بزخم اندر افکنی خفتان
ز کوه لشکر تو خاک بر دهان افکند — فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
بگاه آنکه نهد خوان مرگ دست اجل — صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان
ز چهرها و شبی و ز سنانها تیزی (?) — ز تیغ سبزه خوان و ز مبارزان مهمان
گرفته از پی رمح آتش سنان بالا — حسود خام طمع را جگر بود بریان

بمحنت در شکند آرزو بکام سپهر — که هر که لختی از آن خورد گشت ازان
میان ببندد رمح تو و هم اندر پای — بطیر و وحش رساند نواله سرخوان
بگوش حکم بود انتظار فرمانت — ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان
زهی زفکرت تو مدح اهل معنی را — دعا عیان شده و چون گنبد نگارستان
اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد — بغیر مدح تو شد نظم این سخن آسان
چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت — ز ذوق این سخنم بوسه میدهند دهان
خدایگانا عالم غریق جود تو اند — مرا تنها در ساحل نیاز ممان
بخاص و عام جهان میرسد عوارف شاه — نصیب پردعا گو زلطف خود برسان
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک — بجای خویش بود این دعا و صد چندان

اگر نباشد از بهر جاندرازی شاه
کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

خدای داد بملک زمانه دیگر بار — طراوتی نه باندازه قیاس و شمار
بفر سایه رایات خسرو منصور — پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — که دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار
بلند همت بسیار دان اندک سال — جهانگشای ممالک ستان و گیتی دار
پلنگ خاصیت و پیل زور و شیر افکن — همای سایه و طوطی حدیث و بازشکار

درست باطنه و رزم کوه بخت کمان
گران عطا و سبک حمله و لطیف عیار

غیاث دولت و ملت شهنشه عالم
که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار

بحرب دستی اقبال تو مطرا شد
لباس ملکی کزو نه پود بود و نه تار

بآب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت
از آن سپس که بخون عدوش داد آهار

زهی ز هیبت تو کنده ظلم را دندان
خهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار

ز جود تست امل را هزار دلگرمی
ز عفو تست گنه را هزار استظهار

بر نوازش لطف تو بخت کم ناموس
بنزد مالش قهرت زمانه نیکوکار

هوای مهر تو تن را مفیدتر ز غذا
حروف نام تو زر را اشکرفتر ز عیار

زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام
میان ببندد اقبال چون تو دادی بار

بگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم
بوقت کینه برآری ز روزگار دمار

میان طبع و تنم خشمت آهنین بارو
میان ملک و خلل تیغت آتشین دیوار

ز مهر و کین تو تمیز یافتند ارنه
دو شاخ بودند از یک درخت منبر و دار

بیت چاوش سهم تو راه بربستند
ببرد سایهٔ شمشیر تو ز کوه وقار

بخانهای کان تو پی برد فکرت
چو مرگ نقب زند در خزانهٔ اعمار

مگر که تیر ترا نسبتیست با شیطان
که در مجاری خون درکش بود رفتار

شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس
کرا ز بادهٔ کین تو در سرست خمار

ز زیر گرز تو دانی که چون رهد دشمن
بچهره زرد و تن نقش بسته چون دینار

بجز وه کاری گرز تو بر سر آمده است
اگرچه سخت گرانست و خلف ناهموار

ز تیغ تیز نیاید قرار و این عجبست
که تیغ تیز تو داد است کار ملک قرار

کند ز مرد تیغت بحلقهای زره
چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار

خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد
ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار

ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه
بریده گشت چو بر تیزیش نمود گذار

کلید خانهٔ فتحست نعل مرکب تو
که هر کجا که رسید او گشاده گشت حصار

تکاوری که ندارد خبر ز نعل سمش
که از برش بیکی پای رفت یا بچهار

هزار دایره بر نقطه بدید آرد
مگر قوائمش از آهنست چون پرگار

بجوش عنانی از آب بگذرد چو حباب
بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار

بسان قطرهٔ اشکی که بر فرو بدود
گذر کند ز بر تار موی در شب تار

سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز
سوی بلندی یازان چو ابر در آزار

فراخ کام چو اندیشه دوربین چو طمع
نظرستان چو نکوی خجسته پی چو یسار

رمنده همچو مراد و رسنده چون روزی
جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار

چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای
چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار

بهر دو باری ماند چو باشد آهسته
بگاه رانی ماند چو سیر و هموار

برنگ آتش و دنبال و پس چو دود سیاه
بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار

از آنکه از تک او باز پس فتد آهو
شکار آهو بر پشت او بود دشوار

چو گرم گشت بیار و جهید با او برق
چو شد شد شوا اندرو نشست غبار

چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد
درو ز بیم بود دیده سنان بیدار

چو با دلیران نیزه زبان کشد در کام
بنام تیغ ز شریان روان شود ادرار

سواد چشم گذارد بنوک تیر نظر
چو بر نهند یلان بر رخ سپر رخسار

دل دلیران مپنی میان نیزه و تیر
بر آمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار

ز حلقهای زره خون پر دلان جوشان
چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار

ز شق تیر تن مرده نیزه ور پیسی
چو خارپشت که مار اندر آورد بکنار

مبارزان را از خوی بگل فرو شد پای
بماند دست تحیر بدست بر چو چنار

ز خود و جوشن همرد روی دشت نبرد
چو سطح آب که باشد حباب ازو دیار

اگر چه پیکان ز آهن بود سپر دشمن
دو نیمه کرد و از زخم تیغ چون سوفار

چنان گذاره کند نیزه در میان زره
بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار

ز زخم خنجر سهمت چنان بر آید خون
که طفل بر زند آتش بر آورد چو چنار

چنان بر آرد گرز تو ز استخوانها مغز
که از درخت بر آرد شکوفه باد بهار

زبان بر آرد تیغ تو وعده و انگشت
ولیک آن همه جان خواهد این همه زنهار

تو میخرامی و آن گرز گاوسار بدست
شتردلان را بندگر گرفت مهار

کمند چه که ببند قبای خود رمه را
همی کشید بپای علم قطار قطار

کله ز دست تو بر خاک میزند خورشید
اجل ز بیم تو بر پا همی کشد شلوار

جهان ستانا بر دعوی جهانداریت
سپهر و اختر و ارکان همی کنند اقرار

کلاه ملک ترا میزد که پشت ترا
بجا قبای تو هرگز ندیده در پیکار

ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب
بقد ملک تو بر کسوتیست خوش طیار

خدایگانا جز در ثنای چون تو شهی
حرام محض بود نظم گوهر شهوار

قصیده ها را گرچه نیک شهرتست
جز این قصیده نباشد شهنشه اشعار

درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد
چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار

سزد که گوهر جان را بهم بر آمیزد
چو بنده هر که فرستد بحضرت تو نثار

همیشه تا که بود چشمه سار آبحیات
هر آن کجا که زند مرغ کلک شه منقار

بتخت سلطنت ملک بر بکام نشین
هزار سال نباشد هزار خود بسیار

بپای قدر و شرف تارک سپهر سپر
بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار

مملکت را ز نوی داد شکوهی دیگر
شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر

وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل
که گستر و در آفاق جهان عدل عمر

تاج بخش ملکان اعظم اتابک که ندید / تا جهانست بانصاف فرازوی داور
آن ملک خلق ملک خوی که آراست خدا / منظر و مخبر زیباش ز هم نیکوتر
شاه کان بخشش دریادل سنجر سلطان / کز بجان و دل زما بزاو گشت اختر
ای ز شاهان جهان آمده برسر چون تاج / ای ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی / پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر
هرکجا باز سر رایت تو سایه کند / کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور
تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی / چرخ ز پایه همی رشک برد بر منبر
دامن زر چو گل از خنده همی ناساید / تا که از نام تو بستند بر او بر زیور
افسر و تخت سراپای ممالک گشتند / خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گذارست ترا این بر پای / لاجرم بوسه زنانست ترا آن بر سر
تا بر آن موکب منصور ترا رهگذرست / همه سرمه است کنون خاک سپاهان بحجر
برج قوس است سپاهان که طالع ز ازل / زیبد ار مشتریش آمده سعد اکبر
ای سخا گستر شاهی که تو اگر دل شد / هر که یا و کرمت بر دل او کرد گذر
با دل لطف تو اجل ابر دزد و راز پای / زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون / بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر
لطف شیرین تو و رای جهان افروزت / بی نیازی بجهان میدهد از شمع و شکر

نظر دولت تو خوشتر از یاری بخت / مدد همت تو به ز فراوان لشکر
هر که او نام خداوند نگارد بر دل / همچنان سکه بود جایگهش بر سر زر
بسته دارد کمر خدمت تو فرقد و بر / کوه بر صحرا با کاه بدیوار اندر
رای تو گرد به اجرام قمر چون خورشید / هر سر مه نشود کیسه اش از نو لاغر
جود دستت نگذارد که شود زر مجموع / زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر
گر کسی هست مدقق چو ترازو سر و سنگ / شاه را باری از بخشش زر نیست گذر
نور هرگز نتوان کرد ز خورشید جدا / کرم از خاطر خسرو نتوان کرد بدر
موج دست گهرافشان تو سرمایه / آری از دریا آسان نتوان کرد عبر
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد / خرمن مه شود از شعله او خاکستر
فیض دست تو اگر باد دمد بر آتش / با سمندر زیکی خانه شود نیلوفر
آهنین روی تری ز آینه هنگام مصاف / گرچه در بزم نکوروی تری از ساغر
هر که در گرد وغا تیغ تو در دست تو دید / دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر
گر زنی خود در ابر قلب بد اندیش چو تیر / گر برهنه ببر خصم روی چون خنجر
برهم آورد چو پرگار ز همت سر و پای / آنکه دل راست نبد با تو چو خط مسطر
مجمر آسا شرد ار پای کشد بر دامن / زانکه دل سوزه خلقت عود چون مجمر
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شدست / کز آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

بر جگر آب بود دست عدو را هرگز / جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر
ای بسا کس که فرو رفت به آب تیغت / جای آن آب همه ساله ترا زیر کمر
غمزهٔ ناوک تو چون بکرشمه نگرد / جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
یارب آن مرکب شاهست در آن دشت نبرد / یا بفرمان قضا کوه روان در محشر
رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ / دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید فتد بر روزن / گاه سرعت بجهد چابک و چست از چنبر
دست و پایش چو کشد لام الف از باد هوا / کوششش از ناز شفق بنماید اثر
بر سر آید ز شکسانی از دم چشم / هر که خواهد که بگردش رسد از باد نظر
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود / که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
اندر آن روز که ناگه سپاه آجال / بر بد اندیش بگیرند بهر کوی حذر
تیغ چون سوسنه عشق در افتد بدماغ / تیر چون شعشعهٔ نور در آید به بصر
نوک پیکانها در چشم دلیران غنچه / همچو آن غنچه که پوسته کنی با جوهر
این به پیش جهد و باز شود چون تیره / وان نهد روی سوی تیر و تیر همچو سپر
گرز خاریک شود تارک گردان بندان / دشت ناورد بود کار که آهنگر
آتش از سینه فشاند چو کوره گرهی / تیغ گیرند بدندان گرهی چون اخگر
بوالعجب مهره بدان جا که از حقه نبرد / گر خصم ترا تیغ ز زیر مغفر

تو همی تازی و نصرت ز پی و فتح ز پیش / بدو دست از تو در آویخته اقبال و ظفر
کشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنانک / که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر
خسروا شاها جائی برسیدی که کمال / که بدانجا نرسیدست کمالات بشر
نیست همتای تو در حیز امکان وجود / بارها کرد خرد در خط جهان زیر و زبر
ابر انعام تو بی منت کس میبارد / بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
التفاتی ز تو سرمایهٔ ملکی باشد / نیم بار از نظر لطف برین بنده نگر
نیست در فن خودم چون تو ز شاهان همتا / باز پرس از سخنم گرت نیاید باور
پارسی شعر بدان بردم از جا که بود / نسبت من بدر خسرو دانش پرور
ای خریدار همه اهل معانی که هست / بنده را نیز اگر چند گرانست بخر
اگر او سود کند بر تو زیانی نبود / ور زیانی فتدت گیر بر آنهای دگر
تا جهانداری بی یاوری دولت نیست / باد تا هر دو جهان حفظ الهی یاور
بسر تیغ همه دست مخالف بر بند / به پی قدر همه تارک افلاک سپر

در زمین شاه و نشین خصم فکن دوست نواز
سیم ده ملک ستان پند نیوش و می خور

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد / چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس / کاین کسی داند که نیز پریشان باشد

لعل تو چون سر دندان کند از خنده سفید ‏ ‏ گوهرش حلقه بگوش بن دندان باشد

جز سر خوان نکوئی تو در روی زمین ‏ ‏ من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد

عاشقی من بیدل محبت ارزد ترا ‏ ‏ با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد

سبزه خط تو چون تازه و تر برآید ‏ ‏ تا که آبشخورش از چاه زنخدان باشد

زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت ‏ ‏ زپیدار بر سرش از خط تو عنوان باشد

با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست ‏ ‏ تا بود بر لب شیرین تو بر جان باشد

گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده‌ام ‏ ‏ غنچه را خنده هم از دل ویران باشد

دل شکسته است مر آن پسته که لب بگشاد ‏ ‏ سر کز قامت مر آن تیغ که خندان باشد

چشم خون ریز مرا گر نکنی عیب سزد ‏ ‏ تا ترا غمزه خونریز بد انسان باشد

اشک یاقوتی عاشق را طعنه تو مزن ‏ ‏ هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد

ز همه پیش ربا چوگان سر زلف بود ‏ ‏ گو بود آن کش از قامت چوگان باشد

مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوست ‏ ‏ ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد

عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز آنکه ‏ ‏ یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد

تا کی ای دل ز برای لب شیرین پسران ‏ ‏ دل مجروح تو در سینه بزندان باشد

برو و خاک سم اسپ اتابک بکف آر ‏ ‏ که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد

خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم ‏ ‏ گذر تیره او بر دل سندان باشد

سعد بن زنگی شاهی که بر در حضرت ‏ ‏ سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد

چشم خورشید اگر چند دقایق بین است ‏ ‏ هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد

تا که در دل و چشم عدویش جای کند ‏ ‏ غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد

دست خنجر چو کشد ز آستی حرب برون ‏ ‏ تا بدامن زره خصم گریبان باشد

ای خداوندی کز فضله جود کف اوست ‏ ‏ هر چه از بحر بدید آید در کان باشد

زیر دستت ز تا خنجر هندی کو را ‏ ‏ جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد

گر چو رمح تو کشد دشمن تو سر به فلک ‏ ‏ استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد

گر زنت انصاف گرانی همه از حد ببرد ‏ ‏ خنجر تو تیزتر از مدعیان باشد

حجت قاطع تو بازوی شمشیر بست ‏ ‏ در جهانگیری اگر کار به برهان باشد

مهره سازیست سر گرز تو کو را پوست ‏ ‏ از سر گردن اعدای تو دکان باشد

کنه نائیست حسام تو و خصم ار چه دهد ‏ ‏ جان بیکدسته از آن نیز گرانجان باشد

دست بر دوش فلک قدر تو دی می آمد ‏ ‏ این چه لطفست که برتر از امکان باشد

سبزه تیغ تو چون خوان فنا آراید ‏ ‏ جگر دشمن تو سوخته خوان باشد

عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر ‏ ‏ چون اجل ابر شمشیر تو مهمان باشد

از تو کلک بید و از حاسد دولت رفتست ‏ ‏ هر کجا دعوی با تیغ سرافشان باشد

اندران روز که از گرد وغا چشمه نور ‏ ‏ همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد

نیزه سرتیز شود تیغ بلرزد بر خود	تیر در تاب شود گوش در افغان باشد
سینه ابرش تو در خم گردون پیچد	مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر سمت آید	سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود اندر وی	تیغ دلال بود و نرخ سر ارزان باشد
سنگ حکم تو اگر آیدش اندر دندان	خاک را در حرکت سبحه گردان باشد
شاد باش ای شه پردل که ندارد با تست	دشمن ار خود به مثل رستم دستان باشد
خنجر شیرزبانت چو درآید به سخن	کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
اندران لحظه ز بیم تو چو کرم پیله	کفن خصم کژاگندش و خفتان باشد
زهره ابر ز بیم کف تو آب شدست	گر گهی چون بچکد قطره باران باشد
خاک برخاسته از کان و تهی شد کف بحر	وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد
نیست پایان سخای تو و در زیر فلک	همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد
جمع لست غرض آن دگران را از ملک	تویی آن شه که ز ملکت غرض احسان
هر درم دار که او را نبود همت و جود	او خداوند درم نیست نگهبان باشد
روی در مردمی و دانش و احسان و کرم	وانچه زینهی آیین بزرگان باشد
در پناه تو بحمد الله از اینها هر یک	پیش از آنست که در حیز امکان
فرض عینست ترا طاعت و خدمتکاری	وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند	ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث ملک سلیمان چو تو شاهی زیبد	که آصفی از قبلش حاکم دیوان باشد
هست پیدا که ز دست تو گرانمایه تو	زانچه در پرده غیبست چه پنهان باشد
عقده علم بباید صفت آصف را	آصفی چون کند آن خواجه که نادان
بنده را شاها عمریست که تا این سر داشت	که در آن حضرت یک روز ثناخوان باشد
سم شوم شاها بر خاک جنابت جایی	درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق دعاگوی تو شد پس چه زیان	گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
لابدش مور چو سیمرغ بباید پرورد	هر که در پادشهی مثل سلیمان باشد
یا چو خورشید فلک مایده نور دهد	دور و نزدیک جهانش همه یکسان

سایه‌ات باد پاینده و در عالم کیست
آنکه پاینده‌تر از سایه یزدان باشد

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوش خرد	رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو امید را روان بخشد	خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند
ز هر زمین که غبار نیاز برخیزد	کف تو آب سخا آن غبار بنشاند
چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ	اگر مهابت تو آستین برافشاند
روانه گردد کشتی بروی بادیه در	ز فیض طبعت ار آنجا کسی سخن راند

جهان پناها معلوم رای انور تست
که خلق جز ره تحقیق رفت نتوانند

مگر ز نکبت ایام تنگدل نشوی
که چرخ گه بدهد چتر و گاه بستاند

حطام دنیی فانی ندارد این مقدار
که یاد کردن آن خاطری بشوراند

ب الطیفه که در ضمن نامرادیهاست
خدای مصلحت کار بنده به داند

ترا عنایت سلطان چو پایمرد بود
فلک ز چنبر حکم تو سر نه پیچاند

اسیر خسرو عالم شدن زبونی نیست
که سیل چون که به دریا رسد فرو ماند

اگر مهابت سلطان عالمت بگرفت
همت عواطف او زین مضیق برهاند

سماوت تو خلاص ترا ضمان کردست
گشاده دست سخی پای بسته کی ماند

درخت پادشهی از آن چه نقص کم چرخ
بباد حادثه شاخی ازو بجنباند

اساس جاه تو الحمد لله آن سد تست
که نفخ صورش از جای هم نجنباند

تن درست تو خود رشکست لشکر خواست
سلامت تو همه نقصها بپوشاند

سخای تست که دست نیاز تنگ کند
شجاعت تست که پای بقا بلغزاند

برهنه خون گرید در کف تو پر دل تیغ
ولیک بد دلش اندر حریم خواباند

گران رکابی آرد بروی مردان رنج
سبک گریز بخز اسپ راز نجاند

از آن گرفته شود آفتاب که گاهی
گر او ز تیغ زدن روی بر نگرداند

مر آن گهر که ربی داشت در خزانه طبع
در آرزوی تو از دیده می‌باراند

هزار چندان اندر دعا فزون گردست
ز رسم خدمت اگر اندکی بجا ماند

تو شادزی و بلطف خدای واثق باش
که کارها بمراد تو زود گرداند

کیست آن تمساح کو راهست در دریا گذر
مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر

رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش
نام او طیار و او را خود نه پایست و نه پر

منفذ العزبی لقب و او ندا و از آنکه او
چون خضر در مجمع البحرینش باشد مستقر

هر که جان خویشتن اندر دل او جای کرد
گر رود در بحر قلزم امن باشد از خطر

اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات
آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر

گر چه همچون کودکان الواح دارد در کنار
هست صاحب صدری اندر وی بحر معتبر

در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
باشدش هم هلاک آنکه شد لبهاش تر

که چو شطارت افکنده سپر بر روی آب
که چو ابدالست او را بر سر دریا عبر

حاش لله گر در آید پای او در زیر سنگ
پشت خلقی بشکند از بیم مال و هم سر

هست او را جاریه اسم علم وین جاریه
هر زمانی گردد آبستن بچندین جانور

بی فجوری روز و شب این جاریه خفته به پشت
صادر و وارد ازو برگشته مقضی الوطر

میخ در بر سینه همچون مار زنه دستی نه پای
و آنگهی با تندگردم دم بر آورده بسر

عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب
زانکه چون مستسقیان باشد ز آتش ناگذر

شکل او همچون کمانی تیز رو وی ساخته — تیره و با تیر همبر کپلد از کید کر
خانه آباد او بر آب و آبادان ز باد — وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر
با شکوه خانه دیوار و در ما تند هم — سقف او در زیر پا لیک و ستونش بر زبر
ساکنان او نمیندیشند از طوفان نوح — وز همه مینا و ها دیوار او کوتاه تر
بارگیری پالش اندر سینه پشت اندر شکم — سبک شد بارگران و فارغست از خواب و خور
مرکبی کو از علف با آب کرد است اختصار — چون به آب آید شماری بر بخور و از شمر
طرفه تر آنست کو را زندگی چندان بود — کآب را در اندرون او بدید آید ممر
باد او را تازیانه خاک او را پاشنه — آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر — بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
همچو تیغ شاه عالم هست بر دریا روان — از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
قطب گردون ظفر شاهنشه سلغرنسب — وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر
سایه یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست — ذات او مستجمع جمله کمالات بشر
شاه ابوبکر ابن سعد آن کز دم جانبخش او — زنده شد در دامن آخر زمان عهد عمر
خاکپای او درای گردون خورشید و ماه — فیض جود او غذای دانه تخم و شجر
گشته زانفضل را از مد کلکش پرورش — بوستان عدل را از تیغ تیغش آبخور
آن سری کاندر زمانه خاک پای او بود — در وجود آید ز مادر همچو نرگس تاجور

گر خیال

گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد — بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور
ای ز تاراج سخاوت کیسه دریا تهی — وی نفوذی سر انگشت تو خون کان هدر
زایر درگاه اعلی روز بار و نخشبت — پای ننهد بر سر کلک تو الا بر گهر
شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی — کاه ماهی آسمان از خوان جودت ماحضر
گشت خلق تو داده باد نوروزی از آن — مجمر آسا گرد وش گل زیر دامن هر سحر
چون سنان از سرفرازی باشدش بر صندلی جای — هر که اندر خدمتت چون رمح بربندد کمر
شب روان را پاس عدل تو بپرداز آرام و خواب — گر نداری باور اینک زردی روی قمر
چشمش از تاثیر آن زرین شود چون چشم شیر — آهوار بر دست زرپاشش تو اندازد نظر
آب تیغت روشن و تیره است تا حدی که زو — بر نغشید خصم را چون اوفتدش بر روی گذر
هر که را مداح اخلاق تو بگشاید نفس — پسته معدن نطق گردد صورت دیوار و در
آب را بالقطع جان افزای خسرو نسبتست — زان چو بیند آب را از شرم بگدازد شکر
بوی آن می آید از صراف جودت گر به سیم — بر محک پیدا نیارد گشت رنگ روی زر
اندر آن روزی که گردد در هوای معرکه — اطلس افلاک را گرد و ز لشکر آستر
آتشین افشان علم در رقص بر آواز کوس — پای کوبان از تزلزل همچو اسپان کوه و در
پر دلان خندان چو دندان شه در کام طلا — بر همه سوار شد ها بر قفه بگشاده زفر
تیغها بر هم شکسته همچو جوشن پاره ها — گرزها همچون سپر بر گرده زخم تیغ خور

رمح یازان کرده کوته بر اجل دست دراز
نای رویین کشته بر بالین کشته نوحه گر

جنگجویان گرد با صد حلقه کرده چون زره
پر دلان در روی خنجر سر نهاده چون سپر

این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال تیر
وان فکنده تیرها چون لام الف بر یکدگر

در دل رزم آزمایان نوک پیکان و سنان
چون مژه بر چشم عاشق غرق در خون جگر

در تک و پای آزمان از بیم سر سینی دوان
دست در فتراک کرانت زده فتح و ظفر

رشتهٔ حبل الورید از چنبر آن گه گسلد
گردنی کز چنبر حکم تو آرد سر بدر

دشمنی کز تو گریزان میرود بر سر چو گوی
آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر

عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده
لشکری از ظالمان و از سپاهت یک نفر

خسروا احوال سپاهان و آنچه در وی میرود
از پی تنها سمع عالی را خبر باشد مگر

هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی
از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر

حاش لله گر که از وی سایه بر دارد خدا
آفتابش در نظر باشد ز شب تاریک تر

سایهٔ حقی و ما در آفتاب محنتیم
سایه بر ما فکن ای سایهٔ خورشید اثر

لطف تو گر در نیاید بر حال این بیچارگان
تا دو سه روز دگر اینجا نیابی جانور

بنده را در ظل خدمت جای باشد گر شود
از خلوص اعتقادش رای عالی را خبر

آنچه با من کرد لطف و آنچه خواهد کرد نیز
تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر

وانچه از مدحت ضمیر من بدان آبستن است
بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش الحجر

شکر انعامت چه داند گفت کلک نیم زرد
ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر

بنده چون مور است و او را دسترس پای ملخ
تو سلیمانی بقدر خویش بپذیر این قدر

تا گهر چون روز و شب در سلک دوران میکشند
دانه‌های روز و شب را دست نظام قدر

تا قیامت همچنین در باغ پیروزی نشین
تخم نیکی کار و از اقبال و دولت بر بخور

خسروان را حلقهٔ حکم تو گشته گوشوار
شاه سلغرشاه را دیده از تو کحل البصر

پشت تو از وی قوی و دست او از تو بلند
جاودان در عافیت پیوسته با کوه و کمر

گرفت پایهٔ تخت خدایگان زمین
قرارگاه همایون با وج علیین

جهانگشای جوانبخت اتابک عادل
پناه سلغریان شهریار روی زمین

مظفر الدین بوبکر سعد بن زنگی
که روی ملک کیانست و پشت ملت و دین

ز دور دولت ایام تا بغایت وقت
نبود مملکت این طرف بدین آیین

نه جنگ گرگ گراید همی بپای بره
نه میش لنگ هراسد همی ز شیر عرین

چنان بپای میزان عدل شد طیار
که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین

ز نفخ صور مباد ار زوال این دولت
که نیک جای گرفتست در قرار مکین

زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام
خهی ز پرتو عدل تو شرع را تزیین

شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند
درختها ننشانند شکوفه جز پروین

زبان لعل چو خاتم خمیده پشت شود / کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو تیر تو میان کز ببندد از سر دست / بیک زمان بگشاید حصارهای حصین
سپاه فتح کجا همچو ابر سایه فکند / چو برق از کف تو زر برون جهد از کین
چو چشم ترک شود حال تنگ بردم / کسی که ابروی تو داد عرض لشکر چین
بهر رگی ز عدو از تو میرسد زخمی / چو چنگ زار کند از سینه نالهای حزین
بآب تیغ تو آیند تشنگان اجل / در آن مقام که بالا گرفت آتش کین
ز بس که تیغ ترا بر لبست جان عدو / بذوق خصم تو شد تیغ از زبان شیرین
چو خامه هر که زبان بر کند بمدحت شاه / کند دهان چو دهان دوات مشک آگین
ز بخشش تو جز از باد نیست در کف بحر / اگرچه داشت ازین پیش مایه در ثمین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک / چو عاجزست ز دست تو چون کند مسکین
تلخ و شور رساینده کار خود بکنار / بماند کان جگر خسته با دلی خونین
بپرده بود جگر گوشگان حجره کان / بباد داد هران خرده که داشت دفین
بعهد جود تو کان کیست کنده زر دوست / ز روی عجز شده زیر پشته دفین
سخاوت تو چه خواهد ز جان سنگینش / چو کرد خبر د ازین خاکپای راه نشین
چو نیست در جگر بحر آب کم کن از آن / چو نیست در رگ کان خون تو نیز بس کن ازین
جهان پناها آنی که گرد روح قدس / زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین

چو خامه تو طغرا زیر پای می سپرد / بدست بوس خود آن را بداد تمکین
شد از یسار کمین وا غرق در زر و سیم / ز نیکبختی هر که تراست ملک یمین
اگر نه خنجر تو عدل را دهد یاری / وگر نه هیبت تو فتنه را دهد تسکین
کلاه از سر هدهد بغصب برباید / برون کشد بغارت ز پای بط نعلین
صدای نوبت عدلت باصفهان رسید / چو طاس چرخ ز آوای او گرفت طنین
عروس طبع مرا از ثنای لایق شاه / همه ز عنبر و مشکست بستر و بالین
نبیند ار بطبع زحمت فزاین شاه / وگر نه دور نبودی توقع کابین
مرا حقوق دعاگوییست بر دولت / همه اکابر این دولت آگهند یقین
ستایش تو که در نظم سنج می آید / سم از تمامت اقبال دولت خود چین
مسامع همه شاهان بآرزو خواهند / که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
بپایمردی عفوت بضاعتی مزجات / بآنجناب فرستاده است عفو ببین
بچشم گوشه لطف ار ببر آن نگری / شوند اهل معانی بمنت تو رهین
دو بنده را بدر شاه رهنمون شده ام / یکی ز ماه مهین و یکی ز ماه معین
یکی بمعنی پاک از عطاء روح القدس / یکی بصورت خوب از نژاد حور العین
یکی ز زلف و خط آشوب و فتنه دلها / یکی بچهره زیبا نگارخانه چین
یکی ز بهر تماشای گوش معنی جوی / یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین

یکی گشاده میانست لیک بس دلبند
یکی ببسته میان لیک بس گشاده جبین

یکی سفید ولیکن چو چشم و دل روشن
یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین

ز بهر خدمت خاص این سفید را بپذیر
برای راحت عام آن سیاه را بگزین

که تا بیابت این دل شکسته میدارند
بقدر وسع در آن آستان مکان و مکین

اگر قبول بیابم من از نوازش شاه
بهیچ نیست از آن خامه لطفهای چنین

مرا که ارزش احسان کرم و چه دهی
که ممتلی شده ام از نوازش و تحسین

چو هر کجا که زبان آورست شمع صفت
اگر که مدح تو شد با لکن ز عجز قرین

مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن
علی الخصوص که روح الامین کند آمین

هزار سال زیادت از آنچه معهودست
بکامرانی بر تخت مملکت بنشین

بشاهزاده فرناس باش پشت و قوی
فلک مطیع شما و خدای یار و معین

بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد
فلک مظفر دین را بحق مظفر کرد

ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت
ز نور دانش او چشم جان منور کرد

ز خامه تو کلید در معانی ساخت
ز گرد موکب تو لوقبا پر اغبر کرد

چو داورات احسان بدست منت تو
همه ممالک و لها ترا مسخر کرد

محمد ابن مبارز کریم دریا دل
که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد

روایح نفس خلق روح پرور شاه
محیط کوی فلک را چو کوی مجمر کرد

چه کیمیاست سخاوت که هر که نامش برد
زبان او را چو تیغ در دهان زر کرد

نپرورید نظیر تو زیر دامن چرخ
سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد

رموز غیب نمای ترا بوقت بیان
عطارد از پی تسوید خاطر از بر کرد

سریر ملکت و ارا مقام آن زیبد
که تاجداری با دانش سکندر کرد

چنانکه جان خضر را بچشمه حیوان
قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد

بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست
چنان بود که کسی سنگ و زر برابر کرد

ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید
چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد

بر آن گذشت مشار الیه بالاصبع
قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد

حرام خواره و غماز رانداری دوست
مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد

ز بخشش تو فرو مایه بحر با لب خشک
چو در مقام سخا کلک تو زبان تر کرد

بخواب دیده شبی دست شاه را نرگس
ز بامداد که برخاست سیم و زر سر کرد

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم
چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد

بوصف تیغ تو چون برگماشتم فکرت
کمال حدت او فکرتم مبتر کرد

بروز آنکه ز پرخاش و جنگ و ناله کوس
بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد

سپهر کحال از نوک رمح خون آلود
برای چشم کواکب شیاف احمر کرد

ز دستیاری پر عقاب در پرواز / خدنگ مرغ دل آهنگ سر ولاور کرد
اگرچه مادر تیغست کوه تیغ یلان / بگاه زخم ز تیزی عقوق مادر کرد
زبان طعن بگوش دراز کرد سنان / لب حسام تبسم بشکل مغفر کرد
ز کشتگان رخ هامون همه محدب شد / چو کوه را سر گرز گران مقعر کرد
شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر / نوای کوس فزع گوش هوش را کر کرد
بپای خویش بقا از فنا در رفت / بدست خویش روان روی سوی محشر کرد
بزخم تیغ امید از بقا طمع برید / ز بیم تیر تبرا عرض ز جوهر کرد
بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتاد / اجل ز روزن آن رخنها سر اندر کرد
نکرد رستم دستان بگرز صد یک آن / که زور بازوی خسرو بزخم خنجر کرد
بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض هنر / که کلک قوی با تیغ ملک یاور کرد
هنرنوازا شاها عنایت ازلی / نه از گزاف ترا پادشاه داور کرد
ایادی تو ز انعامهای گوناگون / مرا و اهل معانی همه میسر کرد
یکی ز جمله ایشان منم که حال مرا / از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک / چه مایه در حق من لطفهای بیمر کرد
کسم ندارد باور چو اگر ندید / بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد
ز بحر همت تو اعتراف میکردم / بسان ابر کنارم بدر چو کوه پر کرد

ز بحر هر چه زاد از دل فراخ برآورد / ز همچو کان مدقق عطا تحفه کرد
ز بندگان و غلامان در سرای مرا / چو مرکز ملکان مستقر لشکر کرد
برای طنجم از عود خام بیرزم داد / سواد نقش دواتم ز مشک عنبر کرد
سپهر نیلی شرمنده گشت و زنگ آورد / چو آبستان سرای مرا منور کرد
بچشم همت من بحر نیل گشت سراب / که شاه قدر مرا رشک بحر اخضر کرد
نه خاص با من شهانست این شکر نهاد / که آنچنین و ازین بهزار دیگر کرد
بسا که خلق بخواهند گفت در عالم / ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد
که ما وحی را خسرو ندید شکل از دور / بیک قصیده ز انعام خود توانگر کرد
خدایگانا معذور دار داعی را / بحق گذاری نعمت تقاعدی گر کرد
که بنده از همه اسباب اعتماد تمام / بر آن مکارم اخلاق لطف گستر کرد
همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را / که مدح شاه جهان را چو در زاز بر کرد

برای عدت اخلاق و مفخر اسلاف / خلوص خویش درین باب که مقرر کرد

همیشه تا زمین و آسمان باد / شکوه پادشاه کامران باد
سر شاهان پناه تاجداران / که از ملکش تمتع جاودان باد
سر تیغش جهان را جان ستان شد / دم جانبخش او جان جهان باد

ز آب تیغ او آتش برافروخت   ز رای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر کو نبندد   چو نیزه تارکش جای سنان باد
بمدح و آفرین دست و بازوش   ظفر چون جوشن رطب اللسان باد
نگاه گریه اشک چشم خصمش   ز بی آبی بسان ناودان باد
چو کوزه چشم خصمش آب داشت   چو کوره از دهان آتش فشان باد
لطافات زبان خامهٔ او   بسان اهل معنی داستان باد
سخا را جلوه گاه آن آستین است   امل را تکیه گاه آن آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت   ز خصمش نخورده در میان باد
در ایوان شرف بر خصم دولت   ز تیغ هندی او پاسبان باد
ز دست درفشانش روز بخشش   همه روی زمین چون آسمان باد
هر آن کو سر که لطفش بالم آورد   پراکنده بسی آن بنان باد
شکوه و زور بازوی سخائی   از آن کلک ضعیف ناتوان باد
عقود گوهر از دست و زبانش   نثار دامن آخر زمان باد
حیات ملک از آب خنجر اوست   بگوی نصرت آب او روان باد
ز باران کمانش خانهٔ خصم   ز بر زیر و تهی همچون کمان باد
کسی کز خلافش بار ان سبک شد   علاجش زان سر گرز گران باد

زبان

زبان دشمنش آغشته در خون   چو پسته خون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است   ظفر با موکب او همعنان باد
جوانمردا شها پرور نجابا   بتو جان معانی شادمان باد
گرفته دامن گردون بدندان   ستاره در پی حکمت دوان باد
ز بهر فکرتم بر بام مدحت   ز چرخ هفت پایه نردبان باد
چراغ دولت گیتی فروزت   زلال لطف تو آتش فشان باد
سخنهای تو نور چشم فضلست   ثنایت گوهر تیغ زبان باد
سلیمان وار داری خاتم ملک   بفرمان تو جان انس و جان باد
دلها گر تو مالامال مهرست   ز مهر خاتمت بروی نشان
ریاض ملک از دولت تو   هزاران بوستان در بوستان باد
ز روی دوستان و حلق خصمان   شکفته ارغوان در ارغوان باد
طراز جملهٔ دیوانها ز اشعار   نثار خسرو گیتی ستان باد
رهی گرچه دعاگویست از دور   در آن حضرت برای مدح خوان باد
بسوی حضرتت دیوان بنده   مهینه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم   بقای خسرو صاحبقران باد
مدار آسمان و سیر اختر   چنان کت آرزو باشد چنان باد

زهی چون خرد در جهان ناگزیر
حریم جنابت سپهر اثیر

ملک خسرو شرق شاه کیان / که در زیر گردون نداری نظیر
فلک را سر کلک تو رازدار / ظفر را زبان سنانت سفیر
مظفر بر اعدای دین خدای / که شرعت مشیرست و عقلت وزیر
جهان معانی محمد تویی / چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو بنیاد عدل تو سنت قوی / چو دریای جود تو فضلت غدیر
به پیش کشاد تو خارا گلیم / بنزد سخای تو دریا حقیر
رساند و ماده بمغز امید / دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره / ز پستان شیران شود شیر سیر
بود ضرب تیغت بر ایقاع او / چو کلکت زند ارغنون صریر
چو دست تو یازد بتیغ و قلم / زنا زه برآید ز بهرام و تیر
چو کوه ار ز پولاد جوشن کنی / تو چون غنچه بندی دل اندر حریر
اگر با زمانه درشتی کنی / شب و روز بر هم بدوزی بتیر
ببری بخنجر گر از موی / سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
چو خصمت برآرد ز دل آه سرد / عیان گردد(ت) دوزخ زمهریر

چو گیسوی جانان دل عاشقان / کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود چون انار / گر از تیغ تو بگذرد بر ضمیر
سزد پایه تخت تو بر شیر چرخ / اگر جای شیرست پای سریر
سنان تو بر چهره بدسگال / معصفر برآرد ز برگ زریر
چو پند خردمند در سینه‌ها / سنان تو آرد بسی جایگیر
چو لفظ حکیمان بگاه گشاد / خدنگ تو از راستی دلپذیر
چو تفسنده گردد تنور مصاف / ز خون عدو آب گردد خمیر
چو باشند بی زحمت و گفتگو / میان دو لشکر خدنگان سفیر
بگردد اندرون چشمه آفتاب / چو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را سوی جان تاریک خصم / بنوک سنان تو باشد مسیر
به پیچد تن تیره بر خویشتن / چنان رود کانی بوقت زحیر
ز پیراهن آهنین چون خصمان / چو آتش که بدرخشد از آبگیر
ز خون جوشن پردلان همچنان / که گلنار پاشد کسی بر حصیر
بگردد زمان و بگردد زمین / ز پرخاش و از نعره دار و گیر
چو از موج خون گل شود خاک راه / عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
چنان بر زره بگذرد رمح تو / که بادی که او بسته بندد غدیر

بتیغت گریزان عدو در عدم | اجل در پی او دوان خیره خیر
سلب کرچه ده تو کند چون باز | شود کوفته زیر گرزت چو سیر
ظفر میدهد و ناکه از چپ و راست | که جان افکند در پناه امیر
زهی کار دانش ز فضلت بلند | تهی چشم معنی ز کلکت قریر
تو آن پادشاهی که بگزیده | صریر قلم را برآواز زیر
ز جود تو محفوظ نزدیک و دور | ز عدل تو شامل صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار | روانش اسیرست و قالب کسیر
دلی دارد و پنهان صد دل | لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت | نه پروای صبر و نه روی نفیر
ز بیداد گردون نامهربان | بدرگاه لطف تو شد مستجیر
همه اهل معنی عیال تواند | مرا همچو ایشان فراخور پذیر
در آن حضرت ار کرد گستاخی | بزرگی کن و خورده بر وی مگیر
سخن چون فرستم بر نزدیک شاه | که نقدم بنهرواست و ناقد بصیر
کند تا نباشد جهان از مهر | ز مهرت مبادا جهان را گزیر
دولت شادمان باد و عمرت دراز | ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد | فنعم الوکیل و نعم النصیر

قریر بمعنی روشن
کسیر بمعنی شکسته
زفیر ... آواز
نفیر ...
مستجیر بمعنی زنهار خواهنده
نهروه بمعنی قلب

هرکه او قوت سخن خواهد
از در خسرو زمن خواهد

میر عادل مظفرالدین آنکه | پرورشش آسمان وطن خواهد
آنکه دشمن چو نام او شنود | بفکند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او بکشد | هرکه سر را قرین تن خواهد
ابر از لطف او بصد زاری | آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقش شنیده باد صبا | از خدا مرگ نسترن خواهد
ای که جان از هوای بندگیت | غفلت خویش از بدن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد | مهر را بوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد | ماه و خورشید را لگن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست | بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بداندیشت | زلف سنبل همی شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند | باد چون طره چمن خواهد
زیور از درگه تو وام کند | غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت کشد بر وی | هرکه را چرخ ممتحن خواهد
یزک خشمت افکند در پیش | هرکجا مرگ تاختن خواهد

بهر آن خصم گردن افرازد | که سپهرش قفا زدن خواهد
نیک شرمنده‌ام که چون طبعت | از من چیز بیان سخن خواهد
هر که را جنت حور عین باشد | چون رساسی سرای زن خواهد
آب روی شعر بود چندانکه | بحر از لولوی عدن خواهد
چه کنم گر بخدمتش نارم | هرچه آن رای نیک ظن خواهد
چرخ هم در کنار رشک اندازد | گرچه از خوشه پرن خواهد
لطفها میکنی و نیست مرا | پایمردی که قدر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم | کرمت عذر خویشتن خواهد

زود باشد نه دیر کام چنانکه
دل شاه عدوشکن خواهد

ای خسروی که آتش تیغ تو روز کین | در قلب چرخ زهره مریخ آب کرد
دارای ملک شاه مظفر پناه دین | کت چرخ نام خسرو مالک رقاب کرد
طبعت برشحه دل خورشید غوطه داد | تیغت بلطف دل آتش کباب کرد
در مغز تیغ تو گهر از بیم جود تو | رخسار خود بخون حسودت خضاب کرد
جود ترا که هست حسابش برون عقد | نتوان بعقد از سر دستش حساب کرد
سبز ثبات خیمه ملک ترا فلک | از نیزه و کمند تو میخ و طناب کرد
خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف | حالی ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد
گردون بر سم خویش غرورش ندید به | گریه در روز خصم ترا کامیاب کرد
گوی جای اعتماد بود خاصه روز باد | آن گنبدی که بر سر آتش حباب کرد
از جرعهای ساغر لطف تو در چمن | دست بهار قصعه گل پر شراب کرد
لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله ساخت | تف سموم قهر تو دریا سراب کرد
چون زلف دلربایان خط مسلسلت | اندر پای عقل سلسله از مشک ناب کرد
اندیشه نثار گلستان خلق تو | اندر مشام طبع عرق را گلاب کرد
بشنید بوی خلق تو مشک خطا ز شرم | بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد
الطاف ایزد است معانی ذات تو | آن را بسعی خود نتوان اکتساب کرد
تا صبح رستخیز بماند در آن جهان | هر مغز را که شربت کینت خراب کرد
دایم برد ز چشمه خورشید آب روی | هر کو بخاک درگه تو انتساب کرد
با این سکون عدل که در دور عهد تست | زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد
ای آفتاب سایه شهی کز برای تو | چرخ سبک عنان ز مه نو رکاب کرد
از شوق خدمت تو ضمیرم شب دراز | صد گونه عشقبازی با آن جناب کرد
بهر نثار خیل خیال تو دست شوق | چشم مرا خزینه در خوشاب کرد
گردون مرا خطاب خداوند سکنه | زانگه که شاه دین خویشم خطاب کرد

این تربیت که کرد مرا لطف شهریار / یا هیچ ذره همچو مرا آفتاب کرد
مداحی ترا بدعا خواستم همی / آخر خدای دعوت من مستجاب کرد
مستانی تو خیال بخوابم همی نمود / چشم رهی ز غیرت آن ترک خواب کرد
جود تو از ما سؤال تقاضا همیکند / آسان بود سؤال چنین را جواب کرد
تشریف شد بپایه امثال ما ست لیک / لطف تو کرد هر چه ز بهر ثواب کرد
درج ضمیر بنده پر از در مدح تست / این چند دانه حالی از آن انتخاب کرد

کلک مرا ز عجز سخن دوده با من نماند
زیرا که مسرع تو فراوان شتاب کرد

سپاهان را به که پند و دلها جوان کرد / هوایش عنبر افشاند زمینش گلستان کرد
ز خارستان ماندهش گل عشرت ببار آمد / در و دیوارش از شادی بهشت جاودان
هواها بی دلگیری چو رای دشمنان تیره / همی کو خوش و دلکش چو رای دوستان
روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید / همه دلها بیاساید همه جان شادمان کرد
بگویم گر چه متحیر دسپاهان را چنین دولت / از آن آمد که آنجا تخت شاه کامران کرد
ملک اسپهبد عادل حسن کانجا که آرد او / سعادت بارگاه او دولت همعنان کرد
نه چندانها هزاران دیده در عالم نظیر او / سپهر سرزده هرچند برگرد جهان کرد
ز عالم بهر آن آمد خنک بر سر که بوسته / همی درگاه خسرو را که آن آسمان کرد

چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش / کشف کرد از هیبتش اسرار اندر تن پنهان کرد
چو خرم او در آتک آرد فلکها را شود لشکر / چو عزمش در شتاب آید زمین را بادبان
جهانبخشی که هر ساعت جهان مفلسان جود بخش / خداوند زر و دینار و اسپ و خان و مان کرد
همی آید بدریوزه سوی دست گهربارش / سحاب اندر بهر آن همواره در مازندران کرد
خداوندا تو آن شاهی که هر چه اندر ضمیر آری / ستاره همچنان آرد زمانه همچنان کرد
ز دور حادثات این تجسس کرمان گیتی / اگر نه تیغ هندویت جهان را پاسبان کرد
بنا رو گشت با دو برگ گردد شاخ عمر ما / نسیم لطف او ما را دمی پیوند جان کرد
چو قهرت آتش آرد فلک چون خاک گردد / چو دست تو گهربار و زمین چون آسمان
دل دانش شود نازان چو کلکت در سر آید / لب معنی شود خندان چو لفظت در فشان
زبان تیغ تو در رزم چون در گفت و گو آید / همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان
همه کاری دولت راست چون تیر آید ایکس را / که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان کرد
بر اندیشت ز دم سردی قرار ماند و هر روزم / ز باد سرد خود درویش چو برگ اندر خزان کرد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بر آید / چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زمان کرد
دل و دست ترا هر که بیاد آرد بدانست / دو چشمش طیره دریا و در دستش زنگ کان کرد
هر آنکو خوار دارد کرگ میش گنگ را هر شب / اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان کرد
خیال خنجرت را هر اگر در آب بنماید / از و بر خود چنان پیچد که همچون خیزران کرد

چو در تاریکی گرد و غبار گرد اجل گمره
سر و جان بداندیشان چراغ او سنان گردد

بجای نم ز کام پردلان آتش دمد بیرون
بجای خوی ز اندام دلیران خون روان گردد

لباس عافیت را تیغ چون گل چاک گرداند
ز خون دشمنان تیره درخت ارغوان گردد

چو بیند خصم روی مرگ در آینهٔ تیغت
خداوندا در آن ساعت دل او پرطپان گردد

چو شانه پنجهٔ قهر تو بر همسان زند گرچه
سپاه خصم از انبهی چو موی دیلمان گردد

بنا میزد و بنا میزد خنک آن پادشاهی را
که او را چون تو شهزاده پناه خان و مان گردد

اگرچه مملکت شد پیر بر درگاه اجدادت
با قبال تو هر ساعت چو بخت نوجوان گردد

خداوندا ز مدح تو زبان بنده در ماند
اگر چون سوسن آزاد سر تا پا زبان گردد

همه رگهای من شهرست در آهنگ مدح تو
گر انعام توام هر لحظه مغز استخوان گردد

مرا واجب بود از جان دعای دولتت گفتن
بشکر منعم اولیتر زبان کاندر دهان

چو آب زندگی خورد دست تیغ شاه خضر آسا
عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان

ممتع بادی از اقبال و برخوردار از دولت
همی تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان گردد

ز حق امید میدارم که هرچه امید میداری
ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد

ای کشته جان جانها روزی هزار بارت
گر چشم زخم بادا ایزد نگاه دارت

بر بوی آنکه یابد تشریف دستبوست
ای بس که چشم گردون گردد در انتظارت

آفاق

آفاق ملک روشن از رای دلفروزت
پهلوی چرخ فربه از خامهٔ نزارت

در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفی
کز یک گره برآید پنهان و آشکارت

هرجا که برگذشتی تا سالیان برآید
بوی سعادت آید از خاک رهگذارت

ای خسروی که گردون بر خود فریضه داند
کام دلی نهادن هر روز در کنارت

تعجیل چرخ گردان از عزم تیزتازت
آرام خاک ساکن از حزم استوارت

حالی عیان ببیند چون تیره در کتابت
هرکس که دیده نصرت در صف کارزارت

سبزست فرق دولت از تیغ لعل فامت
زهرست عیش دشمن از رمح همچو مارت

پشت و پناه ملکی زیرا که هست دایم
هم بخت همنشینت هم عقل پیشکارت

مبدا و دولت این خود باشد تا که هیچه
اندر دماغ گردون آشوب کار و بارت

برخاست باد نصرت از آتش عنانت
بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت

معمار دین و دولت عدل ستم نوردت
مسمار ملک و ملت تیغ گهرنگارت

هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت
هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت

همچون نیام تیغت دارد اجل ز هیبت
پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت

تا چرخ گشته گردون با همت بلندت
تشویر خورده دریا از بذل بیشمارت

دیدم فکنده خود را در صف بندگانت
صد تیغ برکشیده خورشید روز بارت

اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت
آبحیات رمزی از لفظ در نثارت

بنواختی رهی را از گونه گونه تشریف
آری جز این نزیبد از جود حق گذارت

شکر ایادی تو در شعر راست ناید
هم در دعا فزایم در پیش کردگارت

در دامن ثنایت زد بنده دست همت
تا چون صواب بیند رای بزرگوارت

در سایهٔ کرم گیر این شخص مدح خوانت
هر چند هست بر در چون بنده صد هزارت

پیش از اساس گیتی بودست خاندانت
تا دامن قیامت پیوسته یادگارت

تا هست چار ارکان یکدم زدن مبادت
آن هر چهار حضرت خالی ازین چهارت

دستت از شراب گلگون پایی از نشاط و عشرت
گوشت از سماع مطرب چشم از جمال یارت

هر جا روی و آئی همراه تو سعادت
هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

این خرمی نگر که مرا تا کجا رسید
وین مکرمت نگر که همین رایگان رسید

بختم بخواب دیده بشارت دید هم
کاری چنین شگرف که او را عیان رسید

عمری بماند بنده درین آز و آرزو
تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید

تا که خبر شنیدم یارب چه خوش خبر
کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید

خورشید خاندان شرف الملک والملوک
کش ز آسمان لقب شه صاحبقران رسید

آن شاه نوجوان که بتأیید بخت او
پیرانه سر زمانه ببخت جوان رسید

بار دگی ز رحمت بدیدم درین دیار
طبع جهان چنان که فصل خزان رسید

گوشم

گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی
آگه نه که پادشه زرفشان رسید

ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو
نه خاطر یقین و نه وهم و گمان رسید

در دست و بازوی تو تماشاگه ظفر
کار مصاف چون که بگرز گران رسید

جرم هلال از بر این سبز تخته چیست
مانا ز سم اسپ تو بر وی نشان رسید

حالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد
چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید

ایمن ز دزد و فتنه چه شد کنون جهان
کز تیغ هندوی تو ورا پاسبان رسید

گر خون گرفت خنجر خسرو شگفت نیست
کز بس که گشت دشمن ملکت بجان رسید

میگفت آفتاب مه رای و عقل شاه
گفتش نظیر کار تو اکنون بجان رسید

در پوست می نگنجد غنچه از آن نشاط
کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید

کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود
لیکن سخای تو بفریاد آن رسید

نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز
در هر دیار کز کرمت کاروان رسید

در دشمن تو تیغ تو زان میهند زبان
کورا همه نواله از او استخوان رسید

از صلب آن شهی تو که از همت بلند
هیبت عطای او بهمه قیروان رسید

گردون نهاد کام جهانش در آستین
هر کو بآستان درت یک زمان رسید

خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنکه
منشور ملکش از قلم کن فکان رسید

دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب
انعام عام او بجهان همچنان رسید

از پادشاه جز کمر بند خویش ساخت / رستم در آن زمان که سر هفتخوان رسید
کان خاک گرد گردید بجز آب شد ز شرم / صیت سخای او چو بدریا و کان رسید
خون از مسام کوه چو لاله برون دمید / آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
در عهد اکه دولت بخشید کرد کار / ملک ابد بخنجر و مازندران رسید
از چرخ هفت پایه فرو زد و بان نهاد / تا بر تخت پایه ازین زدبان رسید
با آسمان سوی کند اکنون زمین ما / چون نو شاهزاده بدین خاکدان رسید
کرویتر رسیدی سوی این جناب / کز وی توان بمملکت جاودان رسید
کاری کز آن نیست زمین بوس درگهش / جائی چنین بلند بدولت توان رسید
آورد جان خشک همی تا کند نثار / چون از غبار خیل ملک میهمان رسید
بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایقست / کش دست خود بجان و دل ناتوان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما / والحق ازین شرف سر من بآسمان رسید
شوان بصد هزار زبان گفت شکر آن / تشریفها که بنده ازین خاکدان رسید
نا یافته از شرف و تبو پس بود / آن نیز از سعادت او تا کهان رسید
کر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار / در ملک تیغ شاه بزخم زبان رسید
شوان گذارد حق نثار ملک بشب / شوان بآسمان ز ره نردبان رسید
بادا نصیب جان شه و شاهزادگان / آسایشی که زو بدل مدح خوان رسید

پاینده

پاینده باد ملک تو در ظل خسروی / کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید

امیدوارم از کرم حق که عنقریب
با یکدگر بکام دل دوستان رسید

زهی بر فلک سوده پر کلاه / سزاوار دیهیم و زیبای گاه
ملک نصرت الدین پناه ملوک / که خورشید ملکی و ظل اله
نوشته گفت نام دریا بر آب / فکنده دولت نام خسران بچاه
شود چون قبا سینه خصم چاک / چو بر سر نهادی آهن کلاه
ز زخم سر نیزه تو هنوز / نشانی بماندست بر روی ماه
کند کلوگیر تو صبح را / بیند دمی بر نفس راه آه
و چو لطف تو آرزو را نوید / کند سهم تو مغز فکرت تباه
کجا نور بر سایه پیشی کند / بر وعدلت ار زانکه گیرد گواه
بفرمان تو تیغ جز کلک را / نبرید هرگز سر بی گناه
زند خنده در روی خواهندگان / دهان زر از نام تو قاه قاه
سوی شست تابد بفرمان تو / سر تیر پرتاب از نیمه راه
کمان تو سختی بسی میکشد / از آن پشت دارد همیشه دوتا
در آن خطه کش قهرمان ای تست / اگر دود موا بر خرد پادشاه

برو وید ثمر کان چشم آفتاب ... غبار درت بامدادان بگاه
گهر زان بر آورد شمشیر تو ... که در بحر دستت رود گاه گاه
سپهر بلند از ره کهکشان ... خدنگت ترا ساخت آماجگاه
سنان تو اندر تن بدسگال ... چو آبی نهفتست در زیر کاه
هلال شب عید فتح و ظفر ... بر از نعل شبدیز خسرو نخواه
که روز و غا مرکبانش بدید ... بود چشم نصرت بدانجایگاه
اگر سوی گردون کند گاه خشم ... کمانت به بال ابرو نگاه
وگر سایهٔ دستت افتد برو ... برآید ز سنگ و تر از وگیاه
ز سهم خدنگت بروز سپید ... درآید بچشم خور آب سیاه
بروزی که باشد ز آواز کوس ... ز خواب سکون فتنه را انتباه
بپشتی خنجر بود آب روی ... بهقدار مردی بود قدر و جاه
شود تیره سرچشمهٔ زندگی ... ز گردی که خیزد میان سپاه
سر نیزه سازد زوال گجا ... لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک ... درازی نیزه شود عمر کاه
بامید بیرون شد از موج خون ... اجل میزند دست و پای شناه
ز بس رخنه کز نیزه در تن بود ... نفس راه گم کرده در اشتباه

عدوی

عدوی تو پند بداندیش را ... نماند بجز پشت گردون پناه
بپرّد ز بیم تو گر ناوکت ... ندارد دل دشمن اندم نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود ... سر دشمن از زخم کوپان شاه
ایا پادشاهی که زینه گر عقل ... بپا موزد از عقلت آیین راه
بدرگاه تو گرکم اندر رسی ... بود ثم ز تعظیم آن بارگاه
که ترسد که از دهشت انتقام ... کند پای او رحمتی بر جاه

بماناد چندانکه از بس شمار
بماند شمارندهٔ سال و ماه

چو بخت تیرهٔ من روشنی کند آغاز ... مرا بحضرت صدر جهان کشید بناز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد ... گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم ... دراز و تیره و دلگیر بر نشیب و فراز
بسم مرکب رای تو چو بیضهٔ مرغ ... ز نعل چون دم طاوس گشت و سینهٔ باز
طمع برابر رجا تنگ میکشید خرام ... امل بمیز و پهلوی حرص امهاز
بدان امید که چون من رسم بحضرت او ... کنم قبول سعادت ز خدمتش احراز
چو دولتی و جهانی نهاده روی ده ... چو صیت راه نوردش فتاده در تک و تاز
فلک دوایه همیساخت و بیم که بدار ... ز سمره تو الم هسته باش و تیز متاز

فراهم نکاپ
جور

اجل عنان وجودم کرفته بصد جای — اکر بداشتی از ثنای خواجه جواز
خدایکان وزیران نظام ملت و ملک — که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف اوست آن خطه — که ماه اوست قصب باف و کرک او خزاز
ز امتلا چو قناعت همی نزند آروغ — ز خوان جود وی از بس که خورد معده آز
اکر نبودی بر چرخ وصمت پیدا — هیچ وصف نکشتی ز درکهش ممتاز
جهان پناها از تو دولت امروز — دهان عافیه بازست و دست فتنه فراز
مجاهزان اجل را همی زده مترل — شمایل تو تملق کند بصد اعزاز
ز بس که همچو فلک سجده می برد پشت — شدست قامت خصمت دوتا چو بانک نماز
چو پسته با همه کس دل نمود کیست ترا — از آن بود همه ساعت ز خنده لبها باز
ز افتقار حسود تو مست با همه کس — ز بهر قرص درستی دهان کشاده چو کاز
ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانورست — که با زبان بریده نکو ندارد راز
روا بود که بنالد بسان بیماران — که جان همی بدهد انگه که شد سخن پرداز
کتاب مسطور از سر گذشت او حرفیست — که کشت ساخته از قرن عهد اول باز
سر بریده اش آواز می دهد چو بنت — نکفته اند که نه بد بریده سر آواز
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش — چنان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز
همی فشاند اشک و همی سراید شعر — فکنده شور تحیر چو عاشق سرباز

ولیک

ولیک انکهش ز سر برون رود سودا — که در بر آورد او را انامل تو بناز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود — اکر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اکر حقیقت خواهی حیات دشمن تو — حقیقتیست بصد مرتبه فرود مجاز
فلک ز صبح بپرسید و کفت روشن کن — که در تن قمر آخر ز عشق کیست کداز
بخنده صبح اشارت بسم اسپ تو کرد — که من چه دانم سیدان تو من نیم غماز
بزیر دست تو با چاکر خود امی بجز — عتاب کرد که بر خیز و جای پرداز
تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست — بروز بخشش کوئی من و تو هم انباز
دهان بشست بهفت آب و خاک توبه کرد — بدست تو که نکوید چنین سخنها باز
اکرچه هست درین باب حق بدست کمیت — بانتقام جنونی تو دست کینه میاز
بر آب چشمش رحمت کن و مبر آبش — که کفته اند نکوئی کن و در آب انداز
خدایکانا آنم که صبح خاطر من — بر آفتاب بخندد چو مردم طناز
فلک ز شرم لب بر نبیند ار نهد هر که — که نوک خامه بنده شود مدیح طراز
ز رقص در شکند سقف این نوا خانه — چو جفت ساز کنم کلک خویش را بر ساز
دراز مانده بصدر تو وعدها دادت — کنون که است که آن وعده را کنم انجاز
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجاة — زمانه قبول کن و کار ما تمام بساز
چو مطرح ار چه که افکنده ایم وی سرپریم — به پشتی تو چو مسند شویم سینه فراز

مرا بشعر مجبر دمدان ازانکه خزاین / عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز
زگفته قدما بیتی ازرهی بشنو / که هست تضمین بر آستین شعر طراز
ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر / ز من غریبم و صدر جهان غریب نواز
بنو دعوح تو این حسب حال خادم بود / اساس مدح ترا باش تا کنم آغاز
خجسته باد مرا خواجه تا شی اقبال / چمن انکه رسیدم بدرکه تو فراز
وعاز شعر بدین اختصار خواهم کرد / که سنتیست پسندیده در سخن ایجاز

دگر چه خواهم کاسباب تو چنان دیدم
که هیچ باقی ازآن نیست جز که عمر دراز

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان / چنانکه از دم مجمر کلالهٔ جانان
کشاده ماشطهٔ صنع روی بند عدم / بدست لطف ز رخسار خیرات حسان
سر از دریچهٔ هستی همیکند بیرون / هران لطیفه که بد در مشیمهٔ امکان
چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری / که دل همی بگشاید ز بوی لالستان
بصحن باغ بجز زیر سروبن منشین / بتر ز خویش بجز یار سرو قد منشان
زر و ز کار کناری اگر همی طلبی / که رسته باشی از موج لجهٔ حدثان
کنار آب و کنار بتان ز دست مده / ازین کنار همی رو بدان کنار چنان
میچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین / چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان

برو ببین که چه زیبا کشیده است بهار / ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
گهی ز دست نسیم آب در زنجیر / گهی ز شکل حباب باد در زندان
عقود شبنم بر برگ لاله پنداری / نگار من لب خود را گرفته بر دندان
ز رحمت نم باران و جنبش دم باد / اساس گنبد گل زود شود ویران
لبالب است ز خون جگر دل لاله / ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
دراز کرد زبان سوسن بجای خود است / بود مر آینه آزاده را دراز زبان
چنان نمود مرا غنچه‌های نیم شکفت / که بوته‌های زر اندر میان آتشدان
فقاع کوزهٔ مسکین ز دست غنچهٔ گل / که بهر نرگس مخمور بستان بان
بهر دو کام صبا دم زند سه جای ومنون / ز ناتوانی بروی همی فتد خفقان
چنانکه بر سر خیزران پشیزهٔ سیم / حباب دایرهٔ آب و قطرهٔ باران
لباس گل ز اصد دامنست و جیب یکی / مگر که کسوت حورست و حلهٔ رضوان
سها و غنچه مستور و نرگس مخمور / بچشم فکرت بینم از قیاس و گمان
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع / یکی چو عاشق با سیم تنگ بسته میان
ز تنگ حوصلگی دان نشاط غنچه بدین / که چند خرده زرش تعبیه است و او خندان
ز بیم جود خداوند خواجه پنداری / همیکند زر خود را بپوست در پنهان
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم / جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان

ملک صفت شرف الملک تاج ملت و دین / نظام سلک ممالک وزیر شاه نشان
در مدینه دانش علی که تعبیه کرد / خدای در قلم او کلید امن و امان
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم / که در جهان کرم زو سمی و هند نشان
بسنگ حلم و ترازوی عدل دولت او / چنانکه زر زده راست کرد کار جهان
زبیم گفتش رها کرد ظلم شهرآشوب / کلاه گوشه انصاف را چو دید عیان
گناه را کرم او به از هزار شفیع / امید را قلم او به از هزار ضمان
بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح / بمذهب کرمش سود ناگشت زیان
زبس که مایه گاهها بباد داد کفش / بدان رسید که گویند بود روزی کان
سر ملوک جهان را شرف ازین تا جست / اگرگشت دست وزارت ازو بلند مکان
بعهدها وزرا بوده اند دست نشین / ولیک تاج ز حق بر سر آمدت نشان
زهی شکسته خطت پشت زلف مهرویان / خطی بپرده لبت آب چشمه حیوان
بلطف و عنف تویی خصم بند قلعه کشا / بکلک و تیغ تویی تاج بخش ملک ستان
حریم جاه ترا آفتاب در پایه / نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر / همان کند که نم اندر مقاطف اغصان
تواضعیست ترا لا اله الا الله / درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند / بجویش حریفی ذرات خاک را مهمان

معاطف برگشتگی درخت
اغصان شاخ درخت

بکام

بکام و می تو برخاست چرخ اطلس پوش / چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
چنانکه باد بشیر علم کند یاری / وشاق خیل تو یاری کند بشیر زبان
سنان تیره نمرود زبان خامه تست / بطیره نوک چه بر میزند بسنگ فسان
نشسته آب ز رشک لطافت در خاک / چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران
تکاوری که بیک حمله زیر پای آرد / گر از درازی امید باشدش میدان
ز عزم تیز تو نعلش در آتش است اگر / گه خود سکون نشناسد بعادت دوران
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس / سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
تن آورست چو کوه و تنگ آورست چو باد / شناورست چو ماهی و همچو قطره دوان
چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف / کند ز شرق بغرب انتقال در جولان
ضمیر عزم تو در گوشش حس او گوید / اشارتی که بپهلوی او کند خم ران
بگاه همرهیش پای آب آبله شد / حباب نام نهادند روی اهل بیان
سمش صلابت سندان نمود و این عجبست / که گاه پویه او باد میبرد سندان
سپهر مایه سرعت بر شوه میدهدش / که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک / چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
رسد بهرچه بود جانور چو روزی لیک / در و کسی نرسد همچو آرزوی جهان
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت / که بر معارج افلاک فکرت انسان

سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید — که کار صاحب عادل ز کینه کردان
زهی مبادی خشم تو مقطع آجال — خهی مساحت کلک تو منبع احسان
غبار درگه تو رفت آفتاب بچشم — هوای خدمت تو مسجدم خریده بجان
گرفته عدل تو در خام دست و قبضهٔ تیغ — فکنده هیبت تو عقده بر زبان سنان
هنر چو های هنر مرد و چشم بر تو نهاد — کرم چو میم کمر بر درت ببست میان
کسی که بد چو زره تنگ عیش گوشه نشین — ببست کرد ز جود تو خانها چو کمان
ز بخشش تو سراپای در گهر غرقست — چو تیغ هر که بمدح تو گرد تیز زبان
بود چو قوس و قزح در لباس گوناگون — هر آنکه آید چون صبح نزد تو عریان
ز دولت تو بسی میرسد عطا برهی — ندیده ذل سؤال و گرانی دربان
جهان پناها گفتم بمدحت تو — قصیده که نظیرش بسالها شوان
ز رشک لفظ و معانی او شود مردم — کنار ابر پر از رشک لؤلؤ و مرجان
سخن ستایش خود کند از و بشنو — که لافها که من از خود زنم بود هذیان
روا بود که بعهد تو با چنین هنری — سگان نعمت تو نان خورند و من غم نان
چو طوطیا ز او روست سوره اخلاص — مرا تو طوطی اخلاص و من همیدان
بپای مدح رهی در جناب تو نرسد — مگر تقوت پر دعا کنم طیران
هزار سال نباشد هزار پال بسی — بحکم کام دل از مملکت همی میران

ای ز رخ

ای ز رخ روشن و زلف سیاه — کرده شب و روز جهانی تباه
سلسلهٔ زلف تو برپای باد — آینهٔ حسن تو در دست ماه
صورت جان روی نماید مرا — چون کنم اندر لب لعلت نگاه
شیوهٔ زلفت همه دلجوی است — باشد از آن روی چو پشتم دوتاه
راس و ذنب هم نکند بر فلک — آنچه کند زلف تو زیر کلاه
مالک چشم تو سلطان وش است — بر سر شل ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود — عارض تو چون شد از و عرض خواه
لیک بیک باد بهم بر شکست — چون عدهٔ خواجه هم از گرد راه

صدر جهان خواجه سلطان نشان
پشت کرم ساعد صاحب قران

چهره برنگ رخت اندوده سیم — بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سپر افکنده هست — نسخه از چشم تو لیکن سقیم
پیچ و خط و دهنت پیش هم — هر سه بصورت الف و لام و میم
لشکر زلف تو بس انبوه بود — خال سیاهت چو نقط زیر جیم
ساده عذارت چو دل پارسا — تنگ دهان تو چو چشم لئیم
در تیم است ترا در [illegible] ن — لعل خوشت چون شفقت بر تسیم

نگری اندر زر رخسار من — می‌توان بخت خریدن بسیم
جوهر فروست دهان تو کان — جز بسخن کرد نشاید دو نیم

حیف بود نقش لعلی چنین
جز بستایش گری رکن دین

ای که چو باد از کف آرد زبان — بحر زرشک آرد کف بر دهان
پیش سخای تو سرابست نیل — با صفت لطف تو با دست جان
دست و زبان تو همی پر کند — از زر و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوه شاخ بدن — مدحت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل دوست ترا دشمنت — می‌کند از دیده و رخ بحر و کان
بخشش تو طیره طیار شد — بروی از آن روی بود سرگران
از شفقتهای تو بر زیر دست — یافته شوانی دیدن عیار
خصم تو نالنده و زرد و دوتا — وایم در نزع بود چون کمان

خصمی تو بهره کافر مباد
خاصه بدین رسم که قهرت نهاد

طبع جهان جور و ستم باز کرد — قاعده مردمی آغاز کرد
امن زمانه که در گیتی بزد — دست سپاه تو درش باز کرد

بحر چو از فیض نماندش مدد — سوی دل و دست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد — آنچه سر انگشت تو با آز کرد
خور روز خوان کرم تو نیاز — نعمت بسیار و شکم باز کرد
عاقبت الامر ترا شعبه شد — مملکت ارچند بسی ناز کرد
جا بسر چتر سلاطین گرفت — مرغ جلال تو چو پرواز کرد
این همه آثار سعادت که هست — همت این صدر سرافراز کرد

دولت و ملت بتو آراسته است
شرع ترا خود بدعا خواسته است

تا ز تو ایام رسیده بکام — داده شکوه تو جهان را نظام
خاصگیان حشمت عقل و روح — نوبتیان در تو صبح و شام
هجو وداعت دلیل فراق — کار اعادی تو بر انتظام
کار تو امروز جهانداری است — منصب ایشانست کنون احتشام
از بن دندان بتو کرد التجا — انکه ترا بود الد الخصام
همره تست این ذهب ار اکه هست — ضرب بدست تو و داد و تمام
آنچه درو نیست دروغ فضول — بر خط فرمان تو باشد مدام
زلف تو از بوالعجبیها نمود — عید هم از غره ماه صیام

از تو همه کس بمقاصد رسید
جز که من سوخته دل والسلام

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام
مرغ با صد سجده م آورد سوی من پیام

کای زحیرت کرده دایم روی در دیوار غم
خیز کآمد گاه آن کز بخت گردی شاد کام

چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف
چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام

گر ز نقد خوش تهی شد کیسهٔ طبعت تهیت
خیز و بستان مایه از طبع نا اهلان بوام

کارهای همچو خاک افتاده دور از نگه گر
دست دهم داد چون گویی از گل اکنون انتظام

دانه دل پاک کن از گرد اندوه و آگهی
چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام

فتح باب دولت امروز از یراد اوده اند
در سرای خاص سلطان شریعت بار عام

مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف
جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام

دل که چون سنگ سیه بد یافت چون زمزم صفا
تا که رکن شرع را در کعبه می بیند مقام

عقل تا این خانه دید و چیست معمور فلک
مرزبان در حیرت افتید کاین کدام است کدام

ربع مسکون از جوار او همیکرد و خطیر
سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام

مهر و مه را از برای خشت بامش سال خشد
این یکی از زر پخته و آن دگر از سیم خام

برده از شکل هلالش دوش گردون آرزو کش
و اقبال شرود و شب اندر کل نداشی ام

دست رضوان ساحت تو دوش گوئی آب زد
لیک از شرم سهادش خوی کند دار السلام

صبح از میغی نماید مرقعش دست سپید
تا سپهر و زر و بدان صحن ایش خور مدام

شد شفق شنگرف و گردون کاسهای لاجورد
مهر و ماهش شسته نقاش چرخ خویش کام

از خواص این سرای آنست کانجا هست تیغ
برد او حاجب الشمس پی دفع عوام

لطف و عنف خواجه در وی بارداد از بهر آنکه
هم هوائش راست صحت هم نسیمش را مقام

شاد باش ای هفت اجرام سماوی بر درت
همچو پروین بر هم افتاده ز فرط ازدحام

خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو
حلقه گرد ون گرفت و بانگ زد کای غلام

از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد
وز ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام

از لباس مستعار روز و شب ذات که زن
برجهت او عار میدارد ز فرط احتشام

آسمان گو همچو در حلقه بگوشش این درست
بندگیت را ز تحت الفرط کردست التزام

نطفه از صلب جهت زاده در کان
رشحه از بحر طبعت مایه فیض عام

رخنه کز تیغ قدرت در دل خصم او فتاد
هم بنوک ناوک قهرت پذیرد التیام

پایمال نیستی گردد فلک همچون کلاب
گر بتابی یکدم از کارش عنان اهتمام

پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح
گردی از میدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام

با وفاق تو نگنجد این دو رنگی در جهان
با خلاف تو نبخشد سلک ایام انتظام

با طبقهای نثار آید سپهر از سیم و زر
بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام

مسیح ازین معنی دم ریزان بر اندازد نقاب / مهر ازین روزن فشان آید پدید از راه بام
با یک اندازی کلکت تیر چرخ ار دم زند / همچو سوفارش زبان بیرون کند گردون ز کام
گر کند جاه تو تعدیل ذات مشتری / هرگز او را کی دبیری در محضر افلاک نام
پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد / عقل ازین رو میکند چون پسته در لب ابتسام
دشمنت چون نار ازین رو سرخ رویی که شد / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قدرت چون سراپرده بزد بر بام چرخ / از مسامیر ثوابت ساخت اوتاد خیام
هرچه آید از سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام
گر نگویم مدح تو تیغ زبانم کام من / بازگردد بازگونه همچو تیغ اندر نیام
شرح اخلاق تو گر زو عقل کل قاصر بود / کی نماید کلک پی کرده بشرح آن قیام
چون صراحی از پی قدرت تهی پهلو کرد / کس نخست از دور گردون لب از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد بر مشام
روزگار دولت تو روز بازار هنر / هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو تیغ از سرزنش گردون فرو رفتی بخاک / گر کند بی تضرع هم بحبلت اعتصام
دودمانت را اگر آتش منفس شد باک نیست / خانهٔ خورشید را باید آتشی باشد مدام
چرخ و انجم در طواف خانه‌ات بودند گرد / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمت / لاجرم زان شیخ زبان زرنگارش قیرفام

۱۲۶

در بهشت خانه‌ات آتش از ره آیا / گو بسوزد دل اعدای جاهت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق نار و زیان / ذات گوهر را ز کان کندن نکاهد احترام
زر و لرزان بر درت افتاد چون اهل زیان / تا نخواهد خاطر وقادت ازو انتقام
شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر / گر سرافرازی کند از در چنین درگاه کام
همچو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی / هر که او بر آستانت کرد یکساعت مقام
من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو / از چه محرومم ز تشریفات ای صدر انام
آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن / دست گردون کرد بر کام من از جهان لگام
تا که کحال قدر از چرخ و انجم هر شبی / سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام
باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان / باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام
حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول / هم برین منوال بادا تا قیامت والسلام

برتو میمون باد این تحویل فرخ کاوفتاد
در سنه خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام

تویی که کام دل آرزو ز فیض کفت / بخلق بیکرو اشفار می آید
شراب را که دهی چاشنی ز آب حیات / بذوق جان بنخست زان عیار می آید
بگوش منخرهٔ صما ز بس که همواره / ز کوه حلم تو صیت وقار می آید
بزیر دامن که لاله پشت پر خون است / کزین حسد ز دل کوهسار می آید

تو میروی و پی اندر پی تو لشکر فتح
ز پیش و پس ز یمین و یساری آید

یمن دولت تو فرخی سند شرع
همه ز پهلوی کلک تزار می آید

ز حلقه حلقه از پی استمع سراسر گوش
گر از زبان تو گوهر نگاری آید

ز تازه روی تو در مقام زرپاشی
گمان برم که قران در بهار می آید

تو میدهی زر و خصمت همی نهد زر اگر
ثنا بچشم تو پیش از یسار می آید

ز فیض جمع شود غنچه را زر اندر جیب
ز بسط فقر نصیب چنار می آید

همیشه زان سپر و تیغ میکشد خورشید
که با حسود تو در کارزار می آید

هر آنکسی که بکرو اختیار بندگیت
بخدمتت ز سر اضطرار می آید

اگرچه جان عدو در دل چو آهن او
ز بیم هیبت تو در حصار می آید

نفیر نامه آهش بدست پیک نفس
بدرگهت ز پی اسطار می آید

هوای مهر ترا جان من ملازم گشت
که آن هوای خوشش سازگار می آید

چو من بمدح تو اندیشه آفرین فلک
ز چرخ بر سر من چون نثار می آید

بجنب آنکه دهم بوسه بر ستانه تو
بر آسمان شدنم ننگ خوار می آید

عنان طبع فرا گرفته ام گرچه
بخامه تو ز من خواستار می آید

چگونه بلبل طبعم نوازد کو را
ز گلستان کرم بهره خار می آید

عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس
که در وفات کرم بهره خار می آید

خطی که تربه آزا چه حال بر باشد
ز رشت شوم از آن خاکسار می آید

بهرزه جان ز هم از برای نظمی کان
بهر دو گیتی بی اعتبار می آید

رسیده ایم بروزی که پادشاهان را
ز بیم بخشش از اشعار عار می آید

درم نماند و نام نکو بزرگان را
ز گفت شعر یادگار می آید

ز عمر برخور و دل از نوید شادی و
که بوی دولت از کار و بار می آید

همه بصناعت و اقبال و کامرانی تست
که با قوافل لیل و نهار می آید

ز کنه مدح تو چون قاصرست غایت لطف
تهیه خدمت من اختصار می آید

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن
ز ماه چهره تو عذر عاشقان روشن

ز سوز سینه من گر نه آگهی تا من
چو شمع با تو کنم از سر زبان روشن

خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت
مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن

دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال
کنند راز من ایشان یکان یکان روشن

ز بس که آتش غم بر دلم زبانه زند
مرا چو صبح شود در نفس دهان روشن

ز سوز عشق توام در زمانه روی شناس
بود ز شعله آتش چراغدان روشن

بادم سرد
گر آب باشد در موسم خزان روشن

ز آه زلف تو تاریکی ایست در عالم
که نسبت شب تاری بود بدان روشن

شبیست تیره چو هر حلقه ز زلف ترا … ولی چو شمع بسوزد از میان روشن
ز زلف تار چو سیه گشت خان و مان دلم … همیشه زلف ترا با دخان و مان روشن
چه صورتی که در آئینه رخت ز صفا … بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن
ندیده سایه تو آفتاب در پرده … چگونه میدهد از چهره ات نشان روشن
ز رشکم از لب لعل تو چون که روشن شد … عجب مدار که خون شد ز ناردان روشن
شود ز یاد تو امید را دهان شیرین … کند خیال تو اندیشه را روان روشن
هوای سینه تاریک و تنگ دلگیرم … ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
اگر ندیدی در شان رویش آیت حسن … بیا ز صفحه رویش خطی بخوان روشن
ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من … که دیده را بود از چشمه روان روشن
بسی خواجه مگر خون خویش خواهم باز … کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
بیا بملکت شرع رکن دین مسعود … که تیغ دولت اوست بی سنان روشن
شکوه طلعت او در میان مسند شرع … چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
ز بس جواهر معنی همی فروغ زند … زبان خامه او چون سنان روشن
بسی ز کلک و لعاب دوات واند کرد … معمیات مسایل بامتحان روشن
چو ترجمان دو زبانست خامه اش ز انست … که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
زهی ز گریه کلکت لب امل خندان … زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن

خیال

خیالت ار شب تاریک در ضمیر آرد … شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش چون خم داد … ز قرص مهر و مهش گشت چو نان روشن
ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس … چو اختران شودش چشم جاودان روشن
اگر ز جود تو منسوب شد بنامردی … ز خون لعل جزین هست غدرکان روشن
شگفتم آید با عدل تو ز شاخ درخت … گرفته در گردن خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش … وجود رزق شد از نور آن بنان روشن
لوامع بختت از نقاب خط سیاه … چو آفتاب با ابر اندرون نهان روشن
ز صبح و تیره شبم خنده آید آن ساعت … که معضلات کنی از زه بیان روشن
مگر سواد محکت ببیند حکمت … که نقدهای دعاوی از آن شود روشن
حیات دشمن از اعضای حکم تست مگر … چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
ز بس شده آمد اختر بدرگهت امکه … فتاده جاده این راه کهکشان روشن
بشکل کلک تو پروین همیکند مسواک … ازین سبب شده دندان او چنان روشن
چراغ دانش را در شب جهالت کرد … زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
ذناب خیمه خورشید تیره گردد اگر … بتر و تو بود آب آسمان روشن
ندای لست مقامات ملک دین مشهور … ز آفتاب زبان باشد و مکان روشن
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک … کنند دیده بدین گرد آستان روشن

زمین ز بیم سم مرکبت که بر عرصه | بتو دمار انفسر کن بگان روشن
شب حوادث ایام تیرگی مظلم بود | ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر منجلی شد | ستارگان همه کشند چشمان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند | یکایک آیت از بخت کامران روشن
ز خصمی تو ندانم رسید بو وارث | بنقد باری می بینمش زیان روشن
چگونه منکر دین جلالت تو شود | بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را | که کرد بار دگر خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و اسپت سپهر و طوق هلال | ستام اختر تابان ز مرکبان روشن
سپر ز تیغ تو بفکند مهر و انکه ماه | ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از سپرت آنچنان همی تابد | که آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک | چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
بتربیت تو درین روزگار کس نرسد | کنم ببینت این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود ابنای عهد را دیدم | هم از کتب شود احوال باستان روشن
کرم بپا نکنم قصیده که از آن | کند اهل سخن طبع شادمان روشن
بسان شمع شب افروز نکته هاش و لیک | برو چو شمع ببسته بریسمان روشن
چو من بگوید ز تفکر فرو روم چو شمع | سیاه شب کنم از لفظ شمع سان روشن

فرو برم چو قلم سر بحر تاریکی | که تا برآرم دری نظر ستان روشن
ز آب تیره فرو میروم ز شرم چو کلک | اگرچه هست بدست شرم عجز خوان روشن
ترا بشعر چه گویم که سروری تو هست | ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود | کمی آب رخم پیش همگنان روشن

برآمد بشکوه تر اختر شکوفه | جهان کرد تا که منور شکوفه
ز شاخ درختان چنان میدرخشد | که پروین ز برج دو پیکر شکوفه
ز انجم سحر میدهد یاد ما را | چو بر شاخ گردد مصور شکوفه
طربناک شد باغ تا گشت طالع | یکی زهره تابنده از هر شکوفه
برآمد بیکبار چون صبح و در دم | فرو رفت یک یک چو اختر شکوفه
سپیده دم ستبرق است گوئی | دمیده بر اطراف خاور شکوفه
باول چو پروین بود جمع و آخر | پراکنده چون نعش دختر شکوفه
قیامت برآمد ز بستان و انگه | پرنده چو نامه بمحشر شکوفه
همانا که باشد ز هول قیامت | که میپرزاید زما در شکوفه
ستاره چنان ریزد از چرخ فردا | که امروز از شاخ اخضر شکوفه
ز تابوت مدفون چنان حشر گردد | که از چوب بیرون کند سر شکوفه

درختان در آن ماه خوردند برفی
درین ماه کردند اگر شکوفه

نخستار چه در سر گرفتت بادی
ز مال و جمال مزور شکوفه

از آن باد باشد که بر بادی آید
بیک طرفة العین و کر شکوفه

چو داند که مرجع بجا گشت اورا
چرا خیره خندد بگو در شکوفه

شود کر زند باد لطف تو بروی
چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه

بستا رهنمائی نشان تو کرده
صدف وار حامل بگوهر شکوفه

اگر هیبت خشم تو در دل آرد
برآید برنگ معصفر شکوفه

نهد روی در روی خورشید تابان
بپشتی آن رای انور شکوفه

نماید بخصم تو دندان کوشش
مگر زال زرست صفدر شکوفه

میان بسته کلک تو بر روی کاغذ
شود نحل عسل بر شکوفه

کند درس مدح تو تعلیق هر شب
بر اوراق جزو مبتر شکوفه

اگر با و پیغام کینت کذارد
شود در دل شاخ اخگر شکوفه

درم با کف راد تو همچنانست
که با جنبش باد صرصر شکوفه

بهمین پر رسوا که در عهد عدلت
گرفتت بردست ساغر شکوفه

برون آید از حرز مدحت بخواند
از آتش بسان سمندر شکوفه

اگر پاس تو در دل معزب آید
چو مشرق کند ترصد خور شکوفه

نبد همچو خصم تو یک روز از انت
که با خاک کرده برابر شکوفه

اگر در پناه تو آید نگردد
ز باد بهاری مصادر شکوفه

ز دست تو هم باد دور دست دارد
ز چندان ورست مدور شکوفه

ز حلم گران سنگ تا رهبر یابد
ببه همچو پیری موقر شکوفه

ز سرچشمه شوخ چشمی باو دل
اگرچه نماید دلاور شکوفه

بیادی سپر فکنده همچو خصمت
نهد روی بر خاک مضطر شکوفه

بشاخ گوزن ار بهار کهنت را
برآید از و تازه و تر شکوفه

قدوم ترا گوش میداشت چون ما
ازان چشم میداشت بر در شکوفه

مراد از دو چشمش سبب انتظارت
که میکرد بهر تو ایدر شکوفه

تو چون مژده دادش
برآورد از خرمی پر شکوفه

چو افتاد بر گرد خیل تو چشمش
نثار رهت کرد زیور شکوفه

بخاک اندر افتاد در سجده آمد
بر او آنچه بودش میسر شکوفه

بشکرانه آنکه شد چشم روشن
بدیدار تو بار دیگر شکوفه

اگر رنج دیدی براحت رسیدی
که چوب گره راست بر در شکوفه

حلاوات در ضمن تلخیست مدرج
چنانچون عسل تعبیه در شکوفه

بعزّ تو کردم من این نحل بندی
ز شکر نی و زر و جوهر شکوفه

معانی روشن و الفاظ جزلش
چو در طی اشجار مضمر شکوفه

همی گیرد انگشت اغصان به دندان
ازین نکته‌های مخمر شکوفه

بدان تا کند نسخت این قصیده
بزد مهره اوراق دفتر شکوفه

فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی
چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه

اگر بلبل اندر چمن این بخواند
ببخشد لباس مشهر شکوفه

چو طامع شود از شراب نجابت
کند همچو صبح از دهان زر شکوفه

تویی دوحه فضل و خواجه نظامت
برین دوحه سایه گستر شکوفه

همت قرة العین و هم میوه دل
نباشد ازین خوش لقاتر شکوفه

بنام ایزد آن روی و بالا نگه کن
چنان کز قرار صنوبر شکوفه

دهد لفظ شیرین او قوت دل
چو پرورده شهد و شکر شکوفه

همه آرزوی دل از وی بیابی
که خود میوه … مصدر شکوفه

مربی فضل است در بدو طفلی
ز طفلی بود … شکوفه

ز بهر من بینوا برگ آن کن
که بینم بری زین منور شکوفه

همی تا که بر چار سوی جهان
نهد چشم بر راه مهر شکوفه

درخت از شکوفه برومند بادا
بکام دل از شاخ برخور شکوفه

تویی که همت تو از کرم جدا نبود
چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود

کمان مهر که بود رای سپهر پابرجای
اگر که کلک تو در دست‌های عصا نبود

چو مطرح افتد و دست شریعت اندر پای
اگر ز مسند تو پشتی قضا نبود

شکفته مانده ام الحق ز ابر تردامن
که لاف جود زند وز نوالش حیا نبود

زمین حضرت تو بوسه بید گردون
به هرزه قامت گردون چنین دوتا نبود

بکوهسار اگر بانگ برزند بخطت
ز بیم پاس تواش زهره صدا نبود

چو سنگ کوه که دندان کین برو سایی
که بیقرارتر از سنگ آسیا نبود

اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم
حیات ما پس ازین عرصه فنا نبود

میان سینه و لب سالها بود محبوس
هر آن نفس که ترا اندران رضا نبود

لطافت لب خندان تو بگل ماند
ولی دریغ که گل را همی بقا نبود

ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو
که صوفیان را چاره ز ماجرا نبود

سبیل تربیت و اصطناع و دلداری
چو هست با همگان با منت چرا نبود

خلاف رای تو با وفق رای بدخواهان
چه کرده ام که مرا بهره جز عنا نبود

کدام نسبت بد خدمتی بمن باشد
که با منت ز پی آن حرمت اعتنا نبود

بحرف جرم مرا انگشت بر نهند رواست
که تا علو تبم آخر تعدا نبود

حقوق من همه بگذار چون منی شاید
که پار دوست و امسال آشنا نبود

گرفتم آنکه خود از من گزی پدید آید	نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود
ز آفتاب بهم من که بصارت خویش	عمر او همه بر خط استوا نبود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد	چرا ازین دو یکی پایزد ما نبود
وقار و حلم ز جرم و خطا ستوده شوند	وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
بقول حاسد مفسد مدار خوار و خجل	مرا اگر نبود شغل بل که تا نبود
بریز خون من و آب روی من بر ریز	بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
گزی کار من از زاستیست بکارت	مرا که جز بجناب تو انتما نبود
اگر رضای تو عزلت خاک بر سر شغل	که با کرامت تو عیش بل که تا نبود
زبان حاجی و حالی توان تحمل کرد	ولی شماتت اعدا بلا بلا نبود
هلا هلا سخن عامه است و معذورم	که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی	باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
زبیخ برکن آنرا که نخل دولت تست	گر این ز روی کرم لایق شما نبود
بشاعران هنر تشریف و سیم و زر بخشند	منم که خود صلت من بجز قفا نبود
مده ز دست متاعی که کم بدست آید	روا بود گر چو دریا به بجا نبود
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد	درین دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی نظم و نثر سخن	همی زنم نفسی گرچه بی خطا نبود

ز هیچ فن و فنون سر نیم خالی	اگرچه بر یکی تا حد انتها نبود
چنان بمهر تو صافیست جان روشن من	که صبحدم را با مهر آن صفا نبود
چو از میانه به بی رونقی شوم مخصوص	اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
گناه من همه شرمست و خویشتن داری	که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود
خدای بر تو ز من تا بدین که خصم منست	بحضرت تو بود فرق هیچ یا نبود
بصورت ارچه که او راست خدمتکار	ولیک مهر گیا چون ترش گیا نبود
بنام پرده بود هر دو لیک تنه و خرد	حجاب مزبله چون پرده نوا نبود
صبا و نکبا چیستند باد هر دو ولیک	هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود
برنگ سم بود الا بوقت عرض هنر	بلارک یمنی شاخ گندنا نبود
اگرچه هر دو کمر بسته از چمن روینده	بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
کجا شاید کشش کاین چنینها را	نصیب باشد ازین حالت و مرا نبود
چو اشتر و چو درا از خامی هزه درا	نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است	ولی چه سود چو این را دو جو بها نبود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود	گر این بماند و آن ز آب بی بقا نبود
زر و درم بماند نظر بمعنی دار	که پس فکنده بزرگان به از ثنا نبود
حدیث حاسد اگر خوار می نشاید داشت	حقوق بنده بیکبار هم هبا نبود

تجاسری و بسی مجهول بر توقیعت من / یقین شناس که رفع بالا ابتدا نبود
گواه محضر ایشان عنایت تو بس است / بلی عنایت قاضی کم از گوا نبود
نباشد این همه زشتی که من صورت دیو / چنانکه می بنگارند دیو را نبود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد / ولیک علت ناخواست را دوا نبود
مرا چو خرج فزون گشت و دخل کم گردید / مکن که اصل مروت چنین سزا نبود
بگاه تقدمه بار بلی شارتی فرما / که عزل و تقدمه با یکدگر روا نبود
من از طمع ببرم جو و تو چه عذر آری / که چون منی را ز خواهش عطا نبود
من این بگفتم و رفتم تو دانی و کرمت / بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست / وگر عنایت تو نیست این بها نبود
تو بر جناح سفر کار من چنین دریاب / که من چو فوت شوم آنگهم قضا نبود

برو براحت و باز آی در ضمان امان / که کار ما بجز از وفق اقتضا نبود

کسی که دست چپ از دست راست داند باز / باختیار ز مقصود خود نماند باز
ولی شقاوت کلی چو در کسی آویخت / لبش که شربت ناکامیش چشاند باز
ستیزه من و گردون بجایی برسید / که جان همی بدهم و او نمی ستاند باز
ز ابر جود دهاد تقیا آمدست چشم مرا / که در و لعل بدامن همی فشاند باز

بذوق

بذوق جان من از حدیث تو گشت / که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز
شب دراز بود باز مانده و دیده من / چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشمم / سرشک را بجهت راست میدواند باز
چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا / لباس صبرم در پای میدراند باز
هزار شعله درگیرم از نفس هر گاه / که آب دیده من شعله فشاند باز
بسان بوی بباد صبا درآویزم / بر آستان تو بو که بگذراند باز
بکار ریزه اشک را ببند کنم / بگوشه چو یتیم برون جهاند باز
ز تاب دیده من ابر را مباد ملال / اگر ز اشک من این ماجرا زاند باز
چو دید برق جهنده ز ابر جانم گفت / گر این بسرع درگاه خواجه ماند باز
شفاعتش کن و درخواه تا ز سوز دلم / حکایتی اگر افتد بدو رساند باز
اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی / ز من فراق تواش در زمان رهاند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر / مگر بوصل تو هم بر پر پراند باز
بخاکپای تو سوگند خورد مردم چشم / که تا زمانه گل وصل بشکفاند باز
بصد هزار جگر گوشه گرچه گرید زار / بکند کی یکی را بزور راند باز
ز آب دیده همی تر کنم زمین تا بو که / ز خار هجر گل وصل بر دماند باز
رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند / بخدمت تو رسیدن بمن تواند باز

زلطف عاطفت جذبه همی باید — که بنده را ز گرانی خود رهاند باز
اگر ز وصل تو سررشته بدست آرم — که آب راحتم از چاه غم رهاند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند — که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز
شوم چو نامه به پهلو سوی درت غلطان — کرم عنایت تو سوی خویش خواند باز

ای آنکه نکرد عقل دانایی — جز خدمت درگهت تمنایی
وی آنکه ندیده ذات پاکت را — گردون هزار دیده همتایی
رای تو چو مهر عالم افروزی — قهر تو چو چرخ عمر فرسایی
با دولت تو سپهر دیرینه — پیریست شده زبون برنایی
نابوده مدبران علوی را — بی خاطر تو نهان و پیدایی
ناخاسته کارگاه عقلی را — استادتر از تو کارفرمایی
با خلق تو مشک رو اندودی — با جود تو ابر باد پیمایی
با سنگ وقار تو کجا یارد — ز کفه چرخ زیر و بالایی
نفزوده لباس احتشام تو — از اطلس سپهر پهنایی
تابنده ز رای سالخورد تو — چون غره آفتاب سیمایی
ای چون تو نزاده دهر فرزندی — وی چون تو ندیده شرع دارایی

بی لطف تو زنده ماندهام ماهی — الحق نبود چو من شکیبایی
افتاده به درد و چشم در کنجی — در آرزوی فضای صحرایی
در هر نفسیم تعبیه آهی — در هر سخنیم مندرج وایی
در چشم من اشک را شکوفایی — در سینه من ز درد غوغایی
هر ساعتم از سپهر تشویشی — هر لحظه از آفتاب ایذایی
چند آنکه قفای درد ما خورده — چشمم چو ضعیفی از توانایی
تن در زده کرده دیده نادیده — آموخته هم ز حلیت اعضایی
گر لعبت چشم من گرانجانی — گاهی نظرم زبان گویایی
گاهی ز عصا کنم قلاوزی — هیهات که گرد چشمی از پایی
در آرزوی تو میبرم زینسان — با مردم چشم خویش سودایی
چشمم که ز روشنایی آسودی — وز روی تو بودش همه مواسایی
امروز چنان شدست در خویش — گر زاغ که زفت بر دمی جایی
گویی ز چه خاست این همه وحشت — کش نیست بسوی روشنی رایی
چون سوهم از آفتاب متواری — از خلق نهان شده چو عنقایی
بر دوخته چشم همچو شاهینی — با آنکه چو طوطیم شکرخایی
خورشید جلالتا که گویی خود — خفاش چگونه گشت حربایی

از دوری بجان بگردیدم
تا خود نکند مرا ادایی

هم عاقبتم ز هم اپ تو
وا داد نشان تو یابی

این مردم چشم من که طبعش
در علم نظر چو ژرف دریایی

از خاطر تیز نکته اندیشی
وز طبع لطیف راحت افزایی

در سنه تیر و با دلی روشن
همچون صدف از درون گهرزایی

در کرده بروی خود فراز اکنون
چون دید که نیست وقع دانایی

گشته کم است در دبی پرسش
اول که ره نبود بدانایی

امروز تعیش شده که مولانا
کردست بدین حدیث شایانی

خود یاد نکرد خاطر عالی
کش مرکز بود بنده جایی

فرخنده کنون ز دانش و شادی
باغم زده کانت نیست پروایی

زین پیش طلب مرا که یابی
مانند بنده مدحت آرایی

تشریف تفقد سلیمانی
چون بود نصیب هدهد اسانی

من بنده عبادت ارنیز دیم
از دید حضور من تقاضایی

با پشت دو تا بر آستان تو
پیوسته همی زنیم بر پایی

در پیش تو کار من چنین نازل
وانگاه به من چه خوش تماشایی

گز دور و علم همی سازد
نزدیک الهی تبه رایی

عمر بو داری صاحب الحاج
وین نیز ز هیبت هم معاشی

این آن مثل است که راز یان گویند
کوری که نه دست تو نیاهی

با دوست بزبان عمر ستنوق
مرا امروزی کرمت افزواهی

بگوییم و نکند رخنه در مسلمانی
تو آنی که نیست ترا در همه جهان ثانی

کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد
که در مدارج رفعت نه برتر از آنی

بروز کار تو نزدیک شد که برخیزد
ز زلف ماهرخان رسم پریشانی

صبا ز همرهی عزم تو همین اندوخت
که در زبانها معروف شد بگیلانی

ببندگی تو اینجا مقیدست ارنی
چه کار دارد جان در مغاک جسمانی

فریت تو براجرام هفت کانه چنان
که بر سه خانه موالید نفس انسانی

ز تاب خشم تو یکبارها ی لعل شود
بچشم خشم تو در لعلهای پیکانی

بتازیانه فرمان تو همی گردد
بگرد کوی زمین آسمان چو کانی

چو فیض طبع تو باران جود بارانند
هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی

اگر بخند در مرده زنده برخیزد
هر آن زمین که تو بروی قدم برجانی

اگر بجواه لطف چنان شود پس از این
که کس نیاید در عالم از نکوسانی

نه در کسی بجز از زلف یار سرسبکی
نه در کسی بجز از زر علی گرانجانی

اساس کعبه اقبال را تو آن رکنی
که چرخ را ز ترا ز هر چهار ارکانی

اگرچه از قبل تست گردش خورشید
مباد اگر تو روی از کسی بگردانی

درازی نکنم در محامد تو سخن
که هرچه خواهم گفتن هزار چندانی

گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد
کند بجایزه عیسویش مهمانی

ز لفظ پخته معانی زنده انگیزم
که در بهشت بود زنده مرغ بریانی

عجب که روی دولت نیست سوی حال رهی
چنین که روی جهان هست سوی ویرانی

اگرچه شغل تو همواره داد بستن مزد
که داد جان من از روزکار بستانی

بجز بواسطه کشتی عنایت تو
چگونه جان برم از موجهای طوفانی

ترا همیشه چو فرض یاد اگر همی خوانم
مرا مدام تو چون کام دل همی رانی

مرا دماغ بران غایت از غرور تباه
که در سرای تو شایسته ام بدربانی

ترا عنایت در حق من چنان قاصر
که پایه من از افلاک بر بجنبانی

تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم
که ذره ام من و تو آفتاب درخشانی

روا مدار چرا گشت کی خاطر من
برای نظم معیشت ز خط حیرانی

اگرچه خاطر من آن نظم گوهرافشانست
که تازه باشد از او روضهای رضوانی

ولیک ابر پراکنده باد پیماید
چو جمع گشت کراید بگوهرافشانی

بر آنکه جان مقدس بلطف تو زنده است
بسان گوشت به زنده بروح حیوانی

هزار بار پذیرفته ز روی کرم
که گرد فقر من از آب جود بنشانی

گذشت عمری و رنگی از آن نمی بینم
که بنده را ز مضیق نیاز برهانی

گره برین کار از بخت بنده می افتد
نه زانکه نیست ترا رای یا که نتوانی

نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود
بران کشد که ز تخمینهای شیطانی

کسی اگر ز اند بخت بنده بشنفت
گمان بری که تو از عزم خود پشیمانی

ز دون ازینم پشانی تقاضا نیست
اگرچه جمله سرم تا قضاست پیشانی

ز بیم ز غایت بی آبی هنر باشد
بروزکار تو از من حدیث بی نانی

ز بس که خون دل آمیخته با سخنم
جواهر سخنم لعلهاست رمانی

برون از آنکه سیه کرده گشت دیوانی
چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی

بکرد من ز سند الحکمان که یافته اند
بشعر خلعت و مرکوب و مهر صد کانی

قیاس میکنم از شاعران سخن تنها
که نیستم ز گرانی بقوت تا ارزانی

نه از کفایت عمر لیست حظ و محرومی
مقدرست همه محنت و تن آسانی

و گرنه در حلبات هنروری هرگز
براق باز نماند ز اسپ پالانی

من از ثنای تو دیوان شعر میسازم
اگرچه مدح تو شرحی بعبده دیوانی

بوین جزالت الفاظ و دقت معنی
دریغ و درد اگر بودمی خراسانی

اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد
بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی

اگر ز خم زبان بر نیارم آتش از آب
مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی

بنات فکرت من بی ولی خطبه و عقد
زره ببرد فضولی ز نامسلمانی

نکرده هیچ یک از صنعت کار آرایش
چو حال بنده شولیده از پریشانی

بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد
نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی

مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد
چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی

ز دم بشانهٔ تنقیح زلف الفاظش
بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی

چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین
که در کنار قبولش سزد که خوابانی

ز راستی قد الفاظ او چنان موزون
که سجده پیش روش سروهای بستانی

ز نازکی رخ معنی او چنان روشن
که رنگ گیرد ازو لالهای نعمانی

هنوز نیستم ایمن ز عورتی مکشوف
مگر که دامن اعضا بدان بپوشانی

اگرچه شعر تمامست لیک راوی بد
تبه کند سخن نیک را بآسانی

بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم
عصای موسی هرگز نگردد ثعبانی

سخن گواه سخن بس نکنیم دعوی
که رسم اهل هنر نیست لاف لامانی

سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست
بخوانده سخن دیگران و این خوانی

نه هر که هست سخن گوی او سخن دانست
بآشکار همی گویم این نه پنهانی

که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ولیک ناید از طوطیان سخن دانی

چو هیچ دست باحسان کسی نجنبانی
چه باشد ار تو تحسین سری بجنبانی

ز خدمتت غرض من سعادت ابدست
که خود بدست توان کرد نعمت فانی

سپید باز نه زان خدمت ملوک کند
که می بپاید قوت شکم بآسانی

ولیک کسب شرف او بنخجیری را
حذر همی کند از ننگ نابفرمانی

بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک
شنیده سخن مردمان زندانی

همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر
غذای جان دهد از لقمهای لقمانی

گلستان وفا غنچهای امانیت
شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

ای ز خاک در تو تاج سرم
خود همین است بعالم هنرم

نم کلک تو و خاک درت
حاصل خشک و تر بحر و برم

عقدها گوهر ازو بربایم
گر بود بر سر کلکت ظفرم

تابع حکم تو آمد تقدیر
گر بمعلوم قضا ایشدرم

تا بدیدم صور الفاظت
در نظر هیچ نیاید دررم

اگرم ملک سلیمان بخشی
باشد از همت تو ما حضرم

همه جوهر تو چکد از رگ مخ
گر زند دست فلک نیشترم

همه سرسبزی جودت کز بحر
حاصلی نیست بجز شور و شرم

تا رضا و سخطت روی نمود	گشت روشن سبب نفع و ضرم
یادگارند ز رنگ و بویت	صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من آن هندویم	کز پی پاس بپای تو پرم
گفتم بندگیت پس چه کنم	که ز من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم	کز معمات حشر در حشرم
ورچه سرتاسر عالم بگرفت	شعر من بنده چو صیت پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من	نه بهر حال که هستم بسرم
آسمان گفت مرا آن هوس است	کاستان تو بود مستقرم
چون بلندی طلبیدم ماجای	هر شبی تا بسحر در سهرم
ماجرائیست مرا خوش بشنو	گرچه از گفتن آن بر حذرم
حجتی دارم و شد مدتها	کز پی حفظش خونین جگرم
گاه حرز تن کنمش بر بازو	گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که میخوانم و میخوانم باز	همچو آب روان شد ز برم
آنچنان کرد حوادث طلبش	که دگر نام ز نشرش ببرم
از پی تقویت او همه سال	کاغذینست و بر شیل است برم
رشک روی و کنون پشت تو است	ازچه از کاغذ پیچیده درم

بس که در سرزنش پنداری	گو من آن هدهد که نامه برم
گنج نامیست بر و مقصوریست	صاحب ناطق و عین واثرم
گرچه دیده روی ازز کیرم	چون تفاصیل و خبار بشمرم
نامه محشر عاصی	بس که در روی تحیر نگرم
روز بنود که حروفش را حک	نکند دیده و تیغ نظرم
عکس آن لون بیاضست سواد	که بماندست چنین در بصرم
روز بنود که حروفش را حک	نکند دیده به تیغ نظرم
دوش بشکفت زبان حالش	حسب حالی که بدان مفتخرم
سنم آن خامش گویا که بحکم	چاکرانند قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در وی	ورچه از آب تنک روی ترم
حجت قاطع و کاه نفاذ	شکل تعویذ زر آمد سپرم
با صر حکم و هر جا که روم	بر خط عدل بود ره گذرم
گرو مان را سر بر خط منت	زانکه هم داور و هم دادگرم
ختم کارم بشهادت آمد	زانکه بر نام خدائیست سرم
سرگذشت قلم از من بربی	کز تاریخ جهان با خبرم
حافظ مالم و از راه صفت	همچو ماری که بسر گنج برم

آن نه کز صفتم کز ره نطق   منکران را سوی حق راهبرم
قاضیان از سخنم کار کنند   شرع گردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه گهم   گاه بر فرق بود مستقرم
لعبت سیمتن و ل سیهم   جوهر کم خطر با خطرم
از لطیفی تن و نازکیم   باشد از قطرهٔ آبی خطرم
چابک بسته میان و بکمر   لاجرم چه حضر و چه سفرم
تازه چون ماه نوم دایم زانکه   گشت کهنه سیر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند   در حساب آمده چون عقد زرم
مفلسان را شده ام گردن بند   پس نه عقد ز زر عقد گهرم
غنچه آسا همه در زر چهم   زان بهر بادی زیر و زبرم
باد بر باید چون گلبرگم   آب بگدازد همچون شکرم
همچو آینه ز آهی تبهم   همچو خاشاک ببادی ببرم
طول و عرض است مرا مرساعت   ورچه در هم شده مختصرم
مار حقاست مرا نام از آنکه   زر نگه دارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بجو در پیچان   گاه آهسته و بسته ز فرم
گاه کوتاه شوم گاه دراز   راست چون جنبشی خوش سیرم

شاهدان بسته وصلم بودند   گرچه اکنون بخلاف سمرم
بر سر من چه نوشتست قضا   که گرفتار بدست تو درم
تا کی از دست تو بر خود پیچم   کاندرین جامه ز تو چند درم
اجلم شد سپری مدتهاست   گرچه من راه بقا می سپرم
خط من گشت چو روی تو سپید   بس که گردانی از در بدرم
جز سیه روئی من حاصل چیست   که بهر حضرتی آری بدرم
در خطم از تو که گر لطف کنی   عرضه بر خواجه بدبختی کرم
ای دریغا اگرم زر باشد   ورچه بی فایده باشد اگرم
گرچه بر من رقم تحریرست   چون مکاتب زر خود را بخرم
سرور اصدر ااحوال همه   عرضه کردم که بنده زان گذرم
بکش این درد سر و باز رهان   بخداوندی ازین درد سرم
هم مرا زو و هم او را از جنگ   تو ز من باز خر ارنه بدرم

منم این که گشتست تا که مرا   داغ دامن از چنگ محنت رها
منم این که از گردش روزگار   شدست آرزوهای جانم وفا
منم این که از ظلمت جور و ظلم   چو یونس شدم مستجاب الدعا

منم بازو پیش صدر جهان / زبان برگشاده بشکر و ثنا
همی بینم این را بچشم و هنوز / نیکرده از خویشتن باور مرا
زبطحای مکه و تیه آلذی / اراوعیانا و هذا انا
زهی جیب تو مطلع صبح شرع / زهی آستینت غلاف سخا
زمهرت طرازنده چهره صباح / ز قهرت بشولیده گیسو پا
چو رای تو تدبیر کلی کند / بود آفتاب و خطا استوا
نگوید ضمیر تو الا صواب / نبندد خیال تو نقش خطا
کف آب بر گلبن آتش زند / کجا گشت قهر تو فرمان روا
کجا لطف تو مهربانی نمود / کند دانه را از پت آسیا
بیازار قدرت چه باشد فلک / یکی اطلس کهنه کم بها
ز آزادمردی تو چون سوسنی / که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
بدندان گوهر بخاید صدف / ز شرم زبانت لب خویش را
مظفر ضمیر تو بر معضلات / چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
اگر بحر و کان خوانمت گاه جود / چنان دان که گفتم ترا نا سزا
در ایام عدل تو از راستی / کمان تیر سرباز زد و ز انحنا
سخاوت خوان کرم همت / بآفاق در داده بانگ صلا

دعای

دعای ترا کوه گر بشنود / جز آمین نگوید زبان صدا
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد / نیاید بچشم اندرش توتیا
خرد سر غیبی کند فهم ازو / چو گوید سر کلک تو لو ترا
بگستاخی آنگه که گرد فلک / دهد بوسه سم سمند ترا
خیالی کج از صورت ماه نو / همی گردد اندر دلش دایما
کر اندر ترفع هلالش کند / بنعل سم اسپ تو اقتدا
زهی نعت حلمت رزین الحصی / زهی وصف باست شدید القوی
یکی داستانیست ما را دراز / بری از دروغ و جدا از افترا
از آنها که در غیبت خواجه رفت / درین شهر خامه بر اصحاب ما
چه از پادشاه و چه از زیردست / چه از پیشکار و چه از پیشوا
اگر سمع عالی نگردد ملول / مفصل بگوییم من از ابتدا
نخستین بتاراج بردند رخت / ز غارت شدند اغنیا اغتنا
بخواندند جاسوا خلال الدیار / محابا نبد همچنان بر و لا
نهان خانهای دیانت شدند / بنا اهل کردند امانت رها
حدیثش ز دو دسته سنجاب بعد / گرانمایه بر دسته کند تا
کشیدند زرها و کردند بس / ز زرکشیده کلاه و قبا

چو از زلزال عالم از اشک شد — و فاین هویدا از ستر خفا
و ز زلزلت الارض زلزالها — و اخرجت الارض اثقالها
چو از غارت خشت فلک شد هدم — ببردند بخانه با هیاسها
همه قابل نقل و تحویل گشت — سرا و دکانها و خاک و بنا
بسا خانهاهای پر قدیم — که بودش عصای ستون متکا
که از اوج چرخش بیک تیره — فکندند تا که بتحت الثری
چنان شد پراکنده از هم که نیز — نکردند با هم دو خشت التقا
چو دندان پر از رخنه دیوار یک — خلالی بد و در نکرده رها
شده چرخ چون ناکسی بر طباع — برابر ابها نقش نطوی السما
اذا دکت الارض نشور خاک — خلل بر خلفا فتا برفنا
لب بام کرده زمین بوس هم — ستونها ز نخوت برفته ز جا
تقاعد ز خانه نشینی ملوک — بیک ره شده در جوال جلا
زحامی شده خشتها خر سوار — بیفتاده از قالب انزوا
بتنگ آمده آجر از نهفت — تفرج گزیده بصحن فضا
وطن کرده در بود و خاک دمن —
اماکن چو سکان شده منتج — گر چنین قضا کرده وقت اقتضا

بسودای

بسودای سیم و زر اندوختن — شده مغز قومی پر از کیمیا
یکی پاره از ضربهای عنیف — وزان قسمت زر بی منتها
یکی دست چون سرو در تخته بند — ورم دار چون سکه خورد قفا
چو دوک این یکی ریسمان در گلو — چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ — یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی کرده پیرایه از تن برون — یکی کرده پیراهن از تن جدا
یکی چوب بر سر که بفروش نقش — یکی در شکنجه که بستان بها
کشیدند از چشم نرگس برون — ز زری که رسته کآن بد بمهر خدا
بیفسرد در ناخن غنچه خون — که بود از شکنجه تنش در عنا
ز بر پارسا چون گل پارهٔ — برون اوفتاده ز پرده هرا
مجمع ز بهر دو سه خرده زر — شکنجه رخان و دریده وطا
همی کرد دندانکنان زیر چوب — شکوفه ز خود سیم خود را جدا
سر آزاد از آن قوم سوسن برست — بزخم زبان و بطال البقا
توانگر که بد ساخت چون رباب — همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش در جهان نام و آوازه بعد — همش دستگاهی بساز و نوا
همه او را خزانه همش پرده دار — همش کاسه بود و همش دست و پا

گه او را امیر و شاق چگل / گهی ترجمانش نگار ختا
خرش ماز ابریشم اف تو تنگ / سرش را کنار بتان تکیه جا
نخستش کشیدند در چار میخ / براوند پس گوشمالش سزا
ببستند دست و زدندش بچوب / که هان تا چه داری بیاور بها
فروشید بسیار و سودی نداشت / بجز نقد موزون که میکرد ادا
کنون خانه دوست کاو سپه تهی / فرو داشته پنجه همچون درا
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش / ز دامن درازی بماند رها
هم اسباب زرقش گره بر گره / هم ابواب دخل وی از تنگنا
تن آهنین کرده چون ریسمان / ز سعی و تکاپوی بی انتها
بدان تا دو سه خرقه آرد بهم / که رسید و دیدی در اطراف جا
گرفتند زارش بگو کشان / بسفتند کعبش مسبت جفا
کشیدندش از خانه بیرون چنان / که بر روی ماندند نیک
وزان بی ستون خانها سوز تو / که بر خانه پروار تر از وبا
مساجد شده خندق بازکین / منابر شده هیزم شوربا
کجا اهل قبله بموی تره / همی خاک رفتندشش از بوریا
کنون بی سپنی آنجا بروز سپید / طلا از نجاست چو کنج خلا

سگ مرده افتاده در موضعی / که بد جای پیشانی اولیا
بمصحف خوان و که آراسته / مساجد که بد خانه اتقیا
چو او تا دو در سجده افتاده سقف / چو ابدال گشته ستونها دوتا
بر اماس چو قندیل آویخته / چو سجاده افکنده محرابها
مناره همه سینه و گله بر زمین / که با خاک کردند یکسان مرا
بصد حیله گهواره را ماه در آن / برون برده از خانه با صد بکا
شده همنشین سگ کوی خویش / عروسان پاکیزه با کدخدا
یکی زار و گریان که واخان و مان / یکی نوحه گویان که رسوائیا
زن روی پوشنده کو مای / زخانه برون روز سور و عزا
کنون از سر عجز و بیچارگی / گرفتست بیگانه را آشنا
ز بیخانگی خفته در مسجدی / زن پیر با دختر پارسا
از آن نازنینان که آواره اند / در اطراف گیتی بباد و بلا
ز باروی خندق نگه کن ببین / که چون بازگونست این ماجرا
فکنده تن زنده در زیر خاک / ز پا و سر مرد کان بر هوا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم / نه آزرم خلق و نه روی و ریا
نه کس را پژوهش که این را چرا / نه کس اولیری که گوید چرا

تعصب کری نیست انصاف گو   مسلمانی و پس به مهیار صفا
تعصب چه باشد که این سهو راه   نذارند آنجا زیان هم روا
بدین رسم و آئین و پس لاف آن   که هستیم با امت مصطفی
اما دل بر آنچه بنها نهند   قیامت نخواهد بدین گونه یا
بلایی که ما را از هجرت رسید   نگوییم که موجب چه بود اولا
هر آنکس که کفران نعمت کند   بحرمان آزاد شود مبتلا
بیاسا لها بود کاسوده بود   سپاهان به اقبال و جاه و ثنا
نه از باد گل را پراگنده گی   نه بر سایه از تیغ مهر اعتلا
نه بی خطبه بلبلان در چمن   شدی محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر کردی زر و لی و ب   برهنه تن خویش را بر ملا
ز کوتاه دستی در آن روزگار   نه جاذبه در تن کهربا
درو دعوی روز روشن نشد   مگر ز دو صبحش در اول گوا
نه با حاکمان نسبت قصد و میل   نه بر قاضیان وصمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف   نمی از مزور نمود احتما
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام   چو صبحش به تشهیر بودی جلا
نیارست کردن دو رویی زر   بکتمان رسم شهادت ادا

احتیاط پرهیز
کتر

بسان

بسان ترازو شدی شرمسار   بزر هر که مایل بدی از هوا
ندانست کس قدر این موهبت   بنشناخت کس کنه این اقتضا
چو شاکر نبودیم زان لاجرم   اسیر امیری شدیم از قضا
خرابی کن و خام چون طبع می   جگرسوز و زربر چو دزد و دغا
همه کندن و کشتن و سوختن   نه ترس خدا و نه از کس حیا
بجرم زیدی زر این مباح   برزم مخالف دم آن هبا
بعد از بخش چو رسم کرم مندرس   مکارم سیه رو چو دست قضا
درخت سر همچو شاخ گوزن   فرومانده بی برگ و نشو و نما
همه ملک موقوف و موقوف ملک   همه ده گیا آن و ده بی گیا
چو روز قیامت گریزان شده   پدر از پسر اقربا از اقربا
نه کس را گناهی بجز زندگی   نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و مرهم از دست دور   همه غرق و پیکان نه از آشنا
نه برگ خموشی نه یارای گفت   نه پایان خوف و نه بوی رجا
چو یاران مسعود صاحب عهد   چه گفتیم بوالقاسم بوالعلا
ز کفران نعمت مثل زد خدای   بقرآن در از حالت شهرها
یکی شهر بود ست آرسته   خوش و ایمن از مال و نعمت ملا

ملا عزیز برم

دو بستان ز بیانش از چپ و راست / پر از گونه گون ساز و برگ و نوا
ز تاب می از کوثر و سلسبیل / رضیش نسیم و درتش هوا
زلالش رحیق و نباتش شکر / نهالش همی از سدرة المنتهی
بو و سوسن او را اخلاف و نغز / بو و میوه او زبر و عطا
لقب یافته بلده طیبه / و رب غفور اندر و مقتدا
چو اعراض کردند از شکر حق / یکی موش کردست ایذ و فنا
زناکه مندان خبث و فساد / بسیل العرم داد شان یرفنا
دو بستانشان شد دو بستان مل / پر از حنظل تلخ و خار و گیا
درختش همه خار چشم و جگر / ز بارش همه تخم جور و جفا
نه در چشم آب و نه در آب نم / نه بر شاخها گل نه گل را صفا
نه در زیر سایه نه در بر ثمر / نه بوی وفا و نه رنگ صفا
ز نام سبا هان قیاس ار کنیم / سبا خود بود و نیمه شهر ما
بحمد الله آن دور چو رسد دم / نهان گشت از پرده انقضا
فکندیم در بستگیها کلید / نهاد و نه بر خستگیها دوا
لقای تو شد بستگان را نجات / حدیث تو شد خستگان را شفا
ز فر قدومت بگردون رسید / ز دیوار و در مرحبا مرحبا

بمی مه ز نه طبل زیر گلیم / چو خورشید تابان شود در سما
سلیمان چو انگشتری گم کند / شود دیو بر آدمی پادشا
پرستند گوساله را قوم او / چو موسی بحضرت کند التجا
چو خورشید تابنده جایب شود / شکی نباشد ظهور سها
بیا ای کنون چشم بندی خصم / چو شد کلک دست تو مشکل گشا
خیالات جادو بهباد پاک / چو انداخت از دست موسی عصا
فراق تو هر چند ما را ببرد / بچنگال شیر و دم اژدها
چو روی تو دیدیم این گفته ایم / تعالی حسن الله فیما مضی
نه مدح تو بود این که منظوم شد / ولکن شکرنا الی المشتکی
بغربال فکرت بزن این سخن / که یابی در و خرده کیمیا
بر آرد بسی گوهر شبچراغ / ازین بحر غواص فن و ذکا
نگردد به ایطا معیب این سخن / که تقطیعت نز گونه بوریا
رهی را چنان گر تو زیبد بدل / چو دانی که هستش بتو انتما
نکرد گشتش بعهد دراز / زبان مخالف زلال صفا
تراهم تشریف و ما را مدیح / فراوان همی کرد باید قضا
بقیم لشل العلی ناظما / سحبس اللیالی برغم العدا

رفیع الذری و علیف الندی / رحب الفنا مهیب السطا
چو خرگه زدی خصم را از زمین / چو خیمه بکش دامن کبریا
زدوده همتی گر زاند وخت خصم / تو جز نام نیکی مکن اقتنا

ز فرزند و جاه و جوانی و مال
ممتع بمان تا بیوم الجزا

دریای غصه را بن و پایان بدید نیست / کار زمانه را سر و سامان بدید نیست
در بوستان دهر بگشتیم و چون انار / بی خون دیده یک لب خندان بدید نیست
پر چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان / جویای راحت و جوی زان بدید نیست
پیش از هزار تیر جفا در دل منست / پنهان چنانکه یک سر پیکان بدید
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام / کز من برون ز ناله و افغان بدید نیست
پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت / دامن ز دست رفت و گریبان بدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر همی روم / خود هیچ جا نشانی از ایشان بدید نیست
هرچند را کرانه بدید است در جهان / آیا چرا کرانهٔ هجران بدید نیست
خرسند گشته ام بخیالی ز خوشدلی / آن نیز هم ز غایت حرمان بدید نیست
در سینه ام ز بس که بخور آتش است / خود هیچ بوی از دل بریان بدید نیست
این خود چه عارضه است که در روی مرج و مرج / شاه از پیاده خواجه ز دربان بدید نیست

ذرات

ذرات را قرار چه ممکن درین دیار / گر تند باد حادثه سندان بدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند / کز بس غبار عرصهٔ میدان بدید نیست
گویند شادی از دل دیوانگان طلب / این حال چون که بر من نادان بدید
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار / چندان غم دلست که خود جان بدید نیست
ما تیز کرده دندان کاینک مراد و کام / کو از کجا که یک سر دندان بدید نیست
چندانکه بنگرم ز چپ و راست دشمن اند / وانکه یکی ز جمله یاران بدید نیست
آب حیات در ظلمات است و ز دو ما / ظلمت بسیست چشمه حیوان بدید نیست
عمریست تا که دیده بر دارم و هنوز / گردی ز سم مرکب جانان بدید نیست
گفتم ز چرخ ملک بتابد هلال عدل / خود آسمان ز میغ فراوان بدید نیست
تاریک شد جهان شریعت که اندرو / نور چراغ مذهب نعمان بدید نیست
ای صدر روزگار کجایان رکاب عزم / کاشفته اند لشکر و سلطان بدید نیست
ای عیسی زمانه چه داری دمی ز لب / کاین درد هست ز من و درمان بدید
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / رایات آفتاب درافشان بدید نیست
آورده اند نامه فتحی درین دیار / سربسته است لیکن و عنوان بدید نیست
دیوان هنوز حاکم دیوان نشسته اند / آری عجب مدار سلیمان بدید نیست
کز خلق را پرستش گوساله عادت است / ز آنست هم که موسی عمران بدید نیست

ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر … از بحر بر نیاید و در کان پدید نیست
وی آنکه بر فنون معانی نظیر تو … امروز در عراق و خراسان پدید نیست
چه جای این حدیث که وهم جهان نورد … یکبارجت زین سوی امکان پدید نیست
نی شکرست کلک تو یا طوطی این عجب … خوش طوطی که از شکرستان پدید نیست
با همت بلند تو این خاک‌دان پست … چندان شگفت نیست که چندان پدید نیست
زیرا که در تراز وی افلاک کاه و ران … در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست
قصد عدوت از آن گنبد آسمان که او … در چشمها ز غایت نقصان پدید نیست
در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها … یکبارگی اساس سپاهان پدید نیست
لطف و عنایت تو که به یار غار من … شد مدتی که با من حیران پدید نیست
گو بنده دوست بر در زندان شود پدید … یا بنده چون که بر در زندان پدید نیست
گر من ز چار طفل خودم در چهار پنج … ور آنچه شد که بار این میسان پدید نیست

هم مخلصی بدید شود دولت تو باد … گان عمر تست که آن را پایان پدید نیست

بوی فصل بهار می آید … آب باروی کار می آید
غنچهای امید می شکفد … گل دولت بیار می آید
تازه و تر شکوفهای امل … بر سر شاخسار می آید

صورت کار ما بنام ایزد … همه همچون نگار می آید
در چمن لطف و نرمی گلبرگ … عذر تیزی خار می آید
همره بادهای نوروزی … کاروان تتار می آید
دیده ابر را بجای سرشک … گوهر شاهوار می آید
چمن از برگ شاخ و ناله مرغ … از دل بیقرار می آید
بست آیین و مطربان نشاند … گوشه نو بهار می آید
پای در خاک و تاج زر بر سر … نرگس پر خمار می آید
متمایل چو یار من سرمست … بن خوش و شاد خوار می آید
چشمها چار کرده در ره دوست … خیره از انتظار می آید
شاخ چشم شکوفه بگشاده … بر ره گذار می آید
دست باز زر و سیم پیش آورد … زانکه وقت نثار می آید
رعد چاووش و ابر معرکه زن … برق خنجر گذار می آید
سرو آزاد و پسته ها بر هم … راستی بنده وار می آید
گر نداد و نشاط استقبال … گل چه معنی سوار می آید
جان همی پرورد صبا پیداست … گز بر آن نگار می آید
خوابگه کرده بود در زلفش … ز آن چنین مشکبار می آید

این همه چیست موکب عالی — با هزار اعتبار می آید
از وهاں جهان بگوش دلم — مژده وصل یار می آید
هرچه در سر غیب تعبیه بود — دم بدم آشکار می آید
یزک نصرت و طلیعه فتح — از یمین و یسار می آید
لشکر آرزو ز کمین غیب — یک بیک بر قطار می آید
لاله چون دشمنان صدر جهان — خجل و شرمسار می آید
ترکتاز سپاه عیش و طرب — بر سر روزگار می آید
در و دیوار باز میگوید — خواجه بس کامکار می آید
خون دل در قدح همی خندد — آنچنان دلفگار می آید
آب هم رنگ اشک او دارد — زین سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل ما — زخمها استوار می آید
زین یکی خوشدلم که مولانا — دو برفت و چهار می آید
لفظ جمع ار چه کرده ام وجدا — عذر را خواستار می آید
کاندر آن حضرت ار چه بسیارند — این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدولت تو — معنی صد هزار می آید
بس کنم بس که در طریق سخن — کوتهی اختیار می آید

هزار جان

هزار جان مقدس غریق نعمت و ناز
نثار صدر قوی شوکت ضعیف نواز

بلند پایه بزرگی که دست بخشش او — ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز
کسی چو آتش طبعم پر از کند در آب — ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
تویی که نخل نصرت بباغ پیروزی — همی کند در دولت بروی بخت تو باز
ز فیض طبع تو بخشش تو چون خورشید — ز هم چو شمع که نوری دهد بسوز و گداز
اگر نه بانی کلک کشد دستاری — چهار طبع عناصر بنا و رند بساز
فروغ خاطر تو گر بخشت خام رسد — چو آبگینه دلش در میان نهد همه راز
سپیدی تو قیعت از میان برداشت — سیاه کاری فقر و سپید کاری آز
خط تو سر قضا فاش میکند همه جای — بلی ز مشک عجب نیست گر بود غماز
بعهد معدلت کی حدیث باطل گوی — اگر نبودی از آن چشم و چهره باز
ز صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین — سحر کجا که کنم در دم حقیقت آغاز
هلال وار سر از چنبر تو گر تابم — شعاع مهر تو بر گردنم کمند انداز
رسید وقت که فریاد آن رسی صدرا — که جان ز غصه برآورده نیست آواز
چو کار ساز همه کس تویی بحال من آی — تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز
بزن بگو که چو چنگم زدن همی سازد — چو ساعتی بزدی نیز یکدمم بنواز

چه کم شود ز تو یک روز خوش خشم واپس — برای صید چو من مرغ دانه در باز
چه مایه صیت بود گر شوندم چو منی — بشکر کاری کرمیکنی مرا بفراز
منم که تیر فلک گمتا لی پی تیزیم — لباس پکان بر سر نهد بصد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی — مرا معانی باریک بس بود اعجاز
مگر که فضل و هنر ما لغند اگر نه چرا — مرا چو بی هنران نیست از تو لغت و یاز
برنج حرمان تنها و می تن ار بودی — درین قضیتم از خاص و عام یک انباز
نه مرو جور تو ام من در اصطناع اتوای — نه خوی تست درشتی با ستمالت یاز
منم ز اهل هنر یاد کار در عالم — حقیقتست که میگویم این سخن نه مجاز
زمانه خود بی کار هست فارغ باش — همین بس است که از تو بیافت خط جواز
گرفتم اگه مرا نیست هیچ استحقاق — گرفتم اگه بدانش ز کس نیم ممتاز
ز من بصورت تمثیل نکته بشنو — بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز
اگر ستوری بر آخر جوا نزدی — رسد بنوبت پیری بروز کار دراز
برون ز اندش از بارگاه خود بجفا — کرش نداد چو دیگران بآلت و ساز
اگرچه نایه از و خدمت رکاب بشرط — گر علوفه معهود هم نکیرد باز
ازین سخن غرض من سنال و مالی نیست — که گرد هام در حرص و طمع بخویش فراز
گره ز ابروی بگشای و چشم خشم ببند — پس آنگه تو خواهی کارم بساز و خواه مساز

بیهم

بهیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار — ز عشق دل ز پت میدوم ز پیش متاز
حقوق بنده بسی هست پیش چشم آور — عتاب و خشم ز حد رفت سوی پشت انداز
چو هست ز وصت انعام منتظم دارم — که نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز

همیشه باد چنان کاو رند سوی درت
گرفت کام جهان اختران بدندان آز

کنون شاه ز صدر از عشق الفاظت — بساغر و من از کوهر عدن بجوزم
نسیم خلق تو چون در دل من آویزد — بسر زنش جگر نافه ختن بکزم
بجرم آنکه بعهد تو جان من برداشت — بزو که خون دل لاله چمن بخورم
دران مقام که لطف تو پرده بردارد — هزار تشویر از بهر نسترن بخورم
ببوی لطف تو جان پرورند و گر خواهی — من این قسم ز برای گل و سمن بخورم
همی خورندم لطف تو و بجای خودست — دم مسیح که از بهر زیستن بخورم
دران دیار که دیدار تست غم نبود — و گر بود و بود پس از آنکه من بخورم
بآب روی تو کم ذوق زند کانی نیست — ز بس قفا که من از گردش زمن بخورم
بمجلسی که درو ماجرای من گویند — ز شرم آب شوم خاک انجمن بخورم
برفت آبم و از دست بر نمیخیزد — که نیم نانی با اینهمه محن بخورم
ز مرهم دگران من غریو در بندم — هزار زخم بدست خود و من بزن بخورم

چو باز طعمه خور از دست شاه نستانم — وگر ز مخمصه مردار چون زغن نخورم
ز ننگ خواستن از خورد و قوت درمانم — ز غصه جان بلب آیدم چو شمع و تن نخورم
چو زر عزیز از آنم که تازه رویم و نرم — بطبع اگرچه بسی زخم دل شکن بخورم
سرم ز ملک قناعت بدان فرو ناید — که از غرور فلک خوشه پرن بخورم
وگر ز گرسنگی جان برآیدم چون صبح — حرام بادم ار این قرص شعله زن بخورم
چو راحت بدنم در شکنجه روحست — عذاب روح بود گر غم بدن بخورم
چو شمع جان من از آتش نیاز بسوخت — مرا چه سود کنون کانده لگن بخورم
خلاقت من و انواع نامرادیها — بدان کشید که زنهار با وطن بخورم
چو تو مرا ندهی و نخواهم از دگران — شوم بحکم ضرورت غم شدن بخورم
متاع من هنرست و ز من نمیخری بها — نمیخری تو که بفروشم و ثمن بخورم
ز من نداری باور که حال من چونست — وگر نه و تو حاشا طلاق زن بخورم
ز فرط تنگدلی گشته‌ام فراخ سخن — مگر غمم بخوری تا غم سخن بخورم
مراد ده ور نه بجنگ که من بر تیغ زبان — ز حد مشرق تا طایف و یمن بخورم
چه طالعست که یک شربت آب سرد مرا — بلب نیاید تا خون دل دو من بخورم
چه دردسر که نیاورد با سرم دستار — چه غصه‌ها که من از دست پیرهن بخورم
بدان امید که چون مرغ دانه یابم — بسا عذاب که چون مرغ بابزن بخورم

بدین دو نان که اگر خود سنان خورم ز ایشان — بدین نیت که سیلی چند تن بخورم
تو میزبان جهانی مرا طفیلی گیر — چه باشد آنچه من زار ممتحن بخورم
کنون که می نکند جور روزگار رها — که من ز خوان سخای تو یکدهن بخورم

توقع است که بر سفره عنایت تو
رها کند که من نان خویشتن بخورم

ای سرافراز که هر کو نظری جانب یافت — خاکپایت را از دیده و دل چاکر شد
آفتاب که عالی نظر آمد بنگر — که چه از حرص زمین بوس تو مشتهر شد
هر که چون نرگس صاحب نظرست از سر ذوق — چون گل از آرزوی دیدن تو صد پر شد
سخن از مدحت تو زیور جان و تن گشت — نظر از دانش تو مدرک خیر و شر شد
هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف — جایگاهش از این طارم نه منظر شد
کرد با نور ضمیرت سوی خورشید نظر — وز میان مردم چشم از خوی خجلت تر شد
در تران سوخته کاتش مهر تو گرفت — همچو شمع از نظر دولت تو سرور شد
نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید — چشم بد دور چه گویم که چه نیک اختر شد
گره اندر نظر لطف تو آمد نرگس — آن نظر تا بابد بر سر او افسر شد
کمترین ذره ز رای تو همین خورشید است — کز همین نظرش خاک زر و گوهر شد
نظری در حق من کردی من چون نرگس — گفتم از این نظرم کار همه چون زر شد

بست پیش نظرم پردهٔ حرمان تقدیر / تا با قبال من آن تیر نظر ابتر شد
داشتم چشم بسی زر و درم از نظرت / لیک بی فایده تر از نظر عبهر شد
گشت ادرار سرشکم همه از دیده روان / کان نظر از چه یکی نیمه بآب اندر شد
بود وجه نظرم آینهٔ اسکندر / لیک اعدا بر آن باروی اسکندر شد
گشت چون وجه معیشت نظر من تاریک / بس کزین سوخته کل دود بچشم بر شد
مشکل حال من تیز نظر حل کن از آنک / در محل نظر آن معضله سر و قر شد
طرفی از جود تو بربستم و از بو العجبی / تا که من چشم زدم حال نظر دیگر شد
چشم بندی نگر ای خواجه که در لعب نظر / مهره کز تو کشادم ز دگران ششدر شد
هیچ معروف نظر باید تفتیش نظر / هم ز قاصر نظران کار چنین منکر شد
حاسدانم را از چشم برون می آید / چه عجب گر خللی با نظرم همبر شد
پیش از این نیم نظری نیک روان بود چو آب / چشم بد بر نظر من زد و آن دیگر شد
دیدهٔ وهم ز قفای نظرم چشم حسود / کار او از نظرت گر چه کرد و ان بر شد
نظر هیچ جهان دیده چنین غیرت نیست / که در و غیرت ارباب نظر مضمر شد
پس عجب نیست اگر شد نظر من تاریک / گشت تاریک نظر هر که سخن پرور شد
نظر لطف تو چون نیست سوی من بکمال / لاجرم آن نظرش نیمه اندر شد
نظر کوتهٔ من خود دو وجب بود و از آن / یک وجب پیش شما تا بعد دگر شد

چشم من از کرمت بر نظر احول بود / بخت کوری مرا خود نظر اعور شد
زین حدیثم نظر بوسه دینار زرست / لیک تا دانی کاین بنده چه مستغنی شد
پیش ازین چون نظر از چشم فرو نگذارش / که ز بس آمد و شد همچو نظر مضطر شد
شعر حجاره چرا از نظرت ساقط گشت / گیر کاین بنده کنون کرد و ندان کافر شد

زین نظر نامه اگر کار نگردد بر او / پس چنان دان که همه رنج رهی بی بر شد

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب / در قوانین سخن خیر المطالع میشود
هر نفس بر مجمر انفاس ارباب هنر / نشر اخلاق خوشت عطر مجامع میشود
قطرهای نوک کلکت همچو باران ربیع / در ریاض ملک و دین محض منافع میشود
خاک پای ایت دستگاه چرخ و انجم میدهد / دست جودت با نیز دم مرد طامع میشود
دم زدن بر جای سیف چون صبح جانکش بود / زانکه در حلقش نقش شمشیر قاطع میشود
طایر میمون کلکت را کین باز پر به الیت / حل هر مشکل که در ایام واقع میشود
ذرهٔ خاکی که بر سم سمندت بوسه داد / از ترفع در دماغ چرخ شایع میشود
از عروسان ضمیرت روی خورشید از حیا / هر شبی و زیر تو بر توی براقع میشود
بر سه پایه منبر انگشت کلکت زان نشست / کز عبارت شارح احکام شارع میشود
هست در وضع اصابع جود کلکت را حساب / چون حساب از چه گرفتار اصابع میشود

در رکاب نوبهاران بکر شیرین کارت | گاو سان در نقش بندان طبایع میشود
کوه را جلاد خشمت تیغ بر سر داشتست | سنگ خلقت تیغ را از زخم مانع میشود
آفتاب الحق خدمت مینهد بر خاک راه | پس بکبر التفاتی از تو قانع میشود
اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم | طالع دشمن کنون منحوس راجع میشود
سرورا فرخنده باد این ماه نو کامد پدید | کافتابش از شرف چون سایه تابع میشود
پرتو انوار الطاف الهی از رخش | رشک صبح صادق و خورشید ساطع
هست مسند تا بالانیش گیرد در کنار | پیش زمانش چو مسند وی مطارح میشود
اصفهان از مولد او موقع این گشت | لاجرم از فرا و خیر المواضع میشود
گوهری بس نامدار آمد ز دریا بر کنار | کز نکویی زیب اصناف بدایع میشود
در رحم تعویج گهواره بر انسان ساخت گشت | همچو دل کاندر تضاعیف طبایع میشود
دانه در آمد از دریا و در کشتی نشست | کز لطافت آیتی از صنع صانع میشود
گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود | فرخ این اختر که از مسعود طالع میشود
میشود چشم مجامع روشن از دیدار او | وقت را ایام خوش خلقی سامع میشود
بارها گفتم بگویم لختی از حال خویش | چین ابروی توام هر بار واضع میشود
خدمت و چاکری و رسم سلامی بر گذر | حاصل عمرم پس از چندین ذرایع میشود
چون حقوق خلق مرعی زین همایون حضرت است | پس حقوق من چرا زینگونه ضایع میشود

حق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان | تا ابد از نظم من مدح تو شایع میشود
گرد شعر و شاعری کمتر همیگردم از آنکه | این متاع از کاسدی و دنی الضایع میشود

سالها برخور بکام دل ز فرزندان از آنکه
تیغ حکمت قاطع حکم قواطع میشود

دلا گر سکینی شادی چه داری کاه آن آمد | زمان خوشدلی دریاب اکنون کان زمان آمد
چو غنچه گر دلی داری یکی از پوست بیرون آی | که از سودای دلتنگی کنون بیرون توان آمد
گذشت آن روزها کامی که از بس شور و فتنه | سر از سودا شد آسیمه دل از تنگی بجان آمد
دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ بخون شسته | تن اندر خون و دل غرقه بسان ارغوان آمد
غرور جهل و آه اهل دانش بر فلک میشد | از آن این را عوض سود و زین آن را زیان آمد
به هر مجمع که دیدندی یکی از اهل معنی را | بعینه همچو این مردان گفتی بستحر کاکن امد
سپاهان گرچه دوزخ بود اکنون ز آتش فتنه | بحمد الله کنون از وی چو خرم بوستان آمد
ز دود و عود شد چون جیب مجمر دامن گردون | زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد
شب کینه بدین مهر حامل بود و ما غافل | گل آسوده کی بیرون ز خار امتحان آمد
چکیده آب حیات از کلام شعرها که دوات این | برآمد لاله از آتش که زاین ورکمان آمد
موصل شد درخت اتماد از شاخ خوبی | وز آن میوه لب خندان و طبع شادمان آمد
خلاف الحق ورشحی بود همچون سید تن ای | بجای آن چو برگیرند گلبرگ جوان آمد

قران مشتری با زهره مسعود است در عالم / ز تأثیرش سعادتهای کلی را نشان آمد
چو باد آنکس که می‌انگیخت گرد فتنه از هر سوی / بقهر خواجگان اکنون چو آب آتش‌فشان آمد
کسی کو تیرباران کرد چون قوس قزح از کین / کنون از مهر همچون قوس از دل زه‌فشان آمد
هر آنکو چون تبر زان شاخ بر بشکست دام / بدربانی کنون همدست با مهرگان آمد
چو میخ آن کز خیانت نقب دیوار و در میزد / بحفظ اندر چو مهر امروز معروف جهان آمد
عیاری کز کشش وقتی آمدی بر سر / ز بطالی کنون در پای چون اهل زبان آمد
زبان تیغ اگر وقتی ز تیزی سرزنش کردی / کنون نیش پای موی سنجد بس کش مهربان آمد
نهان کرد آتش حسرت ز خاطر سنگ آهن دل / ز فرط رقت از چشمش همه آب روان آمد
ببستان جرعه‌دان انگور که امی بود خونخواره / بنزه ذره رد مظلمت چون سرو دان آمد
نه آب اکنون نه پوشد نه آتش تیزه برگیرد / چنین کاضداد عالم را ازیکدیگر امان آمد
همی لرزد بخود بر تیغ گویی برگ بیدستی / همی پیچد بخود بر رمح گویی خیزران آمد
ز شکرانه همی بالد سپر بر جای در خیاره / که هر چه آمد بروی او ز زخم بیکران آمد
کمند آهن سر و از بس بیکاری نیاورد لب / اگرچه گرز را این سرزنش از بن گران آمد
کمر را شد آمد نیست اکنون تیر از آن کو / شکسته پشت و پی کرده زبون چون کمان آمد
کنون چون موم بگداز و زره را آهنین اعضا / ز تنگ انکه رونق باز دار طیلسان آمد
بحدت نیز و جوشن زبان تهمت سنان بس / که توقیع خداوندان زبان بند سنان آمد

تو بی کرد و دل دولت همی خندد لب ملت / که یا رشافعی الوقت نعمان الزمان آمد
دو فرزانه دو دریا دل دو فرمان ده دو مولانا / که نوک کلکشان سر قضا را ترجمان آمد
بهر چه این کفت در خاطر قضا همت شده با او / بهر چه آن کرد اندیشه قدر همداستان آمد
تو انگشتری جان در درو از عصمت / نگین خاتم آن چاره سو کاه امان آمد
الم را پشت میلرزد چو سوی حال و میبیند / امل را جان همی نازد چو آن نکلک نوان آمد
و بستان عروس غیب تحویف دوات این / نگارستان عقل و جان خطی کز آن بنان آمد
معانی یکی باریک و روشن همچو ماه نو / سخنهای یکی چون مه بلند و داستان آمد
عطای آن چو جیحان مشرق زجهان تا مغرب / ضمیر این چو رای آن منیر و غیبدان آمد
که از آستینهاشان گذر بردار ز سایل / مر آن زرکان بهر غیبا ز جیب کان آمد
چو چشم احول اربه جنس صورتشان دو می بیند / بمعنی ذات‌شان هر دو یکی چون توأمان آمد
بنامیزد بنامیزد زهی دولت زهی همت / که هر چه آن آرزو کرد از گردون همان آمد
که در معرض لفظ شما از خویش لافی زد / از آن جایش حل شیر و بند ریسمان آمد
مر آن مشکل کو حل کرد آن خود را که سرگردان / حریر کلکشان بروی حل بندید در آن آمد
چنان بیم لازم رایات نصرت که پنداری / که از وی هر سر سوزن درفشی کاویان آمد
باقبال شما از خون لخت انگشت آلوده / جز آن خونی که از الخت شاخ ارغوان آمد
که با تیغ در بازار بیدا می نیاز دشد / چمن صلحتان آوازه تا در اصفهان آمد

بپا ساید همی مسجد سرافراز و کنون منبر / که با توحید سنت را یکجا اقران آمد
نه از دست قلمشان هیچ یارد سر برآوردن / نه از سهم زبانشان تیغ یارد با بیان آمد
ضعیفان را قوی‌تر ز انسان شد نه از عدلشان حیرت / که جان پردلان محکوم چشم نازکان آمد
نیاهیخت آفتاب تیغ هوایش تیغ بازره / جهانی را که از جرم هوالی پایمال آمد
درای کاروان بانگ ار زند بر کوه که یارد / گر بسته کشید تیغ پیش کاروان آمد
رهی اگوشه گیری کرد ماند ره از خالی / چو قبضه ز آشنای این دو خانه در کان آمد
سخن از کلک گرگشتن همی گیرند در طبعم / همی خوانند بنداری ز خاطر در میان آمد
زبان صفراوی خشک شد چه گفته / بمدح آن سر الکنان کنون رطب اللسان آمد
دوات ار داشت کچیندی دماغی خشک در عطلم / چو بحر مدح ایشان دید آبش در دهان آمد
فلک تاریخ دولت زین همایون عهد می‌گیرد / که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد
تو تیر گشت پشت رکن ملت از نبشتی صدر الدین / قوام الدین مر ایشان را ز ایجای پشت آن آمد
با جماع مسلمانان دعای هر دو واجب شد / که بودی امن و آسایش ز رنگ صلحشان آمد
و یقین از تو افشان همی زند در نعمت / منم کز خوان انعامم نواله استخوان آمد
معانی گرچه معیوب است این نظم معذورم / که معیناهای من زین نه کنج شایگان آمد
مبارک باد و میمون باد این تحویل فرخنده / که مبنی بر صلاح حال هر دو خاندان آمد
تمت / که از عصمت چو اندیشه نهان آمد

هر سر موی ترا گرچه دلی آید راست
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

کلک من بحر موییست و بهنگام سخن / از موی شکافی تو در وی پیداست
بر سر هر مویی از مشک رخ تو تن ماه / همچو موی تو ز باریکی انگشت نماست
پس هر مویی از آن لف سیه پنداری / در دماغ من سرگشته رگی ز سوداست
گر ز وصل قد و بالای تو بر می‌نخورد / مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند / موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو سر تا قدمت میپوشد / وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
زیر موی جهی بندی و کوهی کمرست / گاه بر سرو کشی دیبه و گوهی که قباست
از میان تو چو مویی بتر دخسته تنم / بر کناری ز میان تو چنین مانده چراست
زیر موی جهی بندی و کوهی کمرست / هر که در بند تو شد گرچه زرین
همچو مویم ز قفای تو من تافته دل / مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
بخت من خفته همه زلف تو بند در خواب / موی در خواب چو بیند همه رنج و بلاست
گر بهر مویی چو زلف تو دلی داشتمی / کردمی آن همه در پای تو کانصاف مراست
گر دو موی تو چو شانه زدلم و زدان تیر / همچو شانه یکی موی معلق زبراست
من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت / وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست

دل عشاق بجز وا رچه بندی در زلف / این همه تنگ ببستن بکجی موی خطاست
گرچو موی تو برآیم ز سر جان چه عجب / که ز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر / بر سرم حکم تو چون نشتره بر موی رواست
لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا / حلقه در حلقه زانبوهی چون موی کجاست
موی در چشم تو آفت پنهانی و باز / چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
مر سر موی تو در دست ولی می پیچم /
زآن صبا از سر زلف تو پرون شده است / که بهر موی
گشت خاک در ما آینه روی خرد / تا که موی ز سر زلف تو
در میان من و تو موی اگر می گنجد / جز میان تو پس این رنج دل خسته چراست
تا بموی تو در آویخته جان و تن من / همچنانست که ان زلف بتاب اندر پاست
نیست از موی تو یک تا تنم موی فرق / گرچه من غمگینم و او ز طرب پرساست
من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمگینم / کار موی که ز روی تو جدا ایست جداست
مو برآید کف و موی تو بیابد بکفم / با چنین بخت که من دارم این خواب چراست
ور دل تنگ منش جای نبود پیوسته / پیشان آن موی مرا از تو از آن کاهی وتاست
بر خواجه برم موی کشانی الف ترا / تا که از سر ننهد مرچه ز آهن بلاست
ز آتش چهره تو آمده برهم مویت / چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست

رکن دین مسعود آن خواجه که در نوبت او / جای تشویش خم موی بتان یغماست
آنکه با قوت کلکش نبرد تیر موی / همچو شیر خطیب ار همه خود تیر قضاست
ای چو موی آمده از شخص زبکی بر سر / بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست
موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است / در جهان تا که ز آوازه عدل تو صداست
بحر با فسحت صدر تو مضیقی چو مسام / چرخ با جاه عریض تو چو موی پیداست
دست احداث چو موی سر زنگی کوتاه / کلک رومی تو کز دست که هندوی سیاست
همچو داء الثعلب موی فرو ریزانند / آتش خشم تو زان سر که بر اوج رساست
شکل سوفار نماید ز سر موی سحب / نوک کلکت که ز سر تیزی پیکان سهاست
بر الخشت لطافت بگشاید طبعت / گره از موی که چون آب روان جان افزاست
گرچو پرچم همه تن موی شود دشمن تو / بر سر نیزه کند دست ظفر جانش راست
زان غباری که ز خیل تو بگردون برشد / آسمان چهره خود را چو سر از موی آراست
گرچه زین مرتبه یک موی تو بفزود فلک / از خداوندی تو هم سر موئی بکاست
پشت پا برکه زدی از سر خذلان چون پیل / که ز موی تن او هم بخلافت برخاست
اگر از پوست برون آید چون موی خراست / هر که را از کرم و تربیتت نشو و نماست
هر بکالت چو مقرم ز تو زان شد در خط / که براندامش هر موی یکی اژدرهاست
از تو هر کس که چو سبلت بکشد پای از خط / گردنش را چو سر از موی بیاید پیراست

انکه با تو نه باندام بود یکمو یش … هر یکی موی بر اندامش میخی ز عنات
هر که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر … آید از خاد و شها بیرون چو موی از ماست
چون سر موی بود عمر خصام از پی انکه … که سیه کار در ایام تو کوتاه بقاست
سر و راحال من خسته سرگشته چو موی … در هم و تیره ز انواع پریشانیهاست
سیه از گرد سپاه حدثانست همه … اینکه مثل از پی موی سرم زود رسواست
هر سر موی بر اندام تو کو کژ گردد … مو میا گردد از آن هم بر اندام رواست
هم زبانی همه چون موی کنم در مدحت … گر زبان گردد هر مو که مرا بر اعضاست
گر مرا بر کند از بیخ جفای تو چو موی … هم بسر باز آیم ز انکه مرا طبع وفاست
گر به تیغ از سر خود باز کنی چون مویم … هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست
گرمی از طبع در موی نخریدست از انکه … زمهریر دم سردم مدد فصل شتاست
خود بمیرزید سرما که نیازارد موی … گر از هیبت خشمت اثری در سرماست
دوستان تو همه موینه پوشند کنون … موی برکندن امروز نصیب اعداست
هر شب تیره چو موی بت من بالا کش … روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
فصل دی ماه و مرا موی همین بر زنخست … پشت گرمی بچنین موی بدین فصل کراست
عرض سودا بود از موی شکافم سخن … با چنین فایده کامروز هنر از سخاست
همچو موی مژه از چشم برستت مرا … هر یکی موی که بر پشت دوی بر صحراست

گر زشست

گر ز شست چو پروانه بآتش بازی … هر که امروز نه چون دیو چه در موئیس جاست
تن من چون دل عاشق بموی گرو است … جان من همچو سر شمع بآتش بر پاست
آفتابست یکی و آن دگر مو نینه … برخ و زلف بتان میل دل من ز آنجاست
همچو ساوات روا باشد اگر دارد موی … اندرین فصل هر آنکس که نه ز اصحاب عناست
زان ز تحدانم بر موی چنین لرزانست … کاندرین موسم موینه اعز الاشیاست
تا تراش از که کنم استره آبسا موی … همه سرمایه ام این تیغ زبان براست
همچو موی ز خمیر آدم از پوست برون … گر نه ما بر سر مویم و نه مو بر سر ماست
با چنان پوشش اگر روی زمین یخ گیرد … نیست بر موی تو آسیبی اگر هست شتاست
پوستینی بچنین شعر اگرم وعده دهی … موی اگر ز انکه بر آید بجهان وعده رواست
تن چو موی خود امروز به بینم در موی … کز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
انجنین کرم که این بنده ز سرما آمد … گر بموی بجهد آن هم از انعام شماست
وجه این موی بنایدکه بود خط برات … پشت گرمی نکند موی که خطش مویاست
اینهمه موی که برخاسته نظم ز دم … گر بپوشم سبل وانع سردی هواست
گرچه این شعر بصورت چو پلاسیست زموی … هر یکی تار از و خوبتر از صد دیباست
موی بندیست مرصع بگهر نظم … که عروس سخن از زیور او خوب لقاست
مینزند خاطر من موی بتیر و چه عجب … بیک اندازی چون تیر فلک همتاست

بسر معنی چون موی رود خاطر من
که ز تیزی چون شانه زبان معناست

شعر با شعر یکجای نبودن بافهام
شعر بافی به نکو نه رسم شعراست

دو سه بیت ارچه که همه موی بود در شنو
زانکه همه موی من خود نه لشعر تنهاست

سخن بنده ز نخ باشد همه موی بر است
که همه کس را سوی زنخ ساده هواست

ای سرافرازی که دست تو گویت همه سال
همه بی برگان را کار ز آیین و نواست

در جهان طاق ترا دانم و بس کز کرمت
منصب پادشهی جفت نیاز فقراست

از پی سود بخر زانکه عظیم ارزانست
هرچه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست

کار شعر و شعرا زیر میانست چنان
که نه آوازه تحسین و نه امید عطاست

بنده بدین نظری از تو همی دارد چشم
گرچه خود میسکنی آنچه از تو سزد بی درخواست

که به وضعیت که خود ذاتی شعرت چنانکه
هر که را شاه و گفتی تو بگفتی که گداست

ثنا و شعر مرا موی اگر شد بسیار
هم به بینش نکند عیب کسی کو داناست

کز تن همه زمالت عدد موی ببر
سخنی الخیرم ز بیا که تو گویی غدراست

گشت چون موی نگارین سخن این شعر دراز
هم بدین ختم کنم نظم که هنگام دعاست

باد بدخواه ترا ساخته گردن بندی
هم از آن موی که او را ز زنخدان برخاست

اساس قصر ازین خوبتر توان افگند
که دست همت این صدر کامران افگند

نخست بارکه اقبال باز گرد درش
سعادت آمد و خود را در آستان افگند

علو کنگره او بدان مقام رسید
که آسمان را از چشم اختران افگند

شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
سوزنان را از صبح در گمان افگند

ستاره‌های فلک جمله آفتاب شدند
چو شمسه‌هاش اشعه بر آسمان افگند

چنان ز اوج دو پیکر گذاره کرد سرش
که اختران دوی در میانشان افگند

در اشکوب تحتینش دیدت نگرت تن
بزیر پای فلک را چو نردبان افگند

هوس چو از دل اهل هنر بتنگ آمد
بحیله حیله تن خود درین مکان افگند

چه نیکی کرد
که دولتش چنین جای گلستان افگند

بخود فرو شد صد بار وهم دور اندیش
که تا کمند نظر چون توان بر آن افگند

چو روشنی بلندی ز طبع خواجه گرفت
عجب که سایه برین تیره خاکدان افگند

ز فخر سر بفلک میکشد چنین خاکی
که خواجه پرتو اقبال خود بر آن افگند

قصور خویش ببینند ساکنان بهشت
چو فر خویش برین قصر و بوستان افگند

بدست عجز فلک طاق کهنه اطلس
فراز سطحش در پای پاسبان افگند

چو خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه
فلک بغلطه خود را در آن میان افگند

ز بیم حادثه دامن بخیره وش هرگز
کسی که رخت درین کعبه امان افگند

بر آسمان چه کند خاک اگر نه آن پستی
که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افگند

خدایگان صدور زمانه رکن الدین
که داشت منت بر هر که در جهان انگند

فراخ بخشش دریا دلی که همت او
غریو و زلزله در جان بحر و کان افکند

بفر دولت او پشت راست کرد چو تیر
عنایتش چو نظر بر خم کمان افکند

نسیم نفحهٔ خلقش بهوی هم نفسی
بسا که مشک ختا را از خان و مان افکند

ضمیر روشن او ز آب روی دولت خویش
هزار قرصهٔ خورشید را ز بان افکند

اگر بقای ابد باید او بجای خود است
که تخت سپکنی در عرصهٔ جهان افکند

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت
شریعت از نفس صدر کامکار گرفت

خدایگان شریعت که قاضی افلاک
ز روی فرخ او فال اختیار گرفت

بحکم آنکه سر سال بوستان ز او است
کلاه خلعت سرسبزی از بهار گرفت

صبا که مایه ده طبلهٔ ریاحین است
ز خلق خواجه نسیمی بیاد کار گرفت

قیامت است بصحرا که زنده می‌کرد
تنی که خاکش شش ماه در حصار گرفت

چو مردگان که کفنها بدوش برگستند
درختهای شکوفه همان شعار گرفت

درخت پیر که موی سرش بریخته بود
از آن سپس که دو تا گشت استوار گرفت

دم مبارک باد صبا بدو پیوست
جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت

بگلهٔ چمن اندر بقرب یک هفته
عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت

چو رعد طبل بشارت بزد بیامد ابر
نثار او همه از در شاهوار گرفت

هوای باغ خنک بود و نرگس مسکین
بخفت مست و سپیده دمش خمار گرفت

کجاست سیم زمستان که خورد و زر خریف
گزین دو روی همین پایه یسار گرفت

یکی بخاک فرو شد یکی بباد برفت
خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت

جهان بر شیم ساعات روز و شب بام
بساخت خرخش خوش و چون چنگ در کنار گرفت

چو دید خسرو سیارگان که کار جهان
بجملگی همه بر رکن دین قرار گرفت

برسم خدمت او از برای نوروزی
بدست خود بره را که دل استوار گرفت

شبانی رمهٔ خواجه را لفضل ربیع
ز یک و سر بره و گاو و ساز کار گرفت

منجم ارچه ز تقویم هفت سیاره
حساب نیک و بد دور روزگار گرفت

چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش
مدبران فلک هشت در شمار گرفت

نگاه کرد و قضا در حساب میلادش
از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت

ای نسیم لطفت عنبرسای
وی زلال کرمت جان افزای

همچو دست تو بگوهر پاشی
سر کلک تو شده انگشت نمای

التفات نظرت مایهٔ بخت
سایهٔ عاطفتت فرّ همای

تا همی کوه شکافند به تیغ
لشکر سنگدل آهن خای

جان ما سوخته هجر تو شد / گاه من و سنگ بود آتش رای
گوییا از پی این حالت گفت / پیش ازین خاطر آن نظم آرای
مجبا بیند اگر این بند درست / که ترا دیده و نشنیده بند گشای
تیغ عام تو از آن مستغنیست / که شود پشه‌ای از وی زنگ زدای
باد اگر کاه ربا بیست بطبع / باد قدرت ترا کوه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه / نشد از هیبت تو اندر وای
چون کله گوشه قدر تو بدید / کمر از وی و دامن ز قبای
پای بر روی طلبید از حلمت / تا ش قدرت نکند دست گرای
سنگ حلمت ز پی جنبیت / خواست تا کوه نماند بر جای
تو و قهر تو شفیع آمد و گفت / هر که از بهر دل من بخشای
پاره سنگ چو سنگ آرد خیز / بکنش سنگی و خود آسیای
دو سه روزی ز سر آن برخیز / تو و آن هیبت گردون فرسای
این سخن گر ز منت باور نیست / تند باد سخط را فرمای
کو بر و تیغ زد و پشتش بستاب / کو بر و جوشنش از بر بگشای
تا چنان در کمرش بازد دست / که به یک لحظه در آید از پای
پای قهر تو کجا دارد کوه / ور چه باشد سر او گردون سای

تندی و تیزی و ناهمواری / بنهد از سر چو ترا باشد رای
گر چه چیرست بپاسخ دادن / گنگ گردد اگرش گویی های
خون لعلش ببر او وز عرق / گر بر و تیغ زنی هر آن پای
اگر طرف کمر او لعل است / خاک پای ره نشین است گدای
بر جگر آب ندارد آنکه / تا بزانوش بخاک اندر پای
بی سبب تیغ کشی سنگین دل / بی زبان لاف زنی یاوه درای
گردن افراز چو اشتر در راه / بانگ و گیر و هر دم چو درای
پیش قهر تو صدا باز گفت / که گران خیز و تو بالا بنمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه / لاله نعمان از بهر خدای
پای همت بکش از دامن او / دست اندیشه بپاوش بالای
طبع موزون ترا از صفت / زحمت سنگ چه برتابد وای
روز مان بیخ تو شب گونست / آفتاب از پس کوه برآی

جان مایی و بکه پیوستی
همچنین تا بقیامت می پای

ای اگر لاف میزنی از دل که عاشقت / طوطی کلک از زبان تو با دل موافقت
بگذار ساز و آلت حس و خیال و وهم / شاها جریده رو که گذر بر مضایقت

از عقل مپرس راه که پیری موحدست   مپر پی خیال که دزدی منافقست
زافلاک درگذر اگرت عزم زینهت   کاین گرد خیمه نیز محل طوارقست
خود را ازین گذار بدر تا بدو رسی   کان کس مقربست که بر خویش سابقست
بگشای چشم باطن و آن چشم گوش دار   کان نیز عرصه حلقات بوارقست
از گوش سر ندای ازل استماع کن   نز گوش سر که منفذ او بر صواعقست
جان ز اوج نفس زدن او را یکی بود   مانند صبح هر که درین راه صادقست
چون غنچه دل درین تن واه رویت تنبه   پس لاف یکدلی زنی اینهم نه لایقست
دیوت غرور داده که تو خود فرشته   نفس هوس تو درین عشوه وامقست
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد   ورنه همه سراسر عالم مشارقست
در خلوت امت ترا ذوق گر بود   تا شرب تو رحیق و مقامت حدایقست
غلمان و حور می طلبد مرد حق شناس   شهوت پرست کی بود آنکس که عاشقست
سر زن فلک چو باد ز آتش چرا کشی   آخر نه اول تو خود از ماء دافقست
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم   وانگه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست
بر طاق نه دو توی و رسم خشن بمال   برکن هزار میخ که جمله عوایقست
گویی ز بیم مرگ کنم اذخار قوت   دانی که قابض است ندانی که رازقست
بر هیچکس مدار به پیوند اعتماد   تا هستی تو دمبدم از تو مفارقست

محراب زمین تو چو قندیل مزهرست   تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست
زنجیر صورتی که مرا طوق گردنست   بس زینتا که بسته چندین علایقست
عقلت چراغ دیو و زبان نیم کار گول   گوشت دریچه طمع و چشم فاسقست
انسان بحقیقت انس است در وجود   کورا نظر چو صدر جهان بر حقایقست
مسعود ساعد آنکه بانواع اصطناع   بر اهل فضل همت او را سوابقست
از یمن آن سوابق و تاثیر آن همم   هر دم ز غیب دولت او را لواحقست
در گلشن مکارم اخلاق سوسنست   در بوستان مذهب نعمان شقایقست
در کنگره دقیقه از رای روشنش   خورشید را همیشه گذر بر دقایقست
در وادی تقدس شرع محمدی   از علم او بجور زحلش شوائقست
بر عرصه گر زرخ بنماید شکوه او   شاه ستارگان ز عداد بیادقست
آب حیات را زبان بر نیاورد   آزا اگر لب بخاک جنابش ملاصقست
احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت   مستجمع مصالح چندین خلایقست
ذات تو در مجامع ابنای روزگار   چون نور ماه در دل شبهای غاسقست
نشگفت اگر معانی ذوقیست در خطت   در شام شک مکن که شکرهای فایقست
احیا بجلم در کلمات تو مدرجست   گویی دم تو با دم عیسی مطابقست
گر خرق عادتست کرامات اولیا   عادات مکارم خلق تو خارقست

در حضرت تو مقتبسان علوم را | شهپر جبرئیل بجای نمارقست
چشم و چراغ اهل حقایق توی از آنک | انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق | انعام تو جزیل و فضولت رقایقست
اصلیت منصبت که سلیم از معارضست | صدر تو جامعیت که فارغ ز فارقست
هم شرع ز احتشام تو بر ملک حاکمست | هم ملک ز اهتمام تو با دین مساوقست
رای تو ناصحست کجا فتنه قاطعست | کلک تو راتقست کجا تیغ فاتقست
خود باش تا نتایج رای تو در پیست | کاین نوجوان هنوز خود اکنون مراهقست
آن دست نیست چیست ینابیع روزیست | وآن کلک نیست چیست کلید مغالقست
نی پاره که دست مبارک بدو بری | نزدیک عقل صورت او وحی ناطقست
بند نیاز را ز وجودش گشایش است | دست امید را ز زبانش موافقست
عذرا جدا ز عیب نبات ضمیر تست | وآن کلک زرد لاغر گریان چو وامقست
دریاش تا بگردن و بر فرق میرود | منه و نگر که او بسباحت چه حاذقست
از بس که در خزاین اسرار نقب زد | شد مستحق قطع گر آن حد سارقست
طوقش محل نطق و میان جای منطقه | منطیق آن بود که سراسر مناطقست
نقد سخن بسکه مدح تو را بجست | بازار فضل بر سر کوی تو نافقست
صدر از خدمت تو از آن بهره ور نیم | کاقسام بی مرادی ایام عایقست

در پیشگاه | در پیشگاه مدح ترا فکر محتشم | دیریست تا برغبت صادق معانقست
اعتاب و وظایف انعام شرطیست | چون نه ز نامنزلات و نه تیر از طوارقست
تقصیر از تو نیست در اشباه اهل فضل | خود روزگار دولت ما ناموافقست
از نظمها اگر چه بسی لاف میزند | فرقست از آنکه ناطق تا آنکه ناعقست

اعتاب در دعا چه کنم من برای آنکه
پیرامنش ز حفظ الهی سرادقست

موی سپید هست خردمند را نذیر | ای غافل از زمانه بگوی پند گیر
مویم سپید گشت و دم پیری زدم | آری سپید گرد بود وان برف زمهریر
چو برف گران بسرم نشست | ویرانه گشت اساس شخص نجیر
برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت | پوشید ارغوان مرا موی پس ضمیر
ترسم شکوفه اجلست اینکه بشکفند | بر شاخسار عمر من ای مادح وزیر
معلوم من نبد که تن دوست روزگار | در کارگاه عمر من کشیده خاطر نیز
او میکند سفوده شعر را بیاض | من میکنم سیه بقلم چون زند صفیر
مویم چو حلقهای زره بود و این زمان | از حلقه زره چو دابة الارض در زحیر
تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان شست | گر صد زره بود چه بشماری از حریر
وزان لقمهای چو در کام من نماند | بهر غذای من پس از این ستم میر وامیر

در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا / صبحی دمید از بن هر موی مستنیر
کافور عطر بازپسین است مرد را / کو را فلک عوض دهد از مشک و از عبیر
پیری خمیرمایهٔ مرگست وین عجب / از موی کس شنید که آید برون خمیر
وانکه بر سرایر عالم وقوف یافت / عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت / حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
بر فرق سرم چو ز پیری نشست برف / نشگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام / آن را بکنج خدمت این صاحب کبیر
آن سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان / سیارهٔ فلک بمرادش کند مسیر
چون مهر روزگار غالب و چون چرخ کینه کش / چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع / وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او / گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زود اگر منقطع شدی از آنکه نیستی / اقبال تو قوافل ایام را خفیر
ترسد همی فلک ز شبیخون هیبتت / در پیش خویش خندق از آن ساخت از اثیر
گر رای همایت علاج جهان کند / بیمارخانه هم نکند ناله صریر
جاه تو برگذشت ز الرای ماه و سال / مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر
اوج فلک اگرچه بلندست رتبتش / قدرت بلندتر که بر او جست جایگیر

گردو

گردونش تاج اگرچه بگوهر مرصعست / تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر
فرسوده گردش ز ثنای تو در دهان / ور ز آهنست راست چو پیکان آهنین
ای از سخاوت تو چو جیب صدف تهی / وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
ای صدر روزگار مرا در جناب تو / حالیست سخت مشکل و مشکل عجب عسیر
گر خاستم فراشتم از خاطر شریف / ور من نفور میشوی ار میکنم نفیر
این بادپای خوش رو تازی نژاد اصل / تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
فریاد ازین خران که ندارد تمیزشان / صد کیسه شعر رونق یک توبره شعیر
چون فضل از فضول متاع جهان بود / ادبار ازین قبیل بود حظ هر دبیر
دوشیزگان مدح تو شبهای دیرباز / تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
بعد از نماز آنچه مفروض طاعتست / ورد دعای تست مرا مونس ضمیر
در کنج خانه معتکفم در جوار تو / نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر
پیوسته کار خر کنم و بار خر کشم / آنم که بار من نکشد خاطر شیر
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد / عنقای مغرب قلم چون زند صفیر
با این چنین صفیر که عنقا همی زند / هستم ز جور دابة الارض در زفیر
شش ماه شد که بانگ تظلم همی زنم / وا وم نمیدهند بمعشاری از عشیر
زین جانبم خران دو پا جو همی خورند / زین جانب اسپ من بستم سپرده امیر

بازار دولت تو وکاسد متاع فضل | طبعی بدین روانی و در دست غم اسیر
گرم کآب و رونق فضل و هنر تمام | دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
فرمان تو مدبر دوست ستم قوی | اقبال تو مجیر و پای هنر کسیر
جاهی بدین بلندی و بنیاد عدل پست | صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر
میزان شرع مایل و طیاره دار تو | نقد و عمل روان و چو تو ناقدی بصیر
ظلم دست برآورده در جهان | مظلوم مکان بسایه جاه تو مستجیر
صد دین شرار دفع توان کرد باک نیست | گر باشد اتفاقی از آن رای مستنیر
گر آتشی از شرار تفوق همی کند | واند همه کس اینکه شرارت نبود دبیر
هر چند تطاول ایام بشکنم | گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
بسیار خورده‌ام غم این دولت جوان | اکنون تو هم بخور غم من تا توان پیر
در عهد نامرادی اندر ره خواص | شبها سپهر بوده‌ام و روزها سفیر
اکنون که استقامت ایام دولت است | بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
پشتم دو تاه شد چو کمانم بخویش کش | کو پا و پر که دور پرند ازیم چو تیر
در مدح تو هزینه شدم عمر نازنین | بر در گهت چو شیر شدم موی همچو قیر
با من زنیک و بد دو سه روزی گر بمان | کاین جای عاریت بماند بمستعیر
هر چند بود است در ایام دولتم | شغلی بعهد شکایت و غزلی بعهد جریر

بس

سیلی روزگار بسی تیز خورده‌ام | گر خورده‌ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

گر راضیست خیره وگرنه اقالتست
کو عمر باز من ده و سیمت بجو و پذیر

ای زیاده دهنت لب جان شیرینی | وی گرفته ز لبت کام دهان شیرینی
شکرست آب حیات لبت آن جان است | خود ندانم که چه چیزست بدان شیرینی
هر کجا چهره تو سفره خوبی گسترد | دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی
بنده آن لب لعلم که بشیرین کاری | آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
گر بیفزود مرا از سخت دل گرمی | گرمی افزاید بی هیچ گمان شیرینی
از دهان تو بجنگ آمد شیرینی از آنک | در دهان تو نهادست زبان شیرینی
خط تو سبزه و لبها نمکست آنکه چه | نمک و سبزه که ناورد بیان شیرینی
همه آرام دل من ز شکر خنده تست | گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر چه بعجب | نحل حاصل کند از گل بزبان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تیز بیا | گرچه تلخست حدیث چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای نبودست عجب | در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را اگر شد بر لب شیرین گذری | از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
مکن ای جان جهان ناخوشی از حد بیرون | چون جهان با من اگر خنده بجان شیرینی

گرچه شیرین دهنی چرب نباشی مکن
زانکه با چربی بخورد توان شیرینی

دل تنگم چو بهمان دهانت آید
از حدیث بمن آرد نشان شیرینی

لب و دندان و زبان و دهنت شیر منند
آری از تو بتو خواسته چنان شیرینی

من غلام خط هندوی توم گوش و چشم
چون بدزدید از آن تنگ دهان شیرینی

نشود دور بچوب از تو چو از چوب نبات
هر که داند که تو بردی بچه سان شیرینی

تنگ شکر چو ز اخت در آن تنگ شکر تنگ
رو بکام دل تنگم برسان شیرینی

اگر از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی
بار دوام از سخن من لبستان شیرینی

شکر از لعل تو در خط شد ارت باور نیست
در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی

رکن دین آنکه زبان قلمش وقت صریر
چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی

بدل ریع اگر دست بمالد بشل
همچو نیشکرش آید ز بنان شیرینی

پیش اندر زنم از سینه بی لب شکر
گر نهد با نخش پیش دکان شیرینی

نحل را ماند آن کلک میان بسته او
گر خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی

بمذاق عقلا لفظ و معانی خوشش
همچنانست که در آب روان شیرینی

عسل آرد و برجامه و زنار مجوس
نحل اگر بانخش کرد عیان شیرینی

بشکر بسته بخندید که او باعقلش
بچه کار آورد از خوزستان شیرینی

کاغذین پیرهن و صابونی و برودی قلمش
کرده بی زحمت آتش بدهان شیرینی

گر سهر کلک سیه کاره تو شیرین کارست
پس عجب نبود از ز کلک روان شیرینی

سرور الملک ضعیف تو بشیرین کاری
تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی

چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود
شعر همچون شکرم در سخنان شیرینی

گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی
در جهان نیز نه پسندد گران شیرینی

سخت چشمست چو بادام شکر گر کند
ورنی از شرم حدیث تو نهان شیرینی

طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی
هذیانست و بود در هذیان شیرینی

ور نی و چوب گرفتار از آنست نبات
که بدزدید از آن کلک و بنان شیرینی

گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست
تره اول بود و آخر خوان شیرینی

کار کو پیش گرفت بجز تو رسمی
کو در آن کار بود ناگزران شیرینی

همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست
که همی آیدت از لفظ و دهان شیرینی

زین شکرها که بمعیار خرد موزونست
چون چشیدی بکش اکنون بتقیان شیرینی

تا بشکر تو دهان خوش کنم ار خود بشل
آرزو آیدم اندر پی آن شیرینی

چون تهی گاه تنم پر ز شکر گشت دهان
گاه از خاطرم اندر غلیان شیرینی

نتوانم که بیارایم از این خوانی
از لطایف ز کران تا بکران شیرینی

لیک تا قابل نکتان اندر صورت کو بنیه
گر بخوردیم خود از عرس فلان شیرینی

شکر تو بر من و بر من شکر تو باری
از تو خواهیم من و از من دگران شیرینی

ندهی دیدار تو فال سعادت
ترا میزیبد آیین سیادت

همه اقوال تو توحید و سنت   همه افعال تو عدل و عبادت
لوای شرع را از تو عمارت   بنای فضل را از تو اشادت
شب و روز تو مستغرق فکرات   گه و بیگاه تو علم و افادت
تو اندر یافتی کار من ار نه   چنان بودم چنان دور از سعادت
که جانم غوطه تسلیم میخورد   میان عالم غیب و شهادت
گران و قالب من بی علاقت   سکون و جنبش من بی ارادت
حواس از شغل آنها گشته معزول   معطل مانده در کنج بلادت
ز تخیلات گوناگون دماغم   چو مرفوعات دیوان عمادت
سکون پیوستی ز اطراف بر تن   ولیکن اضطراب دل زیادت
چنان از صحبت جان در تبرم   قوی از یکدگر در استرادت
نفس آمد شدی میکرد ناگاه   بگوی زندگی با صد نکادت
علل برهم زده قانون صحت   همه باطل شده اوضاع عادت
ز چشم از رنگ میدید استراحت   ز منفر از بوی میکرد استفادت
ز هیچ اندر دهانم می‌نهادم   ز نومیدی بجز لفظ شهادت

طبیب از کار من عاجز شده ارچه   بکار آورده انواع جلادت
ز یاسم کار تا آنجا رسیده   که میکردند یاسین استعادت
زمین را از سر از بیم آب میگشت   بوقت کارزار طبع و عادت
وجودم چشم بسته بر سر پای   برآهخته اجل تیغ ابادت
بناگه در رسید آواز راحت   که دادت خواجه تشریف عیادت
از آن یک استعاشم گشت معلوم   که روز حشر چون باشد اعادت
چنان دیدم که اندر عالم کون   مرا آن لحظه بود وقت ولادت

دم جان بخش او جانی نوم داد
که بادش عمر و دولت بر زیادت

ای سروری که سرو امانی بباغ فضل   از چشمسار لطف تو سیراب میرود
در روزگار دست تو پای امید خلق   چون خامه تو بر گهر ناب میرود
از ننگ زنگ روز حسود تو شب سیاه   چون زلف ماهرویان در تاب میرود
از بیم کشتنت که غلطان سوی عدم   خصم گریزپای چو سیماب میرود
از آن کلم فراخ که هرگز نخورد سیر   از نعمت تو با همه اسباب میرود
بر کام عقل باد تو همچون نفس گذشت   در چشم شیر سهم تو چون خواب میرود
الفاظ و لغز تو در کسوت حروف   هم بر سبیل گوهر شب تاب میرود

چون پسته هر که با تو دل او دو رنگ شد	در خون خویش غرقه چو عناب میرود
مخدوم و صدر و سید و مولا و مقتدا	القاب خاص تست نه القاب میرود
لیکن جلال الاسلام از جمله خوشترست	چون بحث در مجاری القاب میرود
از واجبات مدح تو صد پایه نازلست	چندانکه در ثنای تو اطناب میرود
گر بنده در وظایف خدمت مقصرست	یا گو کهی بسنت اعتاب میرود
تا روز هر شبانگهی بر دعای تو	چون شمع سوزناک بمحراب میرود
سرمای انجمن که میلرزد آفتاب	از ابر اگرچه در بر سحاب میرود
چون اشک شمع ده تو افسرده برجست	هر قطره کز دهانه میزاب میرود
از بس که سطح آب زیخ بند محکمست	فاسق چو زاهدان زبر آب میرود
وحلی چنان که پای اگر بر زمین نهم	تا خایه پایم از پی پایاب میرود
بازمکی چنان که بهر ذره ز خاک	گویی هزار تیر بپرتاب میرود
این عذرهاست روشن و اندک عتابکی	که گاه با حواشی اصحاب میرود
چندانکه شکر حضرت عالیست بنده را	اضعاف آن شکایت نواب میرود
مقصود همگان ز تو نقدست پس چرا	خادم همیشه از پی ایاب میرود
زین وعده دراز که در پیش مینهند	هر دم دلم ز جای چو طبطاب میرود
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام	زان بر هوا دلم چو اسطرلاب میرود

بیکی

بیگویم این و در خوی خود غوطه میخورم	از بس مبالغت که درین باب میرود
امید عفو دارم اگرچه ز انبساط	لفظی نه بر قضیت آداب میرود

ای هنرپروری که ذات ترا
کس ندیدست عیب و همتا نیز

تویی آن منعمی که از کرمت	شرمسارست کان و دریا نیز
از سخای تو گشت گوهردار	تیغ پولاد و سنگ خارا نیز
از مریدان خاص درگه تست	خود و مهر و بخت برنا نیز
گر ز لطف تو آگهی یابد	گشت لاله رخ بصحرا نیز
جمع الفاظ و نظم مدحت تو	آسمان کرده و ثریا نیز
کوه در خدمتت کمر بسته	کوه را خود چه قدر جوزا نیز
باد بر تو مبارک و میمون	چون شب دوش روز فردا نیز
ای که از روی و رای تو مه و مهر	هر دو شرمنده اند و رسوا نیز
بر ثنای تو ناطقست مرا	یک زبان نی که هفت اعضا نیز
چون همه سازه سروری داری	بنده را باز جو در اثنا نیز
هم ز اسباب خواجگی باشد	شاعر فحل و شعر زیبا نیز
دیر پیدا نمایم و سخنم	بر نباشد که بوده انیز

با من خسته باز همچو جب — ترشی کرده و صفرا انگیز
بیک امسال هم بر آن منوال — سکنی زآن حدیث مبدا نیز
لاجرم نیست از نجات مرا — بهر چه زهره همتن نیز
بنده بیرون از آنکه مادح تست — بولایت کند تولا نیز
خدمت حضرت ار چه کم کردست — هم در آن خدمتست اینجا نیز
می کند از سپه گری تو همی — با همه کس بپاس و با ما نیز
این همه روزها که گید ضعیف — بهمان کرده اند و پیدا نیز
من چنان بوده ام که از حیرت — بجز و هم سوی نبود پروا نیز
گرچه من خود مقصرم ظلیم — هم نفرمود رای اعلا نیز
ای که از بنده قرض میخواهی — بخطایا نه خود بعمدا نیز
بارک الله لطف تو کاخر — در شماری گرفت ما را نیز
از تو تشریف بود عیب از ماست — که نداریم زر و کالا نیز
ورنه از بندگان مفلس خویش — قرض خواهست حق تعالا نیز
وانگهش قرض گرچه می بدهند — زر فشان میکند مهیا نیز
منم آن بی نوا که از ثروت — خواجگان را کنم مواسا نیز
چشم بد دور از چو من مردی — که از اینهایم و آنها نیز

بود حاصل ز حضرت تو مرا — شرف خدمت و تماشا نیز
گشت بر بسته این طریق از آنکه — روی آنم نماند و یارا نیز

وگرم هیچ روی آن بودی — تهنیت رفتی و تقاضا نیز

زهی بحلقه زلف تو زنخ جان ارزان — بر پسته‌های عقیقت در اشک نقد روان
شکنج زلف ترا روزگار در چنبر — مثال خط ترا آفتاب در فرمان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل — نوشته خط تو بر لب برات امن و امان
خط و عذار تو شرح کارنامه حسن — لب و دهان تو نیز تنگ نقش جان و روان
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا — دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند — ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده زبان
میان پسته وصف بر کشیده لعل و گهر — بجذبت لب و دندانت از بن دندان
چو مهربانی کش نازنین بود پیمان — خمیده از بر چشم ابروی تو راست چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک آن دو مار سیاه — که جز دماغ سران نیست طعمه ایشان
گداخته تن من در هوای چهره تو — چو ذره هاییست که خورشید مضمرست در آن
اگرچه زلف دراز تو سر بسر کژست — گره بر آن شود از هیچ سود و زیان
بسی قامت تو دست بر دعا دید — اگرچه سرو سهی قامتیست در بستان

بوی زلف تو سحر صبحدم ز جا بجهید　　صبا که همچو دلم والهست و سرگردان
میان هیئت ما وعده‌های تو چو کمر　　که خود حقیقت هستی بریده زمیان
چو رایگان نعمت داشتم دل ارزانی　　مکن گرانی و در عرض بوسه جان بستان
شغاز چشم تو می یابد این دل پرورد　　که دیده در و که چاره‌اش بود درمان
اگر چرا که نه در دل تو زنگ رحم　　چو زر بسنگ سیه در موثرست عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم　　ز بس که می‌شکند زلف تو بر و چوگان
گهر ز دیده من یک بیک بره رو شده بود　　تو باز داشتی او را به تنگنای دهان
بدیده می‌شود از عارضت خطی باریک　　گر از لطافت نقشش عبارتی شوان
مگر که آن رخ نازک چه بر دلم بگذشت　　ز نقشهای خیالم بر و بماند نشان
هلال منخسف ار گشت آن خط لست　　که گرد ماه که با جرم آفتاب قران
اگر چه نیست محقق که آن سیه خط تست　　که کرد ماه که با جرم آفتاب قران
حیات جان منست آن دو لعل گوهر پاش　　بجای چشم دولت آن دو زلف مشک افشان
بجرم آن سر زلف و بوسه آن لب لعل　　نخست کرخ منم کز بلا رسید بجان
خمیده قامت من چون کشیده بار غمت　　شکفته ماند ام الحق ز دایت بخت کمان
ز سیل خیز سرشکم جهان خراب ستی　　گرش نداشتی انصاف خواجه آبادان
مگر که فتنه بتاریکنای زلف تو در　　ز بیم عدل عمر روی می‌کند پنهان

سر صدور جهان صدر دین که داند کرد　　ز حزم بیخ زمین و ز عزم پر زمان
دلش بفسحت ساحت بریخت آب بحار　　کفش بدست سخا برگرفت ذل ز کان
امل ز خانه دل‌ها نهاده پای برون　　پذیره رفته ز دستش سوابق احسان
سوال علمی و مالی ز وی هر آنکه کند　　بروز دست و زبانش بود گهرباران
گر از متابعت رایش انحراف کند　　چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان
فلک که پهلو با حشمتش زند باشد　　چو آنچه گرد دیگر و سنگستان
زهی ز عرش جناب تو آسمان والا　　زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران
ز واجب کف دست تو شاه را اکرام　　طلیعه نفحت صبح آفتاب پنهان
جبال تو چو فرجام ظلم خرمن سوز　　مکارم تو چو میدان آز بی پایان
بلطف و دانش تو زنده اند جان و خرد　　برای بخت تو منتظرند پیر و جوان
مظنهای جناب تو نزهت ارواح　　منزلهای عتاب تو مصرع ابدان
ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش　　بنات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر حرصی　　برو چو غنچه سکب پر بر آورد پیکان
بدولت تو چو انگشتریست دست نشین　　چو آستینیست هر آنکس که هست دست‌نشان
همی نشاند کلک تو آتش فتنه　　نی که آتش بنشاند از عجایب دان
اگر نخواهد رای تو تیر برکشد　　لباس عسلی شب بست صبح از سر جان

عطارد ار بخلاف تو خامه بر گیرد | گر آیدش سوی ناخن نی قلم ز میان
گشاده جود تو حصن امید تا بشیع | ز دست سهم تو ره بر طوارق حدثان
بنات فکر تو موزون و شادی انگیزد | لمی بود طرب انگیز زهره در میدان
زباس تو تن اعدا چو چشم لاله و نرگس | مقارن خفقان و ملازم یرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر | شب طبیعت من صدت ار کند کتمان
اگر بعهد تو ثعبان شدست همچو عصا | بنوبت تو عصا گشت همچو ثعبان
ضمان روزی ما کرده است کلک از آن | بجنبش مقلمه گه رود بحبل ضمان
اگر ز قد تو نمرود ساختی مرکب | بیام قبه افلاک بر شدی آسان
وگر ز کلک تو ره بر گزیدی اسکندر | بهر دو کام رسیدی بچشمه حیوان
قلم ز گوهر لفظت چنان توانگر شد | که آن توانگری آورد بر سرش طغیان
بکاه جلمت اگر با قضا مسابقت است | بهر ره الحق آن لاغری خشک بر آب
گر انچنان نه پس افتد قضا ز سایه او | که از معانی باریک خاطر نادان
زهی موارد کلک تو مشرع آمال | خهی ببادی خشم تو مطلع خذلان
درخت مدح تو با شاخ جان موصل شد | از آن خوش آمد از بهر نظم این سخنان
معانیش خوش و باریک چون لب دلبر | بهر دقیقه چو تابنده اختری تابان
بنوک تا مژه و ابنای اختر را | جگر بسفته ام از بهر نظم این سخنان

بیرون دست نویسنده را انگوینی من | چو این قصیده غرا نوشت در دیوان
عیار نقد سخن را المحل توبی امروز | اگر کسی به ازین گفت گو بیار و بخوان
ولی ز حال دل خود همی نفس نزنم | اگر چو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
لب بسید مرا جان و جان بلب را | کجی بود لب شمشیر با لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود | چه سود طبع در آگین چو قلزم و عمان
اگر چه سحر نمایست نفث طبعم | هنوز بر سر کارست عقده حرمان
زمین ز سایه شخصم تهی کند پهلو | هوا ز همدمی من بر آورد افغان
اگر ز نیچه بربط مصافحت طلبم | ز نیچه چنگ برون آورد چو شیر ژیان
وگر ز پسته خندان تبسمی جویم | کند چو جوز به بند استوار شق دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست رواست | که جز عطای تو مقبول نیست هیچ کران
چه عذر خواهم ازین لافها که بنمودم | که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان
نماند مرد میدان فضل تا چو منی | بحضرت تو تحدی کند بدین برهان
بخاکپای تو گر این کس احتمال کند | نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان
دراز شد سخن و هرچه آن نه دولت تست | اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران

دوام عمر تو پیوند یکی می باد
که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

جهان سروری و پشت دودمان جمند / که بندگی ترا آسمان بجان برخاست
نهال تو ز بستان سرای فضل و شرف / که با مکاشفات روش از نهان برخاست
چو برگرفت سنانت تتق ز پیش ضمیر / خرد چه گفت زهی بحر کز بنان برخاست
جهان ز پیری بیچاره بر سر آمده بود / ز دستگیری این دولت جوان برخاست
ثبات حزم تو گویی ز روز زمین بنشست / شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
ز مانه نعره الله اکبر آمد در بست / چو تیر عزم تو از خانه کمان برخاست
نخست روز که دست تو رسم جود نهاد / غریو و گرد ز هستی بحر و کان برخاست
نشست بر قلم انگشت و منادی زد / که از ذخیره دریا و کان امان برخاست
چو خار پشت لقصد عدو هم از تن خویش / بجای هر سر مویی یکی سنان برخاست
ز خلق و خوی تو میکرد سوسن آزادی / برای بندگیش سرو بوستان برخاست
فروغ رای تو در نیم شب تجلی کرد / هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست
میان آب تیمم کند مردم چشم / بدان غبار که از خاک آستان برخاست
خمیر مایه ادبار بود خصم تو زان / بمانده بود و ترش تا ز میهمان برخاست
عروس فضل ترا باشش تا پیرایه / که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
مبارکی دم خلق تو بباغ رسید / ز خواب نرگس بیمار و ناتوان بر
سینه به تعلیم شرح شوق زانکه مرا / درین سبب قلم از خاطر بیان برخاست

چو من ز وقت سحر چو عاشقی که بعهد / سحرگهی ز برش یار دلستان برخاست
رهی مقصر و آنکه توقع تشریف / چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر / دلم بعربده با من ز ناگهان برخاست
که شد ز موسم انعام خواجه مدتها / تو خفته و نخواهی برین و آن برخاست
چراش یاد نیاری ز خامشی ما / که طفل ناطقت از حجره دهان برخاست
بخشم گفتمش ای دل چرا ز بیخانی / گر این فغان ز چمن آمد آنچنان برخاست
برو تو فارغ بنشین که رسم تو برسد / اگر دو روز ز پس مانده جان برخاست
چنین حدیثی رفت و حق بدست ویست / بگیره از سر انصاف چون توان برخاست
ز سر برون نشود ذوق آن عمامه مرا / که تاج کسری با او بیک مکان برخاست
از آن شرف سر من بر سر آمد از همه تن / و زین حسد ز شمم ناله و فغان برخاست
چو برنخیزد دستار مرکز از سر ما / نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
گر خیم از سر دستار خویش برخیزم / توانم از سر دستار دیگران برخاست
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه / نخست بار ز آن دست و دستان برخاست

بعون لطف تو دستار هم بدست آرم
اگرچه واسطه عون از میان برخاست

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند / پشت بهار رونق تاتار بشکند

برآتش ستم جگرم زان کباب کرد
تا آن دوی نرگس بیمار بشکند

دانی چراست تنگی دل با عهد او
کان نوک نگاه دارد و بسیار بشکند

گفتم دلم شکسته شد از غم بطنز گفت
آن است شگفت نیست که در کار بشکند

سنگین دلی بتا و دل بنده نازکست
وز سنگ آبگینه بناچار بشکند

زلفت هزار قلب شکسته‌ست و این عجب
کز جنبش نسیمی صد بار بشکند

ماریست زلف تو که همه بر شکر زند
و تیش دست کو سر آن مار بشکند

هر سال رنگ عارض و بوی کلاله
بیچاره لاله را دل و بازار بشکند

گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین
چون صد هزار حلقهٔ مشکست یک نگین

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست
عزم تو بر شکستن پیمان ما درست

باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد
یک غنچه را نماند تن بر قبا درست

دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را
بیمار را که چاره کند با درست

بر شاهدی روی تو خط تو گواه بس
با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست

بیماری و تحیر آن زلف و غمزه چیست
زیشان که هست حسن بخت را هوا درست

خسته دلم ز بس که در آغشته شد بخون
پیدا نمیشود که شکستست یا درست

بر چرخ سیاه کار کند سر سپیده دم
بر زلف پر شکنج تو وین جفا درست

انوری ۱۰۱

اول ترا خرد ز دو گیتی پسند کرد
پس نام تو خلاصهٔ آل خجند کرد

از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد
از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد

درویش لسان استره سر در شکم نهاد
در عهد تو هر آنکه هوسی گزند کرد

تا زد صریر خامهٔ تو خنده بر سنان
بس طره‌ها که پرچم از آن ریشخند کرد

ز بخشش تو حلق گهر در قصب کشید
ز همت تو اطلس انجم به بند کرد

از بهر اقتباس مرادات تو جهان
از پشت ریسمان زمانه کمند کرد

هر شامگاه بر لب بام جلال تو
بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر تربیتت زنده گشته‌اند
آخر ز روزگار ترا بنده گشته‌اند

صیتت چو نور خور بهمه جا رسیده باد
در سایهٔ تو جان جهان آرمیده باد

نخل امل که شیر مروت غذای اوست
بر دامن صنایع تو پروریده باد

خاک سم سمند ترا الحق که نافه‌ایست
این هر دو کرد بالش مشکین دیده باد

هر زر که آن بچشم ترا از در آمدست
آن زر ز چشم او کرمت برکشیده باد

آبی که روضهای امل تازه زو شود
از چشمه‌سار فیض بنانت دویده باد

بادی که غنچهٔ دل از و منفتح شود
از دامن شمایل خلقت وزیده باد

گر لاله را ز لطف تو گلگونه بر کشند
از شاخ طاق بار تو خونش کشیده باد

تا بر دهان صبح گذری کرد نفس
عزم تو پیش باد و بقای تو باز پس

بر هر زمین که مردم چشمم گذار کرد — آن را از آرزوی رخت لاله زار کرد
از اشک من بضاعت یاقوت و لعل برد — هر صبحدم که قافله شام بار کرد
چشمم چو زنده دید مرا در فراق تو — زه وهم بدست خویش مرا در کنار کرد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم — هجر آمد و چو زلف تواش تار و مار کرد
دل را چو زلف آز و ارچه دراز بود — بر کم ز هیچ چون دهنت اختصار کرد
با قامت تو دست ز سرو سهی بشست — زان ابر آب در کف دست چنار کرد
بر کف بهر نگار و نیابی تو خود بکف — پس خیره نام تو شو انم نگار کرد
شاخ از شکوفه دست و دندان بهم رود — زانجا که حسن روی تو با نو بهار کرد
در سر کشید چادر صبح آفتاب از آنکه — در چشم اخترش رخ تو ترشسار کرد
سرو سهی بجای گیا سر بر آورد — بر هر زمین که سایه قدت گذار کرد
گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست — باری شمار حسن ترا صد هزار کرد
آرامش و قرار همه خلق ور شکست — در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
چندین چو آن شانی بر چهره زلف را — شب را بر آفتاب که مرکز سوار کرد

آری بر آفتاب شب امروز دست یافت — گو از سواد سند خواجه شعار کرد
دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ — دایم بگرد نقطه امرش مدار کرد
چشم ستاره در هوس گرد مرکبش — اینک سپید گشت ز بس کانتظار کرد
تا گشت جادوی زر کلک او بدید — ای بس که چشم ماه رخان زانکار کرد
از تیغ تیز دولت او آب و سبزه ساخت — و ز برگ بید هیبت او ذو الفقار کرد
در پیش خامه روز بانش بگوش خود — امید خلق چشم توقع چهار کرد
از طعنها زبان سنان کند میشود — چون شرح میدهند که کلکت چه کار کرد
ای سروری که طبع تو ما تند خط خویش — کار جهانیان بقلم چون نگار کرد
رخساره پر ز کوه انگشت تیغ را — بس کز نهیب عدل تو پهلو تزار کرد
هر بختی که سر سوی کوه ان همی کشید — فرمان وه تو سنی او در مهار کرد
رو دید بجای نرگس از آن چشم حور عین — از هر زمین که سم سمندت غبار کرد
آنرا که روزگار نه در طاعت تو یافت — چون کرم پیله جامه تن بر حصار
میکرد و نرد دهر رومی در عهد عدل تو — او را تر از و ازپی آن سنگسار کرد
دیدست انکه بر خط تو سر همی نهند — در سر خود نشیمن از آن اختیار کرد
زر خاک ریزه هاست که مهرش عزیز کرد — بارش سخای دست تو چون خاک خوار کرد
جز در ثنای بر نکوشید آنکه او — جو تم را ز قطره باران شمار کرد

بخشی تو تیر قطره باران چو ابر لیک / زان پس که بحر نیز بر دست کار کرد
ای بس که شور و تلخ چشیدست کام بحر / تا چند قطره را گهر شاهوار کرد
جود گزاف کار تو تا که چو خاک ره / آزاد نثار دامن هر خاکسار کرد
شد پای بند خاطر من مدح دست تو / زیرا که مشکلست گذر بر بحار کرد
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت / منت خدای را که ترا بردبار کرد
آری فلک بپایه بلندست لیک مکن / لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد
با صد هزار خنجر چون آب آخته / در عمر خویش سپه کجا کارزار کرد
گلزار معنی از رگ کلکت شکفته شد / آری مناسبت گل از نوک خار کرد
بر خطه که هیبت تو سایه افکند / خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد
کوه درشت طبع که در پیش کار دوان / آهنت تیغ و بند کمر استوار کرد
چون سنگ هیبت تو بدندان درآمدش / بنیاد شدی از سر و رای وقار کرد
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد / پس شعرم از ترشح آن آبدار کرد
صدرا فزود پایه قدر رفیع تست / هر منصبی که خلق بدو اعتبار کرد
چون گشت متصل بکار تو دست شرع / بر شهر ملک تو ز شرف افتخار کرد
حکم قدر بکاه قضا زیر دست تست / زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد
در ماه روزه گر شب قدرست مختفی / و آزاد قدر خلاصه لیل و نهار کرد

اینک

اینک بعقد خود شب قدری ز مسند / دست قضا بروز سپید آشکار کرد
در حضرتت چو کرد نثار زر و گهر / هر کس که او نگاه درین کار و بار کرد
جز جان خشک و شور ترش دست رس نبود / این بنده تیر خشک و تر خود نثار کرد
صدرا چو روزگار ز جمع عبید تست / در حضرت تو آن گله از روزگار کرد
از من مدار مرهم الطاف خود دریغ / کز حد برون زمانه مرا دل فگار کرد
مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود / گردون که قصد نکبت من اندبار کرد
دندان نانپات بر و کند میشود / هر کو بذمت کرمت اقتصار کرد
چون بنده در جوار تو آمد بر و فلک / گر جور کرد و اگر خلل در جوار کرد

در دو سر دعات نیارم که خود سپهر
امسالهای تو همه بهتر ز پار کرد

این وضع بین که کوی لطف مشکلست / یا مشاجهای سدره و طوبی موصلت
یا تخته بند باغچه عقل و دانش است / یا زیر تیشه عمل نوح مرسلت
یا در مصاف سپرای دولت / یا بر محیط چرخ سپهر مشکلت
تقطیعش از مرقع ابدال نسختست / ترتیبش از غرایب اشکال فصلت
در بقعه مبارک هست آن درخت انس / کز اختصاص حضرت قدسی مسجلت
تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک / هیات مستطیل کنون شکل افضلت

از خلق بر کناره چو او تا دهن توست … زان جای او بهشت و ثوابش محلّت
با آسمان خزها دارد مشابهت … زان سطح او بکوکب ثابت مکلّلست
چون آینه تنش همه رویست و رو بهاش … از بس کره چو روی نکویان مسلسلست
سر تا قدم ز بس که برآورده پر زهاست … شکل ازار نیست پس ارمت مخلّت
ای همچو نیشکر خوش پیوند و صورتی … کو بر سر نفوس نباتی مفضّلست
مجموعه ایست ذاتش از اوضاع مختلف … کاشکال هندسی همه در وی مفصّلست
اوهام زیرکان ز بها و تو قاصرست … ارتنگ مانوی ز نقوشت معطّلست
اجزای ذات تو چو بهم رست ورز دم … گفتی که بر قبای صفا گوی الکلست
زیرا در آن نفار و قطیعت که بد نخست … اکنون باتحاد و تآلف مبدّلست
بحاری اعتقادی و اندر اصول صلب … طبعت باعتزال ازین روی امیلست
ترکیب تو شجره اصل نکومیست … مشروح از وست هرچه ازین باب مجملست
رویت اگرچه ز آبله زخم مجدّرست … تخطیط از تناسب اعضا معدّلست
هم پشت را بنای هم چشم را چراغ … انگشت اگر ز تربیت خط الکلست
دل بستگیت اگر بنقوش منبّت است … شاید چو بر تو طبع بانی موکّلست
دستی و صد هزار نگارت بدار تخت … وین دست و آستینت بر از دولت
نه باد را مفاصل عظم تو مدرجست … نه آب را جداول عرق تو منهلست

آمد بجاه ضرب صحیح کسور تو … زیرا که کسر و جبر تو با هم مقابلست
لوحیست صورت تو که بر صفحهای او … یکسر عشور و آیت و اجزاش جدولست
از وصل تو امید قواعد مهندست … وز لطف تو لباس عمارت مذیّلست
پای نظر ز شکل تو در تخته بند ماند … تا خردهای قایمهایت مشکّلست
بر سینه نقش کنده چو عیار پیکان … بر زخم بازوی تو چو بازوی منبلست
ز آسیب گو مها بجنبند تنت ز جای … کوهی ز پر دلیت که از طبع کاهلست
یا چون سفاقانی پربند و پیچ پیچ … خشت مشدّده ز برای تو منزلست
از بهر حفظ جان تن تو جمله چشم شد … هرچند صورت تو چو چشم معقلست
پهلوی خشک داری و از زمین سایه ات … جز بی پهلوت همه عالم محصّلست
در تو هزار رخنه ز دولت و چشم را … در روضه بهشت ازین رخنه مدخلست
از غیرت تو بر سر آتش نشست عود … بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندلست
تا شکر تو صورت منج آشیان رفت … کام و دهان عقل ز یادت معسّلست
اصحاب صفه را تو بامید کرده … وین نسبت ز یا قس عمر ار دولت
آراسته رویت و پیراسته قدت … سرمایه قبولت ازین رو مکمّلست
نظمت ز خرده کاری چون لفظ جزل انج … آمد خفیف وزن و بمعنی مثقلست
تا حرز بازویت عضد الدین حسن بود … مدح تو نقش صفحه این هفت هیکلست

خورشید مدرفعتی که نیّر از همتش
اقلیم معنت کانه بمثقال خردلست

چون عرض فکر و دانش او نیست منتهی
چون فیض عقل بخشش او نامعللست

میزان عقل را سر کلکش معبرست
شمشیر جود را کف کافیش صیقلست

با علم او دقایق جزوی مبرهنست
با قهر او قواعد کلی مزلزلست

تا جود او رعایت آمال میکند
یکبارگی جواب آمال مهملست

زیبد که در محامد او منتظم شود
در مدح هر مبالغه کز باب افعلست

ای سروری که گردن گردون سر سبک
همچون زمین ز بار ایادیت مثقلست

همچون ارم سرای تو ذات العماد شد
زان در خوشی برابر خلد مجللست

نظمی تراش کرده ام از طبع نازکت
کمتر ترانه سنجش اعشی و اخطلست

گر هیچکس بگوید یا گفت مثل این
پس مال من محرم و خونم محللست

چندیش از زمانه لگدکوب مزبلیل
آزا که ملک عالم معنی مذللست

میخور غمی بمن که مرا در همه جهان
بعد از خدای بر کرم تو معولست

بر ذوق عقل هر سخنی کان مدیح تست
چون زندگی خوش است اگرچه مطولست

برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا
مکتوب عمر تو بدرازی مسجلست

چیست آن دریا که دارد در دل کشتی مقام
ماهیش بر خشک لیکن جزر و مدش بر دوام

تو این دریا کل تیره است و آب او سیاه
وندرو هم جان خلق و هم امید کام

عقد گوهرها ازو آرد برون غواص فکر
چون صدف گر قطره یابد ز ابر قیرفام

او ترش رویست و زو شاداب شاخ نیشکر
او یگانه است و از وی خلق را وجه طعام

زلف خاتون طغرا اشک چشم او خضاب
رخنهای ملک را آب نان او لجام

سیم او نقدست لیکن نقد او شد در میان
حلیتش نغز است لیکن هست نور او ظلام

جرم کیوانست او را با مه نو اتصال
آب حیوانست او را در دل ظلمت مقام

آفتابست او و لیکن بعضی از وی منکسف
روز کارست او مرکب صورتش از صبح و شام

پاره از ریش فرعونست و دست کلیم
منقدی ازو و دوزخ کرده بر دار السلام

یا بموی انباشته چاه زنخدان بتان
یا چو مشکین برجی بر طاسکی از سیم خام

یا دل یا بهشتا نور بر سیمین او
یا گشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام

تا زمینی جوف را کرده با کسون و قصب
بر کنار خواجگان پرورده با صد احترام

در دلش مستغرق سودای زلف و خال و خط
زان ز شرم روی سر افگنده است چون اهل غرام

هرچه زشتی و سیه رویی فرو خورده ز حلم
پس نکوییها عوض داده بر آیین کرام

گر نهی بر باخشش نی ور کنی قصد سرش
باکمال ویل سیاهی دور باشد ز انتقام

معجزات نغمه او چون قلم را جان دو
عشق گوید آنها سبحان من یحیی العظام

از سیاهی صورت نفرت کونی دالکی
مستفیض از شرح طبعش هم خواص و هم عوام

اندرون او سیه چالست و بیرون تخت ملک — نام او نونست و او خود کرده صدگونه لام

نقره خنگی گشته آبنوس شبدیز ای عجب — هم برو دستارچه هم طوق زرین سام

بارگیران سخن را زین شب آخر آبخور — آهوان معنوی را دست و پایش پای دام

عنبرین زلفیست سیمین تن که هر ساعت سیند — عاشقان نزد و چار از دهان او بکام

از سویدای دل او زنده جان ملک و دین — وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام

چون سیه دار هر پستان خورد زو بچه شیر — چون کند پستان سفید انگه بود وقت نظام

وین عجب کان طفل کز وی شیر خورد اندر زمان — هم برآرد خط شکین هم در آید در کلام

تا بود در دست ارکان بسته دارد لب بمهر — چون نشیند با وزیران دور گرداند لثام

قصه حال دل خود بر سر نی می کند — تا دهد بر دست دستور جهان خواجه نظام

آصف جمشید مرتبت خواجه سلطان نشان — صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام

خاتم دست وزارت پادشاه بحر فضل — انکه اسلام از شکوه او همی گیرد قوام

کمترین جرعه ز جام لطف او آب حیات — خرد تر نفعی ز بزم همتش ماه تمام

خنجر جود بش برانجو یی صرف ارکان لعل — نخجه نکمش برارد گوهر از مغز حسام

روشنان آسمان سعد او طالع منیر شد — هر کجا دادار زبان کلک او نصرت پیام

با سخای او کفش شد بر تن زر در ما — با هیبت سهم او تا بوت خنجر شد نیام

با سواد خط او شب لاف یکرنگی زدست — کو هر شب تاب انجم زان شدش رنج سام

چون درخت ارغوان گردد ز جایش منفجر — چون زند باد خلافش کوهسار ابر شام

ای بزیر طوق حکمت گردن افلاک زم — وی بزیر ران امرت توسن ایام رام

دور نبود گر در ایام تو چون تعلیس بطر — رخنه تاج خروسان هم پذیرد التیام

آسمان زین پس کند القاب میمون ترا — نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نام

با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس — راه زن مطرب تواند بود و خونخوار جام

تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست — ور چه بنماید سپهر اندر سرش میل ادام

اشک خونین پاشد از دل دشمنت همچون انار — هر کجا تیغت زند چون پسته بر لب ابتسام

بر تو ارزاز چه افتد عطسه صبح ار کرد — گنبد نیلوفری را از گل خلقت زکام

باد او از راه ترکستان برآید فتاب — تا شنیدستا ینکه آید زن ز ترکستان غلام

کشت بریان ز آتش دل شخص بدخواه چنانکه — نیست بر اندام او تا سر الا پوست خام

ای بظل جاه تو ارباب حاجت را پناه — وی بدیل عطف تو اهل هنر را اعتصام

از قوافت چون دوات اکنون سیاه جشنند خلق — چون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام

اینست آن رتبت که باران بیت با شد آسمان — وینست آن منصب که با آن تنک باشد احتشام

مهر لب بر وی نهد آخر ز بهر کحل چشم — خاک آن پایی که زو بر دوات گیران تو کام

با چنین فر و شکوه و با چنین آیین و رسم — شد وزارت بر تو چون فرض و بر غیر تو حرام

گر براگنده است اشک دشمنت کی غم خورم — چون فلک سالک مر اوات ترا داد انتظام

چون درخت

مقصد تو از وزارت نیت الانام نیک
وین وکرها را غرض کسب زر و جمع حطام

گشت گردون بر سر حکمت لگام امر و نهی
تا بدست داد دولت کار عالم را زمام

گرچه جای حاشا زبانم امروز مدح میزند
هر ستوری میهند آری زبان اندر لگام

صاحبا بیچاره ور پای آدم همچون رکاب
وقت شد کز سوی من تابی عنان اهتمام

تازه گردان از کرم رسوم و تشریف رهی
وان وکرها کز دعا گو کرد لطفت التزام

زمت همت زوام بندگان آزاد کن
زانکه در دین کی بماند همت بذر قرض زوام

گرچه هرکس آورد شعری بدین حضرت ولیک
ذوق طبعت نیک داند کاین کدام است آن کدام

شیره انگور باشد هر دو اما در شرع
باشد از ام الخبایث فرق تا نعم الادام

تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود
باد دستت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام

از تو چون چشم بدان مصروف ست حاجات
بر تو چون عزت همایون مقدم ماه صیام

حال تو در رفعت و حال حسودت در نزول
تا قیامت هم برین منوال اکنون والسلام

جانا بسحر چشم جهانی ببسته
زین حلقهای زلف که بر هم شکسته

آخر چه فتنه که ز عشق تو در جهان
برخاست رستخیز و تو فارغ نشسته

حقا که در شکر به لعل و پسته‌ئی
شیرین تر و لطیفتر از مغز پسته

بشکسته

بشکسته به سنگ جفاها دل مرا
پس رفته بطره و سر زلف بسته

در حلقه عقیق تو باید ز مرهمش
آنرا که دل بناوک مژگان بخسته

ای صبر ما بدید تو بس تنگ عرصه
وی اشک بیقرار تو بس سرگشته

وی یار سنگدل که مرا طعنه میزنی
باری ترا که نیست غم عشق رسته

زین سان که در همت و پرازینده چون زره
بر کار خویش و زلف تو چون انگشتم گره

هر شام کافتاب بگردون فرو شود
جانم ز غم بجگر و گرگون فسرده شود

آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهد
اشک از زخم بخاک چو قارون فرو شود

خونش بدل فرو شود از غصهای من
اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود

سر بر نیاورد دگر از چشمسار چشم
هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود

هر صبحدم که چو لب از آه بر درم
خون شفق بدامن گردون فرو شود

شد ناپدید خون دلم در میان اشک
چون چند قطره که بجیحون فرو شود

چون هلال وار تن زر و لاغرم
هر کس بدید گفت هم اکنون فرو شود

چون حلقهای زلف تو سر در سر آورد
اندیشها ز خاطر من سر برآورد

ای زلف هندوی تو چو ترکان کمان ستان
جان از برای غارت دل بسته بر میان

یک شب نداشت پاس دلم زلف هندوت		با آنکه هندوان همه باشند پاسبان
بر دیده می‌نشانم چون لعبتان چشم		هر هندوی که دارد از نام تو نشان
رسمست هندوان که بر آتش کشند جای		زان جای زلف تست مرا در دل و روان
زلف تو دل همی ببرد از میان چشم		بنگر شگفت دزدی چابک ز هندوان
باز کی تاز طره هندوی تو مرا		همواره همچو بانگ لوریست خان و مان
اقبال هندوی تو و دولت غلام تست		تا هست سوی تو نظر خواجه جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین
کش بوسه داد حلقه افلاک بر نگین

ای سروری که شغل تو در روزگار نیست		با رایت آفتاب جهان را بکار نیست
پیشی ز آفتاب بقدر و شکوه و جای		جود و کرم بحر که آن در شمار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان		از نیستی بدامن کس بر غبار نیست
گر در سموم که شغل تو بودست یافته بود		دانم یقین همین که درین روزگار نیست
در عهد تو میان وفا استوار کرد		گرچه فلک بعهد چنان پشتوار نیست
از سایه تو هر که جدا شد چو آفتاب		یک ذره بر زمینش جای قرار نیست
روزی دهد که حسود ترا کار کی برفت		آن از نوادرست بدان اعتبار نیست
از بس کرم سرشت بداد از سخای تو		خواهنده را مجال گرفت از عطای تو

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند		کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
بیرون از آنکه کام دل آرزو دهد		جود تو در زمانه چه کار دگر کند
بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت		هر روز کآفتاب سر از خاک بر کند
از نوک خامه تو چکیدست بر زمین		آن مایه که خاک از آن نیشکر کند
گفتار دلنشین اصلش جناب تست		جود تو پایه‌ش که بهر جا گذر کند
آزاد آب روی بخیزند در شمار		گر آب چشم خصم تو رخسار تر کند
هر کس که او زبان بثنای تو بر گشاد		شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

گرچه کند بخشش پیوسته بحر و کان
هرگز کجا رسند بدان دست بحر و کان

ای صاحب زمانه و دستور روزگار		بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار
پروانه ضمیر تو حاصل کند نخست		پس شمع آفتاب دهد نور روزگار
جان از برای خدمت تو بست بر میان		وین قدر خود چه باشد مقدار روزگار
گردون نوشته بود در القاب خاص تو		مشکور آفرینش و مشهور روزگار
بر تارک عروس بقایت کند نثار		عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
پیوسته تا بمهر تو در جان آفتاب		بنوشته دست عمر تو منشور روزگار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ		چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزگار

این رسم جود کز دل و دست تو دیده‌ایم / حقا اگر ز حاتم طائی شنیده‌ایم

ای سایه‌ات خجسته‌تر از سایهٔ همای / بر مطرح ملوک بحرمت نهاده پای

تشریف بود و تربتی خوش بجای خویش / گر رنجه گشت جان بسوی این بلند جای

معلوم شد که سوی نکویست ای شاه / چون کرد رای آنکه خرامد بدین سرای

شاه ستارگان را جوزاست برج اوج / زیرا که هست خانهٔ دستور نیک رای

لایق بحسب حال تو بیتی شنیده‌ام / از گفتهٔ عماوی لبس نغز و دلکشای

تشریف طغرلیست وگرنه بگفتمی / مصحف ز بند زر نشود مرتبت فزای

برخوان نعمت چه کند میهمان سخاوت / گنجم هر آینه بطفیلی من گدای

کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن / ور گفته اند پس تو مرا تربیت مکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد / اقبال را مقام بدین آستانه باد

هر تیر دیده دوز که از شست حب / انوار طاق ابروی خصمت نشانه باد

مرغی که کرد بیضهٔ زرین آفتاب / بر کنگرهٔ سرای تواش آشیانه باد

از پرده گاه غیب بدرگاه حشمتت / امداد کامرانی و نصرت روانه باد

ارکان ملک را بحکم تو چشم و گوش / وز تو اشارتی بسر تازیانه باد

تا گرد قطب باشد دوران فرقدین / دوران آن دو کانه برین یگانه باد

وانکو ترا حسود تر ابتر از فلک / کارش چو کار خادم زیر میانه باد

داد مرادهای تو گیتی بداده باد / دست و دل و در تو بشادی گشاده باد

مپرس کز تو چگونه شکسته دل برگشت / مه چهارده چون باد خشت برابر گشت

ز شرم روی تو سر در جهان نهاد چنان / که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت

پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او / ز بس که ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت

چو مه چنین شود از رشک تو چگونه بود / کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت

ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد / ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت

دهان تنگ تو و شخص من در آرزویش / لطیفه‌ایست که اندر خیال مضمر گشت

بطنز گفتم گل را چو روی یار منی / سبک بقهقهه در شد که رش باور گشت

نخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش / بحشر دیو پس انگه چنین ستمگر گشت

چو طوطی از دو رز ندان آمدت کسی / که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت

چو کس نکرد برابر بسرو حکم خود هم / برابر قد تو گرچه سرو یاسمن بر گشت

قسمت کرد و دل تنگ من چه بیشکوه / اگر همی کندش گر داین محقر گشت

دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید / چنان که بود ز عشق تو آنچنان ترگشت

گر همی بعز ازرش
بمقدار سر قدم

ز کلک خواجه که چشم تربیت دارد	چنین که مردم چشم تو سحرپرور گشت
جهان شو و چو دهان تو تنگ بر گوهر	کنون که چشم مرا دست خواجه یاور گشت
خدایگان صدور زمانه فخر الدین	که خاک پاش بر فرق چرخ افسر گشت
شکوه دست وزارت که گرد موکب او	بدیده فلک اندر و روز اخگر گشت
برآنکه مایه ده آفتاب همت اوست	یک کرشمه خورشید کان توانگر گشت
بر پیش رایش صبح از روشنی دم زد	ببین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت
چو غنچه هر که دل از مهر او نداد و پر	سرش ز مغز تهی چون دماغ احمر گشت
ز بس که از سر اخلاص مدح او خواندست	چو فاتحه همگان زان ثنایش از بر گشت
چو آفتاب بهر جانبی که روی آورد	رکاب عزم همایون او مظفر گشت
چو نرگس آنکه بحکمش نهاده گردن نیست	برهنه پای و تهی دست چون صنوبر گشت
شرار آتش قهرش برسم استعلا	بر آسمانه که چون نشست و اختر گشت
زهی شگرف عطایی که بر منصه نطق	عروس طبع مرا دست تو زیور گشت
گرفته گنج نظیر تو در مطاوی خویش	سپهر بر شده هرچند گرد خود برگشت
زمین حضرت تست آسمان از آن گلشن	ز بر جهانی کواکب چنین مجدد گشت
صدای صیت تو شاید که فتح نوبت زد	که چار گوشه عالم بدو مقرر گشت
بعطف دامن لطف تو کرد استرواح	گلی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت

فرا

فلک بآب وفای تو روی مهر بشست	ز عکس چهره او زان چنان منور گشت
حیات او نکشد تیر بار منت جان	تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه بحر میکردم	چو اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت
خزانه ضمیر تو خواست بود فلک	تهی بر آمد و آن اصل عنصر خور گشت
کف تو منبع جود است زان کفش خوانند	که بر سر آمد هر صفت بحار اخضر گشت
جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد	فلک ز نخوت لطف تو گوی عنبر گشت
سنایت اهل هنروران عصر اینست	که در جمادی اول ترا امیر گشت
نه هر که او قلمی داشت خود تواند شد	نه هر که او کمری بست چون دو پیکر گشت
بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه	چرا سپهر همه دهان چو ساغر گشت
خیال دست تو بگذشت بر دل غنچه	دقیقهای ضمیرش ازین سبب زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد و گردون	چو دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت
ز سهم باس تو چون دایره است سرگشته	چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
بجو بار دو جناب تو اهل معنی را	حرام باشد ازین پس بگرد در گشت
هنر ز دست جهان نیک در سرآمد بود	ولی بدولت تو کارهاش دیگر گشت
اگرچه همچو سمر بود در سر بحر و بدان	ز بیع احسان بر در کهت مسکر گشت
سخن که بود چو طوطی مار سپر فرو برده	چو در قرار دوام مدحت تو شکر گشت

زمانه دولت بنده ازان سپهر ز چه | بر التفات که از تو نصیب چاکر گشت
همین شرف ز جهان بس مرا که گفته من | بعز مدحت تو نقش روی دفتر گشت
چو عرضه کردم بر طبع بسته مدح ترا | ز عجز خویش عرق کرد و اندران تر گشت
ز هم ز لفظ تو تشویر خورد می باید | گر قلم اگه همه سلسبیل و کوثر گشت
رسانیده نظری کز تو بر رهی افتاد | که ز غایت بی دانشیش سر برگشت
که سوی حضرت تو تحفه شعر می آرد | تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت
گر این سفینه بکشتی نوح را همتاست | بسوی جودی دستت چگونه رهبر گشت
سفینه را بهمه حال لنگری باید | بدین سفینه گرانی بنده لنگر گشت

دعای دولت تو گفت خواستم زین پیش
ولی ز بیم ملالت سخن مختصر گشت

روز عیدست بده جام شراب | وقت کارست چه داری دریاب
متوهم از بانگ دهل گوش ده شد | در حشش ناله چنگست و رباب
مدتی شد که دهان بربستیم | همچو غنچه ز شراب و ز کباب
وقت آنست که همچون نرگس | برنداریم سر از مستی خواب
بار دیگر بزه اندوز شویم | که نمی آید ما را ز تو آب
رفت آن دور که دوران فلک | هرزه میداشت دلم را بعذاب

ایام ثنان

این زمان کز نشو و باد وان سخ | بده ساغر و همش باز جواب
زین پس دست من و ساغر می | پس ازین کام من و باده ناب
هر کجا شربتی از می پیشم | بر سرش خیمه زنم همچو حباب
بیک امشب همه اسباب جهان | عکس مطلق شده است از هر باب
انکه دی معتکف مسجد بود | در خرابات فتادست خراب
آنکه که پیاله است امروز | دوشش قندیل بد اندر محراب
مرد و بزم شرابست امروز | انکه دی بود امام اصحاب
گیر و دار قدحهای ساقی | هان و هان موسم شادی دریاب
آن نشانی که گلگون را | که فتادست ز پیری در تاب
خیز و در عرصه میدان آتش | تا بگردد که چنین است صواب
پرده از دختر رز بر دارید | که نیز پدرش این ستر و حجاب
می که در روزه ز تو فایت شد | بقضا باز خور اکنون بشتاب
در ده آن جام می گلناری | کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد | ز آتشی ساخته از آب نقاب
عقل با اینهمه باحصی خویش | در دهان آرد ازین آتش آب
باده همچو زر سرخ کند | بگریزد غم دل چون سیماب

دست برهم زده کف بر سر او　　همچو مرجان بر لعل مذاب
از پیاله شده رخشنده چنانکه　　آفتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و شیرین　　چون رخ صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم عادل که برد　　سخنش آب همه در خوشاب
آنکه تا دولت بیدار بود　　بخت او خواجه ندیدست بخواب
ترد اوج شرفش چرخ زند　　پیش ابر کرمش نیل سراب
آنکه با هیبت او نتواند شد　　نای حلق بره را چنگ ذباب
ای شده مدحت تو ورد زبان　　وی شده منت تو طوق رقاب
مایه حلم تو در جان رقیب　　سرعت عزم تو در عهد شباب
چشمه آب کرم را آید　　دیده از چاه دوات تو ذهاب
صاحبا زنده شود بر در تو　　باشد او تیر یکی از اصحاب
زیر دست تو کرم همچو عنان　　پای بوس تو فلک همچو رکاب
پرتو رای تو دیدست از آن　　پشت بر مهر کند اصطرلاب
همت عالی تو دریاییست　　که ندیدست سپهرش پایاب
تیر چرخ ار نبود مادح تو　　چرخ از خود کند او را پرتاب
سرخ روی است حسودت زیرا که　　بر رخ از خون جگر کرده خضاب

زحل آن روز شود مقبل نام　　کش کنی هندوی خویش خطاب
هر که چون پسته زبان بر تو گشاد　　سرخ روی آید همچون عناب
هر کجا سیم دهی وقت عطا　　باشدش بر سر انگشت حساب
تو نهی آنکس که بهنگام سخا　　بودت در سر انگشت سحاب
احتشام تو و لله الحمد　　نیست محتاج بجبر القاب
فخر دین ابن نظام الدین بس　　پیش ازین شرط نباشد اطناب
چه زند پهلو با دست تو بحر　　می نترسد که بخایت بعتاب
ناگهان خاک از او برگیرد　　وانگهی باید خود آب ز آب
چون بدریای ثنای تو رسد　　کشتی وهم رود در غرقاب
سپری هم نشود مدحت تو　　ور بسازند دو صد پاره کتاب
تا که اسباب جهان ساخته است　　در جهان ساخته باد است اسباب
خیمه دولت و اقبال ترا　　در سرا پرده ابد بسته طناب
رای تو در همه اندیشه مصیب　　خصم تو در همه احوال مصاب
عید فرخنده و بشادی گذران　　وز جهان هرچه مراد است بیاب

لبت اندر لب جام گلگون
دستت اندر کمر زلف بتاب

ای بتو مملکت و دولت را   تازه گشته ز تو استظهاری
فخر دین صاحب عادل گشت   دولت تو اثر مرعاری
از کتاب لطفت گل ورقی   در لباس عدوت شب تاری
نه چو حلم تو بود کم سخنی   نه چو جود تو بود گفتاری
بادبی یاری لطفت نزند   صبحدم سر و چه گلزاری
ز دو دست تو کرم بر در بخل   هم ز نوک قلمت مسماری
ای که در عالم دین پروریت   جز چنین نیست دگر خونخواری
اگرت صاحب کافی خوانند   نکند عقل بدین انکاری
همه اضداد جهان متفق‌اند   در زمان چو تو خوب آثاری
پدر زنده چنان کان ابت   کو برو نام خلافت آری
نکند باوه خواسب اکنون   گر جهان یافت چو تو معماری
در میان هنر و فقر زر   گرد اقبال تو شد دیواری
نه مه و مهر و خاک درت   گل چنین از چمن رخساری
نبود بی سخن شکر گفت   بخشش و دانش را دیداری
طوطی عقل شکرخای شود   هرکجا ز قلمت منقاری
جز ز نوک قلمت کس نشنید   که شکر زاد ز زبان ماری

در ثنای

در ثنای تو زند صبح نفس   گر چو من نیست فزایش کاری
زین سبب چرخ ز خورشید نهد   هر نفس در دهنش دیناری
تا ز کجا آید سبز مندان همین   تیزتر زین نبود بازاری
ای ز خلق آمده برسر چون چشم   نظری کن سوی ما یکباری
همچو چشم آید بر سر ناچار   هر کجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای صدر جهان   دست بر هم نهد بی یاری
چون ندارد و شان کس تیمار   هر یکی هست چو بو تیماری
کرمت از پی این طایفه خاص   چه بود گر نکند بیکاری
اندرین عهد که قحط کرست   بنده از نام نکو انباری
هیست احسان بهای اندک   میفروشند بخر بسیاری
رسم بی پارسی گر من دانی   که چو نیست جفا کرداری
همچو نیشکر از و دربند است   هر کجا هست شکر گفتاری
باز با تیغ و کمر چون کوه است   هر گرانجانی و ناهمواری
بارها گفت سخایت که ترا   هست در دست ما ادراری
بره ای خواجه کنون تا برهم   از تقاضای تقاضا باری
نقد سالت بهم پیوسته   رسم دا می که بری هر باری

عمر آنست که چون در بندم   صد و هفتاد و سه گرد بستاری

مدت عمر تو با واجب دان   که ابد باشد از آن بعشاری

ای بهنگام شد آمد کرمت عدت من   وی بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ زرین بستانم ز کف صاحب شمس   تحفه هیبت ار ز انکه و بد رخصت من
نو بهارست و نسیم سحر و آب روان   زان بود در خط و خلق و بخت نزهت من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم   همه بر یاد تو مقصور بود لذت من
بشکنم پنجه احداث چو پشت عدوت   بازوی بخت تو گر پیچ دهد قوت من
نو عروسان مه بحت بینی صف در صف   گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
چاوش سطوتت ار چند مرا دور کند   صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من
مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست   خاک درگاه تو از عارضه جبهت من
لطفت از وی تفقد نه همانا گفتست   که فلان گو که نمی باشد در حضرت من
ار مرا نیست ز آن زمره چو ارباب سخن   بهره مندند بحمد الله از دولت من
او کناهی نکند ور بمثل نیز کند   که دریغ آید از عاطفت و رحمت من
کمن ای خواجه و با عفو کن مشورتی   پس ازین چون شنوی از دگران تهمت من
که نباید که بلطفی که کم از هیچ بود   همه بر هیچ آید سابقه خدمت من

چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن   که چو انعام تو از حد ببرد محنت من
چین ابروی تو ول کرمی چرخ ازند   زهره دارد که براندیشد از نکبت من
عجبست الحق از لطف هنر پرور تو   که چنین سیر شد از خدمت بی علت من
طمعی نه که گران کرد از آن بستاین   کلفتی نه که تحمل شود از زحمت من
محض اخلاص و دوستی مهر و وفا دان که چنان   بت باور که تو سلب علت من
گر بمی گفت مرا حاسد من نیک آنست   که نگو داند آیین من و سیرت من
شاعری باشم قانع بسلامت مشغول   که نیازرد ز من موری در مدت من
التفات تو و بر خواجگی و رونق من   احترام تو نهد قاعده حشمت من
زینجاه همه کس گر دون من نرم شود   نه بمال همه کس میل کند همت من
چون تو ای باید و بیهات که باشد هرگز   که بخاک در او سر بنهد همت من
خیر واجب که مرا با دگران قصدی نیست   چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من
قطره خون بچکانه ز رخ کلبه کی   که بر آتش سوزنده بود سیبت من
مو بیا بر تنم ار سیخ شود چون کلبر   چشم بر هم نزند نرگسی از شوکت من
جز به نیروی تو مرکز به نبرد موی نی   ور همه استره کرده بمثل حدت من
اینهمه رفت چنان گیر که کردم گنهی   بیکران عفو تو افزون بود از ذلت من
نه فرشتست و عاکوبه بیغمبر و لی   از کجا آمد در خاطر تو عصمت من

من یکی آدمیم همچو دگر آدمیان | نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من
این یکی هست که اندر همه آفاق امروز | دومی نیست مرا در نمط صنعت من
این چالاک حسودی که چنین خفته نهاد | بعتاب تو و تهدید زر و خلعت من
سرورا صدرا هرچه که آمد کرمت | سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من
اندرین حضرت از جمله خدمتکاران | پیش باید که بود حق من و حرمت من
خدمتانشان قایم بحیات آمد و باز | منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من
من شوم معتکف خاک در او طاعه جان | سپر و مرغ ثنایت بپر مدحت من
گرچه این شعر گران سنگ چو من مثل آست | هم سبک سنگ و لطیف آید با نسبت من

تا حیاتست در و حاکم و فرمان ده باش
تا بجاست ز فلک برگذر و رتبت من

بنامیزد بنامیزد زهی گیتی بتو خرم | ندیده دیده افلاک مثل تو در عالم
ز شرم پست معمورت طبایع مرحد ارکان | ز رشک سقف مرفوعت شده هفت آسمان درهم
ز شاخ سبز نقش ده نهال سدره و طوبی | ز حوض صحن خوی خجلت ز آب کوثر و زمزم
بزیر اصل بنیاد تو پنهان خانهٔ قارون | فرو و سطح ایوانت وثاق عیسی مریم
تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی | ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی رستم
فلک با زیردستانت که و بیگاه هم زانو | زحل با پاسبانانت شب و شبگیر همدم

جهان از فتنه پر طوفان و صنعت کشتی عصمت | زمین از درد مالامال و شکلت حقهٔ مرهم
ولی گر گردش گردون و صد گونه غم باشد | چو دم زن در هوای تو بجا چیست شیخ و بغم
ز دور اطراف ارکانت بجال پستی و سستی | نه در خسار ایوانت غبار اشهب و ادهم
نبات صحن بستانت بسان نیشکر شیرین | حروف از و معجم
دماغی کو ببوید از سر غنچهای خوشبوت | پس گوش افکند حالی حدیث شام و بر غم
دو دیده در چه نهایت فلک همچون جهاد اول | ز دوده در ستیزهایت ستاره خیک همچون شبنم
از آن مسجود شد آدم مر ارواح ملایک را | که این بخت آشیان برده خاک طینت آدم
وطن در سایه‌ات گردت نور دیده دولت | ازین شد طاق ایوانت چو ابروی بتان درهم
مربع هیاتت آمد نگین حلقه گردون | بر و القاب خاص خواجه همچون نقش بر خاتم
جهان دانش و معنی وزیر شرق و مغرب | نظام الدین و الدنیا همایون صاحب اعظم
محمد اگر در عهد رسالتش چنان شد ملک آل است | که اندر نیم نامش گشت سیم ملکت مدغم
ز الفاظ شکرریزش دهان آید و شیرین | ز القاب همایونش لباس سروری معلم
کمال جود او پوشد در آتش کسوت اطلس | فروغ رای او سازد ز درخشت پخته جام جم
شود دندان اجرامش شکسته در و بحر چنگ | اگر روزی دهان صبح بی یادش برآرد دم
همی بازو فلک مر رای خیل بند کالش را | ز ماه چارده طاسک ز زلف تیره شب پرچم
زهی اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل | زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم

ز نفخ صور کی گردد چراغ اختران کشته
اگر رایت بود عمار این پیروزه گون طارم

گر ابر تیره دل خواهد که با دست زند پهلو
چنان ابرم که اندر مغز او سوداست محکم

که دریا با همه فسحت که او دارد درین سودا
فراوان غوطه خورد او عرق شرمی

تعالی الله چه گلگستان که همچون زنگی دانا
همی جوید بفرق سر معاش عالمی هردم

همه راز فلک مکشوف از آن جاسوس پی کرده
همه کار جهان مضبوط از آن بی پاره مرهم

دو شق از بهر آن آمد زبان او که تا بخشد
یکی هر دوستان را نوش و دیگر دشمنان را سم

بروز دولت دشمن که چون جز باد ندهد نوکش
لب امید را فتح و کشاد آرزو را ضم

ببلنج و اودن مایل صریرا و چنان دلکش
که در یک پرده بر چنگی محابا و گشته زیر و بم

جهان صدرا که داد او کرو تو
بناهای چنین زیبا عماراتی چنین معظم

چو درای عالم آرایت بنایش روشن و عالی
چو خرم پای بر جایت اساسش ثابت و محکم

ز اقبال تو چون کعبه جهات او همه قبله
ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم

خور و بر صورتش عاشق کرم در ساحتش ساکن
زبان از نعت او قاصر سخن از وصف او ابکم

همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را
گه از امید در شادی گهی از بیم در ماتم

درین معموره چندان باد عمر دیرپای تو
که گر از مدت گیتی نباشد بیش نبود کم

بود بیدت ز سر آن معاملت داری
که دست باز کشی یکدم از ستمکاری

توانچنان

تو آنچنان ز شراب غرور سرمستی
که خون خلق بریزی و جرعه پنداری

چو آفتاب همی بینم آنکه سوی رخت
روانه گردد از ایام خط پر زاری

همه سیه گری آموختی ز طره خویش
چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری

نگار بری که ندانم که خون من که بریخت
بر آنکه چشم تو خود را نهد به بیماری

مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم
گران سری تو در مخور دلبر باری

چو اشک خویش مرا از جهان نهم ز جفات
کرم دمی نکند اندر تو دلداری

دلم بچاه زنخدان خود در افکندی
کنون بمشک همی چاه را بینباری

مه چهارده در شب شود پدید و ترا
ز ماه چارده شب می‌شود پدیداری

ز عکس این خط زنگار گون و آن لب لعل
مراست دل چو دل پسته لعل و زنگاری

اگر بطبع کشد سر بسوی بالا دود
چرا بپای کشی زلف از نکوکاری

بروز روشن روی تو زلف بند و ثبات
کشید وحشت بدل ز دودی و عیاری

زمین سبز زنش او را نکو که چون دل من
دهد بباد سر خویش از سبکساری

بعهد معدلت خواجه فتنه الخزی
اگرچه بردلی ای زلف نیک بیداری

حقیقت آصف ثانی که با ز هیبت او
ربوده از سر گردون کلاه جباری

حیات بخش افاضل عمید ملت و دین
گزیده کز معانی او ز بسیاری

دماغ هر که ز مهرش تهیست چون نرگس
در آن دماغ نباشد امید هشیاری

در آب سایه نگونسار کی شود گر هیچ / مثال حکمش بر سطح آب بگذاری
بخواب امن چو بغنود فتنه در عهدش / بجز دولت او باز ماند بیداری
ز باد سرد کجا آب منعقد گردد / بلطف طبعش اگر آب را در آغاری
زهی نموده در ایام تو پشیمانی / فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری
سه چار مشت ز آن خاک سرمه دان گردد / گر از تواضع بر وی دو گام بگذاری
بر وقار تو سنگی بها و خود را کوه / بر قهقهه خندید کبک کهساری
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند / بروز تار فره اند خصم بگاری
کمال عدل تو تا کارساز عالم شد / ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
نشان که عامل فتنه است در ولایت تو / چو من ستون ز تیغ کرد و بست زنگاری
نگر که گو بد در دولت تو آهن سرد / ز تیغ یار و در صولت تو خونخواری
چو ابر جامه تنش آب کرد و چکید / اگر بقبضه کین کوه را بیفشاری
روا است گر کند دوستی ز گردش / که گرچه روی شمالست هست بازاری
ز موج آب نشد گنبد حباب خراب / در آن دیار که حزم تو کرد معماری
بر آستان تو بس شب که آورند برون / نجوم ثابته در آرزوی سیاری
کند قهر تو گر باد را کمر سرد / صبا نفس نزند تیز جز بدشواری
همه ز آز شود همچو تیغ یکدسته / هر آن دو رو که بعهد تو کرد طراری

بجو و بر آتش و آبش که از چو اندیشه / کسی که در کنف جاه تست زنهاری
خرد بخانه تو از سر تعجب گفت / چه طوطی که سراپا سیاه و منقاری
کشید نطق تو خط بر لب شکرسخنان / نه بست چرب زبانی و نغز گفتاری
بجوش زبانی الکنت نمای اطرافی / ز تیز طبعی مشکل گشای اسراری
سپه کشی متفرد و مترجمی خاموش / منوی تحکم متقیدی جاری
دقیقهای سخن زان محرمست ترا / که بهر ضبط یکی زان شبی بروز آری
ز بیم سرگلت گوی گشته بزبان / ولی منور سیه کار و بسته زناری
تو آنی که چون گرگ آزار در بندی / سزد و اوست که درویش تخت برداری
چو بر نشستی و دادی عنان بمرکب خویش / زمانه با تو برو لنگی بر همواری
پلنگ شبیخون گیسوکشان بروم پری / ز زنگبار دو چهد ماه روی فرخاری
مخدرات ضمیر از تو مفتضح گشتند / از آن بریده زبان و سیاه رخساری
شکم تهی من آلوده ز خوان کرام / چو من بهیز رسنش ز بهر آن گرفتاری
اگرچه جنس کم دماغ تو خورده و چراغ / شدست از اثر آن زبان تو قاری
چو کودکان نوآموز پای در دست تهی / هیچ مکتبی الا بگریه و زاری
ز جهت بسر انگشت / اگر نه پیش شمع رازهای افکاری
تو پیک عالم غیبی سوی خردمندان / از آن چو پیکان دایم قرین افشاری

میان بسته و بجده پای و چهره سیاه — ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری
بپاس روز چو در زیر پای آورد — شبی از آن پس هر در دل شب تاری
چو تر و خوابجدر سیدی بمن بهوی ولیس — پیام غیبی حرفا بحرف بگذاری
هنر نواز اچکار کی فرامش گشت — بر پشتی کرمت آزد اشکم خواری
سواد خاک سپاهان بمن مقدم تو — نشسته اند بکمالی و بعطاری
در آن مصاف که از روزگار کینه کشد — تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری
بخدمت تو اگر فخر میکنیم باری — که از ملابس نقص است همت عاری
تو آن نه که بجز راه کرمت سپری — تو آن نه که بجز تخم نیکویی کاری
سزد که خواری حرمان کشند معانی — بلی کشند غریبان هر آینه خواری
بپای از مرا چون بساز هموار — نه همچو روزه که هر سال یکمهم داری
مرا اگر چه گرانم بخبر که پر مایه — همه متاع گران را کند خریداری
زحضرت تو نظر بر طعام و دنیا نیست — کسی ز عیسی مریم نخواست بیطاری
بجز زمانه ترا بنده گان وکر هستند — رواست کار من ار با زمانه نگذاری
هزوران بر لطفت و دایع کرمند — ودیعه را تو بهر بی حفاظ نسپاری
اگر چه پی روی من با ضطرار کند — گر این قصیده بخواند روان بخاری
سخن بپایه قدر تو کی رسد چو تو خود — ز روی مرتبت افزون ز حد مقداری

بسی بگفتم و از صد یکی نشد گفته — ز رنج غم که نکرد هیچ هیچ
ثنای مدحت گهر بار تو زبان آری — از آن ثنا که با صعاف آن سزاواری
صداع سمع همایون ازین فزون ندهم — نگفت جز سر انبساط هم کاری
بسا که اطلس افلاک را بگردانم — بشرط آنکه تو نا گفته گفته انگاری
بمن رسید بقایت قضا ابسپاری

فراق روی تو ما را بروی آن آورد — که در چمن سر لاله مهرگان آورد
ببوی زلف تو چشم ز راه دریا بار — ببوی سود سفر کرد و بس زیان آورد
غم تو گرد جهان را چو چشمه سوزن — پس از درون تنم تار ریسمان آورد
بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار — عذار تو ز تجی سخت خوش بر آن
چو نیشکر شود دش مغز استخوان شکر — هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد
گمان مبر که نکونی تو همین قدر است — که روزگار با اظهارش این زمان آورد
ز صد خزینه خوبی که در طویله تست — کمینه لاغری این بد که با میان آورد
بذوق این غزلک دوش بلبل آوازی — چو زیر چنگ عراقی در فغان آورد
صبا صبا که ز افق مرا الحیان آورد
صبا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه — گر یاد تا زمن رنجور نا توان آورد

نشان هستی من از جهان نمیداند / امید وصل تو بازم بجهان آورد

دلم تو داشتی ار نه بدادمی جانی / بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد

دلت بمژده اگر شرح آن دهم که مرا / بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد

کنون وصال تو می آورد تن جان را / اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد

غلام باد شمالم غلام باد شمال / که رنجه گشت و بمن بوی گلستان آورد

بجاره دم صبح بگرد آن بادی / که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد

اگر چه خوشتر از آن نیست در جهان کسی / بعاشقی خبر یار مهربان آورد

ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر / حدیث آنکه ز ناگاه مژدگان آورد

که پادشاه وزیران بطالع مسعود / خجسته روی بدین دولت آشیان آورد

عمید دولت و ملت که دست سند حلم / چو پای همت بر فرق فرقدان آورد

ستاره قدری صدری که چتر ایوانش / شکست در خم ایوان آسمان آورد

خراج بوسه و بر آسمان زمینی را / که بر رخ از سم یکران او نشان آورد

ز چرخ و اختر شد آورد کاسه سر خویش / جهان چو همت او را میهمان آورد

بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید / چو پی بر روش مرهم بدان مکان آورد

زهی فراخ عطائی که از مضیق نیاز / امل پناه بدان دست درفشان آورد

برای کشف معانی غیب سر قضا / ز خامه دو زبان تو ترجمان آورد

هزار بار بمنقاش کلک دست قضا / ز چشم فضل برون خار امتحان آورد

ز بیم جود تو کان خاک بر دهان افکند / ز باد دست تو بحر آب بر دهان آورد

سپاه بخل بیک پشت داد چون دست / بقصد او ز عطا لشکری گران آورد

قراضه دو سه جو جو بروزگار دراز / بسوی کانش خورشید در نهان آورد

بگوش جود تو تا که حدیث آن برسید / ز رشک خامه تو تاختن بکان آورد

کمال ذات تو اندر فنون معنیها / چه نقصها که در احوال باستان آورد

زبان پیکان سر برزد از لب سوفار / ز تیر آنکه بعقبه تو در کمان آورد

ریاض خلق تو سرسبز باد کآثارش / مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد

حریم امن و قبله گاه حاجت شد / هر آن کجا که رکاب بران عنان آورد

فلک برابری همت تو اندیشید / بروخود ز نخی نغز و دلستان آورد

سپهر گیتی گدای ز کوی همت تو / که همچو سر طلع او را البر دوان آورد

دو قرص دارد و از بس که قوت بدان / هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد

محاسبان همه بر گرد تخته خاک / همه ز بهر حساب چنین دوان آورد

کجا برابری قدر آن تو اندر گرد / که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد

از آن گرفت چنین کارش از نگی بالا / که هر چه رای تو فرمود آنچنان آورد

جهان پناها آنی که حزم بیدارت / ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد

لطافت تو از آنجا که دل نوازی توست / بار معانی ما جان شادمان آورد
همای دولت تو از برای کاری بود / که سایه تا سر یک مشت استخوان آورد
کمان مهر که زه از رشته جلال / ترا که چهره بدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبه همت مسلمانان / عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا کنون بود / که رای روشن تو پای در میان آورد
سپاهیان ستم را چه اعتراض بود / برانکه از در عدالت خط امان آورد
مخافت رمه از چنگ گرگ چندانست / که رخت در کنف عصمت شبان آورد
کفایتت بسر کلک کارها نه کرد / چنانکه زبده و وصفش بداستان آورد
نه هیچ پشت کمان را بدین سبب خم داد / نه هیچ دو سری با سر سنان آورد
نه لایق است بدین حضرت این سخن زده / ولیک عشق ثنای توام بدان آورد
چو تیر باران دستم ابر نو روز ریخت / ز حلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد
هزار سال بمان دوستکام و دشمن مال / برغم آنکه خلاف تو در گمان آورد

بهر آن نفس که زند صبح دان که در ضمنش
ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

درست گشت مرا تنگ چشمی دهنش / که نیکتر آن شکست زلف پر شکنش
و گر ندید کسی تن درست زلفش را / ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش

دلم نشست چو گرد از هوای او بر باد / چو دید گرد ز عنبر نشسته بر سمنش
چو سایه پیش رخش خاک بر دهان فکند / که آفتاب نه بیند میان انجمنش
ندانم این همه در پاشی از کجا کردی / اگر بچشم من آمد ز یاد در دهنش
ز جای خود برود سرو و جای آن باشد / چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
دلم چنان رخ و خال او برآشفت / که شد چو لاله رخ و خال پاره پاره تنش
بخون من ز چه شد تشنه چشم آن لب‌ش / چو برد آب همه چشمه‌ها چه ذقنش
در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه / بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
صبا بعهد رخش بر چمن نمی‌گذرد / که نیست با رخ او پیش برگ نسترنش
اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و خجل / ز شرم آنکه بدیدند دست در چمنش
گل از بهر چه بر خاک می‌زند لاله / گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
بریخت خون جهانی و خود جفا کردی / اگر نبودی چهار چشم تیغ زنش
ز خواب خوش چو بجنباند غمزه را گفتم / که نیک او بی ملالش بدست خویشتنش
دهان پسته بدرم بر آورم مغزش / اگر نه خنده پیش لب شکر شکنش
بهیچ گرم عالم مگر زبان بگشاد / که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم / پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
ضیاء ملت و دین احمد ابی بکر آنکه / چو احمد است و چو بوبکر سیرت حسنش

چو بر مصالح ملک همتش مقصور
گرفت شاه جهان دست شاه و توشش

زمین نبود زمان آسمان ز سطوت او
اگر نباشد بر وفق جنبش زمنش

چو سنگ را جگر از سنگ خلق او بر سوخت
خطا بود که کنم نام نافه ختنش

لطیفه ز خیالست در دماغ عدو
اگر چه هست گران کز استخوان شکنش

پیاده شاه فلک در رکاب او بدود
بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش

برسم خدمتی از مهر قبضه شمشیر
فلک ز شکل ثریا نهید به شغنش

همیشه گردن کشی کند سی را
که داد تاب و توان بازوی عدو شکنش

زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانکه
یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش

کجا شدی سر تیغ تو در سپر دشمن
اگر نبختی سودای مغز پر فتنش

شگفت نیست گر تیغ تو قطره آبست
چو از کف تو بدریا درون بود وطنش

درسرای کسی کو در خلاف تو زد
سگ بود که تند عنکبوت پرده تنش

چو خصم مرغ دلت را اجل کند بریان
بود ز خشم تو آتش ز دم باب زنش

منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبور است
چو کرم پیله فرا گیرد خود شود کفنش

عدو چو شمع بر وجودت کشتنی شاید
که کنده باشد در پای او دو لگن رسنش

فلک براهل هنر زان نمیکند سر راست
که همت تو دوتا کرد پشت از منش

چو شد نشان تو بر لاغری کلک سوار
ز زنگبار بود تا بروم تاختنش

چو سر بدارد کلکت ز چاه ظلمانی
بود مطالع انوار جای دم زدنش

شکار ناخنه تو مرد روح پر کار است
وگر نه صرف کند از ولایت بدنش

عقیق را جگر از بیم خنجرت خون شد
چو او فتاد که نه بر معادن یمنش

اگر پرد بپر کرکسان چو تیر عدوت
کند زاغ کمان تو طعمه زغنش

زهی که اهل هنر را فزون انعامت
خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش

چو شمع هر که زبان آوری کند و کوی
بگاه مدح تو یابند عاجز و الکنش

چو خار گلبن دانش نهاد بی ادبی که
صریر کلک تو کرد و نوای خارکنش

بفر مدح تو شد گفته این قصیده که هست
بامتحان زمین خسته جان ممتحنش

تواردی که افتاده بود در مطلع
بدین سبب رقمی از قصور در فنش

طیر اگر چه که حراف نقد اشعار است
کدام بسر کند او بنده و قلب بر محنش

گر کاه فکرت اگر نبات نقش خرم
ز نوک کلک بنظم آورم چنان بر منش

اگر خوش است چو خلوتش روی میدانش
لیک برست تو چون لف ازو نقاق کنش

بجز قبول تو حاجت اگر قبول کنم
وگر دهنده دو آفتاب در ثمنش

چو نور یافته ز نام تو کار بنده بسر
اگر شود سپری ظلمت شب محنش

دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا
که ثمره است هر جا دعای مرد و زنش

ای هنر از دولت تو دستگیر / وی ندیده چشم ایامت نظیر
سالها شد تا ببوی همدمی / میدهد خلقت دم مشک و عبیر
آرزوها را درآید دل برقص / چون زند کلک تو دستان گیر
از زبان تیغ و کلکت فاش شد / در جهان خاصیت بهرام و تیر
در ثنایت سوده گردد گر بود / تیز گردون را زبان از آهن چو تیر
با جوانی گرچه زحمت میشود / اندرین حضرت مرادم زان گزیر
دی بخدمت سوی درگاه آمدم / آن سپهر از رفعتش عشر عشیر
زحمتی دیدم که تا جاوید باد / کز علی بگذشته از جم غفیر
گشته همچون روز قیامت مجتمع / خلق عالم از صغیر و از کبیر
از سباع و از وحوش و جن و انس / از خیول و از بغول و از حمیر
ترک و تازیک و وشاق و هم رئیس / حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
چاوش و خربنده و سگبان و پیک / خواجه و شاگرد و عوان و دبیر
گاو و گبر و پهلوان و جهود / وانکه من نشناختمشان خود بحیر
من پیاده در میان این گروه / عاجز و مضطر فرو مانده اسیر
زیر اسپی بد جای مقام / ز ابس آشوب بر راه مسیر
زیر پای مرکب دولت سوار / من همی اندیشه کردم خیر خیر

گفتم آیا

گفتم آیا چون کنم گر زین یکی / آوری بیرون ستی در ضمیر
عقل را گفتم تو می بینی که من / چون زبی اسپی شدم خوار و حقیر
خود نزد استحقاق خالی کی بود / مردکی دستار دارم نیم چیر
جز من چون سایه گشتم بی سپر / من که مشهورم چو خورشید منیر
کو کسی کز خاک برگیرد مرا / تا بآن گردم از دولت پذیر
عقل گفتا راست خواهی این سخن / می نشیند همچو زر بر اسپ میر
گر ترا برگیرد او از خاک راه / خاک راه تو شود چرخ اثیر
از تو این بار او تواند برگرفت / زانکه خود نامست او را بارگیر
چون مخمر گشت با عقل این سخن / در تنور دولت بستم فطیر

همچنین باد ترا تا نفخ صور
در سر هشتم فلک پای سریر

ای که در شیوه گهرباری / ابر خواهد ز زبانت یاری
در قفس کرد سر خانه تو / طوطیان را بشکر گفتاری
این چه خلق است بدین زیبایی / وین چه لطف است بدین بسیاری
قلم تو که کلید کرم است / برد در بخل کند مسماری
چون کند جنبش تو ز آن تیز / بنود مغنده جز زخ تاری

هرکجا خلق تو مجمر سوزد
نکند باد صبا عطاری

نیستی تحفه ز کار فضلا
چشم بد دور ازین پنداری

هر که آمد بجنابی در عقد
تو ز انگشت فرو نگذاری

نفس صحت جان می بخشد
گرچه چون باد صبا بیماری

ورچه در تو ز انجم اثریست
چون سر زلف بتان دلداری

کرم عام تو صد ره کردست
خاص احوال مرا غمخواری

شد درستم که توئی چشم و جه
که به بیماری و مردم داری

بکوتب که دگر بار مباد
آن عرق نیست که می پنداری

فرط جود است که چون ابر کند
همه اندام تو گوهر باری

علم الله که ز رنج تن تو
شد جهان بر دل و چشم تاری

زود برخیز که می درنخورد
بار تیمار مرا چسپر باری

نیست ذات تو برنج ارزانی
ای همه لطف و نکوکرداری

بتو نگذرد که خواهد آزار
چون تو موری بستم نازاری

ذات تو نسخهٔ لطف ازلست
این سخن را بهوس نشماری

حرف علت اگرت کرد سقیم
تا ازآن هیچ بدل ننداری

که قضا از پی تصحیح تو کرد
قلم خود بسلامت جاری

ای ترا فضل و هنر خاص الخاص
وی ترا اهل هنر زنهاری

اندرین عهد تن آسانی خلق
کار من چیست بدین دشواری

همچو لعلم جگری پرخونست
عکس آنک ز رخم دیداری

آنکه چون کوه فلک با من کرد
سختی و تندی و ناهمواری

بس که دیدم ز کریمان زفتی
بس که بردم ز عزیزان خواری

لاجرم میکشم از نومیدی
بر سر فضل خط بیزاری

گشته بد خانهٔ معنی ویران
گر نکردی کرمت معماری

جانی از تو به تنم باز آورد
لفظ عذب تو بشیرین کاری

کس خریدار نباشد ما را
گر نه لطف تو کند تیماری

چون توئی عاقلهٔ اهل هنر
با شدت خود و غم من ناچاری

چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم
بمعاشم نظری بگماری

حق گذاری ز که باشد طمعم
گر تو حق هنرم نگذاری

صد ازین عید بشادی گذران
همه در نعمت و برخورداری

زهی خجل ز معانی تو سپهر رفیع
زهی رهین ایادی تو شریف و وضیع

بهاء دولت و ملت که تاج معنی را
خرد بگوهر لفظ تو می کند ترصیع

زفتی یعنی بخیلی

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل
ز تاب سطوت تو دور روزگار سریع

بر شمایل خلق و کفایت و رایت
کدام فصل ربیع و چه جای فصل ربیع

صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود
ز شوق کرد و چه را اصم بطبع سمیع

زمانه کار بنده و کشاده نامه مدیح
اگر بنامه نشش از ادای وشنت توقیع

مکارم تو جهان را برزق خلق کفیل
شمایل تو گنه را بتر و عفو شفیع

بپیش خلق تو گل جلوه کرد ازین معنی
هزار دستان بروی همی زند تشنیع

عدوت اگرچه بصورت گران و بی معنیست
عجب مدار که موزون شود که تقطیع

در آن مقام که کلک تو ضبط ملک کند
چو تیغ مرتفعی برکشد هزار صنیع

بهندوان برهنه چه اعتبار بود
چو خامه تو کشاید حصارهای منیع

بدست بخت جوان تو سفت و انه چرخ
چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع

ز درس خصم که چون سنگ و چشم کرد چهار
بسج نبود نظر بخش خامه در تربیع

سپهر و قیصر رسد آفتابی از تو کنی
ز رای خویش یکی ذره بر فلک توزیع

شنیده که فلک را نشاط خدمت تست
بلند همتی از شکل او مدار ربیع

معاندان ترا با تو چون قیاس کنند
وکیف یلحق فی الشأو ظالع بضلیع

شکایت از ستم روزگار با تو کنم
که روزگار ترا بنده ایست نیک مطیع

تفضلی کن و زو باز پرس تا که مرا
بگو که از نوایب چرا کند تضییع

بشادمانی اگر با منش مضایقتست
بضرب باری همواره میکند توسیع

مرا ز بخت ایام بر سر آن آمد
که شرح آن نبود جز زیادت تصدیع

کریم طبعا اندر ازای این مدحت
گمان مبر که مرا حرص میکند تطمیع

ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم
غنای طبع پریشان بنزد رای رفیع

قضای حق ثنای تو چون تواند کرد
سخنوری که کند چند لفظ را تسجیع

اگرچه سوسن اجمله تن زبان کرد
هنوز قاصر باشد ز شکر ربیع

همیشه تا که بود هفت خانه افلاک
ز بس تراجع انجم چو خانه ترجیع

همیشه دولت بیدار یار بخت تو زان
که فتنه بخت حسود ترا شدست ضجیع

سلام علیک ای بزرگ جهان
سلامی ز خورشید و سایه نهان

سلامی ز بد پشت باد و هوا
سلامی ز بر دست گوش و زبان

سلامی که نبود بر اطراف او
ز صوت حروف تعلق نشان

سلامی منزه حواشی او
ز آلایش نقش کلک و بنان

سلامی چو دوشیزه کان بهشت
کشیده و تن از صحبت انس و جان

سلامی که بر قصر ادراک او
بیفکند فکرت کمند گمان

سلامی که در جلوه گاه ظهور
ندارد گذر بر مضیق دهان

سلامی که اندر ره او نفیس / نجنبد ز غیرت بتابد عنان
سلامی که در خلوت عصمتش / نخواهم که باشم من اندر میان
سلامی که کو را حیه کرده روی / نمایند رسوا بر پیشندگان
سلامی که کو را لبوحت قلم / برآرند در شهر گیسوکشان
سلامی نوشته بخط خدای / که او را نباشد قلم ترجمان
قلم تو فرو بافت و کاغذ دو روی / نباشد محرم بدین سوزیان
سلامی که تنگ آید از موکبش / فضای زمان و حد و مکان
سلامی که شوقش ز سوز نیاز / رساند به سر دل از مغز جان
سلامی که بی زحمت گفت و گوی / بسمع مبارک رسد بی زبان
سلامی نهان از نهان جهان / سلامی روان اندر آن روان
سلامی شب قدر تا روز حشر / ببندد و نیلی و بسته میان
سلامی که زو دل برد زندگی / سلامی که زو جان شود شادمان
سلامی چنینت که شش باد صبح / سلامی سراپرده اش گلستان
سلامی که از وی حکایت کند / باواز خوشش در چمن زندخوان
سلامی پر از سوسنش آستین / سلامی پر از عنبرش بادبان
سلامی چو اخلاق تو مشکبوی / سلامی چو الفاظ تو درفشان

سلامی چو طبع تو با اهل فضل / سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در نظم تو نظم من / سلامی چو لفظ تو گاه بیان
سلامی چو فضل تو نامنتهی / سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی هزاران و عادتش / شده در کابش بحضرت روان
بدان طلعت و فره ایزدی / بدان خاطر و فکرت غیب دان
بر آن روی و رای بدان عزم و حزم / بر آن فر و زیب و بر آن شکل و شان
بر آن قد والا که بر اخمصش / بود دوش بر جای لب سروران
بر آن رای روشن که خورشید ازو / سپیده رو چو سایه شده جاودان
بر آن حلم ثابت که در جنب او / سبکبار گردد بی سنگ کوه گران
بر آن عزم قاطع که گاه نفوذ / ز خشیت از او مرکز بی مکان
بر آن دست بخشنده کز فرط جود / شد از دست او چون کف بیکران
بر آن کلک جادو که سیراب کرد / باب دهان روضهای جنان
بر آن طبع موزون که تعدیل یافت / ز لطفش سهی سرو در بوستان
زهی عرصه داده سر کلک تو / بیک نکته اندر علوم جهان
از آن پایه بگذشته در کمال / که مداح گوید چنین و چنان
کجا پای همت تو دارد سخا / و گر خود کشد سر سوی آسمان

ز عدل تو ممکن که شهپر باز / شود بچهٔ کبک را سایبان

ز سهم تو زود اکه بیرون نهند / گره رخت از خانه‌های کمان

چو دندان نماید سر کلک تو / شهادت بگوید زبان سنان

ز صوب ایادی تو میرسد / بشهر اهل کاروان کاروان

چو مداح تو خواند در خانه / در آن خانه دولت کند آشیان

چو بر خاک پای تو مالند روی / بر آن روی آتش شود مهربان

صبا را دو خاصیت عیسویست / چو جنبان شود زان بلند آستان

یکی آنکه زنده کند مرده را / چو با لفظ تو کرده باشد قران

دوم آنکه روشن کند چشم کور / چو سازد ز خاک درت سرمه دان

ایا صدر اسلام و پشت و پناه / امام جهان شافعی زمان

تو نی تو که نام هنر میبری / و زین با تو کس نیست هم داستان

منم از بقایای اهل هنر / اگر بلقدرت نیست رو باز دان

اگر بخت را بوسی آید ز من / خود اندازدم سوی این خاندان

بمدح تو روشن کنم جان چو شمع / وگر خود نهد آتشم در دهان

کنم جای سودای تو در دماغ / چو کلک ار رسد تیغ بر استخوان

وگر آستین گیردم بخت بد / تو از من جدا و بدامنش رسان

دوش کلکم که ترجمان منست / پرده از پوشش نهان برداشت

کرم در گفت و گوی شد با من / مطلعی پر ز دانش کهان برداشت

تیغی چند در غلاف براند / گر نشاید حجاب از آن برداشت

عاقبت بی تحاشی سرپوش / از طبقهای سوزیان برداشت

گفت زنهار کار خود دریاب / کو فلک ساز امتحان برداشت

تا تو ابروی تو باز گرفت / سر زخمی چو تو گران برداشت

ارتفاعی که امید بود تمام / شغب یکان یکان برداشت

در سرای ملوک سنت نیان / سبب نان و رسم خوان برداشت

تو برو با تو وه خود نبوه کران / چون توانهد دل ز مان برداشت

خواجه از حال تو گرا گر خیست / قصه باید همین زمان برداشت

تا که بر دار از توان گلفت / همچنان کز دگر کسان برداشت

کشمکش در میان این تشویش / کر بلا سر ز هر کران برداشت

خنجر اندر بریدن آجال / رونق از پیر تا جوان برداشت

بر سر نیزه ها زبان سنان / امن عصمت ز خان و مان برداشت

عاقبت ایلچی ها کامران / جباردی ز خلق امان برداشت

بر شوارع ز روت خون ریز | پای شکل ز گل توان برداشت
جای در قبه دماغ گرفت | گرز چون سرز باد بان برداشت
گر و اندیشه جگر در دل | تیر چون پی ز تیر وان برداشت
خواب که در کمان ز دیده گزید | رات کز خانه کمان برداشت
خنجر کابلی بکندت طبع | سنبل تن ز چشم جان برداشت
درد با طاقت سینه منزل کرد | خشت چون پهلو از مکان برداشت
بسوی رای دل فسرده آمد | نوک تا نوک از زبان برداشت
سرکش از تن چو شمع بر دارند | هر که از چم جان فغان برداشت
گرد منقار مرکب زنده | هر که سوفار سان دهان برداشت
قید شد گفت و گوی تیغ که جنگ | آتش مان نه بدش از دهان برداشت
لشکر جهل تا خستن آورد | هنر و فضل را نشان برداشت
آن کسی را امید است و ... | کو بجای قلم سنان برداشت
تیغ از بس که چیر شد بر کلک | تا سرش بکنه چنان برداشت
گر تقاضا کنم کنون گویند | شرع تکلیف از فلان برداشت
گفت اگرچه چنین که میگوئی | قحط خود خاک از اصفهان برداشت
همانا که تیز [illegible] ده | رسم نان خوردن از جهان برداشت

خلعه سالی و رسم خویش بخواه | رسم شوان هیچ جان برداشت
طمع اندر پس خواجگان مرکز | شاعر خام قلتبان برداشت
غله گر کم رسید زر نقد است | خود توانی ز رایگان برداشت
بر حذر دو ترا از [illegible] | گر ترا از وجود از میان برداشت
ویر کامت تا که بخشش او | همت از مال بحر و کان برداشت
دست گوهر فشان او [illegible] | از گهربند ریسمان برداشت
لرزه بر استخوان نیزه فتاد | تا کر او کلک ناتوان برداشت
شب پهلو تو [illegible] | زحمت بانگ پاسبان برداشت
چرخ در پای همتش افتاد | چون سر از بام آسمان برداشت
ما هنوز اندرین سخن بودیم | صبح دم سر ز قیروان برداشت
آفتاب از سپهر تیغ نزد | شب بترسید و دل ز جان برداشت

زحمت طبل نوبتی برسید
بفره واشت آمدن برداشت

ای بزرگی که آستانه تو | روز بازار زمره فضلاست
تنگ کی گفته ام طیبانه | قربان سان که رسم و عادت ماست
گفته ام این که زینهار [illegible] تو | از سالم و خیره حکایت است

در اشارات تست مر قانونها　　کو دوای ملک را ثبات و شفاست

کلک بیمار ناتوان کز منون　　اثر ضعف در تنش پیداست

سبب کس می کشندش از مردست　　وین سرم از ضعف و سستی اعضاست

دو سه علت در او همه متضاد　　بدهم شرح آن سراصفات

ذوق او ظاهرست و خوردن آب　　بر تو اثر و دلیل استسقاست

سیهی زبان و کوته نزو　　گرچه مرو و علامت صفراست

بند بر پای و جنبش بسیار　　می نماید که علتش سوداست

رایت او را معالجت فرمود　　تا رسش علت فنا و در کم و کاست

لاجرم شکل تو درست قلم　　از وزیران روزگار نخاست

آدمم با حدیث تهنیتی　　کز من کفایت و انش قضاست

دی چو گفتند صاحب عادل　　شربت از طبیبان خواست

خاطرم این سخن قبول نکرد　　گفت کاین نقل خود دروغ و خطاست

زانکه ذات عالی او　　که بحمد الله الطف الاشیاست

کو زمن فعه مضرت فضلات　　جاودان در پناه استغناست

جان صافی کو هرش برست　　که ازو خلق مستعد بقاست

نه چو اجسام سست ترکیب　　کز علت نیازمند دواست

بهر خواجه یاد کرد فسم　　گو من ایجال بگویم که چه است

عاقبت عقل گفت موجب آن　　من بگویم که چیست روشن و راست

خواجه را در سخا بهانه بسیست　　وین یکی از بهانهای سخاست

نفع هر داروی خورنده بود　　نفع دار وی و طبیبان راست

یعنی امساک را چنان خصم است　　طبع من کان نزوک یشهاست

کانکه بار شش بود علی الاطلاق　　نه خور جامه و زر و دیباست

پیش ازین نیست رای اندیشه　　عجز را بازگشت سوی دعاست

ساحت راحت منزه باد　　زان کدورت که در فنای فناست

ای جناب تو قبله احرار　　حکمت آرایت استظهار

صدر عالم شهاب همت و دین　　گر گفت غوطه میخورد زنهار

لطف تو همچو ابر آب چکان　　قهر تو همچو برق آتشبار

دشت گردون ز راصنهای نجوم　　گروه دریای همت تو نثار

گاه یک شهر چون نگار شده　　زان خط همچو صد هزار نگار

میر و چست با صفیر صریر　　خامه تو که هست شیرین کار

برده لطف تو آب روی چمن　　زده خلق تو کار دوان تتار

جز به انگشت لطف تو نگشاد … پرده از چهرهٔ عروس بهار
جز نسیم سخاوت تو نشد … خون یاقوت در دل احجار
چرخ در خدمت جهی پایه تو … آنچنین پای گشته چون پرگار
مهر در گنبدی که دیده است … چشم زرین نهاده بر کف دار
گر کند روی در چمن خصمت … آورد شاخ گل به جای بار
مرغ جان را برون کشد ز قفس … باز قهرت چو در خلد منقار
بنهد آفتاب تیغ شعاع … گر کند هیبت تو بر وی کار
خنجر از دست بفکند بهرام … گر اشارت کنی به دست چنار
ای ز جاه تو آسمان بر پای … وی ز رای تو روشنان بر کار
اهل این خطه را به دولت تو … یک زبانست و شکر صد خروار
کس نداند نشان غم هیهات … گر نبودی عنایتت معمار
حال من نیز بشنو از سر لطف … وانگه آن را فسانه پندار
منم آن طوطی که گاه سخن … نادر افتد چو من شکر گفتار
از فنون هنر نیم خالی … در علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ارچه مرا … هست در صنف شاعران بازار
همچو هیئت هنر نوازی تو … ذکر من سایرست در اقطار

نیست عیبم جز آنکه بر در کس … نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری قانعم به جز و مشغول … خود و خلقی عیال و طفل چهار
نه فضولی کنم نه فتنه گری … نه سلام طمع نه قصه نقار
آن نگوییم نه بهر کس هرگز … کز آن واجب آید استغفار
سالها دام انتظار نهم … تا کنم بر مراد خویش شکار
با سبب رنج خاطر چو منی … کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این بی عنایتی با من … چون تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب … از تو دارند راتب و ادرار
من که این هر چهارم از تو چرا … خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ سرور نگفت شاعر را … کانکه دیگر کست بداد چه بار
بخدایی که بر خزینهٔ ملک … پاسبان کرد دولت بیدار
کانچه گفتند حاسدان بغرض … در حق من ز آنکه دیو بیار
همه کذب صریح و بهتانست … ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تاویلات … تو مگو ور ایشان مده زنهار
مال اصحاب طمع سوزد … خویشتن را ازو جنه چه دار
خود چه کار خزینه راست شود … از دو سه کهنه جبه و دستار

نام من در جریده ثبت است | در دوا وین خواجگان کبار
چون نویسند اندرین دیوان | در وجوه مصادرات و قرار
تو بزن میخ بی‌نشان ز اینها | گر خیال مستند و اشعار
بخر از من برایگان باری | وین زیان را ز سود کم مشمار
عوض زر ز من که بستان | قیمتی‌تر ز گوهر شهوار
آمدم با حدیث موش که او | گرد بخشد درون خود اظهار
خود پسند آمدم از بعض که به | گفتم از ماجرای موش اخبار
گربه روزه‌دار بود آن موش | هم خود پسند و هم سگ طرار
موش چون منقلب شود شوم است | شومی او بگرد و اثر ناچار
ظلم آن به که شیر مردان را | بشکنم خرد بخچه در پیکار
در خیالم نبد که خیره مرا | قصد موشی کند چنین افکار
هر کجا موش اثر نما گردد | عندلیبان شوند بوتیمار
گر ایا وی همه تو وض بود | نیست قرضی بتر ز قرض الغار
دو سوارم بحیله نفرستاد | تا فرستد بدان حبیب سوار
خود گرفتم که غارة الملکت | کو ز غار ز بس نیاید عار
هم بیاید شکافتن بکشش | تا برون او فتد از دو ابرار

بطلانی

بخدایی که او ز غصه خوک | موش را کرد در جهان دیدار
برسولی که فتوی شرعش | موش را کرد همه طویله مار
واجب القتل کرد موشان را | ور بود شان درون کعبه قرار
آنچه گفتند مفتیان بغرض | ور بتزویر می‌بگوید کذار
بشنو از بنده نکته سر تیز | کز خلیدست در دلم چون خار
گرچه دندان موش بس تیز است | تیزتر زان زبان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی | حق هر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بردی | بجناب بلبلان فرو مگذار

باد تا انقراض دور فلک
ذات پاکت ز ملک برخوردار

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کنند | اندیشه چون زبان بثنای تو تر کنند
افلاک با مهابت تو پشت پا زنند | تمثال از لطافت تو جان تو کنند
آتش ز لطف طبع تو تمکین که همچو دود | سودای تیره طبعی ز سر بدر کنند
کلک تو جادویست که بر شب کره زند | عزم تو سرعتیست که از پا و پر کنند
لفظ تو جان مستمعان را کند دراز | هیبت تو راه مستمعان مختصر کنند
از ظلمه کسوف نگردد سیاه روی | خورشید اگر ز سایه خلقت سپر کنند

گر التفاتی که تو اش تربیت کنی / از آفتاب جوهر تیغ و کمر کند
تیر فلک ز عشق نثار تو هر شبی / تا روز این کند که معانی ز بر کند
داند خرد که مقصد او آستان تست / فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
تا تو بسوی همدمی خلق فرخ است / بس التماسها که بخون جگر کند
آنجا که خامه تو در آید بکف و کوی / پیمبر چشمه که حدیث شکر کند
چون بر زبان سخن گذرد یاد دست تو / همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
رای تو گاه آفتاب سپهر ممالکت / هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
اینک بسی نماند که در دور عدل تو / بزغاله از دهان شیر آبخور کند
ای کار شد بعهد تو فتنه ز کار خویش / واکنون قرار داد که کار دگر کند
صدرا ز حضرت تو مراست بازخواست / هرچند بازخواست کسی معتبر کند
دانم که گردی از کرم خویش سربسر / از ما چرا حال منت که خبر کند
روزی تفقدی بم نفرمود لطف تو / با آنکه او تو از خشم بی خطر کند
گر بر دولت گذر کنم از کار دور نیست / خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
من گوهرم اگرچه تو چون سنگم بیفکنی / وانجا که لطف تست که سنگ از گهر کند
شل تو خواجه حاکم این شهر و پس بری / محتاج آنکه مهر علف کار خر کند
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه / ناید که در میانه مرا از نظر کند

هم نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار / در نوبت تو فضل برای هنر کند
زین شیوه زندگی بسلامت اگر کنم / حقا که کس نکرد و بجای تو گر کند
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن / تصدیق من هر آینه دیوار و در کند
در خرابی است جهان را چه ظن بری / کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند
پروای طبع و شعر محالست تا فلک / هر دور عالمی را زیر و زبر کند
چرخ لجوج طبع همی نیک بشر کرد / ور کوشش که نیک کردی بتر کند
ای آفتاب ملک اخو و تو سنگ گیر / در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم / وان کیست خود که زین شرف او را گذر کند
بر سنگ باد کاسه آن سر که او ترا / چون کفشه تراز و خدمت بدر کند
زیبست بس توقع داعی که لطف تو / در حال او بچشم عنایت نظر کند
پس بر بساط عدل تو گر خستش بعید / رفع ظلامه دو سه پیدا اگر کند
از بهر کم عنایتی صدر روزگار / تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند
راهی بده بر دستم ترک سپهر / کفران بسی کر که بزیر سپهر کند
صدرا همه از تمتع اقبال خوش نشین / کایزد ترا چو آنکه بر وقع شر کند
وز موجبات شکر شمار آنکه چون منی / شکر تو نقش حیث شمس و قمر کند
ذکر دعای خوب بروم هر آینه / بهر آنکه حکم مملکت بحر و بر کند

عیدت خجسته باد و برین ختم شد سخن
باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

ای آنکه در ضمیر ارباب نظم و نثر
اندیشه ز مدح تو خوشتر نیامدست

صاحب شهاب دین که بجز رای روشنت
بر خیل روزگار مظفر نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر
در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست

زین عطرها که خلق تو آمیخت خلق را
یک شمه بهره گل و عنبر نیامدست

در آهنش حصار ز دستت گریخت
گوهر بهره زه در دل خنجر نیامدست

تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر
از فتنه همچو زلف بهم بر نیامدست

یک قطره خون ناحق در روز عدل تو
جز کر و فتنه در دل ساغر نیامدست

بر سر چو از مذکف و افغان چرا کنند
دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست

باد هوا ز لطف تو در خاک ره فتاد
بر خیره آتشش بسر اندر نیامدست

با کلک یکتنت تو مع دراز قد
گرد اضطرابها و برابر نیامدست

عدل تو تا طبیب مزاج ممالکست
اطرافش از فتور مشمر نیامدست

بسیار خامه را که بشد مغز از استخوان
در عهدت آرزوی مزور نیامدست

در بند آهنست چو پرگار پای که
دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست

مرهم برست خویش بدین آستان نهد
هر کو بپای خویش بدین در نیامدست

تا طفل بوده با لوح تو تا ز شش گشت
هر کو تهی ز مایه چو مزهر نیامدست

دارو جواب خامه تو پر سر زبان
سر زد آتشی که در دل دفتر نیامدست

زان معضلات کز درکش عقل قاصرست
کلک ترا که ام سخنه نیامدست

باشد شکم تهی و شب و روز میده ور
آری بهره و کلک تو لاغر نیامدست

آزاد و خوش زبانی چون سوسن و ترا
در چشم زر و سیم چو عبهر نیامدست

این اشک چشم دشمن و آن رنگ روی دوست
خواری بخیره بر گهر و زر نیامدست

لطف ترا است منت جان بر جهانیان
این نکته از گزاف مرا در نیامدست

ای همچو گوهر آمده در بحر کاینات
از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست

عمریست تا در آرزوی خدمت توام
وین دولتم ز بخت میسر نیامدست

درمان من ز خدمت تو اختیار نیست
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست

طومار وار بنده بخود در گریخته است
زیرا بهیچ مجمع و محضر نیامدست

درچیده و امنست چو غنچه ز خلق از آنکه
بیرون ز پرده چون گل صد پر نیامدست

لطف تو حاجبست و کرمت میر بار بود
بی پایمرد و حاجبت اندر نیامدست

از قسم حادثات کدام است معتبر
کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست

قومی که حاسدند مرا بر زبانشان
آن تیر بود که در دل چاکر نیامدست

آنها که کرده اند حوالت بعرض من
حقا که در خیال مصور نیامدست

گر در حضور بنده بگوید وی بشنوند / تنها کسی بحضرت والا در نیامدست
پیدا شود مرآینه مصداق قول آن / کافر بدین قباله سبی بر نیامدست
گفتند خواجه نام تو آورد بر زبان / انصاف این حدیثم باور نیامدست
زیرا که سالهاست که در حضرت ملوک / نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست
ننهاد تا زبند و به تقصیر نشر حی / تا این زمان بخدمت تو گر نیامدست
یا دوست حال و همت ز من بر نبسته اند / یا دولت بلای مرا سر نیامدست
نقش مششش چه سود که آید ز کعبتین / آنرا که مهره زین سوی ششدر نیامدست
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز / کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست
ور من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا / در حشر چیزهای محقر نیامدست
آیند اهل فضل بدرگاه تو بسی / لیکن نکو چو من سخن آور نیامدست
خشکست شعرم آری و بیتیست تا مرا / از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام / اما هنوز نیک فراتر نیامدست
برزین سپس مرا که خورد آب لطف تو / کز شاخ خشک میوه فراور نیامدست

بپذیر این بضاعت مزجات از رهی
منگر بر آنکه لایق و درخور نیامدست

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر / وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر

هم دولت سرو بهی بمکان تو معتقد / هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیروزه سپهر بود زیر ملک اگر / نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
چون دانش است خدمت درگاه فرخت / پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
نه با علو قدر تو گردون بود بلند / نه با کمال فضل تو دریا بود غدیر
ای کار سیج پروری که ثنای تو خلق را / همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
فریادرس مرا که بتر زو تو مستکم / از دست روزگار همه ساله النفیر
آنجا که بر من از ستم چرخ میرود / نه با کبیر میرود الحق نه با صغیر
در کار فضل رنج کشیدم بران امید / تا باشدم بدولت تو رتبتی خطیر
اکنون فتاد حسرت و اندوه زان ضمیم / گر روزگار کینه دهم اندر ره حمیر
[illegible] / از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش / نز از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
تر چشم بدر که آید و در حال میوه / مجهولکی که خواجه مرا گفت رو بگیر
خود لطف صاحبی ز کرم خصب جان دهد / سرهنگ را چه طبع بت با شاعر و دبیر
در چشم نرگسین چه کند میل آتشین / با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
با چون منی خطاب سرهنگ کس نهد / هرگز کسی بپاره برد جامه حریر
آزار من که می کند از بهر خوی / گو کرد و کین که بند بر تو ده عبیر

از همت من دهان زمانه لبالب است | در چشم تو اگرچه لبی خوارم و حقیر
حرمان من چو است ز انعام شامل است | چون نیست در ممالک سلطان چو من نظیر
زیشان نخورد دولت تو هم کرم و هر که نیم | بهر تو نشد آتش انعام تو فطیر
دست ایادی تو اگر بر کشد چرا | آیم برون ز خانه و شو چون موی از خمیر
چون بخشش صلت نبود کم ز جرمی | چون آب یا نیست کم از نان بی خمیر
آیم گر اکرم کرده مشکاته هنر | هر جا که از دو قصر بر سر گلکت سعی صغیر
مرغان با تو طماع بایستند در هوا | چون در نوای نظم زنم زخمه بر زیر
خود جز قفای کرم چه خورد دم ز خوان ملک | کالا جفای بیسر و نگوید مرا لئیم
متواریم چو موش بسوراخ خانه در | بی آنکه یا قسم بشبش موبی از پنیر
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب | آب سیه چکان شود از چشمه منیر
آنان که با معایش و اطلاع و … | از فضل من نباشدشان عشر عشیر
جفتی جوان بخانه من پیر … | هر صبحدم که باز کنم چشم خیز خیز
مریخ هیکلی دو که بر فلک شوند | حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
حیثی زمین شکاف چو بدران کاو … | سرهنگ … لقب …
نقشان و ارقان … | بخشد بر دو … اهل هنر …
… | دیده … از ضمیر

سرهنگ هفت رنگ که اخلاقی آتشین | زرینج و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
چون آتشند مضطرب و تیز و سبک | زان کم نفس نباشد از خوردشان گریز
گر بر خیال ایه کند شکلشان گذر | کودک ز بیمشان نبرد لب سوی پستان شیر
زرو من آب داده درخشان ز تیششان | دو افشان که از سیاهی شب صبح ستیز
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ | قدی چو تیر گشته ز پیشی چو بار گیر
رویی به سان آتش و مویی بشکل دود | رخی چو زنگ … چون تو هی چو بوی …
در چشم این گرفته و علی جای ازرقی | در بند موی آن دل قطران شده اسیر
نقش نگین سرو کرا انجاش زن … | وصف جمال هر دو عبوس است و قمطریر
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو چنگ | دیدارشان عفونت و آوازشان نفیر
با اینچنین حریف هما که بعد از این | شعری … زدن …
گیرم که فضل و دانش … اعتبار | دیو … چرا شد چنین قصیر
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ … | هر سه را از حضرت فرخنده وزیر
اندر وظیفه … | چون است … وظیفه …

هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند
لطفی بکن وظیفه من بنده باز گیر

خدایگان صدور جهان شهاب الدین | که مملکت ز شکوه تو …

[illegible]

تو آنکه تا قلم تست نوک غمزه ملک | با بروان کمان دیده مدت آهنگ

ز دستگاه حلم تو علیا نشسته سد اسکندر | ز نوک کلک تو در خط صحیفه ارژنگ

ستوهی هر دو مکن چشم دشمنت ز نهنگ | بیا مهای [illegible] آور روز بان خدنگ

ز لطف و عنف تو بهرام و تیر هر ساعت | یکی بچار دو چنگ و یکی لبان زده چنگ

بهر دیار که بوئی ز عدل تو برسید | بکوی آنجا آهو رود ز شیر از ننگ

ز تاب خشم تو گر پرتوی برو رسد | شود زبانه آتش دهانه نی فرنگ

اگرچه دولت تو سنگ را گهر کرد و جهت | سخاوت تو گهر را اگر وفر گرسنگ

ببند حاصل تو نکشت [illegible] جز ز لعل | برون ز کار تو کرد و جز [illegible] و زنگ

زمانه نقش کم [illegible] گشته بنظم [illegible] | بجامه تو [illegible] باد میز [illegible] رنگ

بخاص و عام زبیت الله و امعد لطفت | شکر رسید چرا امیر [illegible] شکر تنگ

بشعران کرم [illegible] مرکز [illegible] | گرفته اند مرا [illegible] قهر تو تنگ

چو دیده [illegible] من [illegible] ساعت | نکوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ

گهی بر تیغ جفا [illegible] تو عرض من [illegible] | گهی لسنگ عتاب تو پای [illegible] لنگ

گهی خورم زخمی پای پیل بر سینه | گهی رسد بدل [illegible] زخم پلنگ

چنانه ام که نسازی مرا جز از پی زخم | چنانه ام که بجوئی مرا جز از پی جنگ

چو حافظم ندهی [illegible] بخود دشنام | چو خامه ام [illegible] کو سر منگ

چو حلقه بر در من زد یکی ز درگاهت | شو وز بیم رخ کو دکان من بی رنگ

چنانکه دیو زرخم شهاب بگریزد | همی گریزم از نام تو بصد فرسنگ

همی فراخی تنگ شکر ز لفظ منت | روا مدار دلم را چو چشم ترکان تنگ

اگرچه شد ز دهانم فراخ تنگ شکر | شکر ز دست زبان من آمدست به تنگ

چو چشم خوبان گشته جادویان [illegible] | بر [illegible] سحر حلالم که هست پر نیرنگ

هر آنچه دست [illegible] ز کنده قندیل | هر آنچه [illegible] لالت راه پر خرسنگ

همی زنندم چون خر بچوب موجب [illegible] | رباب وار م روزی خری فتاد بچنگ

خری خریدم و آمد خری که بستاندم | بیاد [illegible] ز دو خر مانده مست [illegible] تنگ

چو شیر از دم خرچنگ من جدا نشود | چنانکه شیر سپهر نتاز دم خرچنگ

شتاب اگر کنم کار خود و نکو گر [illegible] | کو روز کار ندارد و هیچ کار درنگ

برای عقد و عقار بسته ام کروی | گرفته اند مرا و چنین غریو غرنگ

کسی که خاطر من بی سبب برنجانم | ز قوتحت [illegible] تا بافوج [illegible] بنگ

بترک تازد و رخانه تا بپیل او
بمکسته ام و بگو پال قاضی کیرنگ

یا کریما فاق علی درجات الانصاف | تو طلبت لسهم معناک عنوان الاهداف

ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد | ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف

جز بپای سخن روح کشای تو نبست | دست نقاش قدر صورت در اصداف
جز ببوی نفحات نفست آهو را | نشود خون جگر مشک معطر در ناف
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت | کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف
هست در ساعد باریکیان قدرت | سقف اجرام سماوات کم از نسج عجاف
عقل بر شاه ره عاطفت و سطوت تو | مانده در خوف و رجا راست چو اهل اعراف
کوه سنگین دل اگر نظم تو بر وی خوانند | چون درخت متمایل شود از زور عطاف
حاسدت گشت چو موی از غم و جان هم نزود | زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
کان زر سنگ کف را و تو بجوی سکر مید | زانکه بر دست گرفت بخشش اسراف
دست کلک گهرافشان تو می پوشاند | وهم را کسوت تحقیق که استکشاف
سرعت عزم ترا دید حذر شد پی برق | جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
خاطر غیب نمایت بگه سرعت نظم | نقطه نون بر باید ز خم چنبر کاف
روز تعلیق مفاتیح در رزق قضا | آورد اگر بران کف جواد تو کفاف
گردن کوه کبود است ز بس سیلیها | که وقار تو زد و هستش بگه استخفاف
باده لطف تو ناهید خورد در شب بزم | دل اعدای تو مریخ در روز مصاف
کلک تو ماشطه ناطقه چون که قضا | از عدم کرد عرا او را سوی ایجاد زفاف
تا قضا دارای امانی امل دست تو شد | هست مستغنی هنگام سوال از الحاف

خاطرت گر بگوشه سوی که و دون نکند | زان سپس باشدش از شمس و قمر استنکاف
دام خوشه مر مسمار شود بر دامنش | گر زنی مهش تو تیر فلک از منطق لاف
تا عیار نقد قلب مه و مهر زدست | زین سبب با کف حربات سپهر صراف
دور نبود که بمقراض سخط هیبت تو | دو ورق مه و خورشید کند چاک انصاف
بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز | در سر از غنچه از این شرم کشیده است لحاف
هست در ناصیه یمین تو آن استعداد | که صبا در رخ نرگس کشد از تیغ خلاف
دهر در ماتم او کسوت شب برکشد | گر زند صبح ضمیرت را یکدم بخلاف
چرخ در عالم قدر تو چو وهیت دره | گاو چون شستی چندین ز دوال الاطلاف
یا چو اندیشه کند قصد محلت ز انجا | دو سه روزی کند آسایش را استیصاف
حرص را کیسه انعام تو گشت منال | چرخ را درگه اقبال تو گشت مطاف
سنگ حلم تو چنان آمد در طاس فلک | که طنینش برساند بهر چار اطراف
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی | آب بر باد نشیند ز کنار الطاف
بوید از نفحه خلق تو امل استیناس | خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف
ای خداوندی که فکر تو وستو کنند | نقش بندان طراز فلک صورت باف
فصحا را بر نطق تو چنان بحجم گذر | منطق می نشود تیغ زبانها ز غلاف
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو | خاطری دارد نقاد و زبانی وصاف

لفظ تو هرچه بود شامل هر حرف
شیوهٔ تو بس تو ز نیست گمان از هدف

شعلهٔ فکر تو بر چرخ بود همه تو بی آن
زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف

نه عجب آنکه چو تو فکر بی آید بوجود
آن خویش پاک کند استیناف

زین سلوک ادب اندیشه بجست از حیرت
گرچه بی ثنای تو رهی نیست گزاف

تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس
تا ترا جاش بی معتقد آید اصناف

هر سعادت که ورا خواهی فلک شد مضمر
کل و جزوش همه با دولت تو با اضعاف

سال عمر تو بدین تختهٔ خاکی چندان
که بود نسبت ز آن ضرب ده در آلاف

ماجرایی که میان من و گردون رفتست
دوش بشنو که همه با تو بگوییم ز اول

آنچه گردون ز اول دیده بهم بزدیم
بس که گفتیم و شنیدیم ز انواع بدل

در میان گفتگوی ای اندو و از انکه وشی تو
گشت اسباب نشاط همه خلقی مهمل

در کاخ تو همه پیدا شده چون شمع بروز
اختران تو مه شب به چون نقطه زحل

هر یکی تو بی تو از تو بی که کند حرمت
زانکه مغزی و تو بر تو نشد اصل

گیست دود و بی من از خط ارباب سخن
کاتب پیش نشسته از پی آن مستعمل

آنکه نقش امل خویش مصاف ...
انکه او در دو گرد او چو چشم احول

باز خود خون جگر غرق بود سر تا پای
انکه او ذات تو دید با تو چو خط جدول

آنکه گر ز خوبست آب و طینت است اولا
ور تو هر طینه تو من شوخ چون غزل

کیست که آبی از آن که ذوست ستمت
جام دوان بر سر آتش شود چون مرجل

این زمان دور شو حال من خسته ببین
گرچه مایه ز تو دور ز تو به ز شر خلل

نه مرا حشمت و جاه و نه زر و قیع و چکر
نه مرا قوت و مال و نه مرا شغل و عمل

خود و رها می‌کند دامن من دست محن
خود گذر می‌کند بر در من پیچ دو ول

آنچه من دیده‌ام از واقعها پس ...
و آنچه من می‌کشم از جا و شما لایتسل

نه گریبی که کند کار پریشانم راست
نه برنزکی که کند مشکل حرمانم حل

نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا
امر زین عهد که شد کار بهم مختل

گرچه همچون شکرم خانه از نی بستست
ز نفی کی است مرا چاشنی آن حنظل

کار می‌کشو و خرز و رستی ...
چند خوانیم و نویسیم صحیح تو معتل

از ملامت سخن زار ز سخایای ...
حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل

زر همی باید زر کار ز زر راست شود
گر بود خود سخن تو همه وحی منزل

چون ز من این همه بشنید مرا گفت الحق
هم حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل

لیک با این همه یک نیم کند تیز ترا
زانکه محروم بود و ایم مرد کامل

تو چنین تیره دلی گوشه نشین گشته چنانکه
کافتاب فلکت سایه نمی‌بند بشل

... تو توقع بود حشمت و نعمت ز کسان
خر خرابی خام طمع مردک بیهوده امل

خیز تا جانت برآید بنشین در کنجی   شب تیره زیک میناسای که شود کسل
تعبد خویش بنظم آرد که من از پی تو   مشتری وارم و از پایه او برتر زحل
گفتم این خود چه حدیث است و که را امکانی   که من دیده ام از فایده مدح و غزل
پس که بنشستم و جان کردم و شوری گفتم   منتهی گو که شد شعر مرا وقع و محل
گفت بسیار مگو گرچه کم از اهل هنر   نشده هستند بچار چنین پیش اصل
تو بنظم آور این شعر و سخن گاه بکاه   بجلال الدین بر خواجه محمد دم اجل
انکه قدر فلکش چو کشد دامن رفعت بر چرخ   همچو خشکی بود پیش بگل زمین زیر نعل
صفت تقویم جهان پیش حرامش یک خاشاک   مهره ای کاهش پیش کفش یک جو دل
کشتی از آن همه دوحت آید چرخ تا   اگرش هستی از خاطر ملکت صیقل
کان و دریا و سحاب ارنه بود باکی نیست   دست با تو چو بنشسته اند از پیج صد بدل
جان تو در هنر آویخته چون تن با روح   طبع تو با کرم آمیخته چون سم و عسل
نفخه خلق تو همدم شده با باد صبا   رشحه لطف تو همدم شده با فیض ازل
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال   جامه قدر ترا ابر سرمه کوی اکحل
هر وجوهی که نویسند اهل بار تو   وز دها آورده بخشش تو خط و سجل
زحمت آورده ام ای خواجه و دانم کوئی   که چرا آخر و این جوان چه از چه قبیل
آسمانم بصداع تو فرستاد و ارنی   شیوه طبع ما کو بود زرق و حیل

زانکه درجاه و بها بر سر ما رشک آمد   استعانت نکنم جز بخدا عزوجل
مدت عمر تو از دور فلک چندان باد   که حسابش گذرد از حد تمیز و اقل

ز آتش مهر تو هر دل که نباشد روشن
تیره با آب حیاتش نه چراز گرد اجل

زهی بتخت محمود و جهان مذکور   زهی بدیده تعظیم از آسمان منظور
پناه اهل معالی و افتخار عراق   که با وجود کمالی از جمال بخت تو دور
تویی بفیض کرم میزبان آن عالم   که آفتاب بخت اینجا بطفلکی مشهور
درون منظره تست وهم و دانش و عقل   برون کنگره مجد تست قصر قصور
ز ترشح طبیعت و از تف خاطرت مهر   چو نار و آبی مرطوب گشته و محرور
بساط حضرت جاه تو شد بپیش افلاک   حریم صدر رفیع تو خانه معمور
صدای صیت تو گلگونه طول و عرض خرد   لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست   که مطلعت ور آفتاب و مهر مزده
بر پیش ای تو کر صبح کرده مهر دی   بجو تحریر تو کان هست نفخة المصدور
بجستن ای صواب از علاج و هر کنی   نیاید پیچ در اطراف روزگار فتور
دمان تیر حیان باز مانده از پی چپ   اگر نشد بجگر گوشه بعد وقت آن زود
بخلق صبح درون زان شود نفسها تنگ   که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نور

کند زمانه سجلات چرخ را مطوی / اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور
حسود لاف زند را از آن سر چه بار / چه حاصلست بجز وزر بسته چون طنبور
گر آفتاب کله گوشه مینماید / سپهر برکشد از سقف او علاله نور
زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم / زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور
چنین که من ز هنرهای خویش محروم / چه فایده که بود خط و دانشم موفور
چو گوش بخشش کر شد چه سود صیت هنر / چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان / چو نور دست کلیمست از معارج طور
سزد که خوشه یاقوت منتظم دهیم / بعرض این سخنان چو لولوی منشور
اگرچه خوشترم چون گل است تر دامن / ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
حدیقه عنبی من اگرچه سیراب است / ولیک حاصل آن ز عصیر شد مقصور
سیه چو گشت مرا از انتظار خانه چشم / چو کان لعل کنم از تو خانه انگور
وظیفه که مرا بر تو رسم سال بود / بگیر بانه و مسوز آشیانه زنبور
اگرچه زحمت بسیار میدهم همه وقت / بکارم تو همانا که دارندم معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان / ز رای پیر تو باد از زمانه دستور
در آستین مرادت کلید لیل و نهار / بر آستان بقایت سر سنین و شهور

وله ایضاً

زبان خاطر من رای آفرین دارد / غلام آنم کو رای خرده بین دارد
بگویمت به که برانکس کجا و تقوی عقل / هر آنچه داند و در خورد آفرین دارد
جدا که فضل و هنر مونس و ندیم منی / بر آنکه جود و کرم یار و همنشین دارد
بر آن کسی که بقصد سپاه بخل کشش / همیشه اسپ سخا را بزیر زین دارد
بر آنکه فکرت او در مجاری احوال / ضمیر قیس بکر و رای پیش بین دارد
بر آن کسی که بوقت عطا ز غایت لطف / زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد
بر آفتابی که بهر دامن سایل / چو ابر گوهر بار اندر آستین دارد
کسی که آینه دار دوران تو بود / که داد دایمه مخزن و چشم بین دارد
لطیف طبعی دریاولی هنرمندی / که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
زهی خجسته لقایی که خرمن کرمت / هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
چو مهر بر سپهر زر جای باشد آنکس را / که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
کف تو یکدم بزر نمیکند التفات / همی ندانم باز این کفت چه کین دارد
بر آستانه جاه تو ماهروی وشی / چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد
ز لطف تو اثری در مزاج صبح دمست / ز خلق تو نفسی چون یاسمین دارد
نیست خواجه منعم چنین زمانه و لیک / زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
نه هر که صاحب صدر است چون تو داند شد / نه هر چه خار بود آن ترنجبین دارد

تویی که حاتم طائی به روزگار تو نی — هنروران ز انعام تو رهین دارد
رسید موسم دی ماه و شهر خوارزم است — خنک کسی که کلاهش کنون قندزین دارد
خنک نباشد آن زاهدی خنک اگر کس — که خانه چون من بر طرف تابکین دارد
ز برف پشت زمین را چو صفحت سیماب — ز ابر سقف هوا جامه لوردین دارد
چو باد و سرد بگیرند ز شعله آتش — بر اتفاق فضیلت بر آب و طین دارد
شراب همچو شکر یعنی خواه بر سر آتش — ز دوست آنکه سر زلف عنبرین دارد
از آن شراب که در دست ساقیان گویی — که گر شراب طهور است حور عین دارد
عقیق در گهر از دوست و لؤلؤ زنجوا — که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
ز ساقیی که چو می برگرفت پنداری — که آفتاب به کف صبح راستین دارد
اگر بچین و در سنگست بس شگفت مدار — که مشک طره او صد هزار چین دارد
بزیر پیرهن قبا شده میان او چو حریر — ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او ز همه چیز خوبتر لیکن — که او نشان ز همه اندها همین دارد
به تنگنای دو چشمش درون چو جادوی است — همیشه در دل هشیار ما کمین دارد
خدای چون به جهان آفریده چنین ترک — که واجب است که هموار در زمین دارد
چنین شراب و چنین ساقی بنگ زند — ز مطربی که بکف چنگ راستین دارد
چو چنگ ساخته کرد و بیاید آن ساعت — یکی سفینه گاه که حزین دارد

حریف صاف و نزیح باید اندرین مجلس — نکو نوا بالله اگر رای و یار و شین دارد
ز بیشنوایی یار و انجمی که ورا — زده رکاب چنین مجلسی چنین دارد
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم — که آن حکایت یک ره یک دو یقین دارد
حدیث غاشیه و پوستین من بشنو — ز بس بحلق از آن کو شنود طنین دارد
هر آینه برسد غاشیه تقسیم ازاک — بیار تو بر ساز که بس ثمین دارد
ولیک منخور آن پوستین کجا یابد — رهی چو در دو جهان جامه خود همین دارد
تمام فرما انعام و زآن کجا کرمت — به حکم غاشیه داده که پوستین دارد
شراب گیر و درم ده و قدح کش و زر بخش — مباش غافل از ایشان که کار این دارد

ترا که مستی همی خورد که هر که را نبود
چو بد سگال تو از غصه دل غمین دارد

بوذی از وزن اقبال و از بقا بهره — که از دو خانه دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی — که آفتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست — که چو جزو ورد او بحت سینا داد مرا
نور دین شاه هنرمندان که زنوک قلم — مرزبان عرض و هوا لعبت نوشاد مرا
آنکه از یک اثر تربیت افعالش — چرخ گردون زبن و نیزه ای بنیاد مرا
خجلم از سر کلکش که ز دریای کرم — ور نه شفه بسی سفته فرستاد مرا

تا بخاک در او دیده من انس گرفت / هر لعل و گهر از چشم چه بنیاد مرا
انکه از غایت غمخوارگی اهل هنر / کرم آنست که بخشی تو دل شاد مرا
من بدانستم کز یاد تو آن جان آورد / کرد شاکر وی انعام پس تو استاد مرا
تا که در قول خطت دیدم و معنی لطیف / پس از آن یاد نیامد گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گویی وارم / لب شیرین سخنت داد دل فرهاد مرا
لعبت چشم مرا خط تو پیوند گرفت / سبب اینست که از دیده گهر زاد مرا
من غلام سر کلک تو که بی قول و سؤال / هرچه در خاطرم آمد همه آن داد مرا
شکر حیات انعام تو نتوانم گفت / ورکشد خود بمثل عمر سه هشتاد مرا
طالعی دارم کز تشنگیم لب کفید / در همه غوطه دهد و جله بغداد مرا
زین مثالی که بکوف جهان گشت / بجز از خون جگر هیچ نبخشاد مرا
تیغ اگرچه جهانگیر بود گوهر او / چکنم چون نبود قوت انقاد مرا
با چنین ساختن لشکر حرمان چه و راست / وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
بزم الحیر نوبی مدد و دولت تو / ور سراپای شود خنجر پولاد مرا
هیچ دانی که چه داده مرا زین اقطاع / رشتهٔ خندی که بعد مرگ باستاد مرا
آب رونی که شد در پی این تا گردم / و آتش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا
اختیار خود در انگشت بدین هیچ آباد / کافرین بر نظر و عقل و خرد باد مرا

اندرین مزرعه یک قاعده دیدم محکم / که خود آن قاعده برکند ز بنیاد مرا
خرمنی حاصل شد بر باد و چو قسمت کردم / خرمن آن قحبه زنان را بود و باد مرا
کافرین جامه بپوشیده بدرگاه آیم / زاده خاطر من تا بدهی داد مرا

بنده کی در تو تا باید فرض شود
گر کند خواجه ازین قطعه آزاد مرا

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم / بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دل بستگیست حاصل او / همه گشایش در چشمه جگر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد از آنکه / فراخ جامه پر فضله ضرر دیدم
بجای هیچ بلا چون قرار بجم اسیر / ز روز تنها که ازین چرخ پرده در دیدم
بنالم ار کسی از بدیمی بنالد از آنکه / ز روزگار من از وی بسی بتر دیدم
ز گونه گونه بلا آزموده ام لیکن / فراق یار خود از شیوه دگر دیدم
ز من مپرس که آخر چه دیدی از گردون / مرا نخورد ام از این شغله مختصر دیدم
ز طاس گردون زنگار رو مپرس از آنکه / ز بس کشش از نم مژگان خویش تر دیدم
ز چیست باز و این خشو پوشش گردن / که من هنوز ازین کسوت آستر دیدم
چو مردمی و وفا نام از جهان کم باد / وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
گناه موجب حرمان بسیست در عالم / ولیک صعب‌ترین موجبی هنر دیدم

دهان بچرب زبانی کسی که نگشادست / ز شور سینه چو شمعش گرفته سر دیدم
چو کوه سر که بمغفر و پا بسنگ ولی / ز لعل ناب درو اطراف بر کمر دیدم
بدان ز پوست برون آمدم که همچون گل / چو راست بنشستم زخم نیشتر دیدم
بطبع فتنه برین قوم فتنه گشت از آنک / ز عافیتشان بیچاره بر حذر دیدم
هنوز کار همین حاتم پسند آمد / که خوب و زشت و بد و نیک بر گذر دیدم
برین صحیفه مینا بخامه خورشید / نگاشته سخنی خوشش آب زر دیدم
گدای بدولت دو روزه گشته مستظهر / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
درین سفر که زبس زحمت و پریشانی / عنای غربت از ابنای ما حضر دیدم
بدان خوشست دلم کاخر این فتوح همه / که روی خرم مخدوم نامور دیدم
پناه وعده وه اهل هنر رشید الدین / که چرخ زیر و معالیش را زبر دیدم
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید / که آفتاب از آن ذره شرر دیدم
زهی خجسته لقایی که در معنی را / بر آستانه نظم تو بی سپر دیدم
اگرچه بیت ضمیر تو درگه اندر حبس / از او دو نسخه روشن بچرخ بر دیدم
صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمد / که چرخ را ز سماعش برقص در دیدم
چو راست کلک تو پی کرده چون سمند ناش / سوی معانی باریک راهبر دیدم
همیشه بر سر پایست بهر آنکه ازو / صدف ستاوش آبستن درر دیدم

بوقت عرض هنرها پر استعارت را / ز زهره و ز عطارد بهر نظر دیدم
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی / پی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم
شهاب دست و زکف الخضیب پنجه او / بریشم از مه نو کاسه از قمر دیدم
از آن شدست مرا طبع همچو دریایی / که من سفینه شعر تواش ز بر دیدم
ز حرص حلقه تنم چشم گشت چون بادام / که اصفهانی شیرین تر از شکر دیدم
اگرچه خارستین است شعر تو زیبد / که همچو کانش ستوده گهر دیدم
نبود محرم ابکار فکر تو فهمم / کرو بجید همین ظاهرش سواد دیدم
نهفته زیر نقاب سیاه مه رخ فش / نزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
از آن درخت سخن شاخ بر سپهر کشید / کش از منابع طبع تو آبخور دیدم
هوای عالم مدح تو کرده بودم و ش / باتفاق خرد راه پر خطر دیدم
چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت / نهال رنج ترا نیک بی ثمر دیدم
مکن مدحت او چون رسی که من باری / بسی ز خطه امکانش بیشتر دیدم
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز / ز ذکر او همه خوب ناگذر دیدم

ولی نگفتم در مقطع سخن زیرا که / همیشه وقت دعا مطلع سحر دیدم

اگر در حیز عالم کسی مستا / که همت بر کرم مقصود دارد

نباشد جز شهاب الدین که طبعش — همه خواهش هنر موفور دارد
ز جام لطف او یک جرعه آنست — که در سر نرگس مخمور دارد
ز باد خلق او یک شمه آنست — که در دل غنچه مستور دارد
غلام آنچنان رای منیرم — که چون خورشید صد فر و نور دارد
که باشد بحر تا باشد چو دستش — که او چون بحر صد گنجور دارد
حدیث حاتم طائی شنیدی — که هر کس در کتب مسطور دارد
نباشد ده یکی زان مقامات — که از اقبال او منشور دارد
ز گوهر پاشی دست و زبانش — زمانه لؤلؤی منثور دارد
ز دم سردی حسودت چون قنات — ولی در دل تف باحور دارد
زمانه دشمنش را در لگدکوب — لبان خوشه انگور دارد
به هر جانب که روی آورد رمحش — سپهرش اندر آن منصور دارد
کمال لطف او از بردباری — همیشه خصم را معذور دارد
صریر کلک او در نشر اموات — که آوازی باصور دارد
ز کلکش خشک مغزی بس محبت — که سر با مشک و با کافور دارد
تیر و عقل کرد موکب او — شرف بر گوشوار حور دارد
ز طبعش شاخ معنی بارور شد — ز اندیشش کار عالم نور دارد

دعاگو ز آرزوی خدمت تو — همیشه خاطری رنجور دارد
ولی ترسد که از ناسازی آنجا — مزاج زار او فی الطنبور دارد
وگرنه زآن کجا کش اعتقاد است — بر آن حضرت ولی آزور دارد
از آن معنی بخدمت کمتر آید — کز آن درگاه زحمت دور دارد
درست است این که انعامت همیشه — همه اهل هنر را سور دارد
اگر داند که در گنجد طفیلی — مرا از جمع آن جمهور دارد
وگر شایستگی آن ندارم — برین گستاخیم معذور دارد
همی خواهم ز دادار جهاندار — که اعدای ترا مقهور دارد

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد — بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که ببوسند خاک تو — خورشید و مه زیادت جاه و جلال را
وانجا که جلوه گاه عروسان طبع تست — بربسته اند منظر وهم و خیال را
لرزان چو شاخ بید بر آرد سپر از زمین — گر همت مثال دهد پور زال را
خورشید افتتاح بخاک درت کند — هر روز بامداد نکوسته فال را
ز و بمن آب داده کند دست همتت — در حلق دشمنان تو آب زلال را
شاخ زبانش زود شهادت بر آورد — از تیغ تو چو سبزه دهد بد سگال را

بر پای پست از بشل دست یافتی ‌ ‌ ‌ بر آفتاب قهر رسیدی هلال را
سرتاسر وجود پیک ره نورد گرفت ‌ ‌ ‌ سیمرغ همتت چو بگسترد بال را
باشد همیشه گوشت و زرد در روی زرد ‌ ‌ ‌ از بس که خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف پسند سرانور کشد اجل ‌ ‌ ‌ انجا که نیزه تو برافراخت یال را
وجهیت مکر رخ خصم تو فتح را ‌ ‌ ‌ آن به که بشکند ز در روی هلال را
همت چرخ پایه قدر تو عقل گفت ‌ ‌ ‌ اولیتر آن بود که بجوئی جبال را
جز خون خویشتن نخورد بدسگال تو ‌ ‌ ‌ در روزه گر بجوید وجه حلال را
دست گهرفشان تو گوئی که در ازل ‌ ‌ ‌ شد آفریده بخشش جود و نوال را
نو سنگهای دور پذیره همی شوند ‌ ‌ ‌ عفوت گناه را و سخایت سوال را
بلبل کرد غیرت لطف تو نسیم را ‌ ‌ ‌ خوشبوی کرد نفحه خلقت شمال را
بس شاخ دولت که برآرد فلک ز بیخ ‌ ‌ ‌ تا برگ اقتدار نهد چو تو یک نهال را
تا روی من بخاک درت یافت اتصال ‌ ‌ ‌ تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در وصف ثنای تو کان اگر انبیست ‌ ‌ ‌ گرچه فراخ یافت و جا کو مجال را
تخفیف را نمود برین گفته اختصار ‌ ‌ ‌ اندی که خاطر تو ز چند ملال را
دست ضحی زد او بن مدح تو کو تهمت ‌ ‌ ‌ خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن بیره کرده ام ‌ ‌ ‌ ترهولی عقد ادولی اتمثال را

یمین الرضا و لطف تو می باید ایتر نان ‌ ‌ ‌ هم آن نوشته را و یمین حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه ‌ ‌ ‌ معروف دار یا رب یمین الکمال را

عکسی ز نور رای تو سرسبزی تو باد
سرسبزئی که هست قرین ماه و سال را

زهی گرفته تیغ زبان جهان سخن ‌ ‌ ‌ وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
زده عطارد و سمار خامشی بر لب ‌ ‌ ‌ چو خامه دوزبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته اند ‌ ‌ ‌ نجوم فکر ترا زیب آسمان سخن
مربی سخن امروز طبع تست که هست ‌ ‌ ‌ ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
خرد نتایج فکر ترا بگاه بیان ‌ ‌ ‌ نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
ز رنگ تیره تو روشنست آب علوم ‌ ‌ ‌ ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
کنی تیغ زبان جوی خون چشم روان ‌ ‌ ‌ چو گاه وعظ دهی رونق بیان سخن
ز موزه هی تجلی کجا کند بر دل ‌ ‌ ‌ اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
سخن دعای تو گوید هستی از آن در دم ‌ ‌ ‌ زبان من ز کمر بکند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان ‌ ‌ ‌ که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
ز نفخ قوت دانش کشیده تا بن گوش ‌ ‌ ‌ زبان تو بکه موعظت کمان سخن
ز عهد اگه سخن را لب تو باز نداد ‌ ‌ ‌ لب رسید ز بس انتظار جان سخن

ز بهر عقل که استاد کاردانایست | سپنوال سکوتم و دوش در میان سخن
که از برای چه کمیت رفت تا دانش | نچید یک گل معنی ز گلستان سخن
چه موجبست که بر شاخسار میز علم | نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
ز قوت دمن او بجان پستم جان | چو نامد رسد از غیب کاروان سخن
جواب داد که گیرم که خود ز نادانی | بگوش تو نرسد این همه فغان سخن
خبر نداری آخر که تا توان گشتست | کسی که خاطر او سیر بد توان سخن
چگونه کار سخن برتر از خواب بود | چو مضطرب بود از عارضه جهان
چو این سخن بدلم میرسید از ره گوش | ز جان بر آمد سیکس دلم لسان سخن
بظاهر ارچه که تقصیر کونه رفتست | تهمتی نکشد اندرین گمان سخن
ضمیر من همه شب با تو راز میگوید | وگرنه باز دهم یک پیک نشان سخن
ز رنگ روی من بوی صدق می آید | خود آگه است ضمیرت ز سوز جان سخن
خود الکلام لبم باز میزند که چرا | فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن
ز بس که پای ترا برنت دست میمن | بریده باشد پی عزم آستان سخن
شکایتی ز سخن با تو باز خواهم راند | که از عجایب دهرست داستان سخن
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم | که نیست حاصل ازو جز که امتحان سخن
نگاه کردم اندر میان همه سخن است | ازین کران سخن تا بدان کران سخن

زدود سینه اهل سخن سیاه شدست | دل دوات که آن هست دودمان سخن
سخن ز خامه و دفتر دگر نخواهم گفت | که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن

بگاه خویش همه کفشی شو و گفت
کرم زمان نبود از عمر جاودان سخن

خیر مقدم ز کجا پرسی ای باد شمال | گش خرامیدی و چونی و چه داری احوال
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت | دم بر افتاده و سست از اثر استعجال
از قدوم تو بیاسود دل ما باری | تو برآسودی از کلفت خط و خال
مسرعی چون تو بکپای ندیدم هرگز | که نه آسایش تن دارد و نه رنج کلال
تر مزاجی و ز تخلیط نباشی خالی | سبب اینست که بیمار شوی هر سال
گرچه بر پشت کشی موج خاتون سخن | از تو پرزورتر انصاف ندیدم حمال
زلف معشوقم بیزدی تو و ادت آری | بوی خوش توست بهار ده هر دم حال
شعر فخر الدین دانم که ترا ابمره بود | تر از لت بود همه ره بیر آب زلال
چو دوی گرد گلستان چه زنی بر گل و مشک | خود بر و خاک سر کوی وی اندر خود مال
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر | کآستین کرده از عطر چنین مالامال
نه عروسی تنها بلکه جهانی مهروی | دوخته نوک قلمشان ز حریری زرتال
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه | دختران بعفت غیرت ارباب جمال

سمی و نقشش چو رسمی سربرزده از پیرهنی — همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال
شده گهرریز روان از چپ و راست چو سحاب — مردم دیده من با صورتش عقد وصال
دل نظاره براین منظره و دیده و دید — جان خود از پیش همی رفت ره استقبال
بر انگشت ادب معجز شان بگشادم — لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه با یک قد و یک اندازه — که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود — زهره شان گوی که پنهان و هم از نو خلخال
نور تحقیق ز رخشان ز معانی دقیق — همچو خورشید که پیدا کند از جرم هلال
دست ادراک چو یازید بدیشان فکرت — خود چه گویم که چها کرد از غنج و دلال
جامه شان چاک گشت از بس کم بنهادم بر چشم — خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر — که حرامست بجز سحر تو سحر حلال
گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست — دعوی فضل ترا معنی
در نگارستان دیدی نگارستان سخن — خلوه معنی ترا دیدم هم
تا ز انوار ضمیر تو قلاوز بزد — شبیخون معانی زد و خیل خیال
مردم چشم منی زانکه ترا دیده — همه عالم تو تویی چشم ای خوب خصال
اگر کسی شعر بر صورت بیجان خواهد — جانور گردد از خاصیت لوح تمثال
تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر — مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل

تنزل روح از آنست سواد خط تو — که سواد خط تو از شب قدرست مثال
ظلمت میکند احیای شب قدر از آن — همه کامیش بدوست خدای متعال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد — گاه در سجده همی گردد همچون ابدال
لاجرم گشت روان آب بیاض چو حکم — از زبان گهر افشان وی بنگام مقال
مدح کردر خور معنی تو میباید گفت — پس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال
چون معانی تو از حد کمال افزونست — من بیچاره ز حد خویش کنم نیت محال
شعر من گر بسوی حضرت تو در نرسید — از دین عذر چرا نیک فراخست مجال
زانکه بی مقام تو چو پرواز گرفت — در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال
هر که او جست مرا مقصد او فرح تو بود — گر بی کسب سعادت کند استکمال
عذر تقصیر تطویل سخن چون خواهم — گان مرا زانک ملامت ده این وهمی ملال
آمدم با سخنی چند گران پوشیده ام — تا کنم سینه تهی با تو از این حب المال
تا بود دست فلک نعمت اصحاب یمین — بگروهی که زنند یمین دارد شمال
و آنکه او راز خوی تو بره باید برسد — فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
بکه نالم زکسانی که ز افراط طمع — بگدایان ننگ دارند گدائی و سوال
نان خود میخورم و مدحتشان میگویم — لبی ایشان ز اسم از سر طمع افتد بمنال
با چنین رونق بازار سخن دانی بر آنکه — بر سر من بنی یک فرو نخست کرقال

فتادیم بر دوری کز در او
نیست ممدوحی کز ما بگذرد

آری از می پس ازین مدحت خود بگویم
چون ز ممدوح توقع نبود

هجو را نیز اگر وقتی تاثیری بود
این زمانش اثری نیست بگذر

کانکه بی عرض بود گر دهمش صد دشنام
آفرینش خوشتر کو ستانم من ازو

اثر دین ار همت بر زبان قلم
پیام روح قدس پس مبدم اداکردن

زنوک کلک گهر زا جگر همی سفتن
بکام حیت محاذات با صبا کردن

چرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد
گهر ز تیغ چو مشکل بود جدا کردن

چو تو همی زنی سنگ طوطی انگیزی
عجب نباشد از چوب اژدها کردن

انامل تو چو کرد سواد واژه کلک
ز طاعتش نتوان خرد و ابا کردن

ز نزگجا رخورد آب و دم نزند هم ز نم
عنان او نتوان ز نهان رها کردن

اگر چه هر نفس اندر سر آید از سرعت
بدولت تو بود ایمن از خطا کردن

شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آموزد
حکایت سخنانت مذوق وا کردن

چو نکتهای تو از پرده روی بنماید
ستاره را بود از روی جز قفا کردن

سخن ز مدح تو پیکانگی همی جوید
که مشکلست درین بحر آشنا کردن

شروع در غرضی کان بعجز انجامد
هزار بار زکردن بهست تا کردن

من از مکارم اخلاق ای خلاصه فضل
خجل شدم ز بس انواع لطفها کردن

چو در هوای تو داعیم خلوص زنم
زلال را ز سد دعوی صفا کردن

چو نیست قوت انشاء چه حیلت مرا
بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن

براه مدح تو چون پای فکر آلایم
مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن

سخن خریدم و آن را سخن عوض دادم
سخن فروشی نتوان بهبها کردن

هم از کسا و سخن باشد اهل معنی را
بمن بزید سخن هم سخن بها کردن

بچشم عقل نگه میکنم درین بسیار
ز شاعری تر اندر جهان ندیدم کار

همیشه پیشه‌ی او راز فکرهای دقیق
دماغ تیره و دل خیره و روان افکار

جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد
که بر محک افاضل بود تمام عیار

برای پاکی لفظی شبی بروز آرد
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار

چو شد تمام برد ز دنا تمام خری
که خود ندانند کان شاعرست یا عطار

پس از کمی چو بر او خواند و بوسه از زمین
گر استماع فتد بعد چشتی بسیار

برون کند شش از خانه چون سگ از مسجد
خسیس مرتبه خوار عرض و مقدار

چو پشت کرد هر یک ثنا که او آورد
در آورند بشورش هزار عیب و عوار

یکیش خام طمع خواند و یکی ب نفس
یکی تنگی گوید یکیش خواری خوار

مگر بوعده بخشش باتفاق الحال　　خلاف عادت شان آتشی جهد ز چنار
بدان امید که کاری برآید آن مسکین　　بنقد از همه کاری برآید اول کار
خلاف وعده خود امکان ندارد اما او　　در انتظار و تردد فتد همی سه چهار
نه این طمع تواند برید از آن وعده　　نه آن کریم بگوید تبرک ده و دینار
درین تقاضا ده قطعه پیش نظم افتد　　که عرضه کردن هریک از آن نبود چاره
هزار محنت و خواری تحمل افتد پیش　　که نه ناخوشی پرده دار و حاجب بار
پس انکه ازپی دفع صداع او روزی　　فراکنند کسی را که کار او بگذار
دولتست نام عطا باشد و دله بجای　　که نه چنین همین بس و گر همه بگذار
من ارچه بیشتر و خوبتر همی گویم　　تو خود معطل همی کن قیاس این و شمار
خدایا که ده انصاف کو که که خوردن　　نکوترست ز نان خوردن چنین صد بار
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل　　که من ز حرص و طمع رسته‌ام برین هنجار
وجوه کسب خود از شعر و شاعری نکنم　　چو من اگرچه کم افتد ز ناظم اشعار
نشسته بر سر کنج قناعتم شب و روز　　نه من ز کس نه کس از من همی خورد تیمار
چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم　　بدان صفت که بود رسم مردم هشیار
چو عمر بگذرد و زمانه بی خبر جام　　چه میکشم غم و رنج و چه میکشم آزار
عزیز اگرچه نیم خواری از کسی نکشم　　توانگر ارچه نیم دارم از گدایی عار

چو راه باید رفتن براق به که حمار　　چو ترک باید کردن دو بیت به که هزار
بسازم این دو سه روزه به تلخ و شور که خود　　بهر صفت که بود عمر میرسد بکنار

دل از امید قرونی تهی کنم زان پس
که مرگ بر در امید ما زند مسمار

که خروش و شغب و ناله چرا خاموشید　　خواجه را حال برین حال و شما خاموشید
عصمت آواره شد و امن چو راحت برخاست　　عافیت رخت برون برد و شما خاموشید
گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست　　همچنین زنده شما تا که بخود برجوشید
تا ازین واقعه خود بر سر ما چه نوشتست　　وقت را نوحه کنید و بگرستن کوشید
با سیه روئی ما سخت سپید آید دم　　که درین موسم چو شب جامه پلاسی پوشید
گر شمارست شما را اگر این اندیشه است　　که پس خواجه یکی شربت شادی نوشید
نه مرا از خود و نه نیز شما را شرمست　　که ز من مرثیه صدر جهان ننیوشید

ناله و ناله که دلها نه چنان پر دردست
گریه و گریه که این حادثه را درخوردست

اول از منصب و از دست بیاد گویم　　یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
یکتائی همه عمر دهم شرح تحست　　یا همین خاتمت کار و شهادت گویم

مردی و مردمی و فضل و فضایل شمرم   سخن مدرسه و درس و افادت گویم

روز نوحست مرا خلق بخندند که کس   در چنین تعزیتی شعر بعادت گویم

داد یک معنی او داده نباشم بخدا   گر درین معنی صد سال زیادت گویم

تو که خصمی بخدا بر تو چه پاراست بگوی   تا نگوئی که همین من بکلادت گویم

چون کلید در خلد ابد آمد چه عجب   گر من این جو بچه را اسم سعادت گویم

این همه گریه خونین که برین رخسارست
اثر خنده از خوش لبی سوفارست

خلق را از خود و از عمر ملالی عجبیست   این چه سالست و گرباره که سالی عجبیست

صدر عالم را با خاک برابر کردند   گر فلک سنگ نمی بارد حالی عجبیست

صبر را در دل اگر عرصه میدان تنگست   اشک را باری بر چهره مجالی عجبیست

شیر را گور فرو برد چه کاری معظم   بحر را خاک فرو خورد نکالی عجبیست

من و غم زین پس چون من بنوکش میداند   گر دل خوش پس ازین حال محالی عجبیست

گر خیالست کسی را که بنوعی ز هنر   پس ازین شاد بود اینت خیالی عجبیست

آفتابی را با تیر قران بوده و بس   زان قران زاده کسوفی و زوالی عجبیست

زه زهی بردم پری چو نهادند بهن
که چنان مرغ دلی پر ولی گرد چنین

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه   خصم بنشسته و شد روز بغایت بیگاه

صدر بی رونق و دلها همه اندر وسواس   خواجه را ما نگر از خواب نکردند آگاه

نه که او صبح بکه خیزد این خواب دراز   رسم او نیست ندانم که چه شد واویلاه

این چه زحمت که ما راز سپاه آمد و خیل   که نه دنیا و نه اسباب و نه خیل و نه سپاه

آن همه طنطنه و قاعده خواجه ما   خود همین بود و برین آمد انا لله

حشمت خواجه و آوازه و شکوهش همه رفت   خانه بی صدر بماندست و در و دشت سیاه

رسم تحویل نباید که چنین فرمایند
بعد عمری سوی خانه ازین باز آیند

صدر اسلام کجایی تو و دیدارت کو   اندرین حادثه خود چونی و غمخوارت کو

دشمن و دوست ترا می نگرند از هر سوی   قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو

چه تفاوت که چنین خوش و برخی از جای   آنهمه حلم که هر سنگ که بارت کو

تا کی این شعله شهر همه بنشاند   هیبت سایه از گوشه و ستارت کو

فتنه بیدار شده و امن چو راحت بگریخت   آه و واویلاه آن دولت بیدارت کو

ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده   آنهمه رونق آب و گل رخسارت کو

دم بدم زیر لب اندر سر لطف و کرمی   با من آن نکته شیرین شکربارت کو

سنگ دندان چه بود با دل ما نجران   تو بجا کاندر و ما بر سر آن گذران

در جهان چو تو که را خود سر منبر باشد — یا که را خاطر علم و دل دفتر باشد
تاج منبر چو ازین ماتم در خاک افتاد — خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد
مسند شرع سیه پوشد و لایق آنست — قلم از فتوی خون گرید و درخور باشد
ظالمان را ز درو دستان مانع که بود — بیچاره پس از امروز که یاور باشد
زایر و سایل اکنون ز که دریوزه کنند — چون حواله‌گه روزیشان این در باشد
طفل و پیوند سه روز است که سرگردانند — آه ترسم که ازین نیز فزون‌تر باشد
پاک دامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر — دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خود که را زهره و یاراست که آرد بزبان
کانچنان خواجه بیکبار برون شد ز جهان

خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود — نه که مرثیتش گویم و دشمن شنود
مجلس من سوخته خرمن و گری می باید — تا که احوال من سوخته خرمن شنود
هر که از گوش خرد پنبه غفلت بکند — ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود
ای بگذاشته ماتم خود اندر عالم — وین مسلم کند ار مرد و اگر زن شنود
مرغ و ماهی پس ازین واقعه در حسرت تو — هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود
اندرین ماتم جانسوز تو گر مستمعی — تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود
من کنون مویه کنم گو بر من گرد آیند — هر که خواهد که غم درد دل من شنود

کس شنیدست بدین سهمگنی تقدیری
عالمی فضل و هنر مسندی و حاصل پری

ای که در خاک لحد خفته از ما بدرود — گرچه بسیار برآشفته از ما بدرود
ای که اندر قفس ناگاه بجاروب بلا — خوش دلی از دل ما رفته از ما بدرود
ای گران قیمت دُرّ یتیم بشکسته — که بالماس جفا سفته از ما بدرود
گرچه بر حق ازین جرم که از ما دیدی — گر رخ زیبا نهفته از ما بدرود
دانم آن دم که بگفتار نبد پروایت — در نهان با همگان گفته از ما بدرود
آه دیدار که با روز قیامت افتاد — خواب خوش بادت تا خفته از ما بدرود

او سفر کرد و ز تقویت به ره توشه او
جاودان باد بقای دو جگر گوشه او

خاص این صدر که از کل جهان مقصود است — بحقیقت چو سلیمان خلف داود است
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام — در دو گیتیش همه عاقبت محمود است
آنکه جز من که امید است که چندان باشد — هر چه معنی پدر بود درو موجود است
از بزرگی و شمایل چو بدو درنگری — بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعود است
شاخ بشکست و لیکن ثمره باقی باد — گل بپژمرد و لیکن عرقش مقصود است
اول و آخرشان یک ز دگر خوبتر است — دوحه صاعدیان هم بمثال عود است

تا که این گلبن اقبال شود بارآور … اعتماد همگان بر کرم معبود است

سد اسلام شکسته شد و ما بی‌خبریم
رکن دین جای تهی کرده و ما مینگریم

سرورا صدرا تا که چه افتاد ترا … که ملال آمدت از بنده و آزاد ترا
تنگ بود است زجهان خیمه بفردوس زدی … تا فلک داد زنادانی بر باد ترا
سرو آزاد بدی در چمن شرع رسول … خشک آن دست که برکند به بیداد ترا
این همه یاد تو از خسته دلان بس که کنند … خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
از تو راحت بدل خلق رسید است بسی … دانم ایزد که از رحمت خود شاد ترا
نیکوئی کرده بسیار و یقینم که رسد … آنهمه نیکوئی امروز بفریاد ترا
اندرین دم بهر آن چیز که داری حاجت … از خداوند تعالی همه آن باد ترا

ای خداوند درین ساعت هر فانی
صدر دین با بزرگان دگر ارزانی

دریغا که پژمرده شد ناگهانی … گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برفت از جهان زاد مردی … که بودش بر اقلیم دین قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش … برین تیره شب خود که را بد گمانی
دریغا چنان کامرانی که ناگه … شکستند در کام او کامرانی

ز تابوت کردست اجل تخته بندش … چو سرو سهی قامتی پهلوانی
نهالی سرافراز بد لیک گردون … ز داو آتش از چشمهٔ زندگانی
ز گلبرگ او چون برآمد بنفشه … ز آفت برون جست با دو جوانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون … شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
جهانا ترا شرم نامد که بی او … کنی عرضه بر ما گل بوستانی
بپیرانه سر خود جوانی کنی بس … بقهر از جوانان جوانی ستانی
چو کشتی بباد فنا شمع دین را … چراغ گل از خار بر بید مانی
نبخشودی آخر بر آن سرو قامت … چه سنگین دلی وه چه نامهربانی
چه هنگام سرسبزی تست شهری … سیه گشته زین ماتم ناگهانی
چو رنگ آورد ارغوان کرده خلقی … ز خون جگر جامها ارغوانی
لب لاله دل تنگ چند خندد … نمیرد پدید آخر ازین دل گرانی
ز باد فنا ریخت در دامن گل … گلی تازه‌تر از گل بوستانی
فرو بسته او همچو نرگس دهن خشک … لب و چشم نه لایق بود تر زبانی
خرامنده سروا بگو تا چه بودست … که امروز گرد چمن نا چمانی
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای … ز بیماری ار چند بس ناتوانی
نشستست صدر جهان بار داده … تو غایب چرائی همانا ندانی

نه زی بارگاه برادر خرامی   نه ما را سوی حضرت خویش خوانی
نه گیران آسوده را برنشینی   نه جنبه شولیده را برنشانی
بسا جان که دادندی در قدومت   یکی از نهیب و دگر ژدکانی
پس از آشفتن دراز تو الحق   نه زین چشم میداشتند ارمغانی
نه زینسان زیک سفر ناشده خشک   درین گرمی آخر کجا میدوانی
رهی دور در پیش داری و در پیم   گر این نوبت اندر سفر دیر مانی
تو بس چابکی در سواری و لیکن   چو چونین بود مرکبت چون دوانی
زبالای چرخست نام تو گرچه   ز زیر زمین میدمندت نشانی
چو آنجا مقام تو محمود آید   نگردی درین خاکدان ایرمانی
بیایید ای دوستان و بگریید   بر آن طلعت خوب و زکیانی
تو نیز ای برادر بیندیش از او و فاتحش   ز چنگال مرگ ار برستن توانی
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم   وبه دور گردون ازین جو ستکانی
همیشه پی شادمانی غم آرد   چنین بود تا بود گیتی فانی
هم از صبر جوشن کنیم ارچه سختست   گشاده چو شد ناوک آسمانی
بحمدالله ارچه ستاره فرو شد   بجای است خورشید چرخ معانی
امام جهان رکن دین صدر عالم   سرا و از ایام نعمان ثانی

چو برجا بود رکن باطل نگردد   ز نقصان یک خشت اصل مبانی
ایا سرفرازی که این سقف گردون   کند بام قدر ترا نردبانی
مبیناد یک روزت از جای رفته   که تو قطب اقبال این خاندانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت   شده روشن از هر دو چشم امانی
میان شما خاک چون حایل آمد   قمر منخسف شد تو جاوید مانی
ترا و اپس حال این بود و آنرا   که شادست ازین و اپس شادمانی
خدایا درین ساعت از گنج رحمت   هزاران لطیفه بجانش رسانی

ز فرزند و جاه و جوانی و دولت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

دل بر احوال روزگار منه   رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود نشکفد زین خار   خویشتن را تو خیره خار منه
دشمن تست نفس اماره   آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار دراز   دست خود در دهان مار منه
در مقامی که سیل خیز فناست   جز بناهای استوار منه
رهگذار بلاست دنیی دون   دل بر او از پی قرار منه

قیمتی گوهریست گوهر دل — مژه بر راه و رهگذار منه

خوشدلی را که در اینجا نیست — چشم بر راه انتظار منه

طبع خود روزگار می‌گوید
اهل را بهانه میجوید

در دولت هیچ جای بندی نیست — زان چو تو خویشتن پسندی نیست

چون اثر در دل تو می‌نکند — گریه بیرون ز ریشخندی نیست

گر جهان پر شود ز آتش و آب — فارغی چون ترا گزندی نیست

یکوجب نیست بر فلک که درو — رخنه از آه مستمندی نیست

مرگ را از برای گردن عمر — بهتر از روز و شب کمندی نیست

گرم رو تر ز باد پای نفس — راه آجال را نوندی نیست

حرص کم کن که راه دانش را
بتر از حرص چشم بندی نیست

که پذیرد ز گفته ما پند — هر که را زین وفات پندی نیست

کاه در خرمن قمر بنماند
همه بر تارک جهان افشاند

دیده انتباه بگشائید — قفل در بند آه بگشائید

چشم و لب را ز گریه و افغان — گر ببندید و گاه بگشائید

موکب خواجه در رسید از راه — صف ببندید و راه بگشائید

ور امروز بار خواهد داد — تتق از پیشگاه بگشائید

بر نخواهد نشست دیگر بار — تنگ زینش بکار بگشائید

بر انگشت عطلت از زر محش — آن نشان سیاه بگشائید

در خانه تخت در بندید — پس در خانقاه بگشائید

چون ازین در گذر نخواهد کرد — خواه بندید و خواه بگشائید

ای دل ار بر آتش شدنت
بتر از رفتن است آمدنت

تجرع مختصر نباید کرد — هیچ کار دگر نباید کرد

مایه اشک در چنین ماتم — کم ز خون جگر نباید کرد

خاک گورش که خشک چون لب ماست — جز ز خونابه تر نباید کرد

زانچه با ما همیکند دنیا — خود بسوی او نظر نباید کرد

وان که زین پس جوانی و دولت — اعتمادی دگر نباید کرد

با حریفی چنین که در پی ماست — سر ز خانه بدر نباید کرد

چون همی زیر خاک باید خفت — سقف خانه ز زر نباید کرد

بسو رفت و این سخن نشنید | که سفر در صغر نباید کرد

سال عمر تو چون شنازله
که بپای قمر بود کوتاه

هر کجا بنگریم از چپ و راست | وحشت و ظلمت و بلا و عناست
شد ز دود دلم هوا تاریک | یا مرا چشم عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل و حشم | وانکه سرخیل بود ناپیداست
او ز راهی دگر برفت مگر | بهر ز استغفار مولاناست
باز پرسید از خواص خدم | تا ز پیش است خواجه یا ز قفاست
ناتوانست یا بجواب درست | چه سبب پایش از رکاب جداست
این که ما کرده‌ایمش استقبال | قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار اینچنین که می‌بینیم | جای واحسرتا و واویلاست

دست گستاخی ار دراز کنیم
سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چه گونست رنگ رخسارش | تا چه رنگست لعل دربارش
یا جگرخوار یا شکرخوار است | در قفس طوطیان گفتارش
تا کجا برد پستهٔ تنگش | آن شکرخندهٔ بخوارش

آه کز گرد راه و رنج سفر | زیر آب خودست دیدارش
تا بغربال مرگ بیخته‌اند | خاک او باد برد رخسارش
نه خوش آبست در دهانش | نه درستست چشم بیمارش
تند باد اجل پریشان کرد | زلف مشکین و چین اشعارش
تیز برخاست آتش از جانش | زود بنشست باد بازارش

دوری از ما اگر چه تاریکی
همچو آتش که دود و تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او | وانهمه لطف و خوش زبانی او
سر بسر واگشا اگر دل من | کند اندیشه در معانی او
تا شد از آسمان بلندترست | رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بقصد تیغش داد | درد دل بود ارمغانی او
ملک الموت نیک سنگدلست | که نبخشود بر جوانی او
گرش قصد کرد تا بکشد | لطفش ابطال جان ستانی او
جان خود همچو صبح دولت داشت | دلم از مهر زد کاستی او
همه در عمر کن دین افزود | هر چه کم شد ز زندگانی او
خود نبینی که کوتهی بشتاب | که درازی و زر اسبابست

حاصل دور روزگار اینست — همه را انتهای کار اینست
چند پوئیم هرزه از چپ و راست — چون سرانجام روزگار اینست
چند ازین گونه گفتن شمار غلط — چون فذلک ازین شمار اینست
ای ز جام حیات مست غرور — مستی عمر را خمار اینست
غم کاری مخور که بار دلست — چون سرانجام کار و بار اینست
ای همه روزگار در غم و رنج — فصل بخت و روزگار اینست
تو ده خاک در برابر ماست — زانچنان خواجه یادگار اینست
گرچه این کار صعب واقعه ایست — چه توان حکم کردگار اینست

خاک بی خود غریب دشمن بود
ورنه او را چه وقت رفتن بود

سخت جانیست جای اسمعیل — گوشه کرده ولقای اسمعیل
ای دریغا که تخته بند فناست — صورت دلگشای اسمعیل
خود همیشه درین جهان بودست — عید اضحی برای اسمعیل
گر قبول او فتد کنیم همه — جان فدای بقای اسمعیل
ای ز دست تو زاده فیض سخا — همچو زمزم ز پای اسمعیل
زان جنابت پدستوس آمد — شاد باش ای وفای اسمعیل

گرنوای

گر نوای تو بود تا بکنون — تو بهی اکنون نوای اسمعیل
بدعا آیم و درین موسم — مستجابت دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود
جان مسعود و ساعد محمود

عزت از روز زیادت باد — کرمت طبع و خیر عادت باد
چون تو القای درس شرع کنی — منصبت مشتری زیادت باد
تیر تیز از کمان مدح تست — دست فرسوده بلادت باد
عقل کل را چو من درین حضرت — زده زانوی استفادت باد
گرچه این ملک آدمی را نیست — همه آن یادگار ارادت باد
دیگر برادرت تا حشر — حسرت غربت و شهادت باد
زانکه با اهل فضل و دانش دوست — نظرت سوی من زیادت باد
پیشتر زانکه ما که گوینه — که فلانی ترا سعادت باد

ای جهان آفرین تقدیرت کن
آن جوان را غریق رحمت کن

خیز تا زار گریه برگیریم — خوش بگرییم و مویه درگیریم

نوحهای جگرخراش کنیم / چون بپایان رسد ز سر گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم / کفن از روی وی بدر گیریم
وز جفایی که دوش رفت برو / حال پرسیم و گریه برگیریم
گردش از روی خوب بنشانیم / سرش از خاک تیره برگیریم
بر سر روضهٔ مقدس او / دیده از اشک در گهر گیریم

ای دریغا که رکن دین مسعود
رخت بربست از سرای وجود

این دگر فتنه بین که چون افتاد / وه که خونم بدل درون افتاد
فتنهای کم رفت هیچ نبود / فتنه در اصفهان کنون افتاد
علم شرع و رایت اسلام / هر دو در خاک سرنگون افتاد
از دو چشمم بگریه خون / چرخ را دید کان برون افتاد
گرکشان راه اشک خونین است / کش بر آن روی نیلگون افتاد
شرع را دست چون و داد تمام / مهره اندر کشاد چون افتاد

چرخ بدبار ششدری بازید
در لباسات دست خون بازید

حالتی سهمناک می بینم / خلق را دردناک می بینم

مخلصان را درین مصیبت صعب / در مضیق هلاک می بینم
همه را سینه پاره می یابم / همه را جامه چاک می بینم
تا نمی بینم آن امام همام / من همه بیم و باک می بینم
آفتابی بدان بلندی جاه / در هبوط مغاک می بینم
وانهمه کار و بار خواجه همین / توده تیره خاک می بینم

آنچه ما را ز حالش آگه است
تخته چوب و توده خاکست

تا که مسعود صاعد از ما شد / کار اسلام زیر و بالا شد
بی جلالش هر آنچه ملکیست / ملکش از دست و پایش از جا شد
سد اسکندر از میان برخاست / ظلم یاجوج فتنه پیدا شد
چو حسین علی شهید شدست / رجبش از جرم عشورا شد
رکن اسلام باد باقی اگر / رکن دین پیش حق تعالی شد
گل بجا ماند اگرچه بستان نیست / گل بجا ماند اگرچه دریا شد

اینت شکر که کام پر شیرست
گرچه طفلست عقل او پیرست

سرو از اول یکی نهال بود / ماه تابان همان هلال بود

گل از آن غنچه در دم شکفد   ور از آن نطفه زلال بود

قوت نطق عیسی مریم   پرتو فضل ذو الجلال بود

ز تعلیم آن و این باشد   نه بدوران ماه و سال بود

مردم دیده گو نه خرد بود   قوت باصره محال بود

بچه شیر با چنان خردی   هیبتش سخت باکمال بود

کرده در شرح مشکلات رموز
تا کند حکم لا تجوز و تجوز

از وفات تو آه و واویلا   کاندر آمد بعالم آب سیاه

آه و دردا که دود آتش بار   بجهان اندر آمد از بیگاه

ای دریغا که دست بسته برفت   چون تو شیری بگاه دروباه

شرع را نیست بی تو فر و شکوه   خلق را نیست بی تو پشت و پناه

خواجه از خوابگاه بیرون آی   زانکه دیر است وقت شد بیگاه

خلق در انتظار دیدارت   برکشیدند صف دو رک همراه

اگر از گریه گاه فرقد بود
زینهار از چه جای فرقد بود

دیده را پیش تو روشنایی نیست   صبر را با دل آشنایی نیست

خواجه از خاک تیره بیرون آی   زانکه این جای پادشاهی نیست

پشت بر روی مخلصان کردن   شیوه لطف و نیکخواهی نیست

خواجه در خاک ما چنین خاموش   کفر محض است و بیوفایی نیست

ای دریغا که دین و دنیی را   بی روان تو خود روایی نیست

چشمه آفتاب گردون را   بی جمال تو روشنایی نیست

پیش تو کلک و دوات را بدرست
این دهان خشک و آن زبان بستست

خسته بیدار شد ز خواب درآی   کار در بسته را الهی گشای

تا همه کار بسته بگشاید   پرده بردار و روی باز نمای

خلل کار شهر میدانی   خواجه زنهار زود بیرون آی

کار محمود و حامد اندریاب   خواجه بشتاب از برای خدای

شیر در شیر نی و بچه ضعیف   وای اگر کار در نیابی وای

تا نگویی گران جفا چونی   با یکی از خواص در سخن آی

قلم قوی و دوات قضا
جز بحکمت نمی‌دهند رضا

خواجه فریاد ازین جفا فریاد   بوم بر باز میکند بیداد

ای دریغا که از فراز فلک / زود نامت بزیر خاک افتاد
از سماعیل و هاجر ثانی / تو خلیلی چرا نیاری یاد
مریم روزگار و عیسی وقت / مرد و را عمر و زندگانی باد
در پناه جلال عصمت او / تا بدار پدر بکام زیاد

سرو ار چند سایه باز گرفت
باد پاینده سایهٔ شمشاد

خیزید تا غریو بعیوق بر کشیم / فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع / وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
این اشک گرم رو را سر در جهان نهیم / وین آه سرد خود را سر بر قمر کشیم
نی کم ز بربطیم بسازیم چنگ خویش / هر رگ که آن بنالد از تن بدر کشیم
از آسمان قلادهٔ بلور بگسلیم / وز آفتاب قرطهٔ زربفت بر کشیم
تختی ادیم خاک ببست هوا دهیم / تا زان نقاب سایه زدوده روی خور کشیم
از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ / چون کوه چند پهنه تیغ و کمر کشیم
صحرا ز دامن تجده گشاید ز دود دل / حلق و دهان او همه یکبارگی کشیم
تن با جور سیان بگدازیم از عنا / پس هم ز اشک چشم خودش در گهر کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد / باشد که یوسف دل ازو بر زبر کشیم
هر روز کرست عیار وفای او / چندانکه با جفای جهان بیشتر کشیم
طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت / شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم
دامان دست رفته چرا خون دل خوریم / پایان کار دیده چرا درد سر کشیم
خیزید تا بتربت صدر جهان رویم / خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
از غم خبر کشیم و ز اندوه دو بریم / وز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ایام را از درد دل ما خجالتست
حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید / دل کاین خبر شنید کسش با خبر ندید
این تیر هم مبیدی و در تو اثر نکرد / ای شوخ دیده کس چو تو خیره نگر ندید
شیرین که یافت کام دل از لذت جهان / کز تنگ و تیره جای چون نیشکر ندید
زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را / یکهفته شد که دیدهٔ ما یک نظر ندید
دل او مرگ را که ازو جان همی ستد / لطف شمایلش بحقیقت نگر ندید
اسباب کامرانی خود دید هر چه خواست / اسباب عمر کر همه بایسته تر ندید
قعر بحار معنی او فکر در نیافت / کنه جمال صورت او چشم سر ندید
بسیار تخم فضل و فضایل کشت لیک / سیل فنا درآمد و زان کشته بر ندید

نه بس است در شکنجه تابوت تخته بند / سروی که کس ز لطفش شمشاد تر ندید
حیفست با طپانچه حسرت لحد گلی / کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
رایت بلند کرد و بفردوس رای کرد / چون کار این جهان از چه مختصر ندید
چرخ هزار دیده فرو بیخت خاک او / چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید
از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت / وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید
در داو حسرتا که چو کارش بکام شد / چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
گردون بحکم محکمش ار چه نداده بود / از انقیاد حکم ارادت گذر ندید

آوخ که چون بدید بتحقیق روی کار
آورد پشت او بزمین چرخ کینه کار

دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان برفت / آتش بخلق در زد و از دودمان برفت
یک شهر آستینش گرفته که ای شبی / نگرفت پا به دروی و دامن کشان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته چه شد / گریان که اینچنان تن ناتوان برفت
بر نقره خنگ چرخ سواری بسی نبود / بیکره سرکشی و ز دستش عنان برفت
انصاف خود و عمارت او بد همه جهان / این درد دل ببین که جهانی جهان برفت
اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار / کان طوطی شکر سخن خوش زبان برفت
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست / وز آتش فراق وی آب روان برفت

با او صبا چو یافت ز بیماریش خبر / از شورش ز دست و پای قرارش ز جان برفت
کام دوات از غم او خشک و تلخ گشت / شعر قلم ز حسرتش از استخوان برفت
گر خون گریست خامه قوی بحق گریست / کز دستش آن عبارت و خط و بیان برفت
پهلو ز جای خویش تهی کرد مسندش / آن صفه که خواجه دائما از آن برفت
گردون ز غصه دست بدندان بسی گزید / لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی / آن سوز کمتر گشت و آن افغان برفت
آزاد و بنده باز بشغل و عمل شدند / بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت
از شیر بچه پشت دولت تهی مباد / اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خورشید تا بکه دهد جای با شهان / چون آفتاب از سر این خاندان برفت

گر او بزرگ بد خلف او نکو حکیست
نور شهاب و حل عمر دیور اکیست

زین عمر سست پای چو پیمان روزگار / وین خانمان سخت چو زندان روزگار
از ذره بیکم همانا توان ربود / گوی مراد از خم چوگان روزگار
یکرنگی از نهاد زمانه طمع مدار / چون نیست جز دورنگی در شان روزگار
دست فنا چو دامن آخر زمان گرفت / در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بیوفا را دیدم بعهد خویش / لیکن یکی ندیدم بر سان روزگار

اندر جوال عشوهٔ دنیا مشو از آنک
زین لجهاب بیست دو ابان روزگار

لب تا لب جهان بطلب تا کدام جان
خاییده و دل گشت بدندان روزگار

دیدی که چون نهاد پای در آورد دست چرخ
مردی که بود مرد و میدان روزگار

گرچه ز درد دل جگرم خون همی چکد
از مرگ این یگانهٔ دوران روزگار

خرسند گشته ایم که آخر قوی دلست
این شافعی وقت بنعمان روزگار

ای ذات تو خلاصهٔ این مرد و ما ان
کامروز هست زبدهٔ ارکان روزگار

پاینده باد تا که بقیتم که بعد ازین
چون تو گهر نخیزد از کان روزگار

خالی ز سایهٔ تو مبادا این دو خاندان
کامروز جاه تست نگهبان روزگار

خود آنگاه دار ز آسیب چشم زخم
زنهار خواجه جان تو و جان روزگار

یعنی روزگار نماید و جز شما
حشوست بر جریدهٔ دستان روزگار

تو در پناه عافیت و در پناه تو
این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند
سلطان قهر هیچ محابا نمیکند

عامست حکم میر اجل بر جهانیان
این حکم بر من و بتو تنها نمیکند

غارتگر حوادث در خانهٔ وجود
جز رخت زندگانی یغما نمیکند

از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار
کاین دور اقتضای چنینها نمیکند

بل

یک چشم زخم نیست که این حقهٔ نگون
از خود هزار شعبده پیدا نمیکند

اقبالهای ناکرده ادبار در قفا
بس غافلست آنکه تماشا نمیکند

ما را جز انقیاد چه رویست چون قضا
تدبیر ما بمشورت ما نمیکند

هر لحظه فتنه که نماند بدان دگر
آرند پیش از پس پردهٔ قدر

طوفان محنت آمد ازین ابر فتنه بار
یارب چه فتنههاست که گشت آشکار

ما در غرور دولت و ناگه ز گوشه‌ای
دست زمانه زیر و زبر کرده کار و بار

جز غدر نیست قاعدهٔ روزگار خلق
یکسر گرفته اند همه رنگ روزگار

آن سرکشی برند که سوگندشان بدوست
وآن راستی کشند که شان داد زینهار

نه شرم خلقشان و نه ترس کرامت حق
نه شرع را مهابت و نه علم را وقار

با یکدگر بوقت خطاب و عتابشان
الا زبان تیغ نباشد سخن گذار

از دور اگر پیام فرستند سوی هم
پیغامشان بود همه پیکان آبدار

ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش
باشد بجای خود که نباشد بجای خویش

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش

دانا درین مقام گرش هست پس بود — اندر شو و بگوی عدم هم بپای خویش
گنبد نشستند درین خدا را و هر کسی — وین برای خویش بنا وا ز برای خویش
از حرص گرسنه شد و تشنه بجان هم — همچون کسی که سیر بود از بقای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی — چون این رود معامله با مقتدای خویش
هر کو چو روزگار ره غدر میرود — از روزگار رسم بستاند سزای خویش

آوخ که کار فضل و هنر با بری فتاد
خورشید دین ز اوج فلک در ثری فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند — دل خستگان بوعده مرهم نشسته اند
کشتی سیه گلیم چو اختر بتیره شب — در انتظار نیر اعظم نشسته اند
برخاست عالم کرم و لطف از میان — و اکنون بسوک او همه عالم نشسته اند
در تنگنای خانه و تنها بماتمش — اندوه و رنج و محنت با هم نشسته اند
دم در کشید صبح حیا بیخود از غمش — هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند
بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل — در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته اند
گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند — جود و کرم نماند و بماتم نشسته اند

هر دم که دم زنند ز سر درد میزنند
صبح از برای آن نفس سرد میزنند

شطرنج حادثات چو با دست چون فتاد — در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد
نور بصر ز سر قدرت در حجاب شد — بی التفاتی بحریف زبون فتاد
دست اجل قوی شد و لعبی غریب کرد — در ضرب شاه ماتی از وی برون
دردا و حسرتا که ز بیت سپاه مرگ — چون دست جود و رایت دانش نگون
پژمرده گشت لاله نعمان ز باد قهر — وز تخت بختیاری رحا کی و خون فتاد
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب — کی سقف پایدار بود چون ستون فتاد
تدبیر و تصرف تقدیر عاجز است — کاری بزرگ بود ولیکن کنون فتاد

سیلاب مرگ شهر معانی خراب کرد
بیداد چرخ بحر معانی سراب کرد

پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد — بر جان و مال پرده عصمت دریده شد
حالی که در ضمیر قرین قیامتست — نگرفت دیده عبرت و آن نیز دیده شد
شب خفته روز میکند و دیده پر خروش — پس اشک بر حقیقت که در خون دویده شد
شد کلک سر برهنه غریوان و نوان — خامه وار قامت منبر خمیده شد
آوخ که زیر سنگ جفای فلک بماند — دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست بیخردان خوار مایه کرد — شخصی که بر کنار کرم پروریده شد
بر سر همی زنیم چو دریا کف اسف — کز کان جود لعل بدخشان چکیده شد

گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی
پس چون که سیر می‌نشود خاک زادمی

نوباوهٔ درخت شریعت بجای باد … نور چاشش از غم ما دل روای باد
شهباز ملت کنون چشم باز کرد … خوش دل ز خجسته سایه چو همای باد
بر شاخسار سبزه چو طوطی خوش‌نوا است … جانها فدای طوطی شکر نمای باد
در تنگنای وحشت این صعب واقعه … دلهای بسته را فرحش دلگشای باد
دل خستگان ضربت جور زمانه را … دیدار خواجه مرهم و راحت‌فزای باد
خرد و بزرگ را که بجستند و خاصیند … تا نفخهٔ صور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود بر درخت سعادت بدان جهان
محمود باد عاقبت کار همگنان

تیزی که مغز چرخ ز بانگش فغان کند … تیزی که روز کار ره امتحان کند
تیزی که مردگان همه از بیم در زنند … گر نفخ صور صدمت خود را چنان کند
تیزی که چون نفخهٔ سفلی گشاد یافت … در سنگ خاره قوت رخش نشان کند
تیزی که زیر دامن چرخ ار کند گذر … تیزیش از دماغ زحل خون روان کند
تیزی که رازهای تجاویف جانور … آواز تیز او بفصاحت بیان کند

رانی

تیزی که بر دریچ شکافد بحجر موی … در معرضی که دعوی زخم زبان کند
تیزی که گر بپسنی کهسار پر شود … ارکان اش از تحمل چون موش دوان کند
تیزی که در بهار اگر دم بر آورد … رنگ زریر بر رخ ارغوان کند
تیزی اگر شمه ز نسیم شمالیش … هشیار را چو مستان خیزان فتان
تیزی که چون کواکب منغضه کاه رحم … بارش بلیه شب تیره توان کند
تیزی که خیمه مه تابان درید باد … گر چرخ نفخه ز مبوبش عیان کند
تیزی که بر فلک نشیند چراغ روز … گر او یعنی بقصد سوی نیران کند
تیزی که بانگ رعد بم و زیر او بود … ور زیر لب چو وند نه ناتوان کند
تیزی که پردهای فلک منخرق شود … در بحر اگر عزیمت هندوستان کند
تیزی که هر کجا که کمی پشم توده دید … حالی چو مرغ کور در او آشیان کند
تیزی که جیب صبح مدر و صدای او … وقت سحر چو بلبلی دستان کند
تیزی که همچو صاعقه از بیخ بر کند … هر ریش کهنه که تشبث برو کند
تیزی اگر که تیره زنش بانگ بشنود … بر بوق گاو دم ز غضب سرکران کند
تیزی اگر که عنان نسیم صبا دهد … حالی جبل نشاط گل و گلستان کند
تیزی که از چهار سه کوز تر دهد … گر فی المثل گذار سوی بوستان کند
تیزی که ناف آهو چون کون سگ کند … گر بر دیار چین گذری ناگهان کند

تیزی که کور کرد از آن چشم روشنان   کز با مشام چرخ طبر اقران کند
تیزی چنان که از نفس کاسته داد آن   در پیش زمین و زمان ریسمان کند
تیزی که چون سموم بهر کس که باز خورد   از وی بموی الحبد موزیان کند
تیزی که طاس چرخ بچرخ و طنین او   تیزی که ماهی زهره ز بادش فغان کند
تیزی که از کبوتر دم کس سبق برد   تیزی که قاقیا تر از ماکیان کند
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد   خروار ماش خشو شکم در دهان کند
تیزی که بر نبات زنخدان چو بگذرد   از نخجین حکایت برگ قران کند
تیزی که باشد استره تیز ریش آرزو   هر ریش کو مجاورتش گزمان کند
تیزی که خاص از جهت مغز احمقان   از گنده کوه لخلخه را کان کند
تیزی که چون گذشت ز خلوتسرای خاص   میدان بار عام زر ریش فلان کند
تیزی که اصفهان چو کند عزم فردقان   سبدا دم زدن ز در کوز دوان کند
تیزی چنین که گفتم و امثال این هزار   در ریش آنکه دشمنی شاعران کند
این اختیار کس نکند پس اگر کند   آن خرس دوی خر صفت گاوزبان کند
گرگ کهن صفا بصل آنکه چو بکشش   اعضای گوسفند بخون شبان کند
آن مردمسخره که بهنگام طوف و لطف   فصل تموز را بدی مهرگان کند
گر دست او بچشمه خورشید در شود   حالی سیاهی شبش اندر میان کند

بر هر سخن که باشدش از تیر راست تر   چو پیکان پیوند آن کند
که ظاهر انماید با تو تملقی   آندم از و بترس که قصد تو بجان کند
سرمایه دروغ و نفاق است و کبر و بخل   بس سودها که خلق بر این زیان کنند
از مهر آفتاب کند سرد ذره را   گر در خیال [illegible] کند
از همسری سایه خود منقطع شود   هر کاحتیاج صحبت آن بدگمان کند
از یکدگر بتیغ قطیعت جدا شود   گر کیفش مجالت فرقدان کند
پیوند آنکس از زن و فرزند بگسلد   کو رالعم خویش شبی میهمان کند
خون ریزش آنکه کهر و تیغ را بهم   چون او بجنبش تیغ زبان امتحان کند
ناخن تقصد گوشت برآرد ز پوست سر   گر او بگاه فکر نظر در بنان کند
با ثروتی چنانکه با فلاک بر رسید   از بیم خویش که بشل زر و بان کند
ابنان ز ربجانه رها کرده میرود   تا بهر لقمه زحمت بر پاسبان کند
مسکین زنش نه بیم بیار و بگشت تا   ترسد از آنکه خواجه اماش لعان کند
گوید که آشکار عبادت ریا بود   زیرا زکوات مال ز سایل نهان کند
در معرضی که یافت مجال سعایتی   آن مردمی که در حق پیر و جوان کند
هر ساده دل که داد بدو دست اعتماد   طرار اگر کنار تر بحمان کند
جولاهه هست همراه او در سرای او   گر کسوت شریف ورا پود و تان کند

گر شعر باقی کند از تار ریش او / کون پوش مرکبان جهان پهلوان کند
علم خلاف گو بد فن منت لیک / باشد خلاف علم هر آنچه او بیان کند
خلقش ز ریش کنده تر و طبعش از زبان / بس ظلم بر آنسه بسیار روان کند
گه گه که از افادت درسی کند شروع / تا هیچ خویش خر کره را درس خوان کند
الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش / باشد چو سنده کو گذر از ناودان کند
الحق خوش آیدم که ریم ور دهان او / خاصه چو دعوی نسب خاندان کند
ای بی حفاظ شرم نداری که چون تویی / بر اهل فضل مشی در اصفهان کند
آزرده از تو انکه گشتست تا تست / دیگر چه کس از تو امان الامان کند
بر چون منی مزاحمت ای سفله خسیس / آنکس کند که او ز سلامت کران کند
خصمی شاعران نه متاعی بود ولیک / ریش زنبک مردم را قلتبان کند
از گفته کوی کون خران مردکا ریش / گر محترز نشد واجب همان کند
آن بزکر فن تو و روباه بازیت / روزی ترا نواله شیر ژیان کند
خروار که دو جو بر بودی ولی به پن / تا این هجا که را دو خر زعفران کند
آن جو خری دگر خر و شو من ترا / بر روی روزگار رکیک داستان کند
با عاملی آنت چه کارست که همچو او / در سینها یابت نوک سنان کند
بر پشت و گردن از چه کشد بار ورز جلق / انگو شکم ز خوان کسان سیرمان کند

یا باکی

یا با کسی که دوست بود مزوقانی / قصد کشش بمال و جاه و بجان همان کند
یا وا میشه در وطن خود بیخود ول / هر مفسدی که نسبت با مزدقان کند

هر که در کون ماده بغا باشد / ور مزکی شهر ما باشد
و انکه مفسد بود در ریم ریش / گر چه او در لقب حینا باشد
بر مزکی چه اعتماد بود / که ریا خوار و خر بغا باشد
چون سر محبره ز عشق قلم / منفذ کونش بر هوا باشد
لقمه نان خویشتن نخورد / در دو هفته زنا شتا باشد
از دو تا نان مزوری سازد / که به از صد انار با باشد
پشتی برو گر کند همه وقت / وین هم از غایت دها باشد
گر چنان پشت بسته کو طلبد / کنگ پشتی بروستا باشد
دعوی علم چون کند آن خر / که همه ساله چارپا باشد
شاهد ار اگر چه راست کند / دوست دارد که خود دوتا
چون مقرب بود برای خدا / اگرم میلش با نخا باشد
پشت بر هر برادری که کند / نخورد گوشتش روا باشد
گاه گاهی که هست شاهد بان / آن نه از طبع پارسا باشد

اگه او عشوه داد و رشوه ستد　　ورچه در حکم پادشا باشد
او روزی　　چون سر و ریش بو البقا باشد
این عجیبتر که گرچه هست و روی　　ستده و داوش از قفا باشد
دیده معقدش کر کور است　　گر همه ساله با عصا باشد
اگرش نیست علتی همه شب　　ناف احمر دو چرا باشد
حشر الخیز روز فتنه کند　　از محلات هر کجا باشد
تیز در ریش آن مزکی کو　　کارسازش لوا لوا باشد
هرچه از نا سزا توان گفتش　　همه در حق او سزا باشد
گفتم او را که مرد دانشمند　　گر کون در بلد خطا باشد
گفت مرد آن بود که در همه وقت　　سنگ زیرین آسیا باشد
تا سر کیر خر بوقت نمود　　سختی از چراغ پا باشد
تا بصورت معتدل بدروغ　　راست بر شکل انحنا باشد
کیر در کون او نخواهم گفت　　زانکه بس حاجتش روا باشد
پر خطا با وجود ذات او هر جا　　نکاتش و نفط و بوریا باشد
چشم دارم که داردم معذور
گر بدست دغا زنی باشد

صدر غماز مجد عباوان　　گرنه من ترا، عباوان
گرد خونریز درد ناش زبان　　راست ما تندنیش فصاوان
سیه و بحت و از تن آویزان　　دل او چون محک نقاوان
ناتوان کیر چون تب لرزه　　بی که کشش جو قید حیاوان
چون پاپان ز فرطی آبی　　گوشه اندر هلاک پزاوان
مفردات آنچنان که او گیرد　　هم نخیزد مهره زاوان
هم عطا الله امین دین یعقوب　　گرچه این فاضلست و او ناوان

چارند گواه خواجه احمق　　هر چار برخرد مصدق
کانکس که بود برنگ خواجه　　مجبول بود زشر مطلق
آواز گران و روی فربه　　با سرخی موی و چشم ازرق

بعهدهای گذشته امید من آن بود　　گر شعر خوانم برانگه سیم بستانم
بقحط سالی افتادم از هنرمندان　　که گر بپان کنم آن دانش شوح بخوانم
که گر بیابم آن را که شعر دریابد
بدو دهم صلتی تا سخن برو خوانم

خواجه از کبر آن پلنگ آمد / که همی با وجود نستیزد
راتق و فاتقش یکی موشیست / کز پلیدیش سگ بپرهیزد
هر که را این بقصد زخمی زد / حالیا آن دگر برو ریزد
هر کجا موش گشت جفت پلنگ / ابله آنکس بود که نگریزد

چون محرم رسید و عاشورا / خنده بر لب حرام باید کرد
وز پی ماتم حسین علی / گریه از ابر وام باید کرد
لعن بر دشمنانش باید کرد / دوستداری تمام باید کرد

اگر کسی پسری را از آن تو بکشد / بعمر خویش ز لعنتش رها نکنی
اگر کشنده فرزند مصطفاست یزید / حدیث لعنت و نفرین او چرا نکنی
تو بر کشنده فرزند خود کنی لعنت / چو بر کشنده فرزند مصطفا نکنی

بزرگوارا در انتظار بخشش تو / نمانده است مرا بیش ازین شکیبائی
سه شعر رسم بود شاعران طامع را / یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی
اگر بداد ثنا و اگر نداد هجا / ازین سه کار دو گشتم دگر چه فرمائی

ببخشید

ببخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش / انصاف واجب این بود از طبع کش
ور باورم نیاری اگه برو ببین / اسپیست تنگ بسته ولیکن بر آخرش

اگرچه صدر فخرالدین کریمیست / که کمتر بخشش صد گنج باشد
ولیکن تا بنزد او رسیدن / ز دربانش مرا صد رنج باشد
بجز در شهر ری جائی ندیدم / کریمی را که دربان پنج باشد

ای صدر روزگار تو دانی که مدتیست / تا انتظار خلعت خاص تو میکنم
دریاب پیش از آنکه من اطفال طبع را / تعلیم قاف و دال حروف هجی کنم

بزرگا سرورا از روی انعام / ببخشش فرق کن نیک و بد شعر
چو ندهی کاغذ زر شاعران را / بده آخر بهای کاغذ شعر

لبالبست و تمام از ماجرائی چند / که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای عهد هست مرا / بگویم و نکنم شرم نی نیارم گفت
ز بیم آنکه نماندست دوستی محرم / ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت

زبان ز نطق فروبسته‌ام بمهر سکوت / نه زانکه طبع ندارم ولی بنا ر گفت
بترک شعر بگفتم و زانکه دروغ / ز حد ببردم و یک راست می نیارم گفت
سزای یک یکشان آنچنانکه میدانی / کسی نداند گفتن ولی نیارم گفت
سخن چگونه توان گفت کاهل این ایام / سزای مدح نیند و هجی نیارم گفت

ای ضمیر تو غیب را جاسوس / وی تو مسعود و حاسدت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرمت / نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
گروه جنس رسم من بچرم / وین هم از بخت و دولت معکوس
مکن ای صدر و رسم من بفرست / مشکن پیش ازین مرا ناموس
ور کنایی حوالتست بمن / غله مطلق کن و مرا مجوس

زهی بنا که بکیوان رسید ایوانش / شکوه هشت بهشتست چار دیوانش
بروز بار ز انبوهی فزونی خلق / فراخنای جهان نیست عرض میدانش
ز لطف صاحب اگر نسیم جنتی یابد / بیاغبانی آید ز خلد رضوانش
وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور / که مسند وزارت ز زیر دستانش
نظام دولت و ملت پناه تیغ و قلم / محمد آنکه کرم آیتیست در شانش
قوام ملک و فخر خاندان کمال / که گر دعقل خطاب آصف سلیمانش
چو قدر او ز فلک درگذشت در کاخش / چو حلم او همه کس رسید احسانش
چنانکه راعی خلق و مراعی شرعست / خدای باد بهر دو جهان نگهبانش

اسبی دارم که مرکز ایزد / قلخ تر از آن نیاورند
تا روز ز عشق جو همه شب / از خرمن ماه خوشه چیند
با حشر فکنده و دین جو / و اند که درین جهان نبیند
گفتند که جو نماند وزین غم / میخواست که تعزیت گزیند
پوشیده پلاس و پاره کاه / میخواهد تا در او نشیند

مجلس محترم همام الدین / ای دلم بسته اشارت تو
خاطر تیز ارسطاطالیس / قاصر و عاجز از مهارت تو
دیر با رفت تا که منتظرم / تا که آرد بمن بشارت تو
نامه باری همی نویس که جان / برخورد از خط و عبارت تو
گو بیا نیست بر قرار چنان / حال و سوال استشارت تو
آن دوشنبه روزه بودن تو / وآن سرآدینه زیارت تو

وآن به تنها در آب ریز شدن ‌‌ ‌ ‌ نیم شب‌ها ز بس حبارت تو
آن دیانت کجا رها کردی ‌ ‌ ‌ ‌ که بدزدید آن بصارت تو
خلعت من که پیش از این هم ‌ ‌ ‌ ‌ بجد شش به باستخارت تو

قصبی شد که شش نمی‌ارزد
چشم بد دور از تجارت تو

دی مرا گفت دوستی که مرا ‌ ‌ ‌ ‌ با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و زپی آن ‌ ‌ ‌ ‌ خلوتی می بباید ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ مخلوق را نباشد بار

گفتم این فرصت ار توانی یافت
وقت نان خوردنش نگه میدار

بغربت اندر اگر صد هزار سیم و زر است ‌ ‌ ‌ ‌ مسوز از آن وطن خویش و پت اخان

اگرچه نرگس را بهانه سیم و زر سانند
بجای نرگس هم خاک نرگستان به

زمرد و قانی با ور کنم اگر گوید ‌ ‌ ‌ ‌ که من بخانه خود میخورم طعام حلال
زانکه مال حلالت مزد و قانی را ‌ ‌ ‌ ‌ کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی زمیکی انگاه نان خویش خورد ‌ ‌ ‌ ‌ گر اضطرار مر او را بود حرام حلال

تنها مگر که نخورد خواجه ‌ ‌ ‌ ‌ در مدت عمر خویش نانی
زانکه برد بخانه مهمان ‌ ‌ ‌ ‌ لیک او باشد طفیل خوانی
نانیست درین جهان و آبی ‌ ‌ ‌ ‌ از دیده آدمی نهانی
این را صفتست لایذوقون ‌ ‌ ‌ ‌ وآن راست صفت لن ترانی

دانی که کدام نان و آبست
نان تو و آب زندگانی

فلکا سال خواجه و او را ‌ ‌ ‌ ‌ گر بند حبله بود اگر خاک
اندر انبار من بدولت تو ‌ ‌ ‌ ‌ هست از بادیه فزونتر خاک
نان از این غله خشک پخته بود ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه اجزاش هست یکسر خاک
وانهاد جوال چون خمش ‌ ‌ ‌ ‌ کرده مفرش نگاه و بستر خاک
زرد و بیمغز و پست و پوسیده ‌ ‌ ‌ ‌ صورت جو چو مردگان در خاک
وجه نانم نکرد روشن چو تیر ‌ ‌ ‌ ‌ کرد آب رخم مکدر خاک
اگر آن گندمست لیس ما را ‌ ‌ ‌ ‌ ارتفاعست سخت بیمر خاک
نسبت خاک و گندمش با هم ‌ ‌ ‌ ‌ همچنان بد که تخم اندر خاک
گفتم از بهر چه مرا داد دست ‌ ‌ ‌ ‌ زآن که گشتی کشت دشتی خاک
چون چنین بود بیشتر بایست ‌ ‌ ‌ ‌ که نباری بدید بیمر خاک

راستی را چه کرد برخیزد   باشخایش ازین مطهر خاک
اگرم خاک پای خود دادی   زومی در دو چشم اختر خاک
فلک از من برای سرمه چشم   بخریدی بنرخ گوهر خاک
خاک و گندم یکیست در نظرش   همچنان کش یکیست با زر خاک
خاک مردم خورند انستم   که خورد مردم ای برادر خاک
گردم اندیشه تا چرا فرمود   خواجه با گندمم برابر خاک
یا بفرمان شرع مپا شد   در دو رخسار مدح گستر خاک
یا همی خواست تا بینبارد   چشمه طبع بنده چاکر خاک
یا اشارت بدان همی فرمود   که چو چیزیت نیست میخور خاک
نه نه بزین تو حکمتی بشنو   که چو او او صدر پرور خاک
آدمی را چو خاک سیر کند   گو و چه غذای من بر خاک

با چنین بخشش و چنین انعام
بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

پایه دانش و پشت هنر کمال الدین   که فضل از لقای تو فال مسعود است
از آن بخدمت تو مایلند اهل هنر   که آرزوی دل جمله در تو موجود است
اگرچه جود تو مانند بحر بیشتر است   ز قسم معنی تو آن کمترین جود است

صدای

صدای صیت تو بر مرکب سلیمانست   صریر کلک تو دمساز لحن داود است
بدین مقام که از خلق خود رسید ستی   درنگ ساز که آنجا مقام محمود است
تغابنست که چو تو همی بریم بسر   زمان عمر که خود چند روزه معدود است
طریق چیست بجز صبر بر عنای فراق   مرا که سوی وصال تو راه مسدود است
نشسته ایم بتعلیمه در میان بلا   چنان شکر که بر آتش مجاور عود است
زمن بحکم تفضل قبول فرماید   وظیفهای دعا و ثنا که معهود است
دعای خادم خالی ز رحمتی نبود   بخاصه کز تو بانواع لطف موعود است
ز خدمت تو بدین قطعه باز میمانم   گر پیش طبع تو مقبول یا نه مردود است
ز میزبان کرم تازه روی ار سیمم   بگویمش که مرا زین دعا چه مقصود است

منم که چشمه خورشید گاه نظم سخن   ز شرم آتش طبعم عرق شود و دلوی
ز دل برون کند آن تلخی که عادت اوست   بیاد لطف من ار در پیاله ریزد می
بر پیش خوان حدیثم شکر بود و اقی   کر مبینه و بر پای ایستد چون نی
خدای داند اگر من ز شعر هیچ کسی   بقصه مظلمه برده ام باد نی شی
مرا که چون بسخن خوان نظم آرایم   بو و نوا از او جدی و سفره ریزه جدی
چگونه دل دهدم لقمه فرو بردن   که خاطر دگری کرده باشد آن راقی

گر ترا او دخاطر که درمجاری نکر … تهمتت که کس احتراز کرده زوی

جو راه رود که بر اهی رونده بریک سمت
عجب نباشد اگر او فتد پی بر پی

هر که را در جهان بضاعتی ست … هست پیدا گر آن از و که فروش
شعر را مشتری کسی باشد … که ره جود و مردمی سپرد
شعر سوزان که بس فروخت بطرح … گر خریدند ورنه می نگرد

چون کریمی نماند در عالم
شاعر خام قلتبان چه خورد

هر چه فرزند را به پیش آید … وان که تاثیر همت پدرست
گرچه او بس توانگرست و عزیز … ور چه این بس حقیر و مختصرست
پسران را ز یاری پدران … بهره آنسان که هست ناگزرست
تیغ را کوه چون پدر بودست … و گهر واز صلابتش اثرست
مرکب جد زر و گهر دارد … ور چه با شاخ و دست در کمرست
اندر و کند نی پدید آید … هم ز سنگ فسان برش گذرست
تیزی او ز تیزی بازار … هم ز تاثیر سنگ مختصرست

هر که او با گهرست و آبروی … گسلاند نسبت خویش از پدر
آن ندیدستی که آهن پاره … چون بود با آب و پاکیزه گهر
گرچه یابد جای در دست ملوک … ور چه بر بندد هزاران طرف زر

چون با دل از کمر آمد بدید
بند و آخر خویشتن را از کمر

من که از دور چرخ ممتحنم … وز ایران گردش زمنم
همچو صبح ابر آورم نفسی … آتش اندر همه جهان فکنم
نه شکیبائی خموش شدن … نه دلیری و برگ دم زدنم
حاصلی نیست از وجود خودم … زان ملول از وجود خویشتنم
همچو لاله ز سوز دل بدرم … گر ز خار اکنند پیرهنم
داده شرح جورهای فلک … بس شگفت آید از تو این سخنم
با تو گفتم شکایتی گویم … بسته بندی آن سخن هم از دهنم

چون تو با کارو باران گوئی
من چه ناموس خویشتن شکنم

ای صبا ای صبا بجسم کرم … بوی لطفی بمغز ما برسان
بنزرگی مرا پیامی هست … تو رسول منی پیا برسان

بجناب بهاء ملت و دین / یارب او را بجا مها برسان
وانچه او را مراد و مقصود است / اندر آنش همه تمنا برسان
چون رسی وقت فرصت و خلوت / بسلطنی خدمت و دعا برسان
وز منش خاص بیش از اندازه / خدمت و مدحت و ثنا برسان
گو فلان گفت بر تو ام رمیت / بکرم رسمک مرا برسان
وان دعایی که بازت آوردم / اگرش وقت شد عطا برسان
ور به پیشش تعلمی پنی / این سخن هم برین ادا برسان

مدحت رایگان جلالت باد
عوض تحفه یا بها برسان

نعمت و دانش است و دولت موش / این عزت که یافت دولت موش
چه کنم وصف نیک ذاتی او / نیست محتاج شرح خلقت موش
سخت دور است از طریق خرد / هر دمی جستن از جبلت موش
هر کسی دین و ملتی دارد / خبث و افساد دین و ملت موش
کشتنش واجب است در کعبه / خود همین بس بود فضیلت موش
زن او کرد پر زر کیسها / بره سوراخ خود بدولت موش
می شنیدم که مار می گیرد / گاه گاهی بوقت غفلت موش

سگ بر آن گنده کس شرف دارد / که تن اندر دهد بوصلت موش
راست مانند سبلت گربه / سبلت موش گاه صولت موش
مرج موش هست سوی پنیر / مرج کو زمانت سبلت موش
صاحبا چون تو آگهی که کسی / نیست آگه ز مکر و حیلت موش
چون روا داری از خود دگر کسی / قصد آزار کس بعلت موش

گر بود دست رس بکوب سرش
گر پسندیده نیست مهلت موش

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب / یارب چه دید خواهم ازین چشم دردیاب
هر شب ز درد شانی خورتا سپیده دم / سوزان در آب دیده چو شمع ز درد و تاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف / بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
در چشم من ز بس که شد آمیخته تیغها / گفتی که هست چشم من و چشمه آفتاب
گوینده مشک ناب شود خون بروزگار / دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اندر دیار چشم ز بس پای درد / مردم نمانده زانکه بیکباره شد خراب
اندر خفا که گشت ز جوشش در دو پنه / چشمم درست کرد بیاد از انتساب
پیکام تافته چو غنچه بعینه / تجویفهای چشم من از فرط التهاب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد / اطباق عنکبوتی این دیده پر آب

دندان اشک دامن اجفان گرفته سخت　　خندنده در وبخت و روان گشته در شتاب
دراندرون چشم از الوان مختلف　　همچون بهشت جوی شراب و شیر و آب
این روزگار دیده من بین که تا کجا　　شد شیرخواره وز دهنش میچکد لعاب
یکی دو نده بود و شدش پای آبله　　واکنون علاجش انکه بحنا کند خضاب
آن سایه پرورید که طفلیست نازنین　　رخسار در کشیده ز خورشید و ماهتاب
کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب　　با آفتاب و ماه کهم جنگ و که عتاب
همچون ستاره چشم روشن تیره گشت　　میلم بسوی ظلمت چون رای ناصواب
گشتست از آفتاب گریزان سیاه‌ام　　گویی بخت کوری من بوم شد خراب
در چشم من کشید ستم میل آتشین　　از سرمه دان چرخ چو پرتو زند شهاب
میدید از مسافت ده میل چشم من　　واکنون چو میل دیده کند رای انقلاب
شیر میم زبان چو همی داشت میکشید　　با والم چشم من زشکر خواب اجتناب
خارش شد ابن مقله مزین درو لعل را　　واکنون بکیش نظر اندر خط کتاب
میم ز سرچه میم بعینی نگر که گرد　　از مبصرات مختصری چشم آفتاب
سیاره سرشک بدیده آمد از شفق　　خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
تا که چو دید جاریة العین خون عزیز　　رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب
باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد　　از بهر آنکه از سر هوشش بود فتح باب

بر سیخها کباب اگر دیده‌ای ببین　　بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب
دریا و معدنست بیکجای چشم من　　هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب
چون شبنمست و لاله و چون اختر و شفق　　چون خنجرست و گوهر و چون ساغر و شراب
چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم　　هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب
اینهم ز جور هاست که دور زمانه کرد　　در چشم یار مستی و در چشم من شراب
لعل و گهر که مایه خنده است در لبش　　زاری و گریه کرد از و چشم اکتساب
بفشاند مهره مردم چشم از مژه دمی　　چون با حریف درد نبودش توان تاب
مصباح باصره شود از نفخ منطفی　　چون آیدم بجار و خانی در اضطراب
من خون چشم ریخته‌ام چشم خویش　　هر که که روی ماده باشد بانصباب
در پیش نور بسته شد از نم غشاوه　　ز انسان که در هوا متراکم شود سحاب
راه نظر ببسته سحاب عقیق رنگ　　رخشنده برق خاطف از ابان آن سحاب
مانم بچشم بسته بکاو خراس لیک　　ستم ز آب چشم چو خرمانده در خلاب
این هردو گردباد شکن دیده را　　شبهاست تا بکار نیامد ز بهر خواب
گاهی بچشم برنهم انگشت همچو نای　　کو پیش رود را ز کنم پای چون رباب
گرچه سیاه زآبله ترسی کو کبست　　با زخم در دنیت شبش روی با نقاب
در پرده میشی خون خورد چون جنین　　طفلی که ظاهر است بر و خلعت شباب

این کرده خیمه را که پر از میخ داشت | وز پرتو اشعه بر و تافته طناب
بد خوابگاه روح طبیبی وز و نخست | هر کو که ساخت خوابگه اندر میان آب
دیده چو آسیا و درو دانه آبدست | گردان بجوی دل شده این گرد آسیاب
بر تافت تیز مردم چشم عنان خویش | چون دید مردمی همه جا پای در رکاب
کوری خود همی همه جا خواستم ز درد | منت خدای را که شد آن نیز مستجاب
کحل الجواهری که جلای بصر دهد | کردم برای آنکه دهد از دوم ثواب
بخشنده کجاست که چون این قصیده را | مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب 7
گر آستین و دامن من پر گهر کند | هرگز نبود نظر من بر احتساب
این گنجها که بر صدقه من نثار نموده ام | شاید که بهر زیب کشد زهره در سحاب
بر چشم خود فشاندش از ناز اگر کسی | از شاعران بگوید این نکته را جواب

کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم | بیچاره من که کوه بناخن همی کنم
رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست | پس من بناخنان خود آن چنگ می زنم
چون چوب خز کهنه بود بر شبیره ها | انگشتهای گشته چون درهم افکنم
از بهر آنکه نیست گهرهای من خوشاب | مردم هزار دانه نا سفته بشکنم
چشمت باز مانده دو قطرهای اشک | زاندام خسته موضع هر چشم سوزنم

شخصم چو رشته ایست که گوهر در و کشید | و آنکه چو مهره بانش بسوزن بپا کنم
بر گنبهای خون فسرده بر اندام زرد من | گویی ز زیر تعبیه در شاخ رویم
جوجو چو خوشه گردش از زخم ناخنان | این تن که دانه دانه برآمد چو خرمنم
در زیر ریش اگر تو ببینی تن مرا | گویی مگر که زنگ برآورده آهنم
هستم میان فرو شده ز آسیب که بها | گر دست خویش زخم خورنده چو بادنم
کان گهر تن من و انگشت تیشه ام | اندام من چو زر و محکت ناخنم
بسیطست در تنم که در و گنج قبض نیست | زان در گهر فشانی چون ابر بهمنم
پر از فست و ستم و بالبسطی چنین | از دست در نغیند یکدانه ارزنم
بیچاره رازهای نهانم برون فتاد | بر اندرون ز بس که گشادست روزنم
گر چون سخن بدانه گوهر مرصعم | گاهی ز خون دل چو بلور ملونم
چون مار ارقش است تن من ز نقطها | از بس نشان آبله بر پشت گردنم
چون زر که اخته تنم زانکه بحو شمع | نه دو آب سیرو ز گریان بدامنم
آگنده ام بگوهر و آراسته بلعل | آری عجب مدار که دریا و معدنم
بشکافته پوست بر اندام من چو مار | از بس که من بدانه لعلش بپا کنم
شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من | با آنکه ناخت بکار چو جوشنم
گریند همچو شمع و سوزنده چون چراغ | گر پای تا به سر همه در موم و روغنم

انجم نقط ز زیبق و شنگرف زو مرا / گردون که کرد چون الف کوفیان تهم
وین طرفه تر که نقطه یکی ده قرون شود / هر که گزان یکی ببر الخشت حل کنم
هر دوستی که بود بدین علت از برم / پهلو تهی همیکند اکنون چو دشمنم
انجا که شاعران همه خارند پشت پای / من پشت دست خایم یارب چه کودنم
از بس که بود در غم سوراخ لاجرم / گشتست پر ز سوراخ این مرده شیونم
بر من ز آه و نالهٔ من هر شبی چو من / گرید بخون دل در و دیوار و مسکنم
پر خون خویشتن شده چون لعل و الوام / در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم
اجزای ذات من همه بیرون شد از مقام / گر آدمی ز پوست برون آید آن منم
سرگشته از تحمل اعیای درد و غم / بر دل نهاده سنگ و دوتا چون فلاخنم
از بس که باد افسون بر خود همی دمم / بر باد داده عمر تو از باد بیزنم

گر خاک پای صدر جهانم عجب مدار / چون آسمان اگر بکواکب مزینم

هر گز کسی نداد بدینسان نشان برف / گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوهها ست نهان در میان برف
تا کرد فاقه لرزه بر اطراف روزگار / از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
گشتند نا امید همه جانور ز جان / با جان کوهسار چو پیوست جان برف

با ما سپید کاری از حد همی برد / ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
شد پست همه چاه و خانها / انباشته بگوهر سیماب سان برف
گر کوه چشم برزده گردد بر ستیغ / گوئی ز چشم برزده اینک سنان برف
زینسان که بر سپینهٔ گردون نهاد باز / خورشید پای در ننهد ز آستان برف
آتش بدست و پای فرو مرد و بر جهت / مرغ شرر چگونه بود ز آشیان برف
اندوی خاک سر بعنان السما کشد / آن خنگ باد پای که بسته عنان برف
در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است / تا پرنبه گشت حریف گران برف
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت / این ابلق زمانه ز برگستوان برف
شد چون پیاله بالش نقره چو جفت باغ / ور آب رفت بستر چون پرنیان برف
صابونیات صحن زمین لب بلب زلیس / گاورو قند مصری بازار کان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار / زاغ سیه چو برفکند طیلسان برف
در بند کرد روی زمین را چو زال زر / بهمن صفت بلشکر گیتی ستان برف
این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ / تا خیمه بر ولایت زد از خان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار بشکند / خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
تا کرد فرو گرفت در و بام و بس / بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
از نان و جامه خلق تهی گشت اربدی / از آرد و یا ز پنبه تن ناتوان برف

آن کون برهنه باشد و بی برگ چون درخت | کیمخت زود خشک کند در نهان برف
بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب | نتوان بتیرها بکشیدن کمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما | یا رب سیاه باد همه خان و مان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب | هم مطربی که بر زندش داستان برف
معشوقه مرکب از اضداد و مختلف | باطن لسان آتش و ظاهر لسان برف
وقت چنین نشاط کسی را مسلمست | کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
چشمش بروی یار بود گوش سوی چنگ | در طبع او شکوفه نماید کمان برف
از شادیش نظر نبود سوی عمگنان | وز مستیش خبر نبود از عیان برف
گلگونه بود سپیداب رزده | هر جرعه که ریزد از جرعه دان برف
تاریک روی و تار نماند بدین قیاس | بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می می خورد بکام و زنخ میزند بجه | در گوش خود رها نکند سوز مان برف
آزاده نوش شرمی و خرگاه و آتش است | وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
وانجا که ساز عیش مهیا نه میسرست | می باش کو فلان و فلان میان برف
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر | پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دست تهی نه زیر زنخدان کند ستون | وندر هوا همی شمرد پود و تان برف
خانه تهی ز هیزم و ملاء از خورندگان | آبی بریق میخورد از ناودان برف

هر لحظه دست چرخ بجز وار ها نمک | پر اگند بدین دل ریش الامان برف
دل تنگ و بینوا چو بطان بر کنار آب | خلقی نشسته ایم کران تا کران برف
گر تو تمدی ز پی قرص آفتاب | بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند | بر مغز نعمت تو رود استخوان برف
پشت و پناه دست قضا ای کریم آنکه | گر طبع نو بهار ندارید خزان برف
از کیسه سخای تو دریوزه کرد ابر | سیمی که چرخ میکند اکنون ز کان برف
اول ز خوان نعمت تو زله کرد و پس | انگه بگسترید در آفاق خوان برف
تاثیر گفته کرمت بر دهان خلق | چون تیغ آفتاب بود در میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان وزد | برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه از وقار تو کرد است اکتساب | آن پر پر مهابت آتش نشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم و زر نیست | هندوی زاغ بهر چه شد پاسبان
هم شعبده است از نظر دور بین تو | سودی که هست تعبیه اندر زمان برف
آب روان شود تن دشمن ز بیم تو | گر بر نهند سکه بسیم روان برف
مانند برف شست خود بر زمین بسی | تا وا و دست سیمکش تو امان برف
ای آفتاب ملک چنین روز یاد کن | زان بینوا که هست کنون میزبان برف
خورشید حوت ار کند پشت گرمی | سرما کند شمار از کشتگان برف

باران جود ار نکند دست یاری	بیرون که آرد ز کف امتحان برف
جون برف و سحاب بیصفا نمود وی	پیم ملالت ار نبدی در میان برف
کوته کنم که از سبب پوستین بود	دم سردی بدین صفت اندر زمان برف

این واقعه‌های جانسوز ببین چند
وین حادثهٔ صعب جگرسوز ببین چند

بر باز ببین چند ستم کردن گنجشک	بر شیر شغالان شده پیروز ببین چند
آن سلطنت و قاعده و حکم که دی بود	وین عجز و پریشانی امروز ببین چند
در عیسی که روزه ندیدی که سخن گفت	فضالی این طفل نوآموز ببین چند

بهار ار چه بهشتی راستین است
دل بجور او با ما بکین است

ز باغ نوبهار از چه حاصل	که سرو و سوسنش زیر زمین است
گلین اندام او را حال چونست	که در وقت گلش بستر گلین است
شکوفه‌ها شکفته در دل شاخ	جو در تابوت روی نازنین است
حجاب خاک اگر برگیری از پیش	همه بر نرگس و بر یاسمین است
تو پنداری که هر ذره خاک	رخ و چشم نگاری در کمین است
همی ریزد گل نورسته در خاک	از یرا نالهٔ بلبل حزین است

گیاهی

گیاهی بر دمد سروی بریزد	چه شاید کرد رسم عالم این است

تا زبانم بکام جنبانست	در ثنای رئیس لنبانست
چه رئیس آن خسیس پر تلبیس	مایهٔ ظلم و حایهٔ ابلیس
انکه نامش ز ننگ پیدا نیست	در بدی و دودیش همتا نیست
انکه او پیشوای دزدانست	سرور خیل رهزنانست
مردکی زشت روی کنده بغل	پای تا سر همه دروغ و دغل
چه حافظ و گدا و قحبه زنست	کیسه پرداز و دزد و نقب زنست
طبع او لوم و شکل او مشئوم	صحبتش شوم و سیرتش مذموم
آن سیه کار کو بروز سپید	نور شانی بدزدد از خورشید
برود هر کجا گذر کند از	آهن از چوب و کاه از دیوار
کند از جام همچو باد خزان	شاخها را بکف عریان
گر نظر بر روی افکند نرگس	کند او را ز سیم و زر مفلس
کیسهٔ غنچه گر نهی بر او	خرده خرده بدزدد آن زر او
ور بشاخ شکوفه بر گذرد	سیم او پاک در هوا ببرد

خوشی گاه آن خر از سر پای برو چو بچو چو کاه ربای
دست ناپاک چون دراز کند سنبل گیسوی چو باز کند
یک بیک جامهاش بستاند همچو سیرش برهنه گرداند
ور ببوید گل سمن بو را کند از بوی چو سنبل اورا
بگشاید ز غایت عمری طوق قمری ز گردن قمری
گر نه بلبل برآورد غلغل پرهن بر کند ز غنچهٔ گل
گر در آرد کبوتری بچنگ کند از پای او برون شلوار
هدهدی گر بیام او بپرد دزد مانندش کله ز سر ببرد
دم طاوس پیش او بدست دهی کندش زانکه درست تهی
ور نه در بانگ و نعره اقتد تاج فرق خروس برباید
دست شوم ار به تیغ دریازد مغز او از کله بپردازد
کف دست ار به وی فرود آرد تیر را بر کمان نگذارد
مهره مار از دهان ببرد کمر مور از میان ببرد
لمگر کوه را خطر باشد هر کجی کش برو گذر باشد
گر درستی زرش دهد در حال در کم و کاست او شود چو هلال
ور به دست تو دست او پیوست ببرد نیمه ز ناخن دست

جمله در دست آن سراسیمه کاج رامی بری بپیک نیمه
زر و سیم مردمان اندر دست برآهخته دلقلندر
هر که را اعتقاد این باشد خود تو دانی که چون امین باشد
باز شوان ستد ز دستش هیچ زانکه بس مسکت و پیچاپیچ
هیچ چیزش بکس نپردازد هرچه یابد به تو دراندازد
از خسیسی که اوست گر زنبیه بخورد هرچه بجز از زنبیه
از بخیلی که هست و امساکش گر ببرند دست ناپاکش
نیست ممکن که نیم قطرهٔ خون آید از دست و از برش بیرون
این امین چون که برگزیدم من تا از و دیدم آنچه دیدم من
دو سقط پر ز زر و ابریشم روز روشن ببرد از چشم
چشم من با دو لب پر از نفرین روز و شب در قفاش هست چنین
رو و بر خود حلال میدانم عبراتم هنوز میخواند
وز شماری که خود بخود کردست باقی تیر بر من آورد دست
اینچنین نفس گو بکف دارد سگ مرده برو شرف دارد
هست دم سردتر ز باد خزان زان چو یادش کنم بلرزم از آن
نخورد غم که میشود بزه مند بی تحاشی همی خورد سوگند

نیست نزدیک او علی الاطلاق   هیچ خوشخوارتر ز کرسه طلاق
گرگ نابست نیک در نگرش   ناب گرگ درنده ورز روش
شکم او چو ال پر پیاز   دهن او غلاف تنگ گراز
گنج دیست از سر سندان   گیرخواره زنی بدین دندان
گر ببینی تو شکل دندانی   تو زبانی دوزخش خوانی
آنکه هرگز ندارد او آزرم   هیچ در چشم او نیابد شرم
سخت سستست در مسلمانی   دست او سخت تر ز پیشانی
گر بگردی بلاد ایران زا   کافرستان و ملحدستان را
بیدی و دودی و سگ روئی   دوم او نیابی ار جوئی
هست در چشم عقل ناخوشتر   صورت و سیرتش ز یکدیگر
قلتبانی بود که چند منال   بی ستاند زر از حرام و حلال
که جوی زان هیچکس ندهد   وانچه بگرفت باز پس ندهد
طرفه تر آنکه با سر سندان   سرد گوید بدان لب و دندان
نه ز دوست و کز خسیست   نام و ننگ همه ز منیانست
روش و سیرتش بدین صفتست   وانگهش آرزوی معرفتست
هست در صحبت دغابازان   طاق و جفتش بگوز انبازان

گر نبودی مضارب و انباز   سفره او شکم نکردی باز
چون بجایست کافری کافر   چون بره رفت تاجری فاجر
چون بدادم نشان بگویم نام   تا تو در شک نیوفتی که کدام
گر بروت مهین شهاب عمر   آن بغا و خبیث کز زن غر
نه روا باشد این سخن راندن   سایهٔ دیو را عمر خواندن
صیت عدل عمر زاوانست   ظلم این صد هزار چندانست
گر شود رهنمون بجرف هوا   بسته بودند دیو هم شهاب
نام او خود ز ننگش آزردست   لقبش بار بی ارچه درخوردست
هر که را کار استراق بود   او سزاوار احتراق بود
از در منصب و ریاست نیست   او بجز بابت سیاست نیست
شاد باش ای رئیس ده بهتر   ای بتحقیق سگ ز تو بهتر
بهتر از تو تراز سیمبری   ترک شیرین دهان سیمبری
تو که در سیان ... میان   که سر خود فکنده پیان
بسخن پا بسفره و ناتست   بچه تره منند برخوانست
جعلی رو بگرد مزبله گرد   نه چو پروانه گرد شعله گرد
بخری هر که چون تو معروفست   او نه معروف بلکه معلوفست

تو که از ره زنان استادی … تجارت چگونه افتادی
چون ترا حرفتست جمله بری … سود ده یازده چه میشمری
صنعت عمرو زید جمله تراست … از برای چه میدوی چپ و راست
سود کردم من از تجارت تو … طرف بر بستم از بصارت تو
شرکت تو چو شرکت دزدان … اهل او چوب دار و سر دیوان
خیر تو لازمست همچون تب … متعدیست شر تو چو جرب
چون ندانی قیامت و محشر … فارغی از خدا و پیغمبر
نیست فرقی ترا حرام و حلال … که مرات بود زر و زر وبال
چه خوری گرد راه و رنج سفر … بر در شهر کاروان میبر
مردم لنبه هر که بنشیند … مصلحت همچو تو ندیند چند
نی خطا گفتم این خطا گفتم … مر ترا راه زن چرا گفتم
بخدا گر که اهل این کارند … از تو و سیرت تو بیزارند
از بر خواجگان برون نرخت … تو و سرگین کشی بپای درخت
رو بکار گل ای خر نادان … چون بر و سیم مرد بازرگان
بتو اکنون ز کار دون و فنا … مینویسند ملحد اروپا
کیرات شد ما ز خرکیسان … باد در ریش خلای تیز کسان

زین حدیث ار چه هر جنبانند … اینک سرگین کشان انبانند
از دو پاره دهی بدین سامان … ریشت از گوز دان هزار انبان
یکره از من نصیحتی بشنو … زر من یازده بده و زنخ رو
چون بر آوردی از زر من گرد … پوستینم چرا کنی ای سرد
بعد ازین کت نده درم دادم … هیچ کس را ز خانه ات کادم
با تو من بعد ازان چه بد کردم … که ترا کدخدای خود کردم
چند بر ما ازین تحکمها … تا تو خود از کجا و ما ز کجا
ز وثاق تو دیده ام هرگز … نه ترا ریش دیده ام هرگز
چه مرا در عذاب میداری … از چه ام در خلاب میداری
هر که او سفله را بزرگ کند … سعی در فربهی گرگ کند
خرس و خوکت چگونه خوانم من … که ترا کم ز هر دو دانم من
گرچه بودست در نظر زشتم … ماجرای خود و تو بنوشتم
تا چو گویند ماجرای من و تو … باشد این یادگاری من و تو
آنچه بنوشتم ار چه بسیارست … درمی از هزار دینارست
ثنایت نمیرسد سخنم … عاجزم از ثنای تو چه کنم
بدعا آیم از ثنا اکنون … که سخن هرزه بود تا اکنون

زن ویرا

تا علاج دماغ بر زگران	نبود جز چماق و گرز گران
باد و در گردن تو کرده بجم	طیلسانی ز موی بز محکم
باد و چوب شکنجه را توفیق	تا دو ساق ترا کند تعلیق
باد و چالاک در پس بازی	سر تو همچو کودک غازی
هرچه آن را شکنجه خم کرده	باز تیغش جدا ز هم کرده
نی فرو برده باد و پیز تا بن	همچو دیوار رز ترا ناخن
در سیه چال مدتی محبوس	مانده بادی ز طالع منحوس
بخلاص تو کرده منه آواز	روز آدینه باد بعد نماز
پس و پیش تو در ره بازار	در گرفته پیادگان و سوار
تو خرامان و گردن افرازان	نقر اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده گردن تو	بار خود بر گرفته از تن تو
گرچه سخت آید این سخن ز منت	بعد ازین گیر خر بکون زنت
زین دعا گرچه نیست سود مرا	جز بدین نیست دسترس خود مرا
یارب از پاسخم مکن محروم	مستجابست دعوت مظلوم

ای از بسیط جاه تو گردون علامتی	وی از سپاه رای تو خورشید رایتی

گروه زبان سوسن آزاده هر نفس	در باب لطف از دم خلقت روایتی
در شان حادثات بود گاه حل و عقد	از لفظ درفشان تو هر نکته آیتی
بخشیده فیض طبع تو هر لحظه عالمی	بر قصه صیت جاه تو هر دم ولایتی
خورشید را غلاله ز رفعت کرشمه	گر نبودش ز سایه جاهت حمایتی
مستند ابر و معدن خورشید و بحر و کان	زانگشت بخشکانه ات هر یک کنایتی
روز و شبی همی گذراند از آن فلک	کش میدهی ز قرص مه و خور جرایتی
بگذاشت در گرو تو و گر اختیار چرخ	انصاف هم نداشت عطارد درایتی
گر رای روشن تو علی الوجه و اندی	آیینه پیش چشم نگردی حکایتی
احداث چرخ و جود تو و غصه های من	هر یک ازین سه گانه ندارد نهایتی
با من جهان مست و اگر زین بتر شود	حقا گرم کسی کند از وی شکایتی
در حق من اگرچه گروهی ز مفسدان	هر یک همی کنند بنوعی سعایتی
گر دوستی بندگی تو جنایتیست	دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
مقصود بنده ره نبرد پیر و شنونده	گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف	و انصاف دل شکسته شدستم بغایتی
در هر زبانی از سخن من فسانه ایست	در هر ضمیری از سبب من حکایتی
با این همه ز قصد همه عالمم چه باک	گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی

در حضرتت که مرعی از وثوق حقوق خلق
دایم بود حقوق رهی را رعایتی

بزرگوارا دولت همیشه نو روزست / چو وقت گل همه اوقات عمر تو خوش باد
بدامن تو هر آنکو گلی فشاند بقصد / لباس گل همه عمرش ز خار مفرش باد
چو لاله هر که نباشد گشاده روی برت / گر آب صرف خورد در دهانش آتش باد
کجا چو سرو درین روزگار آزادیست / ببندگی تو استاده دست در کش باد
چو شاخ خلق تو عرض سپاه لطف دهد / سلاح دارش سوسن کلاش سپر کش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سکه کشد / ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد
حسود در بگ اگر پرده گرفته با تو / چنان بریشم تا ساز در کشاکش باد
بران طویله که جاه عریض تو بکشند / کمینه لاغری این سپهر ابرش باد
بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی / سپیر عزم تو پر تاب تیر آرش باد
برای نازکی پای سایه پرورشش / چو لاله از دم خلق تو خرم و کش باد
ز کعبتین شب و روز در سکوره چرخ / چو تاج نرگس نقش مقاصدت شش باد
چو نیست لایق قربان جاه تو خصمت / ز تیر حادثه باری ملش چو ترکش باد
سبیل حبلت تو یکدانه قلاده مجد / که جان چاکر بسان رخی آن پریوش باد
اگرچه دامن کوهست جای پرورشش / بساط کوه که خاراست اطلس وشش باد

کسی که دولت سیه را بخانه ات خواهد / ز چنگهای سیه خانه اش منقش باد

بپای همت اگر عالمی بپیمایی
چهار طاق فلک جمله کم ز یک وشش باد

زهی ستوده خصالی که رایض عزمت / بحکم توسن افلاک را کشد در زین
نگشت قدر ترا ماه مهی بشکل هلال / بنعل و حلقه فلک سهند از زر زین
تویی که همت تو بر کشد بگردون تنگ / تویی که سطوت تو بر نهد به صرصر زین
میان فرو شود از پاس تو چو زین انگشت / گره ببندد او بخلاف تو بر تکاور زین
سمند توسن خواهد تا درست رکاب ترا / برای تو بکواکب کند مسمر زین
زبس فراخی که جود تو در آفاقست / نماند تنگ درین روزگار جز بر زین
چهار چیز ضرورت بود اگر سازد / براق جاه تو از روزگار در خور زین
هلال حلقه تنگ و شفق نمد زینش / مجره پاردمش مهر و ماه پیکر زین
فرود قدر تو باشد سمند اگر سازد / رکاب دار تو از منکب الفرس خور زین
رهی برفت اخری که دو اسبکی بخرید / که بر نتابد از بس که هست لاغر زین
چو چار دم ز پس افتاده ام از آنکه مرا / ز تنگدستی قرطاسه نیست میسر زین
نگشت در طلب این مراد زین خشک / ز بس که خواهم هر ساعتی ز هر در زین
بزین خاص ستون مرا مزین کن / که زین تو بود از بهر اسب چاکر زین

مرا اسب مرا از سه چیز ناگزیرست / یکی لگام و دوم گاه و چوسه دیگر زین
ازین سه گانه دو بگذاشتم یکی بفرست / که بر نیاید کاری بکمتر زین

مدام اسب مرا و ترا زیر زین بادا
همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

فلک قدرا من آن دیدم ز جودت / که عشر آن ز بحر و کان نه بینم
چو بینم روی تو یادم نیاید / اگر هرگز خور رخشان نه بینم
چو من در آرزوی خدمت تو / فلک را هرزه سرگردان نه بینم
ز اخلاق کریمت هرچه گویم / برون از بخشش و احسان نه بینم
چرا باید که از انعام عامت / نصیب خویش جز حرمان نه بینم
بخواهد بود روزی در زمانه / که من صد گونه غم بر جان نه بینم
از آن الطاف معهود تو امروز / چرا باید که صد چندان نه بینم
نیز آید مرا از چرخ هر روز / که پایانش بصد دستان نه بینم
تویی درمان من زین درد و بلا / چه درمانست چون درمان نه بینم
نباشد یکزمان کز دشمن و دوست / خجالتهای بی پایان نه بینم
فراوانست چون من بندگانت / ولیکن کار کس زینسان نه بینم
ز چندان آبرو در خدمت تو / نصیب خویش جز خذلان نه بینم

بدین قانع شوم من گر سرایت / برون از صفه و ایوان نه بینم
ز صد نوبت که سوی خدمت آیم / بجز پیشانی دربان نه بینم
بسر سختی او جایی نبود / چو پیشانی او سندان نه بینم
بدندان میزید با من وگر چه / خود او را در دهان دندان نه بینم
نمایم پشت چون رویش به بینم / که با آن روی روی آن نه بینم
عنان از خلد برتابم ز خجلت / اگر تو حسنی از رضوان نه بینم
چو سنبل سر بتابم از گلستان / اگر رخسار گل خندان نه بینم
روا باشد پس از چندین تکاپوی / گر آب روی و روی نان نه بینم
حدیث لوت و بی برگی رها کن / که این معنی ز تو پنهان نه بینم
غذای جان من لفظ خوش تست / بترک این بگفت آسان نه بینم
بفرما در حق من آنقدر سعی / که باری محنت هجران نه بینم
چو من از لطف تو آن دیده باشم / توانم کرد کاکنون آن نه بینم

سرورا همت تو برتر از آنست که عقل / گرد مکانش نه شعبده و بازش بنهد
هرکجا گفت قدر نیست از آن برتر جای / بارگاهی ز جلال تو فرازش بنهد
نیست در کار که نطق یکی جامه که عقل / ز القاب شریف تو طرازش بنهد

خایکه چکشنی آنگران زر

پنج سیاره که زر کرد و نثار و بر چرخ
که نه گردون زر صفای تو چو ازش بیند

آفتاب ار فکند پرتوی سایه تو
در تن خویش چو در سایه گدازش بیند

مهر وصیت معالی تو شد ماه مگر
کو همیشه فلک اندر تک و تازش بیند

عقل تو سرزنش کلک کند زانکه همی
با عروس تتق غیب برازش بیند

زحل ار بر فلک همت تو جای کند
زان سپس چرخ بصد دولت و نازش بیند

جود و سرجابیت آن شیشه کارست که عقل
دایم آویخته در دامن آزش بیند

همچو افلاک کشد دامن اطلس در خاک
هر که چون من ز سخای تو نوازش بیند

هر که چون تیر برهنه بر جودت آید
بخت در صدره ده تو چو پیازش بیند

اعتقادیست رهی را که ز صدق خدمت
چرخ همواره بدین سده نیازش بیند

جز مداحی دولتکده صاعدیان
چشم بردوخته اقبال چو بازش بیند

خاطرش را نبود هیچ عروس سخنی
کو بجز زیور مدح تو جهازش بیند

گرچه پستست رهی بر گذر و از همگان
اگر از تربیتت قوت بازش بیند

رفت آن کز پی کخروزه زر چشم امل
باز کرده دو سر حرص چو گازش بیند

یا بامید عطا چشم هنر هر ساعت
بر بر [illegible] اهل مدح طرازش بیند

یا چو خورشید پی قرص ترا صد انجم
از تف سینه سپهر آتش بازش بیند

گرچه در خاطر او دوش نیامد که کسی
از حضیض کره خاک فرازش بیند

باز نشناسدش امروز ز طاوس فلک
هر که در حلقه تشریف تو بازش بیند

یارب اندر کنف لطف و ارش چندان
که ابد صدیکی از عمر درازش بیند

[illegible]

ای ز دستت آز را سرمایه
نوکر حاتم با کفت افسانه

ذات بر معنی تو اندر جهان
صورت گنجست در ویرانه

آشکارا پیش فر من خاطرت
هر کجا در غیب پنهان خانه

همت در دور کف دریاکشت
صفت دریا کمتر از پیمانه

اندری دلسوزتر مانا که نیست
شمع اقبال ترا پروانه

کار من بگشاید ار کلکت شود
در کلید روزیم دندانه

تا درین شهر آمدم از بس اوام
من رهی لغز و ختم کاشانه

وام داری هر زمان از گوشه
در من آویزد چنان دیوانه

گر نمایم رخ بدو چون آینه
چنگ در ریشم زند چون شانه

چشمها بر راه دارم همچو وام
تا کجا افتد بچنگم دانه

من چنین محروم از انعام تو
گشته هر زورآوری فرزانه

مانده من لب خشک در بحر سخات
آشنا ورگشته هر بیگانه

حسبة لله بفرما منعما
در خلاص کار من پروانه

یا اشارت کن که تا مطلق کنند
وقت را از رسوم موقوفانه

فلک جنابا در آرزوی حضرت تو | لبی که گشت لب آفتاب عالم گرد
کنایتا ز قلم تست در فلک دارا | تجارت از سخن تست گنج باد آورد
تویی که گر بود سایه تو یک ذره | سیاه روی شود آفتاب سایه نورد
نهیب خصم تو دیدست خصم از آن قلبست | که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد
لقای تو سبب امن و راحت خلق است | من این قضیه بدانسته ام بعکس و بطرد
ز آتش جگرست آب چشم دشمن تو | چنانکه از دل گرمست صبح را دم سرد
اگر بدو برسد الماس خاطر تیزت | شود در آینه قسمت پذیر جوهر فرد
کفایت لب کلک کارهایی کرد | که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد
دراز مانده اگر پی کند زبان قلم | ببر بگذشت ار نیستم بنا ثم مرد
ور از قبول تو باد عنایتی جهدم | بخاکپای تو کز آسمان برآرم گرد
چو مرهم از تو بود درد پایی کی دارد | چو پرسش از تو بود غم کجا بود در خورد
بدیده روی سپید تا بدیده روی ترا | رهی که همچو هی بود زرد و با رخ زرد
برفته بود سراپای من ز دست ولی | گشادگی دو دست تو پای بندم کرد
ز دست پای تو در آن قضای حکم یافت | که پای پای ز دست عنای او بخورد

بیرون در و سر خویش و دپایی از من | کنون که عاطفت پای در میان آورد
چنانکه پای من از درد در پس آمده بود | بعز دولتت از پای اندر آمد درد

طبیب خانه خصم تو گشت برد ابرو
زسیل موکب جاه تو باد برد ابرو

ای کریمی که عیال کف در بار تو اند | هر که در عالم روزی بکرم شد موصوف
هفت اندام فلک گشت پر از چشم چراغ | زانکه پیوسته به دیدار تو باشد مشعوف
عالم لطف توئی چون طبع خواص است انیس | شر ره خصم تو چون ره روعات مخوف
گر نباشد ز پی مدح تو در مجری خلق | کم پسلمه تیغ زبان سلسله نظم حروف
عشوه دادن نتوان این کرم آید الحق | کو نبود دست سخای تو بد بینا معروف
چند واقف بود این سایل بر درگه تو | ای بر اسرار ازل یافته علم تو وقوف
چند در آرزوی صدر تو باشد چشم | ای شده عین کمال از تو و صدرت مکفوف
گفته اند انکه چهل روز ریاضت بکشد | حجبه عالم علوی شود او را مکشوف
رهی چون ز ریاضت دو چهل روز گذشت | چون که از حضرت عالی تو آمد مصروف
الف با حضرت تو یافته بودم زین پیش | صعب باشد بهمه حال فطام از مالوف
بی گنه تا کی باشم ز جنابت مطرود | بی سبب تا کی باشد همه کارم موقوف
نیست یکرنگی آیینه در احوال جهان | کاینچنان منشاء آفات و حدوث و خسوف

ماه را نقص محاق است و مه بوطست و خسوف | مهر را نیز زوالست و وبالست و کسوف

بر نمی‌تابد احوال توقف زین بیش
فاعف انک بالخلق رحیم و رؤف

ای ز انعامهای گوناگون | کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
نیست بر چهرهٔ عروس سخن | جز ز زلف مسلسلت اصداغ
تا بر موکب تو پی سپرد | همه دل روی گشت لالهٔ راغ
تا که گوید دعای دولت تو | گشته سوسن همه زبان در باغ
سرفرازا ز حال مرکب خویش | لاغی آورده‌ام ظریف چه لاغ
دارم اسبی کش استخوان در پوست | هست چون در جوال هیزم تاغ
قطرهٔ خون ازو بصد نشتر | بر نیارد ز لاغری بزاغ
کوب خورده ز پهلویش مهماز | سوخته زیر ران او دل داغ
خشک ریشش چو شمع تو بر تو | حشو پشتش فتیله همچو چراغ
زان گشاده‌ست مهرهٔ پشتش | که عصبهاش سست شد چو کناغ
موی بر روی رسته جز که غد | پوست بر وی نمانده جز که جناغ
گشته از خرقهای گوناگون | پشت ریشش چو کلبهٔ صباغ
کرده با کاهلی زیک منزل | خبر تن تن خویش ابلاغ

گر بدار الجلو بر گذرد | بگریزد ز گشت او و بلاغ
نیست یک لحظه فارغ و خالی | شکم و پشت او ز استفراغ
تحفه کردنش کند ایمن | هر دو را از گرفتهٔ گیر الاغ
من چو مرهم نشسته بر بر ریش | همچو محدث فراز پت و دراغ
میروم مغز و سلیمان وار | بر برم صف کشیده باشه و زاغ
رحمتی کن که در مقاساتش | کیسهٔ صبر کرده‌ام افراغ
چند نشسته بر مردار | بلبل مدحت تو همچو کلاغ
گر ز تو مرکبی دگر طلبم | مندمل جرح و منتظم ارساغ

این توقع ز من دریغ مدار
کز شد پستم عظیم گنده دماغ

ای بزرگی بدان مقام که قدرت | بر سر گردون فراشتت وساده
بس که تردد کنند زی درت انگیس | بر فلک از گرشان علامت جاده
عاجز تدبیر تست جنبش گردون | ور چه بکار آورد فنون جلاده
خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد | مدحت تو گفتنی چو لفظ شهاده
جلوه که خصم تو منصفه دارست | گردن بندش کند و تیغ و قلاده
تیز فلک در هوای آتش طبعت | پر بفکندست همچو تیر کباده

آتش خشم تو چون زبانه برآرد / شیر فلک بر نهد بگاو کناده
از تو پس الیست بنده را به تفضل / زود جوابش ده از طریق افاده
گر بفضولی کسی ز خادم مخلص / پرسد حالی چنانکه باشد عاده
گو ده نان زیاده تو چه فرمود / خواجه چو باز آمد از منو سعاده

شاید اگر گویمش که از پس کچیال / حیرت کالست و العیان زیاده

دعاگو را توقع بود چندرا / گر چون عمری ترا دمساز کرده
بصد ترتیب و تشریف و نوازش / ز دیگر بندگان ممتاز کرده
چو دارد سایه از خاک جنابت / برفعت با فلک انباز کرده
بنو واندر خیال او کزینسان / قرین فقر و حجت آز کرده
بچنگ کو شمال محنت اندر / چنان ابریشم ناساز کرده
منوزش هست امیدی که تا کی / در دولت برویش باز کرده
چو اقبال تو گیرد بر وی اقبال / سر انجامش به از آغاز کرده
گرش این آرزو گردد محقق / بدین درگاه با صد ناز کرده

وگر نه زین سپس زحمت نیارد / بهم آن راه کاهد باز کرده

عید جهان عید تو فرخنده باد / سایه اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم کله داریت / نرگس مخمور سر افکنده باد
هر که بهی تو نخواهد چو نار / سینه اش از خون دل آکنده باد
هر چه صدف وار دل خود جمع کرد / جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر فرق فلک افسرست / خرم تو بر پای زمین کنده باد
بر دل این حلقه پیروزه رنگ / نام تو چون نقش نگین کنده باد
همچو صراحی عدویت خون گریست / کار تو چون ساغری خنده باد
سرو سهی با همه آزادیش / پیش تو پیراسته تر بنده باد
تا که بود جانوران را نفس / جان دو جهان از نفست زنده باد
گاو فلک از بر این سبزه زار / از پی قربان تو گردنده باد

قدر تو چون جامه عیدی کند / آسترش این سلب ژنده باد

ای که ز شقه چرخ افلاک / بارگاهی ز سراپرده تست
بهر شاگردی فراشانت / بسته جوزا کمر خدمت چست
ماه رویان پس پرده غیب / کرده با نوک یراعت دل سست
ابر از آن روز که دست تو بدید / ازسخا دست ز دریا بشست

خصم را مهر کیاه در تو / در تن ریش بنا کام برت

بر تو چون طالع تو میمون باد / کار من خادم دریاب تخت

ایا سرفرازی که خورشید پر دل / کشد این سبز خنگ سپهرت رکب

زبیم تو تا تیغ کردی همه روز / زسهم تو در خاک غلطد همه شب

شود پای سپر همچو چوب معلم / برت پیر چرخ ار نباشد مودب

زآسیب قهر تو دریا تقعد / زبار عطای تو گردون محدب

شکسته زسرپنجه هیبت تو / سر رمح مریخ در قلب عقرب

چو کلکت کند لوح محفوظ املا / خرد چون قلم بر سر آید بمکتب

قضا بر منشور عمرت کند پر / زروز و شب این شیشهای مرکب

زنعل سمندت که چون ناخن آمد / همی خارد اندام خود چرخ اجرب

زدرگاه تو چرخ با قربت اکثر / چو من بنده اینجا نباشد مقرب

بچشم سیاهست گیتی چنان شب / کز آن هستم حقیر از بلندی چو کوکب

چو تیرم زسر تیزی خویش در تاب / چو تیغم ززخم زبان مانده در تب

جوازا که نو خاسته چون هلالست / طلب میکنی تو زخلق مهذب

رهی را که بر تو حقوق قدیمست / ندوی کرم نیز گاه بطلب

که داند اهل تجارت که بهتر / مجرب بهر حال از نامجرب

تقدم مو خسر نهادند ما را / از آنست احوال ما نامرتب

تحت ار چه لب بود و آنگاه دندان / به بین تا چه طرفه است اینحال آیا زب

همه در درون صف کشیده چو دندان / بماند بر بر من خسته چون لب

مرا چاره امروز صبرست تا با / دگر گونه گردد سپهر مذبذب

ولی سخت دشوار باقالب افتد / مر آن خشت کافتد در روزنی قالب

سرورا در خدمتت کردم سفر / تا شوم از دیگران منظورتر

خود ندانستم کزین گونه شوم / دور بدم ز انعام تو مهجورتر

انکه ترک خدمتت گفتست / سعی او از سعی ما مشکورتر

انکه شد با دشمنت هم داستان / نزد تو می بینمش معذورتر

انکه در خانه مقیمست از تو هست / در بزرگی هر زمان مشهورتر

وانکه در خارزم هم پهلوی تست / هست هر ساعت بتن رنجورتر

زین سپس ما نیز کوشیم اندران / تا که باشیم از جنابت دورتر

زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال / هر چه از تو دورتر پر نورتر

ای خداوندی که گردون با سر فرماندهی
پاسبان بام قهرت آسمان مه دیده میم

می در آری از کمال عاطفت دستی بسر
شرم دارد در روی خود زان میزند پوشته آه

زیر دست زیردستت بحر با آن طمطراق
خاکپای خلق کپایست چرخ با آن طنطنه

حاش لله گر کند پیوند با طبع تو عزم
طبع عزم را از نشاط آن پدید آید دنه

موی بر اندام فتنه تیغ گردد از نهیب
چون کند در زیر لب کلک ضعیفت دندنه

چرخ را تا شکل ها از خاک آن در سر مه کرد
برنیارد سر سپر ماه از مه نو تا خنه

از دل و دست و فربانت جاودان را تعتعت
لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه

چشمها آب زاید بر خلاف رسم ازو
گر بپا و طبع تو بر سم زند آتش زنه

فیض طبع وجود دستت گر شوند ی میزبان
ریک تشنه هم نماند ستی و آتش گرسنه

دریکر صدر ابحال من که از فرط نیاز
فاقه خون بر سمکد از من چو از کنه

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان
ایام عید و فصل شریفت خجسته باد

دایم همای همتت از فرط ارتقا
سکن ورای بیضه افلاک جسته باد

هر گرد کز شد آمد خیل زمانه خاست
آن گرد هم بفیض بنانت نشسته باد

تیغ قضا چو تیز شود در ره نفاد
از شکل خانه تو بر آن تیغ دسته باد

اندر سلوک راه معانی چو جان خصم
فرق زحل ز کام سمند تو خسته باد

از دانک سنگ حادثه ماند عهد او
خرمهره های گردن خصمت شکسته باد

در تنگنای مدت از آسیب سطوتت
دی روز عمرش از سر فردا الجسته باد

از گردنش که چنبر ادبار طوق اوست
جلاد قهر حبل وریدش گسسته باد

همچون طناب تا شود چون تیغ کوفته
چون خیمه سال و مه زده چون شقه بسته باد

خون در رگش فسرده و دل لقمه در دهن
وز استخوان جدا شده مغزش چو پسته باد

جرم فلک که سبزه خوان وجود اوست
بر طرف خوان همت تو دسته دسته باد

بازار کار او را چو رواجی تمام هست
از دشمن شتر دل تو رسته رسته باد

دست جلالت از زمامهای روزگار
در طشت چرخ خیمه خورشید شسته باد

گردون که بایگاهش از خلق کینهاست
او را چو صبح مهر تو در دل بدسته باد

وندر پناه لطف تو این دل شکسته نیز
از محنت شماتت اعدا برسته باد

بزرگوارا صدرا تو از تن آسانی
خبر نداری از رنج بی‌نهایت من

نکو هی آخر بی اگر او کنا هی کرد
ولی دریغ بود از فلان عنایت کن

دمی نباشد گر صوب بی عنایت
برید غزل بیاید سوی ولایت من

خلافت چو منی جستن از بزرگی نیست / که خود بدیده بود ابتدا و غایت من

قفا و محنت بسیار میخورم بی آنکه / که روشنست بنزدیک کس جنایت من

گرفتم آنکه ز من صد گناه حادث شد / نه واجبست بانعام تو رعایت من

مرا توقع آن بد که اهل زلت را / بر آب امن رسد از تو در حمایت من

کجا تصور کردم که بی خطا و زلل / بکام خویش رسد دشمن از سعایت من

روا مدار که تا که ز سورة الاخلاص / چنین بیک ره منسوخ گردد آیت من

مرا بفضل خدا هست آنقدر هنری / که سوی عیش مهیا کند هدایت من

منم که گر سخنم را سپهر دریابد / برای فخر عطارد کند روایت من

اگر بخدمت گردون سرم فرو ناید / همه ز قرص مه و خور دهد جرایت من

کند حلقه بر آنش سپاه قبول / مران بجا که هنر برکشید رایت من

مده بدست خوان باشم که خود حقیقت / که ریش گاوی گوید ز بی کفایت من

ترا چه گوید و در حق من چه فرض کند / کسی که بشنود از دیگران حکایت من

نشسته من ببیابان حیز اشعارم / بچار گوشه عالم برد شکایت من

خورشید چرخ شرع که نور چراغ فضل / الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود

در چشم همت تو بمیزان اعتبار / گوی زمین موازی یک پر مگس نبود

گردی ز خاک موکب تو باد بر نداشت / کو را ادای سرمه دو چشمم ز پس نبود

جان در تنم که دست فشاند هوای تست / بی آرزوی خدمت تو یک نفس نبود

جسمم ز تاب چشم تیمم از آن کند / کاینجا بخاک پای تو اش دسترس نبود

وقت التماس حضورم ز خدمتت / الحق مرا ز بخت جز این ملتمس نبود

چرخ و ستاره در هوس خدمت تواند / بر من چه طعن بری که مرا این هوس نبود

زان باز مانده ام که ز اسباب ره مرا / جز ناله و درای و فغان جرس نبود

رخ سوی شاه شرح نهادم پیاده لیک / در پای پیل ماندم زان کم ز پس نبود

من بنده را اگر ساکن خاک درت بدم / الا که در دیار وفا هیچکس نبود

سر باز نیم تغیر رای تو در خورست / حرمان دستبوس تو انصاف بس نبود

فروغ روی شریعت تونی که همواره / سواد شد تو پشت ملت و دین بود

تو شهسواری در صف کرم آنگاه / که نقره خنک سپهر از هلال زین بود

ز شوق گوهر لفظ تو ای بسا شبها / که آستین من از سیم در گهر چین بود

اگر ز هجر تو لخت زندگانی من / عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود

همان نفس که زنم در فراق خدمت تو / چو صبح تعبیه در وی هزار زوبین بود

بجای نیاز در صفت تو شد معلوم / که شرع را ز شکوهت چه مایه آیین بود

زیکدگر بپراکند چون بنات النعش / زمانه جمعی کان رشک نظم پروین بود
چو شاه شرع زما در عری غیبت شد / همه تسلی اهل هنر بعز زین بود
زمانه ناگهش از ما برغم ما بربود / زهی زمانه که با ماش این چنین کین بود
اگرچه فرقت آن صدر مرتجی ده کرد / جراحتی که درین سینهای غمگین بود

امید وصل تو اکنون معلق است از آنکه / وصال یوسف و یعقوب نه زین آیین بود

ای که گر لطف تو و زمانه ایام شود / از جهان قاعده جور و جفا برخیزد
چرخ را گویی بنشین و مرو بنشیند / کوه را گویی برخیز و بپا برخیزد
موج دریا بنشیند ز نهیب تو نفس / هر کجا دست جوادت بسخا برخیزد
گر اشارت رود از قدر تو زی مرکز خاک / از پی خدمت او چست ز جا برخیزد
تو نه آنکس که بتابید ثنا بیت مردم / همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهده از آن نشست گفت / هر کسی در طلب رزق چرا برخیزد
هر که از شربت حرمان تو مخمور افتاد / از دم صور صد رنج و عنا برخیزد
با گران سنگی حلم تو شگفتم ناید / کاین سبکباری از طبع هوا برخیزد
چرخ در حق حسود تو شفاعت میکرد / که بد افتاد قضا گفت که تا برخیزد
لیک شوانند خاموش نشستن چه کنند / سحری از پی پوزش بدعا برخیزد

در سر آمد ز جفای فلکی شخص هنر / دست گیریش ز کرم بو که بپا برخیزد
گفته با تو در اندازم از گستاخی / گر کجا لطف تو بنشست حیا برخیزد
قدر را سوی عدم توشه همی باید داد / وانچنین کاری از دست شما برخیزد
بر سر راه کرم چشم امل منتظرست / تا چه فرمانی بنشیند یا برخیزد
همه الطاف الهی مدد جان تو باد / تا که این عالم فانی بفنا برخیزد

ای کریمی که پایه قدرت / برتر از اوج چرخ گردانست
برکریمان ترا همان شرفست / که مراواج را به ابدانست
ابر جود تو تا همی گرید / کشته زار امید خندانست
گشت سرما چنانکه در مینا / نفس باد همچو سندانست
شمع گردون ضعیف و اندک نور / بر مثال چراغ دزدانست
روز کوتاه چون من از سرما / زانچه بودست نیم چندانست
در دهن افسرده آب دهان / از دم سرد همچو یخدانست
استخوانها ز لرزه در تن من / همه طقطق کنان چو دندانست
هر که را پوستین پشمینه است / گردن افراز همچو حمدانست
تن از این زمهریر موی شکاف / پنبه چون پشم پیش سندانست

دفع سرما اگرچه موی کند | زانکه دانا و انکه نادانست
زنخم می بلرزد ارچه مرا | هرچه موی است بر زنخدانست

آفتابی بجو درین تاب
کز سرمام پوست دندانست

فصل دیماه بجو از زم اندر | جامه کرست یکی صد باید
نه د آتش و آبت کنون | عوض از حیش و ز کنبد بایم
آب چو پخته تنور شدست | خانه بر خرمن لسبد باید
کز ذوشت درین فصل اورا | بضرورت سلب دد باید
پوستینی بید و نیک مرا | گر بود نیک و گر بد باید
پوستینی ز تو دق خواهم کرد | گرچه دانم که تراخود باید

مجلس محترم جمال الدین | ای سخن را شمایل تو بیان
چون توئی پایمرد اهل هنر | کار کی کن مرا اگر بتوان
راوی شعر من تو بودستی | هم تو اکنون جواب آن بستان
تیغ رانیت مکش حرمت | پس ازین ها و آیت قرآن
بطریق نیابت خادم | نه زروی اشارت و فرمان

با مادی

با مدادی که کرده باشی غسل | پاک و پاکیزه گشتی از عصیان
بر مخدوم شمس دین و درو | خدمت من بحضرتش برسان
عذر تقصیر من بخواه انگاه | گر بود هیچگونه فرصت آن

دست برهم نه و یکی آیت
زاول هل اتیک بر وی خوان

دست آن به که خود قلم باشد | کش سر و کار با قلم باشد
نی زنی کن قلم نی بکذار | کانکه این کرد محترم باشد
زهره را کار از آن بساز و نواست | که همه جنت زیر و بم باشد
و آن عطارد بجرم آن سوزد | کر چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت الخشت | با قلم هیچو نون بخم باشد
مبدا ظلمت نکو رویان | از خط تیره دژم باشد
تیر گوید چون زشت برفت | رحمتش در خیال کم باشد
این وبال و تراجعش زانست | کز وپری برو رقم باشد
همچو شیر علم زباد رمد | هرکه در علمها علم باشد
انکه او کاتب است همچو قلم | تیره روز و تهی شکم باشد
خاصه انکش یکی ورق کاغذ | نه زر و دینار و نه درم باشد

ز کر کسبت خلاصهٔ هنرست / مرد باید که محتشم باشد
اندرین دور همچو مخدومم / گر کفش بخل در عدم باشد
آن ولی النعم که از انعام / همه الفاظ او نعم باشد
نرود بر زبان او هرگز / هر چه از جنس لا و لم باشد
هست از آینهٔ دلش روشن / هر چه در عالم قدم باشد
عقل در پیش لطف و هیبت او / راست چون صید در حرم باشد
بخشش اوست زر و در کاغذ / مهر چون در سپیده دم باشد
سرفرازا اگر چه در خدمت / زحمت بنده دمبدم باشد
مدتی شد که نیک بی کارم / مرد بی کار متهم باشد
پاره‌ای کاغذ ار بفرمایی / بعد منت ثواب هم باشد
ور بود اندکی و چیده / آن هم از غایت کرم باشد
تا زبان قلم سیاه بود / در دهان دوات نم باشد
کاغذین باد جامهٔ خصمت / بس که از غم بر او ستم باشد
خود ز کاغذ سزد لباس کسی / کو سیه روی چون قلم باشد
رسته بادی ز هر غمی و ترا / با چنان طبع خود چه غم باشد

صدر ملت که دعاگوی تو / از پی صدق و صفا باید کرد
هر کجا قهر تو پیشانی کرد / خصم را روی قفا باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو / چرخ را پشت دوتا باید کرد
تا سر انگشت تو بارنده بود / خواهش از ابر چرا باید کرد
ابر را تا کف تو نام برد / او چه داند که عطا باید کرد
بر امید دم خلقت ما را / روی در روی صبا باید کرد
سرورا تربیت اهل هنر / نیک دانی که ترا باید کرد
ور چه عالی نظری از سر لطف / نظری هم سوی ما باید کرد
ماجرایست دعاگوی ترا / که بناچار ادا باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد / لاجرم ترک حیا باید کرد
چه حیا ترک حیات اولیتر / زانکه مرسوم رها باید کرد
داده‌ای وعدهٔ تشریف دهی / لابه آن وعده وفا باید کرد
گر صوابست همه پیاله کنی / ورنه یکبار خطا باید کرد
وجه قرضی که مرا جمع شدست / نیک دانم ز کجا باید کرد
همه سرسبزی انعام تو باد / گو شناسد که چها باید کرد
آن آینده ترا خود باشد / آن گذشته قضا باید کرد

من بانعام تو حاجتمندم / حاجت بنده روا باید کرد

ای آنکه فلک شعبه ایام تو باشد / دوران فلک بر حسب کام تو باشد
این آز شکم خواره که سیری نشناسد / ضامن بکفایتش کف مطعام تو باشد
حاشا که کف راد ترا الجم کنم نام / خود کو چو منی را دل دشنام تو باشد
آن چشمه که یک رشحه از آن آب حیاتست / زو یک جرعه جرعه از جام تو باشد
گر صید تو اند اهل هنر هیچ عجب نیست / چون دانه و لطایف در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری / خاصه که زحل هندوک بام تو باشد
عقلی که باندام ترا از وی نبود خلق / خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس / تاریخ هنرپروری ایام تو باشد
آورد دگر باره بنزد تو صداعی / خادم که بر سپاله در ابرام تو باشد
معمار نی آغاز نهادست که او را / الا که معنون کرم عام تو باشد
بی برگیش از کاه همی باشد و او را / بیرون شد ازین کار بانعام تو باشد
مقصود نه کاهست ولی همچو خریش / تا کاه بدیوار ز انعام تو باشد
گاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن / گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد
این کار علی الجمله که در پیش دعا گوست / کاریست که موقوف بر انعام تو باشد

ای بلند

ای بلند اختری که همت تو / سر بهمت آسمان فرو نارد

باز گیرد اجل چو گل دامن / ابر کلک تو چون گهر بارد
با همه پردلی خود خورشید / بخدا گر خلاف تو یارد
کوه را لرزه برفته ز نهیب / چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو همچو غمزه خوبان / خون بریزد که موی نازارد
دست نامیه بر رواق فلک / جز بیاد تو جام نسپارد
پای خورشید بر منازل چرخ / جز بکام تو گام نگذارد
سرور اخرمن ثنا بنهد / هرکه او تخم مردمی کارد
بر تو مرسومیست خادم را / کز تو آزاد گفته پندارد
شاعری را اگر وی دشنام / بر تو آزاد وظیفه انگارد
ور قفایی خورد ز تو مشبل / هر سال از طمع قفا خارد
بر امید وظایف مردم / شب نباشد که روز نشمارد
همه وقت صلوات دارد گوش / گوش وقت صلوات کم دارد
هرکرا رای و رسم این باشد / بر تو مرسوم خویش نگذارد
مدتی از محل گذشت بگوی / تا کرم حق بنده بگذارد

ای که دایم بسر انگشت وفا
تیر شیران کفایت دوشی

وی که در وصف هنرمندی تو — عقل حیران شود از بیهوشی
وی که در بزم مروت می جود — زکف ساقی همت نوشی
وی که در شخص امل از سر لطف — مردمان کسوت دیگر پوشی
روزها شد که نکردی یادم — چه بود موجب این فرموشی
گوشکی باز همی دار مرا — گر عزیزیم چو چشم و گوشی
سخت کوشیدم در خدمت تو — در حقم پست چرا میکوشی
تا بدین چیز مرا احمق دانی — گر بود پاسخ چشم و گوشی
چوب خاری و مرا می باید — چه کنم چون بخنم تیتوشی

هست امید که بخشی بصلت
چشم دارم که بزر بفروشی

ای در دعای جان تو اجرام یک زبان — وی در هوای مهر تو خورشید یکدله
در ظلمت حوادث عقل از برای خلق — افروخته ز رای تو صد گونه مشعله
از کوی آز و بدر خانه کرم — کلکت کشیده باشد از انعام سلسله
رای تو و سپهر بهم شمع و شمعدان — دست نیاز و حلقه تو گوی و انگله

با ما بوعده که نهادی وفا نمای — دانی که نیست رای کریمان مماطله
چون من نخواستم و تو بیاری مرا پدید — کاری بود دراز تر از راه قافله
چون با تو از طریق مروت سخن کند — بر مردمی نهاد طمع پس معامله

تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش
لایق بود که این کنی اندر مقابله

ای بزرگی که کامرانی تو — از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاش من باشند — اخترانت غلام میخواهم
بختیان سپهر را ز جهت — در کف تو زمام میخواهم
از برای حصول اغراضت — همت از خاص و عام میخواهم
کره چرخ را که توسن خوست — زیر ران تو رام میخواهم
تا که باشم بخدمتت نزدیک — بفلک بر مقام میخواهم
دوستکامی من همه زانست — که ترا دوستکام میخواهم
که بمدح تو کلک می گیرم — که بیاد تو جام میخواهم
من کنون ز احمقی چنان شده ام — کز خلق احترام میخواهم
بر گروهی سلام می کنم — وز گروهی سلام میخواهم
چون در آیم بجایی و بروم — از بزرگان قیام میخواهم

با اکابر بمجلس خلوت / گفت و گوی تمام میخواهم
با سخایت چو پخته شد کارم / آرزوهای خام میخواهم
چرخ بر من بسی جفا کردست / زو کنون انتقام میخواهم
همچو کار تو زندگانی خویش / بی‌تکلف بکام میخواهم
احتشامی گرفته‌ام در سفر / کار کی با نظام میخواهم
چیست تعبیر خویشتن داری / من بدان احتشام میخواهم
رخنه را انسداد میجویم / ریش را التیام میخواهم
سیم چندانکه جمع داند شد / از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بهر صفت که بود / از عداد کرام میخواهم
مختصر همچو مردمان خود را / خواجگی تمام میخواهم
در کف ساقیان سیم اندام / رطلهای مدام میخواهم
بوسه نیز اگر برد فرمان / زان لب لعل فام میخواهم
میخرم اسب و میفروشم خر / چه کنم بانگ و نام میخواهم
از برای نشست خاصهٔ خویش / مرکب خوش‌خرام میخواهم
از هلالش رکاب میسازم / وز مجره‌اش ستام میخواهم
گرچه بر زینش دست من تنگست / باز نیش خرام میخواهم

لیک با این بلندی همت / گر زاشتر ستام میخواهم
طمع از دانهٔ تو هم بندم / وین همه بهر وام میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست / خود ندانم کدام میخواهم
وقتها از برای مرکب خاص / از تو زین و لگام میخواهم
تا نگویی سمان گداست که بود / بصلت نی بوام میخواهم

وانداز دگر دایم از پی تو / دولت مستدام میخواهم

ای ز تو کار همه کس بر مراد / تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا امیدواری از روی کرم / کاین دعاگو بینوا باشد چنین
من نگویم هیچ و تو باشی خموش / کار ما پس از کجا باشد چنین
چون نباشد روی و خلم وانگهی / خرج خلقی در قفا باشد چنین
پس گدایی کردنم لازم شود / از تو پرسم پس روا باشد چنین
هم تو اهل جود و هم من اهل فضل / پس میان ما جدا باشد چنین
نان من بر وام و خدمت بر دوام / رسم و آیین کجا باشد چنین
من چنین محروم و هر جا صلی / از تو در نعمت سزا باشد چنین
چون چرا از تو کس نخواهد کرد راست / کار من گر سالها باشد چنین

گر ازین بهتر همی باید بگو   ور چنین نیکست تا باشد چنین

تا چو تو مخدوم حال چون منی
هم تو فتوی ده روا باشد چنین

ستم نورد اثری دید شه در ایامت   که بیخ فتنه بیکبار منقطع گردد
ز حرص بخشش دانای سالخورد ترا   که همچو طفل ز اطراف منخدع گردد
اگر ثنای ترا من بکوه بر خوانم   ز شوق صخره صماش مستمع گردد
ز دست جود پراکنده است تواند بود   بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد
بهر که روی نهد اژدهای درویشی   چو حرز مدح تو با اوست مندفع
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت   گر آفتاب سوی اوج مرتفع گردد
بپای همت تو راه کرم چو سهل آمد   چرا نخست من آن سهل مرتجع گردد
شراب نعمت تو چون مدام نوش بدست   بالتماس نباید که منتشع گردد
چو فرصت غم کار من بجز از اینش   گر روز کار بر اینحال مطلع گردد
بعهد جود تو گر ز لطف تو همه کس   همی بجاه و جمال تو منتفع گردد

رسوم بنده ز معهود اگر بگرداید
بهیچ حال نباید که منقطع گردد

ای ز بیم تو در تن اعدا   خون چو خون عصیر جوشیده

بسته در پای محنت افتاده   هر که با دولت تو کوشیده
همتت گوش چرخ مالیده   هیبتت شیر شیر دوشیده
مست بر یاد بخشش تو رهی   جامهای امید پوشیده
نه همانا که سمع اشرف را   حال من مانده نانیوشیده

کار رسوم اگر نمیدانی
حال تشریف نیست پوشیده

ای کف راد تو معمار جهان   جاودان باد اعمار چنین
هم ز نور دل و رایت دارم   ماه و خورشید دو رخسار چنین
در سگال تو اگر شد کم و کاست   گرد اقبال تو بسیار چنین
همتت از پی دنیا گفته   چه خطر دارد مردار چنین
وی اشارت تو میکرد قضا   گفت کز من بشنو اسرار چنین
تا جهانست ز دستار وران   کس ندیدست کله دار چنین
دشمن ار جنگ تو جوید ز خری   گو بنه بر دل خود بار چنین
خود کفایت کند آن کار ترا   آنکه گردست دو صد بار چنین
یک دانی که فرو دستان را   دستگیرند بادوار چنین
بر زیان تند همه اهل هنر   خاصه با پستی بازار چنین

حاصلی اندک و خرجی بسیار | روزگاری بد و اشعار چنین
شعر بی قدر و هنر بی قیمت | وانگهم کیسه و انبار چنین
تو ز من فارغ و من بی ترتیب | طبع من نازک و دلدار چنین
با چنین خرج پسندم نبود | یکی روز دو دینار چنین
غم کارم خور و تیمارم دار | بتو خواهم غم و تیمار چنین
گر چنین باشد کارم مگسل | خللی هم نکند کار چنین
خرج یکهفته نباشد گر من | بفروشم دو سه دستار چنین
کار من گرچه بسی دشوار است | سهل گردد ز تو دشوار چنین
بده انصاف من از بهر خدا | تو برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوحی و انعام جهان | شل من مادح و اشعار چنین
کرده در مدح تو دانا نی جمع | همه پر گوهر شهوار چنین
هیچ تشریف تو ام نا پوشیده | لایق آید ز تو کردار چنین

گیر کاین کرمان در خور منست
کرمت نیست سزاوار چنین

بلند قدر آنی که در علاج نیاز | مفیدتر ز ثنای تو نیست افسونی
از آشیان تو هر بومی سلیمانی | بر آستان تو هر بنده فریدونی

وز اضطرا

وز اضطراب از آن کف همی زند بر کف | که هست دریا از دست تو چو مغبونی
چنان ز جود تو کان طیره شد که بر تابد | بزخم نشتر خورشید از رگش خونی
ز دیده خون شفق هر شبی بر آید چرخ | ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
ز بهر فربهی پسند تو ساخت قضا | ز خون خصم تو از خاک تیره معجونی
اگر ببینی عصای ز پاره سنگی | روانه شد آبی بصحن هامونی
عجب مدار که از معجز سرانگشتت | شود ز سنگ نگینت گشاده جیحونی
ز دستبوس تو من کی طمع برید کنم | که پای قدر تو پرسد همی چو گردونی
چگونه من ز سخایت کنم امل کوتاه | ز نعمت تو بگردون رسیده هر دونی
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون | ز سایه تو مرا انجا که بود و دارونی
کسی که بر سر او سایه همای افتاد | نزد وی فالش گوید هست میمونی
ز سایه تو بدیدم بچشم خویش که هست | به از هزار هما سایه همایونی
گمان برم که بمیدون فرو شوند نجات | که هر یکی شده اند از زر تو قارونی
روا مدار که بازی همی کنند بزر | چو سکه بر زر ده وچو کوره ها تونی
بچشم لطف نگر در عروس خاطر من | غنوده در تتق مدح تو چو خاتونی
معانی بخشم در مضیق هر حرفی | چنانکه در شکم ماهی است ذوالنونی
مراز بخشش تو شکرهای بسیار است | که دست خط من از هر یکی افزونی

ولیک وقت چنین است و حال میدانی / که من نه مدخری دارم و نه مخزونی

نه هیچ وجه درآمد نه رای بیرون شد / نه از مضیق حوادث گذر به بیرونی

ملوک را چو ز انعام تست وجه معاش / من گدا ز که دارم امید ماعونی

بکش صداع گدایان چنانکه از ملوک / وگرنه باز ز سر گیر وضع قانونی

چو ورتر از وی مدحت بود آنچ گردم / هزار معنی مطبوع هر یک از گونی

توقعست که بر سکه عنایت تو / ز بهر بنده بطبع آورند موزونی

ایا بلند جنابی که سایه جاهت / همیشه بر سر خورشید آسمان گردست

بروز کار تو مرشد شب روی منسوب / ز هیبت تو رخش همچو زعفران زردست

ز آفتاب بنش اگرچه هزار دل گرمست / بنزد خاطر تو صبحدم همان سردست

براند دیده من سیل بر جهان و هنوز / میان شادی و طبعم همانچنان گردست

ز بس که در دل من دردهای بسیارست / نمی توانم گفتن مرا فلان دردست

اگرچه بنده ز آغاز بی عنایتت / ز هر چه شغل و عمل بود اینزمان گردست

ز خاک پای تو نیزارم ار کسی هرگز / چو بنده خدمت تو از میان جان کردست

دو سال شد که ز حرمان همی زند نشخوار / ز نعمتی که ازین پیش در جهان خوردست

ز گلستان عطایت چو قسم من خارست / مرا از آن چه که در دست دیگران وردست

حکایت من و این کارنامها اکنون / همان کلید در جامه دان و آن مردست

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن / کار تو تربیت مردم دانا کردن

هست در شان تو ترتیب معاش انسان / هست در عادت قهر تو محابا کردن

وصمت خاطر خورشید وشت والی حسب / بی سببی از دل گردون پیدا کردن

وان که جز قدر تو انیست مسلم کس را / جای خود بر زبر قبه خضرا کردن

در سخا الحق ازین سر که بانت وارد / آز را خود نگذارد به تمنا کردن

زحمت چرخ چه باشد بهزاران دیده / در گلستان لقای تو تماشا کردن

در فتوت و دستی در باب کرم رسمی تو / چیست آن رسم دل از جود چو دریا کردن

چرخ بر دل تو در مدت خود کم گشت / بر خلاف تو نبود زهره و یارا کردن

گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد / به همه حالی بی وعده بغیر دا کردن

چون ز انعام تو معروف نه ام در نوبت / در حق من گه و بیگاه چه مهما کردن

با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب / رسم پارینه ز جود تو تقاضا کردن

تو مکن کاری اگر میکنی انحواجه ازانکه / این دگر کارها با گفت رسید یا کردن

جاودان زی که ز انعام تو واجب آیدت / بر کرم تا ابد تربیت ما کردن

ای سروری که زیبد گر نعل مرکب تو / در دست و پای دولت خلخال و یاره باشد

خورشید چرخ پیمای با آن شکوه و هیبت / در موکب جلالت هم یکسواره باشد

در معرضی که خشمت آهیخت تیغ کینه / زوبین تیر آرش یک گوشت خواره

در چشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد / چون گل بزیر دامنش از صد ستاره باشد

پیرامنی که باشد بالای همت را / ماه نوش بود زه مهرش مهاره باشد

دانی که این دعاگو با احتیاج مفرط / از لجه مطامع چون برکناره باشد

با اینهمه معانی کز بام چرخ ازرق / بر دختران طبعم اختر نظاره باشد

هر تیر نکته کان جست از شست خاطر من / بر هفت عضو اقلیم آنرا گذاره باشد

گر فی المثل چو سفره از نان کنم شکم پر / از احتشام طبعم با گوشواره باشد

پسندد گر تو باشم من در جواب عشوه / ور تو دگر کسانرا اندر غراره باشد

این بارکش دل من کز آهنست گویی / تا چند از حسابت در واچو ناره باشد

گر تربیت پیابد چون من کسی ز جودت / از لطف بنده پرور خود گیتی چه کاره باشد

عمری بوعده بودم فرجام نا امیدی / تا رنج خاطر من باری دوباره باشد

نز هیچ بوی جاهی نز هیچ رنگ مالی / محرومی ام نهان خود آشکاره باشد

زین لطفهای شیرین وین نکتهای موزون / گر وی چو موم گردد گر سنگ خاره باشد

بسیار عرضه کردم یک جو نکرد سودم / کس را درین چه تاوان این از ستاره باشد

ترک صداع کردم خاموش گشتم آری / حرمان چو غالب آمد آنرا چه چاره باشد

ای خداوندی که اندر خشک سال قحط جود / پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه

زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن بهیچ / سر به درگاهت نهاد دست آسمان گرسنه

سیل انعام تو مردم ده دهان سایلان / همچنان اشنه که آتش در روان گرسنه

شکل اخلاق حسودت گر کنم بر روی نان / بوی آن از نان بگرداند دهان گرسنه

همچو مشرق قرص گرمش میفرستد جود تو / ارومندش زان سوی مغرب شبان گرسنه

نیست بی یاد سخایت داستان اهل فضل / آری از نان نیست خالی داستان گرسنه

اندرین دوران که سیکر دیده چون روی فضل / روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه

قرص خور بر خود همیلرزد چرا از بهر آنکه / گرد تیز اختر برو دندان بسان گرسنه

گشته بی آب از نجوم یکدگر تشنه چنانکه / نان همی آید برون از دهان گرسنه

نان سیر شیر مرد از لقمهای بیوه زن / گرد نان را دیک چرب از کردران گرسنه

هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی / ور زنان منی بدو نازان پستان گرسنه

صبح پنهان میکند در زیر چادر قرص خور / زین سیه کامان خوش نان ستان گرسنه

بر کند از نان و منها باز کرده چون تنور / تیغ بران چو آتش خون فشان گرسنه

در فراق قرص تن چون ریسمان بگداخته / همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه

گر نگردد صورت تو ویران چشم پر / زخم شمشیر فنا ماند بدامان گرسنه

ترسم آید از زبان من خطابی در وجود / زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه

خواجگان را تا که باشد معده انبار سیر / احترازی شرط باشد از زبان گرسنه

زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر / کاهل نعمت را اکنون از نشاء آن گرسنه

صاحبا گر دست مطعامت ندارد دوش پوش / بشکند سیلاب تنگی بند جان گرسنه

میزبان لطف را گو تا که باشد تازه روی / زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه

هر که را بر خوان مردی هست نان مردمی / نگسلد از در که او کاروان گرسنه

وانکه چون یوسف بود ملک قرار این در کفش / چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه

دفع کن ز انبار خود عین الکمال از بهر آنکه / چشم را تاثیر باشد خاصه آن گرسنه

گر و پستغنی ز تعریفم ردیف شعر آن / بر سر این گفته بنوشتم فلان گرسنه

باد در چنگ حوادث خصم را آهوی تو / همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

ای خداوندی که بهر راحت دل دوست تم / بشکند از لعل تو چون شکر از گفتار تو

آنکه ما را از بهار او بجنبد دل ز جای / چون ز زیر لب بنالد خامهٔ بیمار تو

گرچه خورشید از شعاعش مینهد پوسته خار / گلشن گر چون نباشد یک گل از گلزار تو

آورد فرد حوادث نقب در دیوار ملک / گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو

ازخم

از ضمیر روشنت دارم گواه معتبر / کاین دعا گو از دل و جان هست خدمتگار تو

بی که سیلی خورده‌ام من از دست حسود / بس که خود بی بهره‌ام از دولت بیدار تو

چون کم از من بنده صد کس پیش از این در / زنده گانی میکنند از راتب ادرار تو

به نباشد تیر چون من آفرین گر بردرت / وه چه پیش از آفرینش از شکر فی کار تو

خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان / چون طمع کوتاه گشت از جیب و دستار تو

گرچه اندوی کرم بر مقتضی رسم خویش / در حق من کرد سعی کلک گوهر بار تو

وجه نان روشنتر که زین باید این دیوان زا / کاب روی می خون خود ریزد باستظهار

گر تردد لازمست آخر سوی درگاه تو / ور حوالت بر دری بستست هم انبار تو

ای کریمی که نفخهٔ خلقت / بوی باد شمال میدارد

فصل نوروز از شمایل تو / مایهٔ اعتدال میدارد

امل از پهلوی عنایت تو / یک شکم جاه و مال میدارد

زار زور سر بر توقع خویش / زین جناب جلال میدارد

دوری دولت از ستانهٔ تو / دوری اندر محال میدارد

آفتاب بقای بدخواهت / روی سوی زوال میدارد

هفت سیاره را بحضرت تو / هوس اتصال میدارد

پاس بام سرا چه قدرت / سقف سیمین کوتوال میدارد
هم بفتوی مشتری مریخ / خون خصمت حلال میدارد
روز نوروز در حمل خورشید / دیدن تو بفال میدارد
زهره از خلعت اکتساب کند / هرچه زیب و جمال میدارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو / هوس پر و بال میدارد
از فروغ ضمیر روشن تو / کسوت مه صقال میدارد
بر درت چرخ هرچه کرد و کند / روی در امتثال میدارد
همه نوروزها بعهد تو باد / تا وجود احتمال میدارد
یک سخن دارم و نخواهم گفت / گرچه ز آنت ملال میدارد
از جنابت که نیست خالی از او / هرچه اسم کمال میدارد
بنده زاده علی اسمعیل / طمع رسم سال میدارد
وین دو بیتی زبان حالش گفت / زجهت اختلال میدارد
آن وعده نه درخور دوغا بود مگر / یا بنده نه لایق عطا بود مگر
پروانه آن جز وخطا بود مگر / یا بیش ز اندازه ما بود مگر

هست چون تو بی زبان ما را / انجمن بر سؤال میدارد
کودکی را که وعده دیبا / سالی اندر جوال میدارد
نیست از کار دور با کرمت / آنچه او در خیال میدارد

جهان دانش و معنی شهاب الدین تویی کس را / که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
زرای سالخوردت آن شکوه بخت برنا است / مربی آنچنان پیری سزد چونین جوانی را
زقحط مردمی عالم چنان شد خشک تا لب / که الا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
چو کلک نقشبند تو بصنعت دست بگشاید / تو پنداری نهفتی در جهان مانی را
زتو پوشیدگان غیب بر خود نیست ایمن / چرا زیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی را
دهد اضداد گیتی را بهم تلفیق کلک تو / تعالی الله چنین قدرت بود خود ناتوانی را
سزد گر گوهر اشک فروشد همچون لؤلؤ در آن / که از الفاظ تو مردم خورد شکرستانی را
اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد / سراسر متفق دیدم بشکر تو جهانی را
زنوکش لاله سیراب و نرگس بردمد حالی / چو باد لطف آرایی و سهم روزی بستانی
جوانجا هنرمند اگرچه نیست پروانه / زروی لطف اصغا کن عجایب داستانی را
بدشنامی سهکلی بدرگاه تو محتاجم / نه بهر خود معاذ الله که دیگر قلتبانی را
درین دوران گر کس را نیست الا صدر اعلی را / بساط الکه تماری بدار و مدح خوانی را

بصد حیلت چو من از نعمتی کو دام جان باشد | بقهر ملکی ویران وجوه نیم نانی را
ز جور یکدو تا معلوم اینک شد دو سال افزون | که تا زین تقاضای آن نکردم پرو هانی را
چه باشد گر درین دوران که مهمان شمالم زا | بحالم من بجاه تو یکی پالیزبانی را
بنا واجب عوانی تند در هر خانه پنجه | بدین واجب روا باشد که نفرستی عوانی را
نکرده خدمتی هرگز صداعت میدهم دایم | جوابم ده سبک هرگز چو من ندهی گرانی را
ز بس زحمت که می‌آرم بتیر سپه کم در بان | بفرمانی که در در بند چون بینی فلانی را

بکام و آرزوی دل بمان صد سال افزونتر
کز اهل فضل کم یابند چون تو میهمانی را

ای بتدبیر اختیار ملوک | وی بتحقیق قدوه علما
صدر احرار فخر ملت و دین | گر کفت نیست از در بیضا
ای بدولت برای قدر تو در | زحل و زهره از عبید و اما
ماه بر درگهت بها بر روی | تیر در حضرت تو از ندما
ذات عالیت در جهان نزند | چون معاینست در دل اعما
درج اندر کمینه نکته تو | اند ساله ذخیره حکما
حلقه در گوش کلک جادویت | تنگ چشمان خلخ و یغما
کشته با لعبهای خاطر تو | چشم ادراک مبهم و معما

چرخ را باز داده از کهت | گرچه امر تو بدو جز ما
صدر عالی که آستان ترا | آسمان خوانده مجلس اسما
خیل بهمن رسید و باطل کرد | تاب خورشید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال | شاخ را کرد جامه بیضا
گشت فاتر چو چشم دلبر مخ | چشمه گرم آسمان پیما
ناتوان ناتوان ز برقع ابر | بکرشمه همی کند ایما
مینهد از اثیر آتش و ان | زیر دامن سپهر خوش سیما
گویی از بس حجاب تو بر تو | منطبق گشته اند ارض و سما
ست چون زر تخته شعله نار | گشت چون سیم خام صفحه ما
ورنهد برف از صواعق رعد | پنبه در گوش صخره صما
جو بیار مجره از یخ بند | شد زلق گاه انجم ظلما
همه گشتند آفتاب پرست | سفهای زمانه و حکما
نیست اندر محل رغبت خلق | سایه گر هست خود از آن همما
تن ز سرما چو نیل و چون روناس | منجمد گشته در عروق دما
آنکه چون آن دگر برهنه بود | گاه در عش بود گهی اعما
و آنکه اندر لحاف و چادر شب | نبود شب چو پسته خرما

هر که چون خایه پوستین دارد … تنگ در خود همی کشد اما
زود چینی پسان جوز برو … گشته کیمخت خشک از سرما
با چنین زمهریر جامهٔ من … هست بی حشو همچو لفظ شما
باد دم سرد را چو کس نکند … پنبه جز پوستین گرم فزا
گرم کن پشت ما چو همواره … از تو بوده‌ست پشت گرمی ما
گرچه در کیده و قافیه خللست … گر نبوده‌ست مذهب قدما

عفو کن زانکه در مضیق چنین … نبود فرق مطلب من و ما

خسرو تاج بخش شاه جهان … کز نهیبش زمانه بر حذرست
تحفهٔ چرخ سوی او هر دم … مژدهٔ فتح و دولتی دگرست
رای او پرتو دولتش ربناست … دست او بحر و خنجرش گهرست
خاک پایش ز آب اقبالست … عکس تیغش طلیعهٔ ظفرست
چه عجب گر چو زر شود از بیم … دشمنی کز ملک بد و نظرست
مست او آفتاب و خنجرش خاک … خاک در تاب آفتاب زرست
نه ز تیغ و کمر جهانگیرست … نه ز نیروی پنجه تاجورست
پنجه سرو و چنار هم دارند … کوه را نیز تیغ در کمرست

بخشش

بخشش آورده است حالت او … لاجرم هر زبان فزوده ترست
تیغ را کی تو در نیام نخست … که خود اقبال شاه کارگرست
آسمان دوشش با خرد می‌گفت … که بنزدیک ما چنین خبرست
کو بگرد تیغ چون خورشید … هرچه خورشید را برو گذرست
خردش گفت خه تو پنداری … عرصهٔ ملک او همین قدرست
نی که در جنب پادشاهی او … هفت گردون هنوز مختصرست
باش تا صبح دولتش بدمد … کاین اثرها نتیجهٔ سحرست

ای سراپرده بر فلک برده … عصمت از جور فلک برده
رایت مهر تو کجا زنند … باخود از رای تو رنگ برده
نقد دعوی حق باطل را … شرع از مسندت محک برده
منهی فکرت تو نسخت غیب … سوی علم تو یک بیک برده
عقل گاه تفهم سخنت … بر عطارد گمان شک برده
میزبان قدر ز بخشش تو … ویک امید را نمک برده
زود چینی لعاب خامهٔ تو … روز کوری ز شب پرک برده
قرهٔ چشم حاسدان ز درت … رشک بر خاک و بر خسک برده

بارهٔ صیت تو ز خطهٔ کون | چند گامی فراترک برده
ماه منجوق رایت قدرت | زیب خورشید نه فلک داده

برگ او تا و خیمهٔ قدرت
رخنه اندر دل سمک برده

بنا میزد چنان فرخ لقائی | که گوئی سایهٔ پر همائی
چو بگشائی زبان لبها ببندی | چو در بندی قبا گیتی گشائی
بشمشیر تو نصرت را تفاخر | ببازار تو معنی را روانی
کمر بندی و گیری پهلوانی | اگر با آسمان زور آزمائی
بیکایک برکنی دندان پروین | اگر دندان کین بر چرخ سائی
جهانگیری اگر دعوی کنی تو | زبان خنجرت بدهد گواهی
جهان بر زرفشانی چیر دستی | که چون با دشمنان کوشش نمائی
حسودت در پناه روی چون زر | تواند یافت از دستت رهائی
بنو دانند روزگارم این توقع | که تو با ما چنین فارغ در آئی
من از خدمت بکاهیده ولیکن | تو در لطف و تواضع میفزائی
بنعمت داده تشریف خادم | ز روی مردمی و خوب رائی
مرا در خانه از تشریف تو عید | من اندر روستا از بینوائی

هم از بخت منست این ورنه هرگز | نباشد عید خود بی روستائی
بخواهم عذر تشریفت چو از آنکه | بحمد الله تو پیش از عذر مائی

که خورشید ار چه بر چرخ بلندست
بهر جائی رساند روشنائی

امیر مقبل عالم که تا جهان بودست | بگوهر آینه مانند تو نمودست
گشاد تیر تو بس دستها که بربستست | ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
هزار بار بیازی سنان نیزهٔ تو | هلال را ز فلک همچو حلقه بربودست
اگر چه قدر ترا من بر آسمان دیدم | چنین که میشنوم زان بسی فروتر بودست
بساط حضرت عالی که بوسه‌گاه منست | ز نقل سایهٔ من مدتیست کآسودست
ندانم از چه سبب لطف تیز خند تو گاه | مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست

خطاست نسبت تقصیر با تو نتوان کرد
اگر تو اند بودن ز بخت من بودست

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم | زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی
خلاف رای تو بیرون کند بدست فنا | ز پشت مهر چو چرخ ستیزه روی
خمیر مایهٔ قهر تو من علیها فان | جواز نامهٔ لطف تو کل شیء حی
نفاد امر تو ملتقیا چرخ جنان | که در شکنجهٔ مانیان تراخی کی

فلک ز ناب تو شد بر فراز از آن هر روز | ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد | ز خار خشک گل تر دهد بموسم دی
چو سرو گردد حالی ز بندها آزاد | گر اوفتد نظر اهتمام تو بر نی
بگسترد قدر اندر رواق سیمابی | بروز بار خلاف تو زرف
شود چو سایه سیه روی پیر خورشید | اگر نیابد حکم ترا چو سایه ز پی
ز تاب سینه خصمت که میزند شعله | مسام مردم چشمش همی چکاند خوی
شرد که از شرف طلعت تو قرار آرد | بر آسمان چهارم زمین خطه حی
نمود لطف تو اهمال و خصم بی آبت | ندوی خامی قوت همی گرفت چو می
چو دید قهر تو زین پس معاونت نکند | چنین زدند مثل کآخر الدوا الکی
صحایف کرمت نشر چون توانم کرد | که وقت جود تو گردست ذکر حاتم طی
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر | خرد نفیر بر آورد و گفت خامش هی
تو قاصری نه مقصر چه حاصلست بعذر | دع التشدق فیه فان ذاک لی
حضور تو چه جمال آورد درین حضرت | که دون همت تو نعالست جامی صاحب ری
ز حضرتی که در و ماه با نقاب آمد | چه سایه افکند آنجا شعاع نور جدی
بساط او فلکست ار تو خاک پی سپری | اگر نه راه بکوشی کجا رسی بروی
هر آنکه سر بنهد بر مثال حکم تو باد | شکسته زلف و سیه رو چو زلف دلبر پی

ای بزرگی که خدمت تو کند | هر که پیوند جان و تن خواهد

گر جلال تو کسوتی دوزد | مهر ازو کی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد | ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا چمن باشد | باد چون طره چمن خواهد
زیور از لطف تو اوام کند | غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر انعام تو ز روی امید | بگدا این لب و دهن خواهد
آنچنان راستی که عدل تراست | بر عصا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بداندیشت | زلف سنبل همی شکن خواهد
یزک حشمت او فتد در پیش | هر کجا مرگ تاختن خواهد
رقم خصمیت کشد بر روی | هر که را چرخ ممتحن خواهد
از لقایت چمن بدریوزه | آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنیده باد صبا | از خدا رنگ نسترن خواهد
هردمی خلق تو بطیره مشک | خون نافه بر ختن خواهد
قلمت روشنایی عالم | از پی لولوی عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو | از فلک خوشه پرن خواهد

نیک شرمنده‌ام که لطف تو چون — از من هنر بیان سخن خواهد
چه طریقت تا بدست آرم — پای مردی که عذر من خواهد

عذر این سردی گرانجانی
کمر الوند خویشتن خواهد

زهی ستوده خصالی که با کفایت تو — همی بیارد تیر فلک تعقل کرد
توئی که آرزوی اهل فضل از کرمت — همه حکایت دلداری و تفضل کرد
ز رنگ و خانه و نظم حدیث تو همه سال — عروس ملک نثر و گهر تجمل کرد
نسیم خلق تو با سینهای غمگینان — همان کند که دم نوبهار با گل کرد
چو سنگ زیر تو آسیای مکنت را — ضرورتست ترا بار ما تحمل کرد
آب لطف تو میگردد آسیای هنر — هزار بار خرد اندرین تامل کرد
بخدمت تو رهی زان وسیلت خود ساخت — کسی که عمر خود اندر سپر توکل کرد
چنان مکن که خجل گردد اندرین که رهی — بپای مردی لطف تو این تقبل کرد

رهی چگونه بود در محل بخشایش
کسی که از همه عالم بمن توسل کرد

زهی حزمی که ثابت کرد جودت — بر ارباب هنر دست ایادی
زمین با قوت حلمی که او راست — ز بار حلم تو کیر و نفادی

بحمد

بحمد الله همه معنیت صحبت — کریمی و بزرگی و جوادی
ز روی تربیت صعب المرامی — بکار مکرمت سهل القیادی
دعا گو را امیدانی که باشد — ولای خدمت تو اعتقادی
چو نشر نفرهای تو او را یقینی — مقر ما بعیش انفر نامرادی
بحرمان رهی چندین چه کوشی — که نه با کافران اندر جهادی
چرا ای برخلاف ظن خادم — چو هر کس را بجای اعتمادی
درین معنی که افتاد است ما را — دو بیت آمد بخاطر در مرادی
واخوان حسبتهم دروعا — فکانوها ولکن للاعادی

وخلتهم سهاما صائبات
فکانوها ولکن فی فوادی

ای که جز با خلق تو بخورد — لاله چون جام پر شراب کند
ابر سرمایه گهر باری — از سر کلک تو اکتساب کند
آتش خاطرت چو شعله زند — زهره روز کار آب کند
چون سخن رانم از کله داری — نرگس از شرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه تو به — گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم — زابر بر روی خود نقاب کند

هرکه از خدمت تو دوری جست | هم فراق تواش عذاب کند
تن ز تقصیر باشد ار خادم | روی کمتر درین جناب کند
حاش لله که خاطر اشرف | با من از بهر آن عتاب کند

آفتابی تو و درین موسم
پشت هر کس بر آفتاب کند

ای که جود چو گل تازه روی | داده گهنت آرزوی آرزوی
ز آتش خشم تو چو آب آمده | بر لب شمشیر تو جان عدو
صبح اگر دم بخلافت زند | بشکندش پای نفس در گلو
یاسمن از دست گل خلق تو | خورده قفا بر سر چارسو
کرده باعدای تو اقبال پشت | برده ز درگاه تو چرخ آب رو
پرده هر کس که بدرید فقر | رشته انعام تو کردش رفو
هر که نیاورد درت را نماز | کرد بخون جگر خود وضو
با کف دریاش تو هردم ز تنگ | ابر زند بر رخ دریا خیو
ای ز می بزم تو ما را مدام | خانه دل پر طرب های و هو
من که دعاگوی توام روز و شب | کرده درین خدمت از جان غلو
گرچه مرا هست بجز از فضل | نیست ز دانگانه مرا یک دو جو

گاه بزیر قدم همچو سرو | گاه به پشت سرم چون سرو
طاق و رواق ز یکی طاق بود | خود بجهان طاق نبود ست دو
دو چو دو نه لفظ خرابست | عفو کن این لفظ که پستی عفو
ورنه عصمت و تلف گشتنش | هست معلق بیکی تار مو
بشنو و بر طاق منه این سخن | تا نکنم تاج سر از خاک کو
جز که ز انعام تو اکنون مرا | وجه دگر طاق در آفاق کو
ما حال من کان له واحد | غیب عنه ذلک

ای صاحبی که گر بمثل رای آن کنی | بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
گردون کشاده نامه صبح از بر نشان | هر دم برآورد که تو بروی نشان کنی
مینازد از تو جان ز بزرگی و بر جهت | از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی
هر گوش ان همچو تو چون حلقه باز کرد | خالی چو گوشوارش از در دهان کنی
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه | گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی
رستم بتیغ تیز نکردست در مصاف | آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
آرد جو صبح اروع از قرص آفتاب | آزاد که تو بخوان کرم میهمان کنی
از کوه لاله سر نشود تیغ کوه لعل | گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی

بر ضبط کار مملکت آرای باشدت
بر میش لیک گرگ کهن را شبان کنی

گردون نه شب نماید اختر چنانکه تو
از ظلمت خط اختر معنی عیان کنی

آسوده بر کمر که کهسار بگذرد
از نوک دوک پوده زن ار تو سنان

دریا و کان چو من بگدائی فتاده اند
از بس که در پراکنی و زرفشان کنی

درباب مردمی نه همانا که ضایعست
هر چه آن بجای بنده و دریا و کان

تقصیرها که خادم مخلص همی کند
الا اگر بلطف خود اغماض آن کنی

این طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش
دارد امید آنکه براتش روان کنی

نزدیک شد ز نهضت میمون که چون عنان
دلها سبک شود چو رکاب گران کنی

شاید که روز و شب بگریزند اهل فضل
روزی که تو مفارقت اصفهان کنی

حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا
کز روی عزم نصرت را امتحان کنی

تو آن سپهر محلی که گر چه تیز روند
بسایه تک عزم تو ماه و خور نرسند

عقول اگر چه ز افکار نردبان سازند
ز بام خانهٔ قدر تو بر زبر نرسند

ز نکتهای تو افهام با بسی کوشش
بکنه معنی یک لفظ مختصر نرسند

چو نیزه چرخ زبانان اگرچه پر تازند
بآستان ثنایت هنوز بر نرسند

ستاده هفت فلک بر فراز یکدیگر
ز شخص همت تو پیش تا کمر نرسند

ز تابش نم خورشید و ابر عالم را
چه سود گر کف و کلک تو بر اثر نرسند

کدام منزل امید کاندرو هر دم
ز کاروان سخایت نفر نفر نرسند

درین زمانه گرانبوهی سپاه بلا
هیچ خانه نباشد که صد حشر نرسند

ز هیچ گوشه برون شد نسازد اندیشه
که ره زنان بلاهاش بر گذر نرسند

هیچ کنج درون عافیت وطن نکند
که جوق جوق قشقه همی بسر نرسند

کسان مهر که زغوغایان جان و تنها
دمی نبود که مراصد پیام و در نرسند

وزین مصادره اصحابنا چگونه رهند
که تا بشام ایشان بجاشت در نرسند

طمع چه کیسه بران مفلسان تواند دوخت
که از هزار تکلف با حضر نرسند

خزینهاشان پر گوهر سخن باشد
ولیک خوش تمنی بسیم و زر نرسند

بلا و محنت و غم را سبب درین ایام
اگر هزار بود هیچ در هنر نرسند

گر آشنائی ز یادرس درین ایام
گر اهل معنی فریاد یکدگر نرسند

ز بند و خانه همه رخت عافیت بر بند
ز اهتمام تو ام حامیان اگر نرسند

دوش مخدوم من که تا جاوید
باد از جاه و بخت خود خشنود

با من آن کرد از بزرگیها
که ندید آنچنان کسی نه شنود

دست انعام او بصیقل لطف
زنگ اندوه ز خاطرم بزدود

بستد از من مدیح خویش بگوانه … ور ستودنش جان من آسود
سخن ار چه نبد ز دوست طلب … لیک از آن دست پایه‌اش افزود
بحر شعرم چو بحر دستش دید … آتشی گشت و زو بر آمد دود
نقد شعرم سیاه رو آمد … بر محک نامش چو بسود
اگر اشعار بود دست خوشش … چون بدستش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او بذوق ارچه … از لباقت زبان همی فرسود
بس که در وی سیاه کاری بود … گشت خالی بدست وی از خود
زان تیغ زبان نیاز روشش … کو سراپای بود عیب آلود
این که شد چیت را میان بدو نیم … از نخجر زبانش بود
شرف پای بوس او دریافت … شعر اندر ثناء او دود اندود
تر شد اندر چو از بحر کفش … چون بدست مبارکش میبود
چون سخن زیر دست اوست چرا … زیر دست جای او فرمود
وز زبان مبارکش چو برفت … صد هزاران گهر از و بربود
در همین دست بهر آرایش … آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او و آگهی من و نطق … اینچنین لاف عاقلی نبود
چون زبانم بهر لا احصی … دید بر من عنایتش بخشود

تا که از هر زبان ثنا لائم … خویشتن عرض خویشتن بستود
می شنیدم ز چرخ بانگ صد حیرت … چون زبان را بمدح خود بگشود
ای دریغا چو نیست قوت عذر … شرح این لطف بیشمار چه سود

ای خداوندی که پیرامون حسن ترغیب … جز زه دیوار قدر دولتت یاره نیست
بی جواز رای شرع آرای و حزم ثابتت … بر فراز بام گردون جنبش سیاره نیست
سنگ دل لشکان از هش زر در عهد تو … ای سلمان جان دریا نیز سنگ خاره نیست
حاسدت نی دود و تاو لاغ اندر بند حبیبت … چون عروس طبع تو محتاج طوق و یاره نیست
شاهد رای ترا با چشم زخم اختران … جز حرم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست
شهد در میزان جودت سنگ و زر یکسان است … گر زوی کاستی طبع تو چون طیاره نیست
شد لباس همت تو از ترفع آنچنان که … جز زمین و آسمانش خشک از فواره نیست
باغ اقبال ترا زین گلشن نیلوفری … چشم خورشید درخشان لایق فواره نیست
کیست کاندر خدمت تو سوفاتی کرد کو … چون وفا از چار دیوار جهان آواره نیست
ای که با تاراج جودت مایه دریا و کان … چون نصیب من شد از انعام تو بیچاره نیست
ختم گردون زآه سینه من گرم شد … لیک بی مکارش کس را دل نظاره نیست
تا قصار از در تنعم دیده ببر گریست … در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست

تا ز و بیست دست بخت من از دیده خواب خوش / مهد خاکی پیش من خوش صورت گهواره نیست
آفت جان من آمد این زبان همچون تیغ / پس چگونی بازبانم جای صد کفتاره نیست
دولتی هرجا بپایت از این دور و جهان / مفلسی ام زانکه فکر بکر من این کاره نیست
دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض / جز زنخ انگشت من بر فرق یک سرخاره
من بسی اجزای برج و هفت سبع اختران / مینوردم سوگند و دانم موجب کفاره نیست
اندرین ایام عمان با چنین بخشنده کان / کس چو من محروم و غم روزی محنت یاره نیست
کار فضل و رونق دانش ز تو پوشیده نیست / وآدمی را از مونات طبیعی چاره نیست
نیست خالی نقش ترکیبم ز نقش حادثه / خود دگر گفتم در نهادم قوت اماره
هم تو خور تیمار من کاین قوم را از ممسکی / آب روی بخشش و دست و دل نان پاره نیست

سایه‌ات پیوسته بادا بر سر من ور چه چرخ
شادمانم زانکه دور آسمان همواره نیست

ای آنکه خاک پای ترا روشنان چرخ / دایم به پیش شعشعه چون توتیا برند
انجا که حضرت ساز سرخارات بعد / لعلی بود تمام که نام ترا برند
افهام را بساحل ادراک راه نیست / در بحر شعرت ار چه بسی آشنا برند
ارباب دل چو غنچه تر دیک نظم تو / پیراهن آورند و ز حالت قبا برند
روحانیان چو پند انگار فکر تو / خه خه زنند روی به نام خدا برند

انجا

آنجا که خوان همت آراست روزگار / این هفت طاس گردون کاسه گر برند
دانی چه میپزند از و من بگویمت / مردم هزار گونه افزون بها برند
تو قوت سخن ده و گر ماه و آفتاب / بر روی برند غیرت بگذار تا برند
بو دست شعر تو آوردن اینجا که /
گیرم که کس ندید جز از جزو شعر من / گر اصفهان بهمدان جز خطا برند
مندوی نیم سوخته خاطرت بعد / هر نظم کان ز خاطر اصحاب ما برند
روزی که از برای غذای روان عقل / از خوان خاطر تو ز هر گون اما برند
انواع سردی و ترشی هر چه بایدش / قوماتی تا ز مطبخ سودای ما برند
نزدیک مثل تو سخن آور چو من خوش / چون آورم سخن که خود این از شما برند
تیزست خاطر تو و ترسم چو بیندش / حالی ز روی خشم بگوید که وا برند

دانم بسی زنخ زند و گوید امیت ریش
چون جزو شعر من بر طبعت فرا برند

جهان فضل و هنر نجم دین که در خاطر / ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم
حیا بیا ز راجون صبح روشنت ز منح / که مهر خدمت تو بر صمیم جان دارم
از آن چو شمع مرا بر سر آمدست زبان / که وصف خاطر تو باغ و بوستان دارم
عروس طبع مرا هر چه زیور معنیست / باستعاره از آن کلک درفشان دارم

زمن نیاید کاری دگر بقصد عدوت / ولی چو تیر نی و شخص چون کمان دارم
ستایشی که مرا گروه ذره ی کرم / ز ذخیره شرف و فخر جاودان دارم
ستود و بجهان ارایم عجب نبود / جهان فضلی و چون ارت جهان دارم
باستان تو باشد همیشه میل دلم / بدین سبب زبر سدره آشیان دارم
مگر بدست کنم پایه معالی تو / چنین که پای تفکر بر آسمان دارم
اگر بمعنی باریک ره برم زانست / که رهنمائی چون نجم معان دارم
بشرح راست نیاید حکایت که دو نان / گر و چه مایه ستم بر دل و زبان دارم
چو شمع از انکه زبان آوریست پیشه من / وجود خود ز زبان آوری گران دارم
تنی چو تیره ز انواع غصها دربند / ز طبع و خاطر تیز چون سنان دارم
فرو شدم بگل تیره و آب سیاه / چو کلک از انکه چرا کلک در بنان دارم
گذشت مدتهای که هر شبی تا روز / بصد هزار حیل طبع را بر آن دارم
که بر زبان قلم شرح حال نماید / که من چه درد دل از گردش زمان دارم
چنان بکوشد در وقع آن همی که چنان / که مهر خاموشی از عجز بر دهان دارم
بنات فکر مرا لطف طبع تو چو بخواست / سپاس و منت بیحد و بیکران دارم
بخدمت تو فرستادم بنده بارا / اگرچه با تو همه چیز در میان دارم
مرا ز منبع حکمت عدول نیست ولیک / چو عورتست همان به که در نهان دارم

اگرچه نسبت تقصیر با منت نسبی / بلطف مجلس عالی چنان گمان دارم
کنا یا پس معذرتم یک بیک کند تمهید / چو روشنست که احوال بر چه سان دارم

گواه حال من این قطعه پریشان بس
کزان توزع خاطر همین نشان دارم

سپهر مجد و کرم عز دین یگانه دهر / که دست و کلک ترا با قضا مسابقت
شدست ماه نو اندر جهان شارالیه / از انکه با هم ابتداش مطابقت
شباب کاری ایام شهرت بدان
بهر چه رای شریفت اشارتی فرمود
جهان بمن تو اضداد آشتی کرده / گر خوشدلی و ضرر را بهم معانقت
رهی ملازم این حضرتست از دل و جان / بصورت ارچه ازین درگهش مفارقت
در آن مهم که بجای تو استعانت رفت / توقف تو هم از غایت مخالفت

سوار ظلم بناحق همه جهان برفت
بیک سوار بعدل انیمه مضایقت

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر باشد / هر چه مدفون زوایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو میخواند / هر چه بر صفحه اوراق ضمایر باشد
کام برتارک خورشید گذارد ز شرف / گر عطاردنفسی با تو مناظر باشد

از نفسهای تو چو بهره کنی نشر علوم / هست بویی که در انفاس مجامر باشد
از پی فایده در حلقهٔ درست برجیس / چون جواب تو لبی خواست که حاضر باشد
بنده را نیز خیالست که بی استحقاق / اندران حلقه هم از جمع اصاغر باشد
اقتضای همه اقسام سعادات کند / هر ستاره که بدان رای تو ناظر باشد
گرچه در خدمت صدر تو هنرمند اند / این رهی بار دل و زحمت خاطر باشد
لیک شرطست که بر خوان ملوک از پی رسم / تره اول بود و حلوا آخر باشد
آهن ار چند ندارد خطری با زر سرخ / در ترازو بگه وزن برابر باشد

جنبش هفت فلک بر نهج کام تو باد
تا که اجسام مرکب ز عناصر باشد

زهی ز فضل تو بازار فضل را رونق / ز در نظم تو کار هنر گرفته نسق
تویی که چشمهٔ خورشید بارها گشتست / ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
چو خامه‌ات قصب السبق از عطارد برد / کنون عطارد گیرد ز خامهٔ تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم / ز سقف چرخ بگوشم رسد صدای صدق
بگوی تا نزند چرخ زحمتم زین پس / چو میرسد سخن تو بطارم ازرق
گذشت دوری غربت ز حد و تا ز کیست / که دست صبرم سرپوش بفگند ز طبق
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب / ز آب دیده کشم گرد خویشتن خندق

از آن قبل که دل من در ولای تو صافست / که خون دل را ز دیده کرده ام راوق
ز تندباد دم سردم ار نترسیدی / فلک براندی بر آب چشم من زورق
چو آب زندگی من بجوی هجر برفت / کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق
بگاه صبح گریبان دریده ام چون صبح / بوقت شامم دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشد از غم که که / برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو ار صبر میکند چه عجب / دراز گشت و نباشد دراز جز احمق
بدان سبب که سر کلک تو ز من برتافت / فرو شکست مرا روزگار سبحه و رق
ز من وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر / که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
مرا بسلسلهٔ خط خود مقید دار / که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست / از آن سبب که بدیوانگان شدم ملحق

وصال باید و باید زمانه هیچ ولیک
مجال که بود آخر برای چند رمق

دراز روی تو از عمر من دو سال گذشت / که هیچ گونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی / ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
ملول گشتم ازین باد و خاک پیمودن / و گر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
فراق روی تو وقتست اگر وصال شود / اگر بعکس شود هر چه از کمال گذشت

حدیث شوق بخدمت رکاکتی وا ز — زروی رسم نوشتن گر اعتدال گذشت
شدم خیالی و بر من نه آن گذشت الحق — که هیچکس از این جنس بر خیال گذشت
نماند در سرم از هیچگونه رای وصال — چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیرا که — زبان عمر من از سود جاه و مال گذشت
زمانه را که ازین گوشمال من غرضیست — پسند کن تو که از حد گوشمال گذشت
عنایت تو اگر سایه افکند وقتست — که آفتاب بکشپ من از زوال گذشت
حرام بود مرا چو تو زندگی لیکن — اگر حرام بد این قدر از حلال گذشت
مکن که بگذرد آن روزگار ناکامی — ردیف شعر از آن کرده ام بحال گذشت
بدست حال من از آرزوی خدمت تو — چو حال تشنه که بر چشمه زلال گذشت
برده بودم از شرم زندگانی خویش — اگر چه هر نفس از وی بصد نکال گذشت

ولی نفخه خلق تو زنده کرد مرا
سحرگهان که بمن بردم شمال گذشت

ایا رسیده بفضل و هنر بدان رتبت — که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
علو قدر ترا با فلک سنم برهم — بس آنگهی بنشینم که من خود مندم
فلک شدست بجان رستانه تو ولیک — بر آستان تو اش خود بجان پسندم
حدیث شوق زمدح تو بر زبان بگرفت — بمانده قوت ازین پیش جان لبی کندم

بیک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد — هر چه امر اسک از نظر شکیبندم
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو — ز حضرت تو جلا کرد روزکی چندم
چو از عنایت لطف تو عرض حالی یافت — بگوشمال حوادث همی دهد پندم
بریده باد اپیوند او ز مرکز خویش — چنانکه چرخ ببرید از تو پیوندم
نشسته بر در لب کرده مهر چشم براه — همیشه بهر خبر همچو قفل در بندم
اگر چه از فضلات این سرشک نامضبوط — بآستین و بدامن لبی پراکندم
نثار خاک درت را ز اشک در دیده — چو نار اغشیه دل بلعل آکندم
ور چهای نظر را ز بس تراحم اشک — نمیتوان که بسیار خواب در بندم
فراق نیست نه کاری دگر که افتادست — سخن ز گریه چه رانم بخویش میخندم
قسم بملهم فکری که دارد استغنا — بنور صدق ضمیرت نه ذکر سوگندم
که نیست هرگز تشنه آب و مرده بجان — چنانکه من بلقای تو آرزومندم
بیا و کار من این چشمهای خون آلود — بدار تا بجنابت مگر که پیوندم
که گر نگردم سوی تو زه دیای کشاد — جواد ب لطف دست بسته آزندم

فذلک همه تفصیل رنج من این بس
که از لقای شریفت بنامه خرسندم

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو — چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست

ز دست هجر تو هر شب فغان سینه خیز / چو پای همت تو بر فراز گردونست
بسی معالجت شوق کرده‌ام هر بار / ولیک هرگز از اینسان نبود کاکنونست
برین صفت که من از فرقت تو رنجورم / شفای جان من از طلعت همایونست
نه روی صورت اگر چه ز حضرت تو دورم / ضمیر پاک تو داند که حال من چونست
بدان خدای که از فیض ابر قدرت او / سر بهاران سبزست و چهره گلگونست

که شوق خادم داعی همی بخدمت تو / از آنچه بود یکی صد هزار افزونست

بزرگوارا آنی که پیش رای تو خور / بزیر چادر سیماب گون نهفته شدست
بگاه فکر بیان تو گر بر آشوبد / سرای پرده اسرار از آن شکفته شدست
اگر گشاده شود دان که سنگ سطوت تو / دریچه ز عدم در وجود سفته شدست
بنوک کلک تو هر دم ز عالم معنی / هزار گوهر ناسفته پیش سفته شدست
برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب / ز صحن چرخ بگیسوی مهر رفته شدست
دل اشتیاق تو بیدار دارد و لی دارد / کسی که بختش چون بخت بنده خفته شدست
بدان خدای که در باغ صنع او هر دم / گل وجود ز خار عدم شکفته شدست

که شوق بنده بخدمت زیاده است از آن / که شرح آن بتصاویر خامه گفته شدست

هر آن سعادت کاندر ضمیر افلاکست / نثار حضرت عالی مجد دین بادا
بزرگ سرور و مخدوم و منعم و سید / که هم کریم نهادست و هم کریم نژاد
ز نور نسبت او نقش مهر بر خواند / بروز ابر و شب تیره کور مادرزاد
دعای خدمت خادم قبول فرماید / گهی ز جستن حق و گهی ز جستن باد
لواعج شغف من بدان خجسته لقا / از آن گذشت که در نامه شرح شاید داد
غم فراق ار چند میخورم پیوست / با نتظام امورش همیشه هستم شاد
دمی ز ذکر معالی او نیم خالی / ندانم او ز من خسته هیچ دارد یاد

ز دست هجر بجان آمدم طریق وصال / خدای عز و جل عنقریب سهل کناد

عالم لطف علاء الدین معلومست / که مرا بر تو زبان جز به ثنا می نرود
بر تو مهریست مرا هر دم ازین روی چو صبح / نفسم با تو جز از صدق و صفا می نرود
قلم منشی دیوان فتوت امروز / جز بپروانه فرمان شما می نرود
هیچ جایی نرود خاطر خورشید وشت / که معاشش چو سایه ز قفا می نرود
ذات پر معنی تو خود همه محض هنرست / ذکر لطف و کرم و فضل و سخا می نرود
دوستان را با چو فراموش کنی / نیک دانی که ز تو این بسزا می نرود
تا نپندارد لطف تو کز وای کلها / هر سحرگاهی با باد صبا می نرود

گرچه در خدمت تخفیف نگه میدارم | هیچ تقصیری در باب دعا می نرود
یاد تو می نرود یکنفس از خاطر من | ور چه بر خاطر تو یاد ز ما می نرود
بیوفائی کن آنچه که در این شیوه | گر ترا می برود کار مرا می نرود
من ندانم که چه کردست وفا در عهدت | که دمی عهد تو خود در ره وفا می نرود
جز خیالت را با من بیکو | که یکی لحظه ام از پیش فرا می نرود

برخطا چون که قلم می برود هر چرا
نام ما بر قلم تو بخطا می نرود

مژده ای دل که کار دگر شد | وانچه میخواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید | مشفق و مهربان و چاکر شد
کار اگر بسته بد گشایش یافت | عیش اگر زهر بود شکر شد
دل که چون لفظ او معقد بود | هم بسعی خطش محرر شد
نامه فرمود و دل خوشیها داد | چون که حال منش مقرر شد
کلک بیمارش احتمال گشت | با من از آنچه بود بهتر شد
اشتهای دروغ کرد آغاز | با سر پرسش مزور شد
برگرفتم ز درج درش مهر | دامنم پر ز مشک و گوهر شد
مردم چشم ابن مقله وقت | بنده آن خط چو عبهر شد

بر بیاض خودش سوادی کرد | که از او چشم جان منور شد
دیده بر حرفهاش مالیدم | حالی از لطف او معطر شد
خط شکین او چو بر خواندم | مغز جانم از او معطر شد
شاخ طبعم که بر بار آورد | چون کشش الفاظ او مصور شد
هرچه دشنام و خشم بود از من | بدعا و ثنا برابر شد

کلک اگر کرده بود عربده زانکه
زان سخاش باده در سر شد

نیک در خط شده ام از قلمت | که مرا قصد بجان میدارد
عثرات من غمگین از بر | همه چون آب روان میدارد
همه در روی رهی میگوید | هرچه طبع تو نهان میدارد
با همه هر سبکی کو راست | سر برین خسته گران میدارد
یکزبان نیست بید گفتن من | ورچه دانم دو زبان میدارد
شب روی میکند اندر خط تو | راه بر خسته دلان میدارد
بانشش رای سیه کاریهاست | راستی اسر آن میدارد
گرچه از غایت صفرا باشد | کو زبان تلخ جان میدارد
در سرش خیرگی از سوداست | کنده بر پای از آن میدارد

مست دیوانه‌تر از من صدری … که ز دست تو فغان میدارد
دشمن از پی صفرا ترشی … که سبو داشت زبان میدارد

ای لطف تو آب زندگانی … وی ذات تو عالم معانی
در چشم خرد ز روی معنی … بایسته‌تری ز زندگانی
در طبع هنر ز راه صورت … شایسته‌تری ز شادمانی
تهنیت ز منهی ضمیرت … اجرام سپهر سوریانی
دیدار تو از خوشی و راحت … چون دولت و مستی و جوانی
مهر تو مرا چو جان عزیز است … از کف ندهم برایگانی
از دل باشد دعای خادم … نه چون دگران سر زبانی
تشریف رهی نداد این بار … کلک تو بعذر ناتوانی
راضی شدم ار ز ناتوانیست … اندی که بپا شد ار توانی
کشتی که دعا نمی‌نویسی … این شیوه بمن مبر گمانی
از بنده نوشتنست آنرا … دادن بالاغ و کاروانی
لیکن نتواندش نگهداشت … از آفتهای آسمانی
این هم ز شقاوت دعاگوست … گر خدمت او تو می‌توانی
که گاه ز روی لطف آخر … یاد آر ز بنده گر توانی

صدر احرار شهاب الدین ای که سخا … کان و دریا شده از دست کف جود تست
دشمن از غصهٔ جاه تو چو غنچه دل تنگ … طمع از جام عطای تو چو نرگس سرمست
شرف خانهٔ جوزا که برفعت مثلث … گشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
همه اندیشهٔ عمها ز دل او برخاست … در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست
بیم کاری از خدمت تو دورم کرد … که سپهر بادارهٔ فلک خلد پرست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا … در شادی و طرب چنگ بروی دربست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد … الحق از غصهٔ آن مرا جان و تن ناخوش گشت
ترسم از من بتو و ز تو رسد نامه بمن … اینچنین حادثه را هم سببی دانم هست
شقه کاغذ و انم ز مثبت مرغ … زانکه در حق من ست که بهانه است
یا زبان قلمت چون ره من بسته شدست … یا نه چون پای رهی سست و بپرت لنگست

ای که با الفاظ گوهربار تو … سعی صانع در جهان کان گنده است
کار طبع ولفظ وزنت روز و شب … نخ غم از طبع یاران کنده است
دشمن از دارای تو بهرام فلک … از برای کور ایشان کنده است

صبر کردن در فراق خدمتت / چون با ناخن سنگ و سندان کندنست
چاره هجر تو الا وصل نیست / درد دندان را چو درمان کندنست
پیش من پیوند دوری از روی تو / پشت دست غم بدندان کندنست

در فراقت زندگی گر میکنم
زندگانی نیست این جان کندنست

نیاز و آرزوی من برون ز حد بیان / از آن گذشت که در حیز بیان آید
بدان که جان مرا نسبتیست با لطفت / ز شوق لطف تو هر دم دلم بجان آید
که هر نثار کند بر سر زبان چشمم / مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بجست و جوی خبر جانم از دریچه گوش / زمان زمان بسر راه کاروان آید
تمام تسلی جانم از آن بود هر شب / که با خیال تو در ذکر سوزیان آید
سلام و خدمت خادم ازو قبول کند / چو باد خوش وش از خاک اصفهان آید
گر آنکه از خدمات رسی گران بارست / نسیم باد صبا چون که ناتوان آید
اگر شمایل لطفت بکوه بر شمرم / ز پای لطف تواش آب بر دهان آید
ز شرم لطف تو متواریست آب حیات / درون پرده ظلمت از آن نهان آید
بنو ز لطف تو گر هیچ باشدش آسیب / چو آب سوی جنابت بسر دوان آید
روایح دم خلق تو آورد یادم / سحر گهان که نسیمی ز گلستان آید

زمان

زمان فضل تو امید دارم و دانم
زمان جایزه اگر نایه آن زمان آید

ای کریمی که در آفاق جهان / زینت جون حمیت تو عالم گردی
بحر با همت تو بسته کفی / صبح با خاطر تو دم سردی
طرفه در دولت ذات الحق / که دهد یاوری سر دردی
چرخ چندانش درنگی بودی / که دلم شربتی از غم خوردی
از پی وصل جانان هجر چنین / آری بی خار نباشد وردی
محنت هجر تو با من این بار / بیش از آن کرد که وا ایم کردی
هجر اگر نه بیاز و مرا / که ازین بیشترم آزردی
آنچنان کرد بر آورد از من / که زمن تیز تخیز و گردی

هر دم از شوق گران بازآیی
باد چون سوی توام آوردی

مخدوم کمال ملت و دین / ای رای تو سوی نیک رانی
کار قلم تو نقش بندی / رسم کرمت گره گشانی
بر رغم زمانه لطف طبعت / بر دوست گرفته جانفزایی
خط تو چو زلف ماه رویان / انداخته دام دلربایی

پیوسته خیال طلعت تو
در دیدهٔ ما چو روشنائی

از حد بگذشت اشتیاقم
چونی و چگونه و کجائی

آن چیست که از تو نیست ما را
با اینهمه دوری و جدائی

نه نامه نه پرسش و نه پیغام
نه دوستی و نه آشنائی

سبحان الله ز طالع من
بگرفت زمانه بیوفائی

اکنون که ز هیچ سو ندارد
باز از سر دوران روائی

بل هم بتو آورم که هستی
معشوقهٔ روز بینوائی

مرسوم تو بود و پس همی را
سرمایهٔ اصل کدخدائی

معزولی و خرج و دست تنگی
آورد مرا بزاز خانی

در غیبت تو علاء دین را
از محتشمی و پادشائی

خود نیست بداعی التفاتی
چندانکه همیکنم گدائی

وز هیبت اوست دختر رز
بربسته نقاب پارسائی

توفیق کرم نه هر کسی راست
کان هست عطیت خدائی

با آنکه مراست صد شکایت
از مجلس عالی علائی

شاید که تو شکر گوئی از وی
زیبد که تواش همی ستائی

کز غایت بد اداسنی او
معروف شدی بنیک ادائی

خدای عز و جل هرچه در جهان آرد
همه بواسطهٔ امر کن فکان آرد

ولیک بعضی از آن در وجود ره نبرد
مگر که دست بشر پای در میان آرد

چو حکم کرد که ویرانه شود معمور
چنانکه پیکی از آن راحت روان آرد

از آن خبر بدل پادشاه وقت رسید
که روی همت و غمخوارگی بدان آرد

بساط امن در اطراف آن دیار کشد
ردای عصمت بر سمت سالیان آرد

چو این مقدمه معلوم شد نتیجهٔ آن
کنون دعاگو در حیز بیان آرد

چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود
که بخت رخت سعادت باصفهان آرد

خدایگان سلاطین هفت کشور را
که تاج ملک بدو فخر جاودان آرد

شهنشهی که همی زیبدش که پایهٔ تخت
ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد

جهان پناهی کو را سزد که هفت اقلیم
بزیر فرمان از بخت کامران آرد

برید عزم بهر جانبی که بفرستد
بشارت ظفر و فتح در زمان آرد

شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد
اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد

بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است
که از حکایت آن آب در دهان آرد

ز پشت مهرهٔ دشمن صفی درست نماند
ز بس شکست که گرزش در استخوان آرد

ندیده تو ز دریا که خیزران خیزد
بکلک و رمح نگه کن که در بنان آرد

بروز جنگ بداندیش او چو تیغ ستیز / که در دل آید از اندیشه سنان آرد
چو تیر راست نشیند مخالفش در خاک / چو دست شاه خم اندر زه کمان آرد
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد / چنار و سرو همه بار ارغوان آرد
چو تیره هر که کند سرکشی سیاست او را / ببر بپای علم چون قلم دوان آرد
چنین شهی را الهام کرد و فرمان داد / که روی خیمه دولت بدین مکان آرد
سرای علم طراز و اساس خیر نهد / درخت علم کند جور را امان آرد
صلیب و حاج بسوز و کلیسیا بکند / بنای مدرسه در گنبد کیان آرد
ز خشت خام یکی جام جم بیاراید / ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد
ز برج دلو دهد چرخ که گلش را آب / مهش ز خرمن خور کاه کهکشان آرد
زحل ز بهر شرف باره ز شکل هلال / بساخت تا که برو گل بنردبان آرد
تو باش تا شرف قصر او تمام شود / با قصور که در روضه جنان آرد
چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را / ز اوج چرخ بدین عالی آستان آرد
ز شکل قبه منقوش دست معمارش / برای چشم فلک میل و سرمه دان آرد
چو آدم ارچه ز خاکست اصل این بقعه / شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد
روا بود اگر از بهر اقتباس علوم / فرشته رخت درین علم آشیان آرد
چنانکه سنگ ز خورشید لعل میگردد / برانکه روی بنظره گهی بدان آرد

ز نور سایه یزدان عجب نشاید داشت / که خاک تیره ازو رنگ گلستان آرد
زبان خنجر سلطان چو هندوی گوید / ظفر ز خامه دستور ترجمان آرد
اگرچه حکم سلیمان روزگار کند / ولیک تخت سبا آصف زمان آرد
بهمت شرف الدین علی تمام شود / هر آنچه خسرو آفاق در گمان آرد
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش / که هیبت معدلتش خواب پاسبان آرد
کجا حدیث کمالات او کند ایراد / چه نقصها که در احوال باستان آرد
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت / نسیم باد صبا را همی بجان آرد
کف تو حاضر و دریا غریق و لاف عطا / بطنز صبح از آن خنده بر جهان آرد
در آن دیار که بگذشت بارگی طمع / عطای تو بسرش لشکری گران آرد
جهان خزان بود از بردهای کوتاکن / چو همت تو امل را بمیهمان آرد
ولیک رزق بهر انگشت تست هرچه ازو / مه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
مکارم تو پی از پیش همی تازد / تفقدت چو ز دلخسته نشان آرد
بسی نماند که از بهر داوری خرگوش / قفای گرگ بچوب و بر شبان آرد
شل ز تند بود تا بانقراض جهان / تا ثر تو کسی کر بداپستان آرد
زبان چو تیغ لبالب کند ز موج گهر / ز موج لجه آفات بر کران آرد

نیاورد بتو داعی نثار سر دستی / ولیک ورد دعا از میان جان آرد
معاون همه سلطان شرع مولانا / که یمن حیثیتش هرچه باید آن آرد
بخاک در که او اهل فضل فخر آرند / چنانکه او بجناب خدایگان آرد
لطافت سخن اوست هرچه ما گوییم / زباغ چیده بود هرچه باغبان آرد
ز تو به رفع حضرت کجا شود خرسند / کسی که نظم از نیکونه و پستان آرد
رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت / ترا دولتی از غیب ثمره کان آرد

دوام عمر تو باد اگه چون توئی مهیات / که دور چرخ ز تاثیر صدقت آن آرد

اصفهان خرمست و مردم شاد / انجمن همه کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال بهار / کرد یکبارگی جهان آباد
نیجز لاله است سوخته دل / نیز چنگ میکند فریاد
کله نرگس و قباچه گل / این عروسیست کو نمی آن زاد
تن و اندام یاسمین و سمن / بس لطیفست در علاله لاد
زلف را تاب میدهد سنبل / جعد را شانه میزند شمشاد
بگل و لاله داده اند مگر / لب شیرین و سینه فرهاد
بس که رنگست بر سپاه نشش / وجلوا اشکست برخ تعبه او

اینهمه چیست عدل صدر جهان / شرف الدین علی که دیر زیاد
آن سخا پیشه سخن پرور / آن کرم گستر کریم نژاد
مست حار از شمایل کرمش / خوش زبانی سوسن آزاد
مست حا و از حکایت خلقش / تازه رویی باغ در خرداد
ای مربی فضل و پشت هنر / ای خداوند دست همت و داد
بس که کرده بروز ناز و نیاز / هر که در مدح تو زبان بگشاد
دامن عمر او بخیرد مرگ / هر که سازد ز درگه تو ملاد
لزه بر استخوان رمح افتد / چون کند از صریر کلک تو یاد
بکند دفع سد اسکندر / تیر عزم ترا اگر کشاد
سفت تو جوشن فلک بیرد / چون کنی تیغ حکم را انفاد
باد او تو داد او سطو مان / داد خویش اندمانه بستد و داد
کس چنین عقل و داد نقل نکرد / نه ز نوشیروان و نه ز قباد
هر کجا رایت تو سایه فکند / نام آن بقعه گشت عدل آباد
درمی سیم از شکوفه بزور / می نیارد که در بها پیر باد
تا تراز و بهاش برکشید / خوشه کجو با سیب ترک نداد
کهربایی که مدخل کاه / او هم از شغل خویش باز استاد

تیره تا گوشهٔ کلاه تو دید / کله آهنین ز سر بنهاد

تا کمان صیت صل تو بشنید / سرعی را بنفشه نفرستاد

گرهی از زلف دلبران برخاست / فتنه از چشم نیکویان افتاد

صیرفی شد بروزگار تو سنگ / جوهری شد بعدل تو فولاد

قاصدان خدنگ را پی کرد / سهم باس تو از طریق نفاد

هم بجا آرد ار تو فرمایی / باز را و ایکی بچه خاد

کس پراکنده نیست جز گلبرگ / هیچ مظلوم نیست جز بیداد

هر کجا رای پیر و بخت جوان / بهم آید چنین نهد بنیاد

همچنین همچنین همی فرمای / ای فلک رفعت فرشته نهاد

تا باقبال تو تمام شود / این بنا را اگر نه بنیاد

چه ذخیره ازین به اندوزی / که شود خلقی ز تو دلشاد

اهل این شهر در حیات و ممات / از تو هم فارغند و هم آزاد

هر که اکنون بمرد و فارغ مرد / وانکه اکنون بزاد و این زاد

از پی عمر و جاه از پی تو / تا که اندر کشد صد و هفتاد

هر کس از خاص و عام و خرد و بزرگ / پارهٔ عمر خود بعمر تو داد

همه حضرت چنانکه بایست / از همه خیر عمرت افزون باد

ای پر

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان تنگ / پیمانه وار سخاوت طبعت زبان شکر

جود تو تازه کرد رسومش وگرنه بود / منسوخ آیت کرم و داستان شکر

اخوان بخشش تو کرم سیر میکند / آنجا که میزند دم اندر دهان شکر

تا میوه و بجوی دوات تو آب ملک / سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر

فریادرس عطای تو بود ارنه پیش ازین / میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر

هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست / کانجا بود قرارگه کاروان شکر

در دور دولت تو کرم گفت با هنر / بس کن شکایه کاکنون آمد زمان شکر

معمور چون نکرد از ایشان که بخورد / معمار بخشش تو غم خاندان شکر

الا ز خوان جود تو بر سفرهٔ وجود / نشکست هیچ نان دگر میهمان شکر

بر از و صیرفی تو شد ورنه سالهاست / کز فعل بخل بود معطل دکان شکر

آن بیر گشته را که نبود آب در جگر / آروغ میزند همه اکنون ز خوان شکر

دانی چه نام باشد کلک نکوت را / اندر زبان عقل سخن ناودان شکر

جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم / مرغ سخن نپرد و از آشیان شکر

چندین شگفت نیست و جود تو که میکند / آن بخششی که هست بدان امتحان شکر

لطف و عنایت تو عجبتر که بر گرفت / از گردن صنیعان بار گران شکر

میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان | الکن شده ز نعمت تو خود دهان شکر
پای سخن بعقبهٔ مدحت نمیرسد | زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند | پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
انعام تست راتبهٔ ساکنان خیر | اندیشهٔ تو مشغلهٔ شب روان شکر
لطف و مکارم تو نه اندازهٔ بیانست | بیش است کز بخشش تو ارکان شکر
معروف گشتم از تو چو بد عهدی جهان | مذکور خلق اگرچه نبودم بسان شکر
در کنج متهای من اکنون بغیر تو | جای دگر نماند ز بس میزبان شکر
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا | الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایحت | جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
چون میدهی مرا تو عطاهای به گزین | جز بر گزین چه آمدت از هر زبان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود | حقش کجا گذارد وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ | هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این بادپای لایق من خاک پای تست | زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
اسپی که چون براق پیک تک معاینه | برد از زمین صبرم بر آسمان شکر
گر بر تنم بهم قصب و اطلس ترا | تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
زان برده دوختم که پس از او آن مرا | نه سوزنی بیاید و نه ریسمان شکر

من نیز هم بیافتم خاص از برای تو | روزی که بود مدح برآرم بتان شکر
زین جامهٔ غریب که هرگز چنان نبافت | بر کارگاه هیچ سخن ور زبان شکر
طرزی ز نو که کهنه نگردد بروزگار | نقشش مثال مدح و طرازش بیان شکر
تا تو هزار سال بداری و انگهش | بخشی بمجلسان خود و ناقلان شکر
هرچند آگهم که بزخم زبان من | بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی | از من بصد زبان گله کردی زبان شکر
وین هم رعایت کرم تست اینکه ما | پا برنداشتیم هنوز از مکان شکر
بر نام مدح تو بامید زیادتی | بستیم ریسمان طمع در میان شکر
ناداده شکر نعمت از صد یکی هنوز | خاموش شد ز عجز زبان ترجمان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی | اکنون که قاصرست بکلی زبان شکر
تیر دعام بر هدف استجابت | زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که دزد حوادث طمع نیابد | از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر

پاینده باد تا که در اقلیم مردمی
گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

صدرا بساط حضرت تو رفعتی گرفت | کانجا بقوت پر دعا رسم
معذورم ار مقصرم اندر ثنای تو | زان بر گذشته که منت بر شمارسم

بر آستانهٔ تو ندانم که چون رسم
چون بر فلک بهمت رنج و عنا رسم

هنگام رایت کرم ز شکر و طاعت
هر کوی می بزنی که من آنجا فرا رسم

چون در ریاض خدمت تو زرمتی کنم
اول قدم ز راه بدولت کجا رسم

لطف شمایلت بربایم بعتبر ازو
کر من سپیده دم بنسیم صبا رسم

بر دوست جو و تو بهم من سزای او
کر روز بخشش تو بحرص گدا رسم

این بیت لامحاله کزو بود خون روان
چون در مدایح تو بذکر عطا رسم

چون من کنم مقابله شکر با خطت
از نسختش نخست بحرف خطا رسم

باشد مرا عزیمت سیر مدیح تو
روزی که در سخن بحد انتها رسم

در مجلسی که لطف تو بار سخن دهد
چندانکه من رسم بحدیث سخا رسم

حاضر زلال لطف تو و من ز تشنگی
ترو یکانکه دور ز تو بر قفا رسم

سودای آن نمی پزم از آرزوی خام
کز خوان دولت تو ببرگ و نوا رسم

خرسند گشته ام که ز گلزار لطف تو
حرمان رها کند که ببوی هوا رسم

تا پایهٔ تحیت من از بام قدر تست
گیرم که بر مدارج اوج سما رسم

در عهد بندگی تو هرجا که میرسم
اول وفا و پس منش اندر قفا رسم

سیمرغ وار گوشه نشینم چون مگس
بنشینم از حریصی هرجا که وا رسم

پرواز در هوای طمع کم کنم مباد
کز دانهٔ امید بدام جفا رسم

وقتی رسیده ام ز زمین بوس حضرت
جان تازه کرده ام چو بدانجا رسم

اندیشه در معالی تو پست میشود
پس چون طمع کنم که بقرب بقا رسم

گردون کشان بحضرت تو هم نمیرسند
من چون بپایمردی چوب عصا رسم

صدر تو است اوج و مرا جای در حضیض
هیهات من کجا بکجا استوا رسم

تو بر براق دولت و من خر سوار عجز
دشوار من بگرد رکاب شما رسم

گیرم که جان بکندم و آیم بدرگهت
دربان رها کند که بصدر سرا رسم

گوید مرا زبان ستایش که دور باش
هرگه که بر در تو بتر و کیا رسم

عمرت دراز باد که من در پناه تو
دارم امید انکه بامیدها رسم

زهی شکرف نوالی که بر کرم زفست
بست دل و دست تو اقتدا کردن

جهان جان شرف الدین علی که از سر
ضرورتست بدرگاهت التجا کردن

ز معجزات دم خلق تست عیسی را
چو نوبهاران جان در دم صبا کردن

اگر فلک سر حشمت کشد در روی
نثار آتش بر تیره بر هوا کردن

وگر بخواهد قدرت تواند اندر حال
چو ذره چشمهٔ خورشید را هبا کردن

در آن مصاف که رای تو روی بنماید
حسود را بود از روی جبن قفا کردن

در آن مقام که خلق تو تازه رو گردد
نه کار صبح بود دعوی صفا کردن

ز به کال تو آموخته است غنچه گل
بدست تنگدلی پیرهن قبا کردن

چو رای پیر تو گیرد عصای کلک بدست
نگار ملک تو اند قبالها کردن

سپهر کحال آموخت چشم اختر را
ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن

زبان خصم ترا چون عنبر و رجا ده چه

بجود دست تو اندر بیفزود خورشید
بصد هزار تکاپوی کیمیا کردن

بیاد داد سرمایه جهان چه بود
بدست تو دو سر انگشت را فرا کردن

گر آب روی ابر از تو چشم میدارد
بباید ش پس ازین دعوی سخا کردن

ز خدمت تو بجایی رسیده قدر فلک
کرمی ندانمش از درگهت جدا کردن

بمن بزید خرد بخت ز لفظ ترا
خطا بود بکم از عالمی بها کردن

چنان ز کلک تو بگسست نیزه خطی
کرمی نیارد اندیشه خطا کردن

ترا کرم علی است و بحر را قولی
مسافتیست ز سر حد کفت تا کردن

ز عکس رای تو اندازه برگرفت فلک
چو خواست کالبد خط استوا کردن

مسلم است سر کلک ناتوان ترا
فراخ خانه ایام را دوا کردن

بحسن سیرت و تدبیر خوب و رای صواب
تو میتوانی تدبیر شهرها کردن

زبان چرب و دل نرم هم نمی باید
برای نیم شبت کار پادشا کردن

که هم ز چربی روغن بود فروغ چراغ
ز موم نرم توان ساز روشنا کردن

چو باد نرم بود تیز تر رود کشتی
بسعی آب توان چرخ آسیا کردن

بر آب بند کر داند بها و غیر نسیم
گره ز موی گرداند جز آب وا کردن

هزار حاجت پنهم نهفته اندر دل
که نیست بیکسی را یکی روا کردن

مکر بجو ملازمت تو در کنجه
امیدها و امید همه روا کردن

اگرچه خادم ازانجا که خویشتن دارست
نخواست زحمت این شعر نا سزا کردن

ولیک محض سعادت شناخت و راز تو
بنیز و لطف تو تعریف خویش را کردن

چو در حضور تو توفیق نظم مدح نیافت
بغیبت چو تو اندر بجز دعا کردن

قضای تهنیت جامت ار کسی کردست
ضرورتست بسر خدمت این قضا کردن

مدار چرخ بر آن باد کاو در دشت
هر آنچه خواهد رای تو اقتضا کردن

سپاه حفظ الهی حفیظ رای تو باد
که واجبست دعای تو را ادا کردن

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم
که هرچه رای تو فرمود چرخ فرمان برد

عروس طبع ترا آفتاب چون که بدید
بروز مهر طرازید و نام یزدان برد

ز در نظم تو این بس شب در از امنک
که شکل روی رسد از حسد بدندان برد

ز چشم خلق ازین شرم روی پنهان کرد
که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد

شد از رواج خلق تو غنچه را دل پست
چو نفخه لطفت باد در گلستان برد

برین که خصم ترا چون بروی باز آید / بنزد لطف تو گر نام در و مرجان برد

همی چو گوی بغلطد بخاک در دشمن / که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد

چو خیزران شده بر خویش بیکر پیچان / ز رشک ما که بر آن کلک گوهرافشان برد

بچشم مردم از آنی بسان مردم چشم / که جز بتو نتوان راه سر احسان برد

توئی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط / هزار بار فزون از هزار دستان برد

نوای عنقا شد زیر چنگ خامه تو / کسی بطوطی هرگز گمان نسیان برد

معانی تو چو جاه تو ارچه بارگیست / فروغ چشمه خورشید و ماه تابان برد

سپهر اطلس را پر گهر کند دامن / چو طبع تو سر از اندیشه در گریبان برد

کسی که گشت ز سودا چو کلک سرگردان / بپایمردی لطف تو ز دست غم جان برد

هنروران چو علم زان بر تو بر پایند / که دانش تو علم بر فراز کیوان برد

بدان هوس که چو لفظ تو گوهری یابد / فلک معول خورشید نقب از کان برد

ولیک این بدلیری آن همی آرم / که ابر تیر سوی بحر تحفه باران برد

لطیف طبعا دانی و هر کسی داند / که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد

هوا نوازش لطف تو تربیت میکرد / ولیک رونق فضلم فضول اقران برد

لنگ لاغ حسد اسپم ار بروی آمد / ز غیرتی که فلک بر من پریشان برد

نه اولست که دهر اسپ جور بر من تاخت / تحت نیست که جانم جهاز حرمان برد

گر از جریده تشریفیم اسپ ساقط شد / پیاده گوی توانم ز خوسواران برد

ازین حریفان دست هنر به دولت تو / بطرح اسپی هم میتوانم آسان برد

کنون بتازگی آورده ام صداعی تو / بحیرکی که بتصریح نام نتوان برد

ضمیر پاک تو داند که بی غرض نبود / ردیف شوم در موسم زمستان برد

کمال ذات تو مقرون بذکر باقی باد
که هر که رنجی بر دست از پی آن برد

زهی ستوده خصالی که از صغار و کرام / جز از تو در همه آفاق یادگار نماند

کدام زر که ز جود تو سنگسار نشد / کدام دل که ز لطف تو شرمسار نماند

نگاه میکنم اندر سرای ضرب وجود / بجز که نقد وفای تو بر عیار نماند

برون ز خرم تو کو بر ثبات محبوبست / کسی بعهد درین عهد استوار نماند

جهان بدور تو ز انگونه ایمن آبادست / که در وثوق کسی جز که زلف یار نماند

چنان بعدل بپرداشتی بسیط عراق / که جای فتنه جز از غمزه نگار نماند

بدستبوس تو دریا از آن همی آید / که با سخای تو اش تمکنت نثار نماند

بروزگار تو سرگشته جز فلک کس نیست / ز همت تو تهی دست جز چنار نماند

ز بس که اهل ستم را ز سهم تو خطرست / بسی نماند که گویند روزگار نماند

ز جام کین تو هر کس که خورد یکجرعه / که تا صبح قیامت دران خمار نماند

چنان ز حزم تو مضبوط شد ممالک ملک / که بارگی خلل اندرو گذار نماند
چنان بموج عطای تو غوطه خورد جهان / که از میانه بجز این بنده بر کنار نماند
اگرچه غایت تقصیر من درین خدمت / بدان کشیده که خود جای اعتذار نماند
هم از خموشی من جود تو تصور کرد / که با عطای تو ما را اگر شمار نماند
نثار اهل هنر را هم اعتباری نیست / اگرچه اهل هنر را هم اعتبار نماند
تو ای بس لطیفی و گستاخ با تو یارم گفت / که از تو منصف هیچ نامدار نماند
بنه ذخیره نام نکو چه امکانست / که جاودانه کسی در میان کار نماند
اگر بطنز نگویی که هم نماندی هم / بگفتمی که بر از من سخن سوار نماند
سؤال کیست مرا دقیت تا با توش / همی بگالم وزین بیش اختیار نماند
بدولتت چو همه کارها قرار گرفت / چرا معیشت من بنده بر قرار نماند
بنیم خورده شاه و چه حاجت افتادست / تو در ممالک شاه اینقدر یسار نماند

چیست این جرم منور سال و ماه اندر شتاب
شهسواری پر دل پروز جنگ کامیاب

شعله او هر سحر جاروب صحن آسمان / طلعت او چشمه انوار عالم را ز تاب
ملکت او را ز حد نیم روز آید زوال / دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب
معده مغرب ز لحم او خورد هر شام و چاشت / در شفق گردون به تیغ او کند هر شب کباب

گاهی اندر دلو چون یوسف بود اندر ظلام / گه ببطن حوت چون یونس بود اندر لعاب
گه همی آید ببطن آتشین صید بهار / گه ز خم تیغ دارد عالمی را در عذاب
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق / شب چو دزد و نقب زن از زیر زمین اندر حجاب
پیکر او چون سپر لیکن آن سپر شیر زن / هیأت او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
زانکه یک روز است این چشم چراغ روزگار / در چه چون شمع از دهانش میرود گوگرد لعاب
بر سر عالم ز مهر دل همی لرزد ولیک / با وی از تیزی بخنجر باشدش دایم خطاب
از تأمل صورت او شاهد و شمع و لگن / در تخیل پیکر او ساقی و جام و شراب
همچو زری سکه‌اش یا همچو تابی انگبش / تازه روی و تیغ زن آسوده و در اضطراب
طرفه قرصی کز شود سهمه و نان زه دار / بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب
سیل زر بگذشت سیم از پی آن نیز تند / تا که سال و ماه را روشن بود روز حساب
بر بیاض صبح شکلش همچو زر بر کاغذیست / در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
تو مگر ما بوالشت پنداری طشت آب گرم / تا بدان گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
نیست بر روی آسمان از بی ثباتی زانکه او / هر سر ماه آورد از ماه نو پا در رکاب
سال و مه دامن بسته دست کوه ره نشین / تا کند از فیض جودش خرده زر اکتساب
یکشنبه در آمد و شد عمرها را پایمال / میرود از زرق او زندگانی در شتاب
دیده پر آب و از دم ز میل آتشین / وین عجب کز دیدن او دیده‌ها گردد پر آب

دشمن خوابست همچون بخت خواجه زان چو تیغ — خلق را بیرون کند هر بامداد از چشم خواب
تیغ شاهان کرمی از خاک بردارند زر — تیغ او بر خاک باری میفشاند زر ناب
آنکه بوسه بامدادان آستان خواجه کیست — روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب
آستان رکن الدین جلال مدام شرق و غرب — سرور خورشید همت خواجه گردون جناب
آفتاب ار چه ز شوخی میرود در چشم شیر — زرد و لرزان از نهیبش میزند در نقاب
گر محاذاتی کند با خاطر وقاد او — آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب
زهره دارد کاندر آید آفتاب از راه بام — پاسبان قهرت ار باوی کند روزی خطاب
آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند — بر نیارد آبله هر ساعت از شکل حباب
آفتاب رای او در عقل گنجد این سخن — یا کسی هرگز روا دارد از میشان احتجاب
آن نفس نگشاده هرگز جز که از راه خطا — وین قدم ننهاده بیرون یکدم از راه صواب
ای سیاهی دوات چون مهر خورشید زهی — وی صفاهای حسامت چون هلال اندر تاب
آفتاب از جام لطفت جرعه خورده است از آن — بر در و دیوار می‌افتد چو مستان خراب
ریسمان سازد همی تا بر تو بندد خویش را — زان دهد هموار خیط الشمس را در چرخ تاب
گر بخاک اندر شدست از شرم رای تو چو میغ — گر ز تاب هیبت تو تافته همچون طناب
گر نه شاگردی دستت کرده بودی سالها — تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب نصاب
بادبان کشتی خور گر نه رایت بر کند — رود نیل آسمان بیچاره کی کرد سراب

محاذات: برابری کردن

ذره نقصان نیابد سایه را از تاب خور — هر که را آمد در جهان عدل تو رسم احتساب
ور تو خواهد رای تو هم در زمان ایلی کند — روز بانی ز آفتاب و شب روی از ماهتاب
از دل و دست تو معمورست آفاق جهان — کاین زر افشان چون خور آمد و آن در افشان چون سحاب
تا ز خورشید ضمیرت در نگیرد شعله — کی شنیدی گر بیارد بر سر گردون شهاب
جو بجو دستت گزوی تا بر وی خشم خصم — جمله زر ناب بگرفتست و لولوی خوشاب
سر فرازد در ثنایت نظم شد شعری چنان — کآفتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب
پشت گرمی نیم ز آفتاب جاهت است — ورنه طبع چون منی از چرخ هرگز رو بتاب

بس که بر جانت دعای خلق میگویند خلق — می بگردد آفتاب اندر دعای مستجاب

ای قلمت با دوات طوطی و هندوستان — پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر میان
از نم کلک تو شد شاخ امل بارور — وز سم اسپ تو ساخت چشم خرد سرمه دان
عزم ترا شمع سان پشت نه از هیچ روی — خصم ترا تیره دل مغز نه در استخوان
در شده با هیبتت پیل بسوراخ مور — آمده با بخششت از زر صامت فغان
در سخط و در رضا مایه موت و حیات — راست چو تاثیر فعل در دل قوت نهان
دولت تو بشکند قفل در آرزو — هیبت تو برکشد جوشن آب روان
ناوک خشم ترا چشم عدو جایگاه — فیض بنان ترا شکل قلم ناودان

در ره اصطناع پای مرادت سبک
از سخن انتقام کوشش و غارت گران

با مروت کی بود عمر پذیر انتقاص
با عقوبت کی رسد سود بکر و زیان

کام نیارد گذارد گرگ در ایام تو
بره کو شد سایه چوب شبان

چون دل مرغ از صفیر می برد از نهیب
بار کی ره زنان از جرس کاروان

تا که ز بس روزگار رنجی بر داشته
راستی عدل تو کوژی پشت کمان

شد ز غم کلک تو خشک دهان بجا
گشت ز دست کفت همچو کف دست کان

مهره پشت عدو زود شد در گشاد
چون شود از ضرب تیغ یاری نصرت عیان

دست اجل میل خصم در کشد از نوک تیر
چون که شود گرد حرب سرمه چشم سنان

بر سر نیزه چو دید عقل سر دشمنت
گفت بسا سر که شد بر سر زخم زبان

بحر که از همت مایه بدست آورد
چون صدف بر سحاب هم بگشاید دهان

چون شود از ضرب تو کند زبان سنان
هم ز دل بدسگال سازد سنگ فسان

هر که شب قدر خواست بهر روائی کار
روز عطا کو به من سند شاه جهان

در هوس آنکه او نقش دوات شود
بر خود پیچان بود طره حور جنان

گونه سرخ انار بر دل پر خون گواست
سرخی روی عدوت میدهد از دل نشان

گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خلوت
پای فراتر بزد دایره آسمان

ز آتش خشمت شرر گر ز حل بر شعله
با همه افسرد کی حل شود اندر زمان

رنگ شده مرهمی بان انکس که او
پیش ضمیر آورد خشمی آن خاندان

لطف سبک سایه است عصمت ارواح ماست
با وزره گر بود گر چه بود ناتوان

جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون
زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان

باز چو نور مهست جاه عدو پیرهنگ
زانکه بود پهلویش ز بهی از دیگران

چشم بدان دور از آن مرکب میمون تو
خود ز نه چشم مه مرکز پرگار آن

چست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم
کند چو خشم حلیم تیز چو طبع جوان

وقت سکونش ثبات نسخه رای دلیر
در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان

برده سبق از قمر با تک پایش زحل
کرده بسی با شهاب چار هلالش قران

تیر وشی صبحدم پرور اطراف روز
در فشان شده نور یقین از کمال

از سم او همچو برق شعله زده آفتاب
از ره او همچو گرد بر شده چرخ کیان

کرده تقدم بطبع غره او بر هلال
جسته تحاشی بوصف صورت او در بیان

هر دو بهم در سباق وهم تو و سایه‌اش
کرده برفتن گذر پار دو شان عنان

گر بنا و دلبسو پهلوی او را کاب
هم قصب السبق کلک او برد از میان

ور بنگاری بدست پای وی را شکیل
زان سوی امکان رود پای خدنگ گمان

نیک تصور نگر د سایه او را زمین
دیک تمنی نخبت بهر هیش را زمان

پای وی ار بر سرش جست تقدم رواست
از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران

ای شده چون روزگار مهر تو مردآزمای / وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی‌ستان

تا که منم بوده است قول من و فعل من / مدحت این خاندان خدمت این آستان

لیک وبال کسی طبع رهی در سخن / نقد ضمیرش بزن بر محک امتحان

تیرگی بخت اوست این که چو بنده را / از کرمت روشن است آب رخ و روی نان

از ستم روزگار هست یکی اینکه هست / گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان

گر سوی پستی چنین بنده تراجع کند / زود بغارون سدر نبات او ماکیان

لیکن بود چون منی با همه فن چو تو ق / سخره خشم فلان عرصه حکم فلان

روی قبول مرا با دگران کار نیست / گر تو بخواهی بخوان ور تو نخواهی بران

هرچه زباب کرم لطف تو کرد التزام / کرد با تمام آن خواجه نظامت ضمان

آن همه اسباب جاه ساخته در ابتدا / وآن همه اقسام فضل یافته در عنفوان

آنکه هم از بدو عهد همچو شکوفه رسید / دولت او نوجوان سیرت او پیرسان

راستی طبع اوست مسطر بالای سرو / روشنی رای اوست آینه روی جان

تا ز دم خلق او لاله نعمان شکفت / پیش رو می‌آمد برون رنگ گل بوستان

کنه معالی او پیش نه ادراک ماست / پس چه زنم لاف آن کوست چنین یا چنان

ماه و خور و اختر ندهر په بهم انجلای

وار متع سیم هر سه راسایان

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل / وی با جمال رویت خوش گشته مرگ گل

زلف تو بر بناگوشش ثعبان و دست موسی / خال تو و زنخدانش رویت و چاه بابل

و دو رسته در دندان چون زخت تابان / کوهی اگر ثریا در ماه کرده منزل

عقل از لطافت گل یک نقطه کرده موهوم / رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل

هر کو که قامت تو بخرامد از کرشمه / گویی که سرو آزاد از باد گشت مایل

ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت / وی مانده عقل حیران زان شکل و آن شمایل

باغ از دم صبا شد چون آستین مریم / دست نشاط ازین پس از دامنش بگسل

آن روی را بپوش که هی نهای الله الله / یا معجزی برافکن یا برقعی فروهل

گرد و غم و حیالت بود است موسم گل / بشنو بشارت گل از نغمه عنادل

بفشار نبض بربط که چیست نالش او / زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند مفاصل

بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را / صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل

سوسن بسان عیسی یکروزه گشته ناطق / غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل

گل در لطافت غنچه خوش خفته در سحرگاه / باد صبا برو خواند یا ایها المزمل

بیرون فکنده سوسن از تشنگی زبان را / کرم از عدم درآمد تا زان سوی منازل

تا بو که خود ز دریا عطار ز گلبن / آغاز کرد بلبل میخواندش فضایل

از غنچه گشته مایل طوطی لعل منقار / وز میوه گشته اغصان طاووس با جلاجل

زاغ سیه دل را برد از بهار جمیل   چون دید دم طاووس گشته پر حواصل

گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد   زان دیر می نپاید در دور صدر عادل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون   تا مدح رکن الدین را اصغا کند ز قایل

جمشید تخت دولت خورشید شرع صاحب   صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل

در خاطب خیالش بر ره کند از فکرت   از کوه معانی افروخته مشاعل

حلمش سبب شدار نه از عاصفات قهرش   بیچاره گشته بودی اوتاد ارض زایل

در روز بس حرارت خورشید آتشین پی   با عزم باد سیرش چون سایه خفته در گل

بحر محیط باشد مر نکته ز خلقش   بر حساب جودش گر بر کشی جداول

سمسار کلک او را اسرار ازل مجابه   عطار خلق او را باد صبا معامل

با لوح زی دبستان آید عصای موسی   سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل

تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد   جو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل

ای خط استوار انصاف تو سوادی   وی سطح آسمان از درگاه تو مشاکل

گردد دل تمنی از اضطراب ساکن   چون در تحرک آید کلک تو در انامل

از حمل بار برت شد او فتان و خیزان   چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل

نه طاق آسمان را قهر تو خرقه کردی   گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل

گر از همای جودت بر چرخ سایه افتد   گردد ز مین جاهت هندوی چرخ مقبل

نصرت ز چاه محنت مستخلص است چون دلو   وز غم چو سلیمان شد معلول علت سل

لطفت عجب نباشد گر خصم بند سازد   الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل

از مهر و کینت رمزیست کون و فساد عالم   وز عقل هست روشن بر این سخن دلایل

از چار طاق عنصر الا طلل نماند   معمار عدلت ار زانکه گردد بکار عامل

از شوق حضرت ماه افتاد در تکاپوی   زان سال که میشمارد بلده هم از منازل

اندر بسیط هستی چون از دولت کند شتی   در روزگار ناقص جز بخت نیست کامل

او نیز گاه جودت سازد سفینه مسکن   تا جان ز موج همت بیرون برد بساحل

ای سروری که هر یک ز اجرام نه گانه   یسازد از دگرگون سوی درت وسایل

زین واقعه گر آمد نزدیک آنکه گردد   از خنجر دلیران حلق زمانه بسمل

صبح از نهیب قشه یکدم نمیزد الا   گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

از بس که رمح سر زد بر سینه اختر ازا   سر بار بسته اینک انی در دس عوامل

تا دوستی نعمان بر خود گشته ثابت   خیل بهار پرچم بگیر شده مقابل

سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده   در حسن غنچه پیکان مانند آخشل

نزدست چشم نرگس یرقان ز دست کوفی   زین هولهای سنگین ورطهای هایل

چون بید رمح لرزان بر جان آنکسی کو   چون سرو بود سرکش چون غنچه بود پر دل

ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر   وی از علو قدرت اوج ستاره نازل

تا بحر شعر من شد قلزم معانی از گوهرش نماندست یک بکر فکر عاطل

گر از مهب جودت باد قبول یابد تا مشق زفخر گردد تاج سپهر افاضل

بعد از شه ار بقدر و قدر تو هست طرفه بعد از زوال خورشید افزون شود ظل

پیوسته باد ز میزان جاه تو در ترقی آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل

تا منزل کواکب هست از قمر قرین بادا ز شکوه ذاتت آراسته محافل

پاینده باد جاهت کز رای روی خوبت بفراخت رایت حق بر تافت روی باطل

سزد که تاجور آید ببوستان نرگس که هست بر چمن و باغ مرزبان نرگس

ز خنده زان چو ستاره سپید و دندانست که زرد کرد دهان را ز زعفران نرگس

نمود در نظر سعد چهره چون کوکب بفرق خود بر تسدیس روشنان نرگس

ز آبداری سوسن چو ظرف زر بربست بر پشت داری گل رفت از آن نشان نرگس

میان صبح دمان آفتاب زرد نمود بر چمن چو بوالعجب آورد داستان نرگس

نگر که با سر طاسش و باغ رعنا ست که برشکست کله گوشه ناگهان نرگس

پی نثار طبقهای ویم پر زر کرد چو خواند خیل چمن را بمیهمان نرگس

بیست باد صبا خواب نرگس جماش از آن ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس

بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر شدست شیفته بر شاخ ضیمران نرگس

صبا بشعبده اش بیضه در کلاه شکست که با سپیده و زردیست بیضه سان نرگس

چه سود از آنکه دو پیکر بنام و زر و سیمست چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس

اگرچه هست بصورت چو فرقدان نرگس

ز نوبهار نظر یافتست هر سال از آن قبیل که خرابست جاودان نرگس

دو گوهر است و عمودی بشکل میزانند که یک تنست و دو سر همچو توامان نرگس

ز تنگ چشمی اگر غنچه بست دل در زر سخا و باری پر مایه در میان نرگس

چو پلک چشم ز هم باز کرد و سبزه دمید خوش ایستاد بر آن فرش پرنیان نرگس

ز بوی پیرهن گل بصیر شد ورنی سپید دیده بد از هجر ارغوان نرگس

نهان دقیقه که دارد چنین ز غنچه نهان بچشم سرمه مینه همی عیان نرگس

نه جام لاله که خورد در شراب افیون که می نگرد و هشیار گرمیان نرگس

کلاه زر معرق بفرق بر نازست چه خوش برآمد در سبز پرنیان نرگس

ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت که سرفراز شد از وی بهر مکان نرگس

بسان چنگ از آن سرفکنده میدارد که خیره سر شد از آشوب زند خوان

چو مار از آنکه تهی چشمی است عادت او فرو نیارد سر جز بنو زنان نرگس

ز سیم خام و زر پخته طبلکی ساخت که خشکسار چمن راست پاسبان نرگس

کلاه داری اگر میکند بموسم گل سزد که هست و جوانست و کامران نرگس

مرا چو چشم و چو اعمت بشکل خرم او — کرشیوه ولایت ز چشم تو ای فلان نرگس
زهی حدیقه حشمت چنانکه مسند وی — بکستر و همه اطراف خان و مان نرگس
خیال ابرو و چشم و رخت نمود مرا — چنانکه در سپر گل کشند کمان نرگس
و یا ز تابش خورشید عارضت گویی — که از بنفشه تر ساخت سایبان نرگس
ز بس که زلف تو بر باد داد جانها را — بگلستان رهنما یافت بوی جان نرگس
برون کند ز سر الحق خمار و مغرور اثیر — اگر بیابد از آن لب دو نار دان نرگس
کلاه سایه بسر بر نهاد تا باشد — ز نور پرتو روی تو در امان نرگس
ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه — کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرگس
چه انگشت ز چشم تو طرفة العینی — بلی بچشم تو بیند همه جهان نرگس
که بستی تو شوخ گشته است چنین — که پیش خواجه رود دست بر زبان نرگس
چو بخت و دولت صدر زمانه بیدار است — از آن نشست به پیرانه سر جوان نرگس
نشست پای همه جسم و جسم شد همه سر — چو عزم حزم خداوند انس و جان نرگس
گل حدیقه معنی ابوالعلا صاعد — که از شمایل او میدهد نشان نرگس
عجب نباشد اگر از برای آزادیش — چو سوسن از دهن آرد برون زبان
بیافت روز ز افسانش جو او در باغ — چو چار بدره زر صین رایگان نرگس
زهی ز غیرت خلق تو دل بسبک لاله — خهی ز شربت لطف تو سر گران نرگس

چنانکه شود ز غم الف حاسد را — چو با مشام حسودت کند قران نرگس
رضای طبع تو جوید بخاک در ورنی — نگشت عاشق این محنت آشیان نرگس
کند بدیده زرین بحضرت تو نگاه — گرفت ایا ادب از طبع آسمان نرگس
ز بهر حب خیل تو ماه و پروین را — برسم سنجق ببست بر سنان نرگس
نهاد در دل منبه تو زره آتش — چو فر عدل ترا کرد امتحان نرگس
ز نرگس حلت برقان همین تو بر ماه — اگر تو گیری بکار در بنان نرگس
شب دراز بیک پای بر بود بیدار — که هست واهی آن دست درفشان نرگس
شود ز باخته چشمش سلیم اگر سازد — جلای دیده ازین گرد آستان نرگس
ز زر بسته و از سیم ترو نان برگرد — چو کرد بهشت از خلق تو بیان نرگس
مسیح لطف تو گر بر جهان دمد نفسی — ز دیده آنکه و ابرص بیوستان نرگس
ز لطف و قهر تو گویی همی سخن راند — که آب و آتش دارد بیک دهان نرگس
برای سرمه گرد سپاهت از صد میل — نهاد دیده بره بر چو دیده بان نرگس
که ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد — که باز کرد ورقهای دیدگان نرگس
ز شرم عدل تو سر بر نمیتواند داشت — که تا چراست در نوبت شادمان نرگس
ز تاب خاطرت اندیشه کرد پنداری — که شد گداخته مغزش در استخوان نرگس
بعهد جود تو از زر چشم میدارد — مگر ز صیت تو نشنید حال کان نرگس

زواقعات سپاهان عجب باشد اگر | بچشم خفته کرد دو خوش دل و روان نرگس
ز بس که چشم جوانان کشیده شد در خاک | ز عهد رفت و برآمد ز مرکزان نرگس
ز بس که قد چو سرو او فتاده در راست | ز گل برآید خیزان او فتان نرگس
برسم سوک عزیزان کلاه زر اندود | کند به ترک سپید اندرون نهان نرگس
کجا ز امن درون تاج زر نگار سر | ز بیم بخت نحسی سرشت بر دکان نرگس
نظاره را چو برآورد سر ز خاک بدید | ببیند او که دل او ز جان نشان نرگس
شناور بطرف دیده چشم سپرد اگر | نگاه کرد به بازار اصفهان نرگس
بصد تامل و اندیشه باز می نشناخت | سواد رنگ زران راز مشقوان نرگس
سپاس و شکر خداوند را که بار دگر | بر وی بعین رضا گشت مهربان نرگس
چنان شود پس ازین کز زبانی همت عیش | ز عطر بوی وی آید بیار مان نرگس
کنون چو عذر ستم آورد ازآنچه بدو باز | باهتمام تو خوش خوش ز گلستان نرگس
فتور را پس ازین چو چشم خوبان در | بخواب سبز نه بیند ببیان نرگس
بدو گرا که گفته ام تاج زر عسکری | که سکینه زر دیده جای آن نرگس
بسان ستبرگل تفرو آبدار و لطیف | ولی بسته بر و بر بیسان نرگس
بسان افسر زرهای ثبت قامت هیاش | گرفته در زر چون کنج شایگان نرگس
زبست شعر من چشم او که از غم | گرایست بر این کعبه روان نرگس

چه سود طبع لطیفم چو نیست سمع قبول | چه سود از آتش چون نیست از کتان نرگس
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من | فتاده زی سرو زر سرو دیگران نرگس
برای آنکه دو چشمش تقاضی شعر درست | ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بعهد بهار و دو چشم | چو ناشکفته نماید به بوستان نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر باد | بدان مثال که در بدو و عنوان نرگس

حسود جاه تو حیران و چشم دوخته باد
بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

بدو
آغاز

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده | بر آسمان زده عکس جنت مرا پرده
ز مهر دعش تو بودم اینقدر روا م | ولی بدیده وفرو همیشه قضا پرده
زمانه زبس که دیده پرده عشاق | تو نیز خیز و مدر پس از جفا پرده
از آرزوی لقای تو مردم چشم | همی بدرد بر خویشتن هوا پرده
یکی ز چهره بر انداز پرده تا خورشید | فرو کند از رخ چهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آ | که نیست مردمک چشم را سرا پرده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه زنند | همی کنند ز یکدگر جدا پرده
بآفتاب پرستی اگرچه دانم هست | میان سینه زنار چار جا پرده
بر پشت گری و [illegible] روی از در آفت | چو [illegible] رخ گفت آشنا پرده

ز شرم قامت تو سرو بوستان چه عجب / که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بچار میخ هوای تو بسته وارم دل / بر آن صفت که بود بسته بر هوا پرده
بمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در / چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده
سر صدور جهان رکن الدین که چون خورشید / سمی مهر و برابر در سخا پرده
همیشه از پی آن با نوا بود کارش / که کرده است بدرگاهش التجا پرده
چو برکشیده فراش خاص درگه اوست / سزد که مار و بر روز و شبها پرده
بروز آنکه زرافشان کند کف راد اوست / کمان بری که زمین راست بوریا پرده
ز بیم خشیت او مرده اند از آن گونه / بنات نعش از این نیلگون وطا پرده
چو چرخ از آن همه تیغ امانت بر او / که آمده ست بدریوزه عطا پرده
زهی ز دوده کمال تو عقل را حیرت / نهی در دیده ضمیر تو عیب را پرده
بروز عدل تو این هم شکست بر کی / که غنچه را ندرد جنبش صبا پرده
بکرم و سر و جهان زان سبب تن اندر داد / که آستان تو میخواست متکا پرده
هم از سیلی صیت تو عاجز است ارچه / بگوش نامد آواز از صدا پرده
برای بستن و آویختن ترقی کرد / ز بدسگال تو آموخت گویا پرده
چو سایه پرده نشین کرد آفتاب ز شرم / چو کرد فکر تو بردار و از لقا پرده
کنار پرده پر از زر همی کند خورشید / بدانکه تا کند پیش تو رها پرده

اگرچه هندوی تیغت کشیده است ولیک / درند بر دل خصم تو بارها پرده
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر / چو کرده است بدرگاهت التجا پرده
لباس گستری از خلق بر برآمده / که بر سر آمده زینت و ایما پرده
تو در عنا و جهانی بسایه ات نازان / برای راحت خلق است در عنا پرده
ز صبح تیغ تو کرد و یک نفس سودا / اگرچه ساز و خصمت شب سیا پرده
حسود کور و لت را ولیت همچو انار / که قطره قطره خون است و جای جا پرده
من و ملازمت درگهت که زین معنی / شدست محرم اسرار پادشا پرده
همه چو صبح دوم دم زنم ز پرده راست / اگرچه کژ دهدم چرخ بیوفا پرده
بنات فکرم در پرده زان که شحنه اند / که کرد صورت حال من اقتضا پرده
مرا چو خانه عنکبوت خانه بی برکت / فرو گذاشته بر چنین نوا پرده
نه جز ادیم زمین زیر پهلویم نطعیست / نه بر سرم بجز از کله سما پرده
ز بینوایی جایی رسیده ام که مرا / مسافتیست ز آهنگ صفه تا پرده
بسوز نفس از پرده حزین گویم / خنک هوای زمستان و چند پا پرده
چنین که گرم در آمد بکعبه و کو خورشید / چگونه راست کنم من بدین ادا پرده
گشاده است مرا بام و در حجابی نیست / که برگرفته ام از راه کبریا پرده
میان خانه ما آفتاب گستاخ است / درآید و برود نیستش ز ما پرده

چو سایبان سرم شد ز عالی فلکست
چو لعبتان خیالم چه کار با پرده

چو راست خانه کسی ام که روزکار مرا
همی طراز و برخط استوا پرده

ز ساز تیره همی بر خانه را امروز
همی بباید ده چیز او را پرده

چه سایه افکنم از پرده‌های زنبوری
چو عنکبوت تند خانه مرا پرده

مزاج خانهٔ من گرم گشت و تنگی کرفت
علاج آن بده و چیز ست ابریا پرده

ز تاب مهر سیه شدم چو مردم چشم
از آن کرفت مرا عنکبوت با پرده

چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم
امیدم آنکه بپوشی بدین خطا پرده

اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم
چو هست بر سرم از سایهٔ شما پرده

همیشه تا که بنور چراغ مهر برند
مخدرات سماوات ره فوا پرده

هر آنکه با تو نه در پرده ارادتست
ز روی کارش برگیرد اخدا پرده

دعای جان تو از دل سحر کنان گویم
که آن زمان نبود در ره دعا پرده

آمدست از غم عشق تو مرا آن بر سر
که کسی را که نشستست از آسمان بر سر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب
آمد از چشم و دلم دوش و دو چندان بر سر

در سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت
تا فلک خود چه نوشتست مرا زان بر سر

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها
گنج حسنی تو و آن زلف چو ثعبان بر سر

چاه جویی ز سر زلف گرت راست کنم
گر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر

پای بفشارم در عشقت و ننمایم پشت
شمع وار ار بود آتش سوزان بر سر

گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک
که ز دست تو کنم خاک چو چوگان بر سر

بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن
حکم تو هست روان دل و فرمان بر سر

حاجت همچو منی از دست تو آید در پای
ور نشانی پس از این زلف پریشان بر سر

قیمتی زری کاین در سر تنگ من شد
گاه از زر و در خسار من آسان بر سر

نرگس آورد و دهان از زر و دندان از سیم
یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر

گر بر روت دهد وصل لب شیرینت
زر چو شمع از بن دندان و هم و جان بر سر

مور خط بر شکرت ساکن و پس من چو مگس
میزنم در هوسش دست ز افغان بر سر

دلربایان جهان تا به رخ و چشم و دلت
آمد آن زلف پریشانت از ایشان بر سر

تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان
سایهٔ صدر جهان گر نبود شان بر سر

رکن الدین صاعد مسعود که سوی در او
بید و دو چون قلم آن بر شده ایوان بر سر

ساعد دست شریعت که بپایت مدام
ترک بهرامش چون هندوی کیوان بر سر

هر که چون نقطه ندر دایرهٔ خدمت تست
زه و باشد که کشدش خط بطلان بر سر

دامن چرخ پر از زر شد و چون نیز نچید
هر که را باشد آن دست در افشان بر سر

سر بریده قلمش زنده تر آید زیرا
که چو شمعست ورا چشمهٔ حیوان بر سر

مثل او نیست در آفاق بتا و از بلند | بیکنم فاش من این دعوی برهان بسر
ای ز معنی شده جای تو چو معنی در دل | وی ز عقل آمده چون عقل ز انسان بسر
آب روی فلک این بس که ز قرص خور و ماه | لب خوان تو چون سفره کشد نان بسر
عالم از سایه جاه تو بدان پایه رسید | که همی لرزد ازو شمسه آن خیمه چو ایوان بسر
برنخیزد ز سر زر عدویت چون آتش | تا ش بکشند بصد حیله و دستان بسر
کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک ترا است | بحر کفی که ز لولو و مرجان بسر
خاطر تیر تو کان بخت کمان بخت است | آمد از تیر فلک راست چو پیکان بسر
جاودان خصم تو چون شمع ستم پوش است | بس کشش از دیده بسیار ز طوفان بسر
همچو تاریخ بماند عدویت در پایان | هر کجا آید نام تو و عنوان بسر
که از جود تو با خاک برابر شد و گرد | همچو گنج از کف تو خاک همه کان بسر
گر نه در خدمت صدر تو بدی تنهادی | پای چون دایره این گنبد گردان بسر
بر سر آید ز تهی دستی خصمت چه عجب | ز آب چون گشت تهی آید سکان بسر
گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت | وان که چون سکه خورد زخم فراوان بسر
تیغ قهر تو چو فواره ز تن بردارد | سر بدخواه که آید چو گریبان بسر
پایه منصب تو لایق دشمن نبود | هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بسر
ملک بی رابطه رای تو دانی چونست | چون عصا کش نبود موسی عمران بسر

تو گشاده ولی آسیب زبان کی سدت | زخم کی خورده نرگس پسته خندان بسر
چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت زوال | تیک را تیز رسد زخم ز سندان بسر
از پی پرورش این چرخ فلک گردد است | همچو پرگار همی گردد حیران بسر
بر سر شمع جلالت گذر باد صبا | مال اخو و گذر دستی و نقصان بسر
ز انکه باریک چو مویست معانی رهی | آمد از شعر همه اهل خراسان بسر

چون گل تازه خطاهاش بانگشت بگیر
مجمر آساش فرو گستر و دامان ببر

ور آرزوی روی تو ای نو بهار چشم | از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم
هر شب ننهم ز نوک مژه تا بگاه صبح | در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم
از سایه رخ تو بخورشید مانده است | بگشای چون کشیده بدین انتظار چشم
زان سرو قامت تو چنین تازه و رسته است | کش دایم آبخور بود از جویبار چشم
تا گشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد | از چشمه سار خون جگر آبیار چشم
از ساغر زجاجی بر یاد روی تو | دریا کش است مند و یک باده خوار چشم
صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام | بهر خیالت آب زده رهگذار چشم
با غمزه شکار کش و چشم شیر گیر | بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم
اندیشه ز آب رنگی گردون منت | خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم

زان تا خیال تو شب تیره عبر کند / پل بسته ام ز ابرو بر چشمه سار چشم
در چشم تو چگونه توان آمدن که هست / از خاجیان غمزه ترا انبجار چشم
مرد افکنی همی کند این چشم ناتوان / چون طفل اگر چه لعبت بازیست کار چشم
در پیش روی زر وی تو چون چشم بیدلم / تا نوک غمزه تو بود در شکار چشم
افتاد در سواد دو چشمت فتور از این / آهخت تیغ غمزه جنگجو گذار چشم
آید بباغ نرگس مخمور پر گران / تا بشکند بنرگس مستت خمار چشم
خون ریز شد ز پر دلی این چشم دل سیاه / زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم
در پرده زجاجیم از قطره های اشک / ترا بهاست پر گهر شاهوار چشم
رشاشه از سرشک کند شانه از مژه / پیش رخ تو هندوی آینه دار چشم
گر دست دل بدریا در بخشش گهر / گویی که طبع خواجه شد آموزگار چشم
ناچار فیضی از کف صدر جهان رسد / دو دیده تا شد لطیفه در یسار چشم
خورشید همتی که جهان غرق جود اوست / چندانکه بنگرم ز یمین و یسار چشم
اندیشه فصیح دری کلک اوست / این کسوت سیاه که آمد شعار چشم
پر چین نهاد از مژه و آب در فکند / خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم
بی استقامت نی کلکش نشد پدید / اندر حدیقه عنبی برگ و بار چشم
در دام عنکبوت نیفتد ذباب عین / گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

ذباب
کمر

ای حاکمی که دیده همت بیک نظر / بیند نهان دل همه چون آشکار چشم
بی نور آفتاب لقای مبارکت / جام جهان نمای نیاید بکار چشم
گر سایه تو امنع بر داری از نظر / خورشید هیبت تو درآرد دمار چشم
جائی رسید قدر تو کانجا نمی رسد / این ره نورد ساکن اعمی سوار چشم
آیینت حزم و عزم تو بیخواب و بیقرار / صورت همی نبندد خواب و قرار چشم
چشم ار نه روزگار چشم تو بیندی / تیره چو سند شود این روزگار چشم
ظرفیت کز سخای تو بربسته اند خلق / این پنجه شکل حقه گوهر نگار چشم
دارد ز روی صورت و معنی تن عدوت / هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم
دیده حدیقه الیست سیاهی کز اندرو / منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
فی فی مجلدیست ز دیوان مدح تو / مقله سواد کرده بر و اختیار چشم
بی فر طلعت تو و افتخار شرع / بی نور باصره بود اعتبار چشم
مصباح باصره ز زجاجی بر دشعاع / بارای روشن تو نشد دستیار چشم
صدرا بدان خدای که دست لطافتش / کردست نو بهفت طبق را نثار چشم
آورد چرخ و مردم و خورشید و روز و شب / پیدا درین مشبکه مستدار چشم
از عاج و آبنوس و زکافور و مشک ناب / ترکیب داد قدرت او پود و تار چشم
برساخت از دو ریشه حسن لطف او / در کارگاه صنع شعار و دثار چشم

گرویده و سیاه و سپید زمانه یافت / انسان عین بزتو از گره کار چشم
ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع / وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم
بر ساختم بعزتو از نظم پاک خویش / کحل الجواهری که بود یادگار چشم
مدح ترا ز ناز بنهادم بچشم بر / زین روی آبدار شد اندر جوار چشم
در رشته لفظ مرا گوش راز آنکه / پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم
معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون / کامیخت بحر شعر من اندر بخار چشم
درج فلک ز گوهر این پر شود / تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم
بس چشمها که پس رو این شعر تر بود / تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم
چشم بد ان ز طلعت خوب تو دور باد / تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا یک پوش چشم چو حوا و آدم شد / این ساده دل دولعبت هندو بجار چشم

باد از مهیب قهر تو مستور غنچه وار
خصم ترا در ناکار چشم

برتافت بخت مرا روزگار دست / زانم ببرد سد لب زلف یار دست
سر بر نیاورد فلک از دست من / با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گر در شود مرا به و زلف نگار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش / شستم بآب دیده ازین هر چهار دست

بر روم مار پای بهادست بیکمان / هر کس که زد در آن سر زلف چو مار دست
غم دست تنگ میدهد از هر طرف ولیک / ایم بتر که می نهد بر عمگسار دست
چون آستین ز دست گذشت کار من / وتو در نمی کشد ز چنین کار و بار دست
ای دل گرت عافیتی دست رس بود / کوته مکن ز دامن او زینهار دست
سربازی است کار تو با دست عشق یار / چون پای او نداری روز و بدار دست
بر چه یکی ز چاه زنخدان الش مرو وار / در زن بدان دو تار سن شکبار دست
ای دست رنگ کی ده چه دست اینکه باز / آلوده بخون دلم آشکار دست
در خون عاشقان تو سعی ار همکند / بهر چه است بسته کمر استوار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل منست / ور نیست باورت ز من اینک بیار دست
طوطی عقل در هوس شکر لبت / بر سر همیزند چو مگس زار زار دست
ناید بدست وصل تو بی زحمت فراق / بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست
لعل ترا شبی نبسود دم من و هنوز / می لیسم از حلاوت آن گر بود ار دست
از آرزوی سلسله زلفت تا ایکت / دیوانه وار گردد بر نی سوار دست
چون در در آب جوید این مهره گلین / گر باز دارم از مژه سیل بار دست
پای از میان کار غمت آورم برون / گر گیردم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاعد کاحکام حل و عقد / بر بنه و آسمان را از اقتدار دست

زان روی از تلاطم کف بر سر آورد / کز دستها و ز تف بسر بر کنار دست
گشتست پنج شاخ سر دست بهر آنکه / ز آسیب بار بخشش او شد فکار دست
وز آن سبب یتیم نهادست نام خود / تا او در آورد بسرش خوار خوار دست
گر دست دستیاری ظالم نبود او / وز جام از آن گرفته بود باده ار دست
مستظهرست دست شریعت بذات او / زین رو سیاه میکند از افتخار دست
ای مانده زیر بار وقار تو دست کوه / وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست
برداریش ز خاک و رسانیش بر فلک / هرگز نزند بدامن تو چون غبار دست
گر جان آدمی نه بدست قضا درست / از بهر چیست جای تو نا مدار دست
چون آستین ز تیغ تو صاحب علم شود / هر کس که بوسه داد ترا کید و بار دست
زور آزمای خشم تو چون پای در فشرد / یازد بقهر در کمر کوهسار دست
بستست دست خصم ز امساک و مر ترا / از جود مطلق است درین روزگار دست
از روی آنکه از پس پشتش فکنده / وایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون بالش تو دست نشستن بر کار / برهم نهند پیش تو دست بنده وار دست
آنجا که هست دست تو در صدر چرخ را / دربان به سینه باز نهد روز بار دست
گر هیبت تو باطشه را بانگ بر زند / چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
حالی بسر در آید انگشتها ز عجز / از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست

کان کیست با سخای تو تا هست دست تو / خود کس برد بتر ز چنان خاکسار دست
احرار و هر ملک بعین تو انداز آنکه / بر همگنانت هست بجود و یسار دست
خورشید دولتی و بفر تو زر شود / گر فی المثل بری بسوی خاک خوار دست
چون کوزه سر سافت کردن بر آز نهیب / بر سر خورد چو تو از اضطرار دست
با دست دستگاهش چندانکه گرد خویش / خصم تو می برآرد همچون چنار دست
مبسوط دست خصم تو چندان بود که او / بهر سؤال دارد بر رهگذار دست
ورزر گرفت باد خزان دست شاخسار / زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
پهلو ز تو هر آنکه تهی کرد چون چنار / بر پیش و پس گرفته بود ز افتقار دست
و آنکو برهنه پیش سخات رود چو کاج / حلی چو سرو جامه کند از هزار دست
بهر قبول بخشش بی منتهای تو / بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت / ورنه نبشته بودم ازین کار و بار دست
سر دوستی است شعر من ایراکه می نداد / انکار فکر بر حسب اختیار دست
آورده ام بدست و بر آورده ام ز دست / شعری که کرد بر گهر شاهوار دست
دوشیزگان خاطر من چون که غنچه وار / بر رو گرفته اند ز تو شرمسار دست
هستم هزار دستان در باغ مدحت / کز همگنان ببردم در این دیار دست
مرغی که در خزانش زین دست لحنهاست / خود چون کند (بود) چو تازه کند نوبهار دست

بر دست ازآن نهادم این شعر چون نگار / کایام عید خوب بود در نگار دست
خصم شتر دولت را تو بان همی کند / زین روی عهد ذابح آنچه کار دست
جاوید زی که مملکت پاینده ار تو / در دامن قیامت زد استوار دست

هم عهد خود شد نه بقای تو و ابد / وانکه زوند برهم براین قرار دست

ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای / هان بر بساط عشق منه زینهار پای
سهلست پایداری تو در مقام وصل / چون دستبرد هجر بینی بدار پای
پرگار وار سر مبر از دایره بدل / چون در میان نهادی پرگار وار پای
گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه / میدار سخت در غم آن غمگسار پای
پرگار از آن بگرد سر خود همی دود / کو مینهد بکسو از پیش یار پای
هر دل که یافت در سر آن زلف مدخلی / چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
سروی بود که جای کند بر کنار جوی / گر بر نهد بدیده من آن نگار پای
جانا ز عشق قامت تست این که سرو را / گیرد بیاز دست چمن بر کنار پای
چشم تو ناتوان و چو بازو تیغ دست / با او کسی ندارد در این دیار پای
تا همچو خط بچهره تو سر بر آورم / از فوق سر کنم چو قلم آشکار پای
در خدمتت چو سرو بپا ایستم همه / در خوبان گل بودم پر زخار پای

با و صبا بپشتی گلزار روی تو / اندر نهد بسبک سر لاله زار پای
بلقیس وار پای برهنه است سرو را / تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
در پای تا فکنده آن زلف مشکبار / بر میزنی زناز بمشک تتار پای
گر دست محنت تو گریبان بگیردم / در دامن فراق کشم مردوار پای
تشریف وصلت ارچه نه اندازه منست / گه گاه رنجه کن بمن سوگوار پای
زیرا که گرچه جای که افسر سرست / هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای
نی نی سزای کفش چو پایست آن سری / کو باز گیرد از صدر کبار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد / در دام حادثه ز سر اختیار پای
در روی رای او نکشد آفتاب تیغ / در پیش حکم او ننهد روزگار پای
با حلم او نیارد کوه بلند سنگ / با عزم او ندارد باد بهار پای
اندیشه در عبارت خلقش چنان بود / همچون کسی که بسته بود در نگار پای
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد / بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
بی دستیاری قلم ناتوان تو / چتر ملوک را نبود برقرار پای
چون نرگس از دولت تو تاج زر است / آن را که شد ز کدورت خاکسار پای
خود را چو نعل برهست افکنده ماه نو / زان تا بیوسد اسب ترا بر گذار پای
چون سر ز جیب نطق برآری تو ناطقه / در دامن سکوت کشد مردوار پای

اطراف روم را بنگارد نقش چین
کلک تو چون برون نهد از نگار پای

گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال
تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای

در وصف دست تو نتوان رفت سرسری
خود چون نهند سرسری اندر بحار پای

چون گل برون ز جود تو پیراهن حریر
در پا چو سرو آنکه ندارد ازار پای

در کره عزم تو زند برق گرم رو
ور زآتشش بود بشل چون شرار پای

ابر از بحار دست تو مایه بکف کند
انگاه بر نهد بسر کوهسار پای

باشد باد قهر تو در عرصه وجود
کوه بلند را نبود پایدار پای

دل گرمی پیاده شطرنج اگر دهی
با آن پیاده نیز ندارد سوار پای

دشمن ز ان هوس که گریزد بسوی عدم
هر شب چو شمع سازد در ما فرار پای

از بهر بخشش تو بپا زید شاخ دست
وز بهر جاپید تو فرو برده دار پای

خصم تو سر ندارد و وادی ز دست نیز
گرمی نداشتی زبرای فرار پای

خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین
تا بر ستانه تو نهد روز بار پای

در عطف دامن کرمت زد چو خاک دست
در سنگ تیز آمدش از افگار پای

در عهد تو مرا که برآرد چو سرو دست
او را تنجه بند کند استوار پای

دریادلا ز صدر تو محروم مانده ام
زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای

پیری و ضعف پیه و سرمای لیس توی
نگذاشتند بر من محنت نگار پای

وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دست دار پای

زین پیش اگر بهرزه دوی بر سبک شدم
اکنون همی کشم ز بر اضطرار پای

انگو زند زر وی جفا پشت پای من
بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای

گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست
همچون رکاب بوسمت از افتخار پای

ور دولتم ز دست دهد همچو آستین
چون دامنت رها نکنم از کنار پای

از یمن همت تو برآرم چو مور پر
از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پای

گرچه بدست بوس تو نازد دهان من
من اهل دستبوس نباشم بیار پای

پای کرم ز کوی تفقد بگیر باز
نتوان گرفت باز خود از خاکخوار پای

مستغنی است منصب تو از حضور ما
طاووس را بجلوه نیاید بکار پای

سرمای دی رسید که آسیب صدمتش
فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای

بگریزد از هوای خنک خار خوار دست
خون گرید از جفای زمین زار زار پای

شد برگ و همچو چنگل باز است چرخ ازانکه
کم مینهند مرغان بر شاخسار پای

از پر برف خرقه گرفتست آن سیت
پشمینه پوش [illegible] و بر و بار پای

بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خویش
زان هم شد ز دامن او در حصار پای

پشمینه پوش از پی آن گشت چون بهی
کاین باد سردی شکافد چو مار پای

چون موی میشکافد پیکان زمهریر
چون سر نزد که موینه سازد شعار پای

گردد چو روی تو ز نگان پشت پای آن
کورا شود ز ناوک پرها فگار پای

چون کبک آنکه موزه ندارد بهر زمین
در پای میکشد چو کبوتر ازار پای

هیزم صفت از آنکه مرا چون پای هست
در آتش تنور نهم خارخار پای

از فیض باب ابر چنان شد گل زمین
کامد خلاب غرق شود تا زهار پای

برمن بگریه ابر و بخنده دبطر برق
چون در میان وحل نهم راهوار پای

آورده روزگارم در پای وحش ازین

کار سخن بیک ره در پای چون فتاد
گردم ردیف شعر بدین اعتبار پای

بر روزگار دست فشانان همی روم
با آنکه در کلست مرا چون چنار پای

بی پای شعر بنده روان بود خود چو آب
واکنون همی دود چو شدش بشمار پای

گردم نثار پای تو این در شاهوار
تان برمزن بدین گهر شاهوار پای

سرتا قدم در آتش فکرت بسوختم
تا ماند همچو شمع ز من یادگار پای

عالم نماند تا بچمن شعله سرد و گرم
بوسند زیرکان معانی گذار پای

وانگه پس تو به تیغ ببرم سر زبان
گز آنکه باز پس ننهد از ذو الفقار پای

بر موقف توقع تشریف مولوی
انکار شد امید من از انتظار پای

خواهی که راست گردد پشت دوتای من
یکدست خلعتم ده و دیگر چهار پای

چون باد مرکبی بمن خاکپای بخش
تا من بدو درآرم همچون غبار پای

چون اشتران قافله بر صحن باد
هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای

ترسم که چون دراز شد این شعر مجلس
در گوش خود رهش ندهد چون هزار پای

عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن
بیرون نمی‌نهم ز ره اختصار پای

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار

مباش غره بدین خنده‌های صبح که هست
گشاده گی رخ آفتاب خنجر بار

کسی ز چرخ جفا پیشه تر اگر بودی
فراز چرخ بدی بارگاه او هموار

بمجلسی که درو دور هفت کاسه بود
خراب کرده مینا و مردم هشیار

بگرد خوان فلک دست آز و کم یازد
اگر کرده ایت برین خوان و آز لقمه شمار

مبند تنگ براسب زمانه زین هوس
که از فراخ روی تنگ آورد مضمار

اگرچه رام نماید مرو برش گستاخ
و گرچه خوش رود باشد عنان بدو مسپار

که تا ز بس تگ پای در سر آورد تست
چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار

کسی که پایه او در جفا بلند تر است
فزون ترست بر تبت مقامش از اغیار

زحل ببین که چو سرمایه نحوست داشت
گرفت جای برازنش کواکب سیار

ببین کبودی این کیسه سپهر که او
بیک درست چنین تیز میکند بازار

هم از محک شب تیره کرده روشن
درست مغربیش را چگونگی عیار

تو میزنی نفس و خود شمار آن نکنی … که هست هر نفست اژدهای عمر اوبار
بمن نگر که از عدم آباد تا بشهر وجود … چه ره زنند ترا در مکامن اطوار
اگر نه بدرقه لطف کردگار رسید … چگونه قافله هستی او شد بکنار
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین … که گشت محرور از تف سینه احرار
شود ز خون شفق پشتها هر شب تر … ز بس که چرخ بر ابنای دهر کرد آزار
سپند زهره فتد زان شود بر آتش مهر … قلم زنی چو عطارد به هر مهی بچکار
مراست از ستم چرخ دون که در دورش … عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
هزار قطره خونین بجای دل در بر … دو رو کشیده ز غم پوستی بسان انار
چه جای غم که غم اکنون چنان عزیز شدست … که عاقلان پس شادیش می برند بکار
سپهر بر تو چو مهر آورد بترس که او … بدست مهر زند تیغهای عمر شکار
اگر نه لطف خداوند برزند آبی … ز تاب آتش قهرش که را بود زنهار
روان صورت معنی ابوالعلا حامد … که هست دولت او راعی صغار و کبار
تراشه چون کلکش سپهر مسپر و پای … نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان … از آن سبب که شد از رشک لطف او بیمار
زهی ز معدلت ربع سر شغب بسته … ز شکل سنجق در سر چو خواجگان دستار
ز نام تست دهانش پر از آن سبب است … که صاحبت زر نثار خواستن دینار

ثبات

ثبات مرکز دادی ز حلم و موجودی … بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
چو نقطه صدر نشینی از آن همی گردد … بگرد بارگهت چرخ دایره کردار
همای رایت قدر تو نسر طایر را … نهاد نور سعادت بر ته در منقار
حسود جاه ترا جلوه گاه وار آمد … چو کرد چهره ز خون جگر بنقش و نگار
هر آن سخن که قضا گفت با قدر در حال … زکات حزم تو آمد صدای آن کهسار
بطرف بام وجود آمد آستین پر در … سپهر تا که کند آن بمقدم تو نثار
ز دست راد تو آموخت کلک در باری … همی اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتواند با تو کرد بمثل … تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فراوان بوند پشت و هند … چو مهر یک تنه رو آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند … قطار هفته و ایام بگسلند مهار
جهان پناها داد از فلک بستان … که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار
ز نعره جنگ فلک هست عاجزان بجهت … که گرد زرده خورشید زیر ران رهوار
حسود بر طبق عرض آن عراضه نهاد … که شاخ خاطرم از جنس میوه نارد بار
بدان خدای که بنهاد زیر نه سقف … سه مهره را بششدر ز نقش هفت و چهار
بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد … بنود قدرت او پای بند دست اقرار
ز ممکنات یکی در عدم درنگ نکرد … چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار

عراضه
مرضات

ز سیل خیز حوادث فلک مدیر تخت — چو شد اساس فلکرا عمارتش معمار
مدرس خرد ار بر فراز بام دماغ — هزار سال کند درس صنع او تکرار
ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال — ز سر حکمت رمزی کنندش استفسار
لطیفه کرم اوست اگه نرگس را — بسی ابر بهار آتشی جهد ز چنار
کمال قدرت او دان که ناف آهو را — ز چند قطره خون کرد خوی عطار
بدان طبیب شفا ده که بهر حاجت خلق — سپرد حقه تریاک را بمهره مار
چو بر بیاض صدق نقطه سیاه نهاد — سوادیان بصر را روانه شد انظار
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود — باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست — طلایه گردش بالعشی و الابکار
بصنع او که کند زیر گردش گردون — همیشه جنبش جامهای لیل و نهار
بقهر او که سپهر بلند را بر دوش — ز نور قوت خورشید و ماه دوخت عیار
جوی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند — در آن دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعفو او که جهانی گناه از سر ذوق — فرو برد که شکسته کرد دوش ناهار
بعدل او که درست است نظم عالم را — براستی و درستی ترازوی دینار
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق — بخالق ظلمات و بخالق انوار
بنقش بندی فطرت که در مضیق رحم — ز آب نطفه کند نقش جانور دیدار

نهد بجامه سر تیز خار قدرت او — هنوز نرگس و گل بر صحایف گلزار
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجرام — برشته‌ای که از آن بافت حلهٔ زنگار
بکاف کن که از او زاد گوهر هستی — ز دیده چهره نشان از دریچه پندار
بکنگ باری اسرار پردهٔ ملکوت — که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
بروز حشر که اندر سراچه عظمت — میان خلق کند حکم واحد قهار
بدان مواقف حیرت که گم شود ز فزع — عقول را سوی ابواب معذرت هنجار
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب — علاقهای نفوس از جهان اهل تبار
بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او — سپید مهرهٔ خورشید را سیاه شعار
بشیر قدر که ساز و پنجم سرخه — ز هفت تختی سرور هوا کشیده شکار
بهول بازپسین منزل از طریق اجل — که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بطوطی قفس وحی جبرئیل امین — بنور باصرهٔ عقل احمد مختار
بچشم و ابروی مازاغ و قاب قوسینش — بلطف آیت کبری که کشف آن اسرار
بپردلی که چو مور و مگس سپاهی را — سه روز داد بیک تار عنکبوت حصار
بنور شیمت بو بکر و مصحف عثمان — بدرهٔ عمر و تیغ حیدر کرار
بهر دو مردمک چشم خانهٔ عصمت — باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بجان پاک شهیدان که قتلگه‌شان — ز حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار

بحق کعبه که اسلام راست دار الملک بشکل حلقه که در دست عصمت سوار
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید بهر دو از دو رخ و زر جامهٔ اخیار
بظهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم ببطن مکه و ناف زمین و سطح غار
بپاک دامنی کعبه حجرهٔ محروس که ساخت معجم عصمت ز علقهاش سوار
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای که کرده اندیشش بر چارپای جسم سوار
بصدر قالب سلطان دل که خیل حواس گماشتست باطراف بهر گیر و بدار
ز بسط و قبض دو آن پاک حدیقهٔ جسم سمی نور نظر انداز سرشک ادرار
بدیده بانی چشم و خبر زوی گوش بحاجبی دو ابرو بمنهی اخبار
بسروری دماغ و ریاست اعضا بآب روی زمین و وجاهت رخسار
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار
بروزگار که از دو جام اضداد اوش قران آتش و آبست در دل احجار
بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین بپایداری قطب و سبکسری مدار
بهفت زاویه و چار ضلع و شش جدول بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
بچار فصل زمان و برج باب حواس بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
بآب روی حیات و بخاک پای جهان بباد پیمایی اعمار و جنبش ادوار
بنور چشمهٔ طباخ و ماه سفره فکن بشام قرص ربا و بچرخ خوان سالار

سوار عنبر
دستینه عنبر

بنوک تیر شهاب و بخم کمان هلال بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار
بچتر داری شام و سپرکشی سحر بصبح نیزه زن و تیغ آفتاب گذار
بشام طره طراز و هلال ابروزن بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار
بآفتاب دم دزد و اختران کور بروزگار دو روی و جهان شعله شعار
بروزنامه که در جیب صبح پنهانست که جامه خانهٔ شب را بدوست استظهار
بخیاطش که بود دست انگشت پوست بتیغ صبح که بود دست سیم کش هموار
بآفتاب بکار برکه ورشو و همه جای بروزگار معاند که او کشد بردار
بباد و مهتر و آتش و آبدار سحاب بپشت داری مدرو بمهر مشعله دار
بشام کوکب کوب و هلال نعل آرای بصبح صیقلی و آسمان آینه دار
بحکم صبح که مستاو بیان میشهور بنخل شام که مستاو سیاه کاسه چو قار
بآب خشک مزاج و بآب تر دامن بسردی دم باد و بپشت گرمی نار
بروز خیزی صبح و شب روی قمر بروزبانی خورشید و چرخ مردم خوار
بتابخانه که در روی نشسته اند انجم ببارنامه که در سر گرفته اند اشجار
بحجرهٔ بوالعجب آیین و کوه راه نشین ببرق آتش باره و ابر آب افشار
بجسم آب که آشفته گرد و از خاشاک بتیغ کوه که از نم بر آورد زنگار
بجستن رگ باران ز زیر نشتر برق ببانگ نالهٔ رعد از اختناق بخار

بابر صاحب ادرار ریگ پشتی / تف سینه نار و کف دهان بخار
بصبح خط دمیده بشام ریش آور / بماه و سهم کشیده بروز ساده عذار
بحله باف ربیع و خزان جامه ستان / بخار سوز زمستان و تحمل نه بهار
بمسراک شب آهنگ لوک ترکی روز / که زیر سبزه گردون همی کند اسفار
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان / باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
برقت دل قندیل و سوز سینهٔ او / بآب دیدهٔ شمع و تن ضعیف نزار
بناوک سحری از کمان پشت دوتا / که باشد از سپر هفت آسمانش گذار
بآه سینهٔ دل خستگان لبو ز جگر / بآب دیدهٔ بیچارگان ز جان فگار
باجتماع نفوس و تعارف ارواح / باز دواج عقول و نتایج افکار
برهبری خرد در مسالک شبهات / بپیروی طمع در مناهج اوطار
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز / بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بپر دلی قناعت بدور بینی حرص / بجوشش الیمین و بهمدمی یسار
باصطناع مروت باحتشام کرم / بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بذهن خرده شناس و بفکر دور اندیش / بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار
بچشم آهن روی و بصبر سنگین دل / بحلم آتش خوار و بشرم پست آزار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهرآشوب / بامن عافیت اندوز و فتنهٔ عیار

بحرص روی شناس و بشرم رنگ آمیز / بیاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار
بسازگاری عقل و ستیزه روی طمع / بحلم خصم فریب و بلطف کار گذار
بنسبت دل امید و تنگ چشمی بخل / بخوی نامی فخر و فکندگی عوار
بشهریاری عقل و بیختیاری بخت / بکامکاری مال و بدست روی یار
بعیش کیسه گشا و امید خام طمع / بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بشاهدی که زباد هوا که پروبال / بماندی که زجرم زمین کند بن و بار
بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی / بغفلت متنعم بجهل و لب تیمار
بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن / بسطر قد سپید و جداول انهار
بزاد سرو که در پا کدامنی برُست / نه همچو نرگس رعنا میان خواب و خمار
بطبله که از آن بوی مشک شد سوسن / بحقه که از آن رنگ سپرد گلنار
باستقامت سرو و شمایل شمشاد / بلطف خندهٔ گلبرگ و هول شوکت خار
بلحن نغمهٔ بلبل بوجد و حالت سرو / بسوز نالهٔ قمری برقت اشجار
بتیغ هندی کاندر شود بآتش تیز / بکلک مصری کش زآب تیره است گذار
بدان یتیم که پرورده شد بتلخ و بشور / در اندرون صدف بر کنار دریا بار
بدان ضعیف که در بند چون تنگ آید / روان شیرین بر دیگران کند ایثار
بحاضران وجود و بغایبان عدم / باوج کاهکشان مار کاه و زرو بار

بقاف کوه که جای صفت گر است ثبات　　بپایداری و وقار تو ای بلند آثار
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل　　بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک　　ببذل تو که ز دونست جود وش از بسیار
بخامهٔ تو که هستش زمانه ملک یمین　　بخاتم تو که زیر نگین اوست یسار
بکلک تو که عروسان بکر خاطر را　　ببیند طره درون یافت گوهر شهوار
بهیبت تو که چون خوبیست کین درک　　بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار
بمسند تو که تا او نشست بر بالش　　بخفت فتنه و برخاست دولت بیدار
بخاتم تو که دریاش تا کمرگاه است　　بجامه ات که ببر میرود و بهند و بار
ببارگاه تو کز فرط کبریاست نشست　　زکاروان هوا وش برآستانش غبار
بسطوت تو که یک شیب تا زیادت او　　برآورد ز سر توسن زمانه دمار
بلطف تو اگر فرمان دهم شمعش　　درفشار ایکباره برزند مسمار
که کز زمان بجز از بندگی و خدمت تو　　نبوده است مراین بنده را شعار و دثار
چو خوکرده اگر خدمت تو بسته میم　　چو خیمه ام که میان بسته ام به زنار
زهی تراجع احوال من بنام زد　　همین توقع دارم ز عالم غدار
منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو　　همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
از انکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم　　بخود فرو شده باشم ز رشک چون طومار

بنام

بنام نیکی کفتم که روزگذارم　　رها نمیکند این روزگار ناهموار
کجا روم چه کنم از که یاوری خواهم　　چو حق شناس تویی کر بودم نه پرستار
مرا بجان تو صدرا که زهر شربت مرک　　شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار
هزار به ز من و کم ز من عیال تواند　　مرا بپرور و انکه هزار و یک انکار
وقار و حلم تو کان پایمرد هر کنه است　　چه باشد ار بکند مهرمایی بیکار
زجرم عذر تو و نتر ولی بطالع من　　برون ز سلک قبولت چهره اغذار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف　　که از تحمل این بار عاجزم زنهار
مده بسیلی هر سفله کردن هنرم　　که انچنین نگذارند حق خدمتکار
تبارک الله بس طرفه طالعی دارم　　که قسم من همه خار آمدست از گلزار
پریر چون بشنیدم ز دشمن این هتبان　　که شخص من ز غم آسیه گشت و سینه فکار
بتر و آن بت مه روی کس فرستادم　　که ای نگار نکو عهد و ای نه دلدار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز　　برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
پیام داد مرا کای فلان و ای جان　　چو دیگری به ملم کرده مرا بگذار
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلتنگی　　شدم بتر و شش و گفتم که ای نه غدار
بو اوی که دره کر دگر ده شد شلغم　　بعرصه که در او یال برکشید خیار
بحسن طلعت میمون شیخ بوزینه　　بلطف ساق سمن گون خواجه بوتیمار

بدان زمان که درآمد ز خواب مفلس مست
خمار کرده و جامه بخانه خمار

با جهاد و خر لنگ درمیان خلاب
با عقاد و سگ زرد و در خر مردار

بجی اشتر کرد نفر ازو کاو و خمول
بحرمت سگ خوشخوی و روبه طرار

بدان قطار کلنگان که در شب تاریک
همیروند بیوی کر سوی ربار

بلطف صنعت آدم که ترک سیمین
بدان سرین سمن گون فرو کش شلوار

بهول هیبت آدم که کیر بی حرمت
درو از سر شنکی سرین چون گلنار

بجام طیبی و شوخی باده بی آب
بر بخیه کاری بحی و خروی خوشخوار

به یک حرب زبان آترمان که زو قلقل
بجام خشک دهان آترمان که شد بکار

بدل گرانی نار و باحتمال قپان
براستی عمود و درستی طیار

بنار قند زشب کون مردم بدوی
بمیند و ریشه دستار مردم بلغار

بخانه خانه رقعه بمهره و مهره و نرد
بدانه دانه خصل و بکونه کونه قمار

بدست و پنجه بربط بعزق و گیسوی چنگ
بآه سینه نای و نوای موسیقار

بطاق کلشن مقعد بکوس و برگه ناف
بجوی پاریسان راغ تا و دان زنار

بسرخ روی شنگرف قلب کبود نیل
بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار

بعلم حنفه کز بین وی بیالود دست
کلاه گوشه ارم بجبت اغیار

بدل سیاهی تعلیق و مدبری قیصر
بهر سو خانی در پس و بجنت تکرار

بخواری که کشد پا ردم زکون خران
بر پشواهی و دامن درازی افسار

بدان ظریف که بیرون برد بچالاکی
جواب نکته لا عقل لک بانت حمار

که تا بکام من تو دست رس توانم یافت
حرام دارم بر خویش صحبت گفتار

سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو
گر راست خانه ترست از زباطه طیار

بحد امینه سوگند و منزل آن صدرا
و گرنه هستم از انعام شاملت بیزار

که می ندانم سوگند نامه را سببی
که بود ذات تحقیق موجب آزار

ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی
که مادحی را دارد بشرط خود تیمار

و چو جنس آدمیان را ز جود نیست گزیر
ز تنگدستی سوگند میخورم ناچار

هنرگوارانی خردکی بود که کنم
بحضرت تو تحدی بشیوه اشعار

وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست
بشاعری و نکردی خرد برین انکار

منم سالم طلب خدایگان سخن
عجب نباشد اگر میکنم سر اظهار

دریغ طبع مرا گر مرتبی بودی
زبان ناطقه دادی بمید کیش اقرار

مراست از ندب فضل مغد خصل هنر
میان نوزده و پست میکنم رفتار

سزد که سبحه طرازان گنبد اعلی
درین قصیده خواکنند استغفار

از آن گروه که سوگند نامها گفتند
اگر کسی به ازین گفت گو بیاد بیار

چه لایقست بدین کشته این دعا گو را
تو محک و دگر ناقدان اولو الابصار

سزای بنده ز دستار و کفش پروست | تو در کنار رهی زین سزای این گفتار
اگر بدست ز من کرد و رو بپا کفش | وگر نکوست ز خادم سر و ز تو دستار
همیشه تا که بپیزان رود و دست سپهر | بصحن باغ زرافشان کند دست چنار

بشاد کامی و دولت بمان فراوان سال
ز عمر و ملک و جوانی و بخت برخوردار

روزی و طارکهای شب در سر آورم | بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم
پیوند عمر یافتم از دور روزگار | تا سطری از معاتب ایام بشمرم
از ساحری عصای کلیمم ولی چه سود | چون سرکجاکه هست کلیمیت همبرم
از دل که راست خانه چو تیرم چه حاصلست | پشتی مقوس است چو ابروی دلبرم
طبعم ترست و خلق خوش آری ازین قبل | دست خوش زمانه چو گردی معنبرم
زان عیرتی که سرکشم راست چنگ | مانند چنگ زخم بپای سپهر خورم
پیچیده ام ز خویش بر انگشت تا چرا | نالنده از کشاکش رگها چو مزهرم
خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده | بر سر کشیده خط بما نا که ساغرم
رگها چو چنگم از بن ناخن فرو جهد | از ضعف چون بر آید آوازی از برم
در حلقم آب غصه خورد چون گلاب زلال | در دل بطبع خود شود آتش چو مجمرم
بر اعتماد زر که بباد وش تن در دست | سرکوفته چو سکه ز بس زخم منکرم

تا حد

تا حد غرب کوس تیغ زبان من | بگرفت و من چو تیغ ببند سخن درم
طرف کلاه نرگس و چین قبای گل | زربفت و من برهنه قدم چون صنوبرم
من سر بآفتاب فلک در نیاورم | گر تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
آبست و سبزه چشمه خورشید آسمان | گر زآب و سبزه در ارم کم از خرم
طشتست و تیغ صورت گردون و آفتاب | با طشت و تیغ سر ز چه رو اندر آورم
گویم تهتکست وگرنه یک نفس | چون صبح پرده گرش از هم فرو درم
از بهر خلق بار کشم من که کشتی ام | وز علم خویش غوطه خورم من که لنگرم
در صفدری چو آیت نصرت بنازم | در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم
اندر برهنگیست همه اهتزاز من | یا همچو تیغ گوهر ذاتست زیورم
خارا نبوده صدره و پیراهن قصب | پرمایه همچو کوه و شیرین چو شکرم
مخدوم من منم که بتایید لطف خویش | جانرا بقوت مایده عقل پرورم
لاجرم سری که سزاوار سرورست | بر پای خود نهاده بخدمت چو چنبرم
گر سر بریم تمامیم بکس قفا | چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم
آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل | هر طرف تا بجاه و ماعنت منظرم
در چپ فقر اگرچه نهانم کند فلک | پیدا شود که همنفس مشک اذفرم
نرگس مثال معتق و اجوف تنم که من | ور دو مضاعفم که درست و توانگرم

خورشید فضل را درج اوج وارتفاع ... در شعر بر دقایق برج دو پیکرم

زه وان شدست شکل دهانم چو کام تیر ... کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم ... کانصاف ازوست شهره این جسم لاغرم

استم زبیست اره قرون نیست سکینه ... گردون بپرازتن سی و دو چاکرم

اثر ای جوهرم شده شستن ز عقل کل ... کز صلب آن یگانه ماهیت مصدرم

این تیر هم بکشم و دانم علی الیقین ... کارباب عقل هیچ ندارند باورم

افسوس کآفتاب هنر رفت و من ز عجز ... افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم

تا سوخته ز خرمن عیشم جوی نماند ... عذرم ممهدست اگر کاه پیکرم

در خون دل چو غنچه کشم دامن ار دمی ... بی او بساط گل بر پی دیده بسپرم

باریک چون معانی اگشته ام زغم ... وز آب چشم خویش چو الفاظ اوترم

گردون گرفت حلقه مه در پلاس شب ... یعنی نماند اگر زدی حلقه بر درم

دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر ... خوشدار دل که خوشدل از انصاف داورم

خاکم ز آب لطف شدست آتش خلیل ... زان هر نفس دمد گل خود روی احمرم

بستان عقل تست این شخص نازکم ... بطنان عرش کله روح مطهرم

اوراق ساده ام پر طاووس قدسی است ... وز حلهای معدن عدنست بسترم

تا در حظیره ملکوتست منزلم ... نزل از ضیاع اعلی قدس میخورم

زه وان
بچگونه است و
قرار کار نقیه

در منزل نعیم با ناز و نعمت و عیش ... پیوسته شادمان بجوار پیمبرم

روشن ز خاک تیره برآید که هر نفس ... همسایه است هر شب خورشید خاورم

لطف ازل چو مست دریا کشم برید ... در دست داو شربتی از حوض کوثرم

با نفس مطمئنه درین حال نور شب ... پیدا ز خفته منظر صبح محشرم

زو اسلام من بر یاران من رسان ... کای لقای خوب شما بوده مغرم

آنم که دوش تیغ زبان نخوردم ... آفاق فضل کرد بیک ره مسخرم

وامروز با شماتت و مرد اکی خویش ... چون زن زبون این فلک سبز چادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم ... شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

از ماه چهره ام قصب السبق برده اند ... واکنون چو تار و پود دی گشتست پیکرم

بودم چو آب و آتش هنگام نظم و نثر ... واکنون چو خاک بسته زبان و مکدرم

ذره بکل چو نقطه موهوم مفترق ... قدی که بد کشیده تر از خط مسطرم

جمعند گر و نعش من اندر بنات نکر ... تا در حضیض فکر فتادست اخترم

با آنهمه لطافت اگر باز پس نیم ... گویی جمال و نیام یا شخص دیگرم

گو نعش دلکشایم و آن طبع نقش بند ... گو روی جان فزایم و آن رای انورم

بی آهوم چو شیر ز خرگوش خوابگست ... در جوف گورم ارچه ز هر صید بهترم

وقتی که گرم گشت تنور محاورت ... یاد آورید از سخنان مخمرم

آهوانی
بمنزله است
خرس

باوم زبان بریده که تا بی لقای او — این شور و شاعری زکجا بود در خورم
نی نی که ناگزیرست از شعر تا که من — مداح و آفرین گر صدر مظفرم
آن چرخ سروری که بهر گاه مدحتش — تری طبع ماهی و گرمی دل خورم
ناطق شوند مردم چشم بمدح او — هر گه که در شمایل او ژرف بنگرم
با طبعش آب انگند چشم من محل — با خاطرش برفت ز دل وقع آذرم
بر تیغ آفتاب گذارم برقص گام — اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دوشیزگان مدحت او را معقرند — پاکیزه چهرگان حواشی و دفترم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش — گشتی ستم که مایه لطفت جو هرم
جرم ستاره چیست درخشی ز خاطرم — شکل ترنج چیست ترنجی ز منبرم
دایم شهاده گویان باشد دهان — یا من بدست سیمکش اندر پی زرم
هنگام خشم چون بگشایم دهان قهر — چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
سهم سعادتم که چو تیر از کشاد بخت — خندان سوی مقاصد و اغراض میپرم
رویم بگاه عزم همه دل که لاله ام — چشم بگاه حزم همه سو که عبهرم
زر تازه رو بطبع پذیرفت از من — وز بخت قرطه حلقه بگوش است گوهرم
عالم شبست و شمع دلفروز او منم — وای ای زمانه گر بوزد باد بر سرم
مردم هزار رمز معمی ز سر غیب — بر تخته مخیله کرد و مصورم

وجه قصیده مرکبم از خرمن مه است — زان قرص آفتاب بگو چون بخورم
بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل — هر در که من ز تحفه خاطر براورم
شد چون بغیبه سینه من مجمع البحور — زین وی بر سر آمده بحر اخضرم
بر خیط باطل آمد خورشید نیم روز — لعب الحمل کنان ز ضمیر منورم
بیت السعاده من و در ابو الحجم — مشهور همچو صبح شد از حد خنجرم
روشن شود ز پرتو رایم هزار صبح — گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم
از نیزه و سپر بر باید طول و عرض — هنگام زخم تیر سواران لشکرم
در بندهای خوف امانت بره ام — زو پس در امید بجاریف مغفرم
ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک — در جمله تن چو بید ز تعنیت هم سرم
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح — تا دست چرخ خیمه چرا زو برارم
دشوار نصب عین توان کرد در خیال — این فتحها که گشت ز دولت میسرم
صدرا بهانه ایست حدیث مطولم — حاصل همین که خسته چرخ مدورم
شوم نگوست لیک منم عیب شعر خود — آری طریق چیست بد افتاد اخترم
این سجع کعبها که به از لحن بلبلست — شاید که طوق دار کنی چون کبوترم

ای عالمی که کرده از شکل خود سوال
خواهی جواب حاضر اینک من ایدرم

شکست پشت امید و نبود کار هنر / که از وفا و مروت نمیدهند خبر
چنین که پای برون مینهد ز حد جفا / مگر که نوبت ایام آمدست بسر
به بیوفائی معذور دار اگر گه زار / گر آب چشم منش گشت جیب و دامن تر
نه پسنده مرا جور روزگار انصاف / که گیتی دگرم بود ناگهان درخور
شدم خمیده چو خاتم بها در لب مهر / نشانه لعل بدندانهای مرکان
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم / برانکه تا نشود زو خیال دوست بدر
نثار روز چنین را هزار دانه لعل / درون سینه برآورده‌ام بخون جگر
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید / ازین مصیبت در جامه سیاه بجر
چو روی بخت ترش گشت و کام عیشم تلخ / ز چشم بی مژه‌ام شور گشت آبشخور
روا بود که بگریم ز گردش گردون / سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
بر پیش حضرت صدر زمانه رکن الدین / امام عرصه آفاق و مقتدای بشر
کمینه بند ز حلمش طباق هفت زمین / کهینه قطره ز کلکش دو باب صد کوثر
بصورت ارچه دو انداو و بخت لیک شدند / ز روی معنی هر دو یکی چو دو پیکر
نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک / چو خواست همت عالیش بر آسمان زبر
ز جود دست گهرپاش و دست مستشعر / از آن شدست گهر در حمایت خنجر
زهی سخاوت دست تو سیم کش چون صبح / زهی سماحت طبع تو زرفشان چون خور

بها و لطف تو پرکار لطف را مرکز / صدای صیت تو سیاح وهم را رهبر
مسافران امل را بنان تو مقصد / مجاوران هنر آستانه تو مقر
ز ضعف عضو فلک دیده ها همی زاید / بحرص آنکه کند در معالی تو نظر
ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس / ز زر رسته بسر بر همی نهد افسر
برای بازوی حلم تو مهره طین را / بخیط ابیض و اسود درون کشد بدرر
حسود جاه تو مطبوع کیسه موزون کیر / نوم ز جود تو زاریست زرد رو چون زر
ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن / بلی ز دیده سبل محو می کند شکر
کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد / که چرخ دست کش کلک تست وقت هنر
فراغ بال هزار آدمی کند حاصل / همای عافیت چون بگستراند پر
حسود جاه تو در تخته بند حادثه گشت / ز پای قهر لگدکوب چون سر منبر
اگر نه خدمت خاص خزینه تو کند / غلام وار ریاحین بوستان بکمر
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان / بدیده زر ز برای چه میکشد عبهر
فلک ز ناخنه ماه تو شود ایمن / ز خاک درگهت ار سرمه در کشد بصر
بدان که تا زند چشم بد سخای ترا / ز نیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر
یمک لشکرت این بار اگر شکسته شدند / از آن شکست نیفزود شان محل و خطر
اگرچه زیور گوشش است تا درست بود / جلای دیده بود چون شکسته شد گوهر

ترا موهبت دولت بلند است و حفظ خدای — چه حاجت است باتباع و عدت لشکر
شکوه منظر تو حصن قلعت است چنان — که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر
چو گشت برج شرف محرق بپاس خدای — که جرم اختر اقبال را نبود ضرر
تو آفتابی و تحویل فسخ تو نمود — در اعتدال هوای جهان فضل اثر
چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید — شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر
سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم — حکایت من خسته‌روان زیر و زبر
چه شرح شاید داد از حقوق آن مرحوم — که هست نزد تو چون آفتاب بل اظهر
دریغ الحق از آن کهنه داعی مخلص — که بی هوای تو جاز آنچه ایستی در بر
بر آستان تو کرده سپید موی سیاه — بداستان تو کرده سیه رخ دفتر
هزار در یتیمند بازمانده ازو — که جز ز عقد مدیح تو نیستشان زیور
ظلال جود تو بر اهل عقل گسترده است — برین شکسته‌دلان نیز طرفه نیست اگر
چو گرگ مرگ ز ناگه شبان این رمه برد — ز مهر این رمهٔ بی شبان تو نی غمخور
بزرگ حق اگر گوش باز خواهی داشت — بچشم لطف در آن چار طفل خرده نگر
مدایح تو اگر چند در بسیط جهان — شده است فاش ز اشعار آن ثناگستر
امیدوار چنانکه چمن تربیت — شود ز نظم وی امروز در زمانه سمر
نهال بخت مرا تازه دار از آب کرم — اگر بماند بی برگ تازه نیابی بر

من ارچه هیچ نیم از تو هم کسی گردم — عرض بوام بپذیرد هر آینه جوهر
اگر چه خردم در سایهٔ بزرگی تو هم — هلال بود ز خورشید بدر گشت قمر
منم ز کوه گران سایه‌تر بتن کو نیز — همه ز کینه خورم لعل لب تلف گهر
چو هیچ شغل دگر را نمی‌برم باری — کنم بعز مدیح تو زنده نام پدر
بمیل شعشعه تا میکند لعاب الشمس — بچشم انجم در دست صبح روشن گر
از آنچه عهد وجود است و مدت ابد — هزار سال بقای تو باد افزون‌تر
مجاوران جناب جلال عز و شرف — وشاقکان رایت نجاح فتح و ظفر

بهر چه روی نهی و بهر چه رای کنی
خدای عز و جل باد دستانذران یاور

منت خدای را که علی رغم روزگار — منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقر شرف باز و محکم — تایید بر یمینش و اقبال بر یسار
سلطان شرع خواجه سلطان نشان که یافت — کار جهان ز یمن مساعی او قرار
هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد — هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار
اخلاق اوست واسطهٔ مکرمات — تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار
ای قرص آفتاب ز رای تو مستنیر — وی اوج آسمان ز جلال تو مستعار
گفتند ماه و قدر تو هم‌خانه اندنی — قدر ترا بصف نعال فلک چه کار

رسوا شد از دو دست تو بحر از پیش از این | میراند با دو چشم تنکی برا موار
خورشید زر خویش گذارد بکان تخت | پس در حمایت تو کند بر فلک گذار
از خیط شمس چرخ بزر رشته آز دست | زان تا بود لباس جلال تو زر نگار
گر فی المثل بدامن عطف تو در زند | اندیشد مهرکان بنریزد کف چنار
از دست در فشان تو هر دم نهان شود | اندر سواد خط تو لولوی شاهوار
در خون دیده غلطان غلطان فرو شود | هر شب شده زرای تو خورشید کامکار
دل میزند ز شرم تو باد شمال را | کو داد با لطافت تو عرض نوبهار
بر دشمن تو تیغ کشد مهر بامداد | چون برنهد سپر بسر تیغ کوهسار
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد | زانکه گشت همت تو بر فلک سوار
یک خوده زر ز کیسه خاور برون نداد | بی زخم چلکی و تبرکان چاک پار
آمد که با سخای تو پهلو زند کنون | آری برین قیاس کن احوال روزگار
ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم | وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای | کوی زمین بمیخ وقار تو استوار
صبح سفید جامه کنون بفگند علم | در سند سیاه تو چون شرع داد بار
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود | اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
لختی گشت دولت هر جای دانگهی | هم سند جناب ترا کرد اختیار

خصم ترا که از وی غضب تو حاجت است | در چشم عقل چون جعلی بود شاه خوار
داری تو احتشام سلیمان و دشمنت | بر کرسی تو چون جسدی بود دیو خوار
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر | از فرق منبر آورد اورا بپای دار
آسان بود تقلد تیغ خطیب باس | تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
جز جامه سیاه نبود دست بر حسود | زان منبر و خطابت و آشوب گیر و دار
هرگز خلاف رای تو نه پایه بر شدست | امروز بر سه پایه رود و بهر اعتذار
هرچند در فراق رکاب مبارکت | یکچند بوده ایم غم آلود و سوگوار
از شوق و تقبیل شریعت که کی بعود | جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
منت خدای را که ترا بخت مراد بود | بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
بس روشنست معجزه سروری تو | وین کوردل حسود ستیزه و اعتبار
مارا برای عین مصور نمی شود | آن نقشها که رای تو پیرایه دیار
شکرانه را سزد که نثار درت کنیم | جانی که داشتیم ز لطف تو یادگار
صدرا چو هست باد ترا دست بر حسود | وقت است اگر بر آوری از جانشان دمار
گر چه وقار و حلم پسندست نز و عقل | خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
آتش زن ای تیغ ز دون گشت سرفراز | افتاد زیر پای درون خاک بردبار
بس تو مطلعیت صفا ولی در آن | بیت القصیده چیست و فی السر گوش دار

هرچند این قصیده — چون بر بدیهه نظم شد این بار در گذار
شایسته مدیح تو چون نیست این سخن — آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد — دولت ملازم در و اقبال یار غار

پیوسته دشمنان تو ز نیکو نه مستمند
یا کشته یا کریخته یا بسته در حصار

برخی بر آن دو عارض و آن زلف باز چین — جان من ار چه هست بدین خال نازنین
چون حلقه بر درم زد وصالش که سال و ماه — در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
کشم رخت گلست و ازین ننگ زنگ گل — می بسترد ز چهره بدان خط عنبرین
از بس که با دو زلف سیه گرمی نشست — تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین
گر عاشقم بدان رخ چون ماه و آفتاب — زنهار تا مرا نکنی سرزنش بدین
سلطنت دیدن مه و خورشید ول بجای — دل را بجای دار و ببار روی او ببین
ای شام طره های تو چه صد نیمروز — وی زنگبار زلف تو در اندرون چین
در جستجوی وصل تو چون صبح سیدم — زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
با وی بعافیت تو بر نگذرد که نی — فتنه بگشاید از خم زلفت بر او کمین
از روشنی حقیقت رویت چو کس ندید — ماندست کشتم که چنانست یا چنین
خورشید را که روی تو بینند و شش غلام — چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین

ازهر

از حسرت لبت همه ساله عقیق را — در دیده من نشانم و در سیم رکن دین
شاهنشه شریعت صاعد که درگهش — از جور روزگار پناهیست بس حصین
ای پر تو لقای تو نور و ز عقل و جان — وی ظلمت خلاف تو شبستان حور عین
ابرار بدان کریست که چون دست تو نشد — کو خون گری گریستی ابر و کان گزین
ناکرده کس قیاس یسار تو بر بحار — نگرفته کس شمار سخاهای تو بر یمین
گردون بدایت ماه نو انگام ارتفاع — از خرمن جلال تو هموار خوشه چین
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ — طاس سپهر نام ز حلم تو با طنین
هم شمه ز خلق تو در باد بان گل — هم جرعه ز لطف تو در جام یاسمین
پیوسته تاب مهر تو در جان آسمان — افتاده وقع حلم تو در خاطر زمین
در وهم جز میان و سرین سمنبران — جودت رها نکرد دست از غث و از سمین
برخواند حرز مدح تو بر جهان و سپید — اول که برکشاد نفس صبح راستین
حزم زمین قرار تو چون خوف پس نگر — رای جهان فروز تو چون حرص پیش بین
از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش — چون قهر هر که را سوی او بنگری بکین
چون ماه بهم فرو شکند طاق آسمان — در طاق بروان چو کشت آوری چنین
بروف بزد حرارت خورشید چون میر — ناهید عکس رای تو بر چرخ چهارمین
رایات فتح در صف اقبال تو تو ست — آیات نجح در خط پیشانیت ببین

غث و سمینا

زین پس در دست مغربی چرخ نام تو | مهر در اوج خویش کند نقش بر جبین
با دوستان و دشمنان تو رای چرخ زدی | گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
رعد از پی سخات به بانگ بلند گفت | احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
شرعت بلند آرزد از مهر و فرع شه | عدلت رها نکردی پیوند را و شین
عالم به دولت تو طرب زای شد چنانکه | در چنگ هم نمیشنوم ناله حزین
گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو | میدان که آن سعادت او را بود همین
زیرا که هم بگوی عدم سر برآورد | آن مور را که پای فرو شد به انگبین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری | باشد حدیث چشمه حیوان و بارکین
فصل اعادی تو خزان سخن بود | زیرا که از خزان نگریزد ز پوستین
هر ذره مدارج قدر رفیع تو | وهم گمان نمیرسد و خاطر یقین
زین بیش مایه سخنم نیست چون کنم | بستم بر لب خامشی از اضطرار زین
ختم سخن نکردم تا طبع نیشد ست | کاندازه مدیح تو این بود و خود همین
لیکن ازین سخن نگذریم که گوییمت | عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

تا می بر گل نگارم خط مشکین آورد | مرکب صبر مرا از لطف در زین آورد

چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت در دهان | پیش آن رخساره‌ی دندان پروین آورد
شاه راه عرصه عشق تو را عقل را | گرچه بیدق ره بود در سیر فرزین آورد
دیده در تنگ شکر زهر گره تعبیه | تلخی پاسخ گر آن لعل شیرین آورد
هندوی زلفش بزد بر کاروان عطر را | گر نسیم صبحدم از تبت و چین آورد
گر کند آن خط مشکین باز مجموع حسن | صفحه ارتنگ را در حشو تزیین آورد
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش | رخ بدرگاهی صدر دولت و دین آورد

آنکه با عزمش نماید مرکب خورشید کند
وانکه با حلمش نماید توسن افلاک شد

آخر ای جان جهان تا چند بر مهلت چون کنم | چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم
افعی زلفت که بر زمرد همی غلطد چرا | خیره بر روی بر زمان چون چرخ تو افسون کنم
یک شب ار بنشنو دست خویش طوق گردنت | خاک پای خود ردای گردن گردون کنم
ور شوم ساقی بجام لعل نوشینت شبی | هجر را در جام وصل از زلف تو افیون کنم
ور خم آن زلف چوگان شکل تو گوی دلم | تنگ میدان است با مهر تو جولان چون کنم
ز آتش عشقت اثیری در دلم افروختست | از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم مدرجست | محنت عشقت بگوی از دل بیرون کنم
پادشاه بخت و دانش رکن دین صدر جهان | آفتاب پایگستر خواجه سلطان نشان

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته
وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته

گفتمی رای تو در کاری گرچون زر دو   پس ز عکس نقش آن این هفت اختر خاسته
تمکنشان دو اسطه در عقد نقش ناطقه   عقل را از درج نطقت در و گوهر خاسته
وز پی عطر مشام ساکنان قدس را   از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته
از سر آن خاری که بر روی جهت از خلقت نسیم   در زمان زآثار لطفت شاخ عبهر خاسته
یارب آن کلکست یا نیشکر کز نوک او   طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته
هر صباح صادق ای صاعدی حرمه بلال   بر مثال صبح نعلی از فلک برخاسته

پیش رای روشنت خورشید چه بود شعله
نزد طبع درفشانت کیست دریا نغله

ای امید مفلسان را بر سخایت اعتماد   دیده بیچارگان را وجه از آن دست جواد
در لگدکوب فلک ناچیز کردد نه فلک   یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
مسرعان وهم را موقوف بر عزمت مسیر   روشنان چرخ را مقصور بر حزمت فواد
برکشد دست قدر این قرطه کحلی ز چرخ   گر اشارات ترا نماید از جان انقیاد
دستمال نوک کلکت طره خاتون غیب   پشت پای همت تو عالم کون و فساد
بی خم طغرای حیرت ابروی تو چرخ را   نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد

هر که اندر خدمت صاعد چو عین و دال نیست   هر دو چشمش بی سیاهی باد همچون صاد و دال

شمع اقبال ترا تا خصم دید از دو جهت
مست از آن غم سنگ در قندیل خورشید قمر

ای بهمت برتر از دوران عالم آمده   وی بگوهر برسر اولاد آدم آمده
معضلات فقر را جود تو آسان کرده حل   مخفیات غیب را رای تو محرم آمده
لمعه رخسار رایت رشک نور موسوی   شمه لطفت دم عیسی مریم آمده
اختران چرخ را تیسیر عزمت کرده پی   خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
زین مبارک موکب میمون تو در بزم چرخ   چنگ ناهید طرب در زیر و در بم آمده
وز پی نظاره خیل تو زین مینا تتق   روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
رایت قدر تر از آن سوی کیوان ماهچه   در پناه لطف از دم شده هم آمده

در تصاعد بودی اندر این سفر چون آفتاب
کش بود از بعد ابعد دایما حسن المآب

سرورا قدر رفیع قدر تو آباد باد   تا روش این چرخ مرو کمترین بنیاد باد
در دبیرستان یکی کاغذ از نوبت   نفس ناطق امر کلک تو استاد باد
هرچه آن از سیم و زر وار دست دریا جو کان   جمله موسوم عطای آن دو دست راد باد
چون ز نجابخشش تو آز شد مست و خراب   ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد

ای شده شکر و ثنایت ورد کام و زبان — جاودانت از خستگان دور گردون یاد باد
هر که چون سوسن زبان در بندگیت برگشاد — دایم از بار حوادث همچو سرو آزاد باد
خاکسار گلخن قهر تو آبش ریخته است — خرمن عمرش بدست هیبت بر باد باد

دست احداث جهان از ساحتت مصروف باد
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

دری که چرخ بر طبق آسمان نهاد — بهر نثار موکب صدر جهان نهاد
بشکست چار نعل هلال آسمان دو بار — تا بر رکاب خواجه عنان بر عنان نهاد
آن خواجه که پایه قدرش ز مرتبت — دست جلال بر طرف لامکان نهاد
چون صبح باز کرد دهان را بمدح او — چرخش ز شست مغربی اندر دهان نهاد
پروین فکند جرم ترازو زبان ز کام — از بس که بار جود بر آن پیکران نهاد
گامی که برگرفت سمندش ز روی خاک — بر پشت مهره گذر کهکشان نهاد
در سایه تواضع خورشید همتش — جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد
بر خامه نظم گوهر الفاظ شکست — زین قاعده که آن کف گوهرفشان نهاد
سیمرغ صبح را بنود جای دم زدن — آنجا که مرغ همتت آشیان نهاد

دست امید روز و بر دامن غرض — تیری که رای صایب تو در کمان نهاد

هر که دندان از زبون شاکر — بر ثنایش بود همیشه زبان
وانکه پاس زبان ندارد باز — شاید از خشم و کین بر او دندان
وانکه از مال خویش و نعمت خویش — نرساند نصیبه ایشان
بضرورت نه بهر او شب و روز — زار خاید لبی همیش و دهان

برون رفتم از خانه دی با کمان — تهی بد از آینده کان کوی من
فرو رفته با خود باندیشه — جوانی درآمد ز پهلوی من
گرانی بیالا دو چند اشتری — سرانگشت او چون دو بازوی من
حمایل ز فولاد در گردنش — چنان قطره آب از جوی من
بزد دست و فولاد روشن ز بر — بر آهخت و آورد رخ سوی من
چو نزدیک شد همچنان کشیده — برهنه بیچاره در روی من
چو از پر دلی من ز رفتم ز جای — نه آن تکی آمد در ابروی من
بر آهخت تیغ و بیازید دست — یکی تار برگرفت از موی من
عطا دادم او را ز خود اندکی — ز شادی ببوسید زانوی من

من بی برگ از تو این یکبار / شاخ بی برگ و بار میخواهم

خود و رهم شکسته بی سببی / دست و پای هزار میخواهم
زان درختی که در زمستانها / میوه آرد و بار میخواهم
میوه آن درخت نار بود / وان که من خود چه نار میخواهم
تا ازین لفظ فهم آن نکنی / کز تو دارچنار میخواهم
تخت مریخ شاه میجویم / آب آتش سوار میخواهم
وین هم از غایت خری منست / کز نگار خار میخواهم
مرکب تند و تیز آتش را / علفی خوشگوار میخواهم
در سرای من ارچه هست عزیز / مهلتی سخت خوار میخواهم

ترو خشک ارچه هست در همه حال / خالی از انتظار میخواهم

هر که را جای این نگارستان بود / دایم اندر روضه رضوان بود
پت معمورت و تا این جا هست / خاندان ملک آبادان بود

گر جهان طوفان غم گیرد چه باک / هر که او را کشتی زینان بود

ای که بر خدمت تو گردم وقف / هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ را گر حرکت در همه عمر / بر خلاف تو باشد یارا
نیست معلوم همانا بر وجه / حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی گوش کرم / سوی خادم شرف اصغا را
مدتی رفت چو دستار دراز / که تو کهنه ندادی ما را
کرمت چون نگاز آن شریف / داد هم جاهل و هم دانا را
ای عجب می تو اندیدن / در چنین جامه چو من برنا را
اینکه مرصفت مرا این نگارست / که مطرا کنم این کالا را
مبلغی سیم بمن بر جهت / هم مطرائی و هم رفا را
بس که میشویم وی کوبم باز / جبه خویشتن و دستا را
ریزه ریزه شدی از زخم کدن / پوششم گر نبدی از خارا
وگراین حرمان کاریست که خامس / اوفتادست من تنها را

سیم شوینده و کوبنده بده / تا زسر باز کنم اینها را

منم که چشمه خورشید کاه نظم سخن / ز شرم آتش طبعم عرق شود در خوی
ز دل برون کند آن تلخی که عادت اوست / پیاد لفظ من ار در پیاله ریزی می

مکن ملامت من گر بخدمت خواجه
مرا زیادتی اکنون تردّدی زود

ضرورت از پی قوتی بیایدم رفتن | مرا ز بخشش او چون تعهدی زود
تعهد ار بنود گو مباش سهلست این | ز من برای تعهد تقاعدی زود

ولیک محض خری باشد آمدن جایی
که گر نیائی هرگز تفقدی نبود

گهی چو بسته‌ام کمر بندگی تو | بهر میان خویش نه جز آنکه خوم
در خاطرم نبود که بر خوان دولت | آب انگهی خورم که بخون جگر خورم

لایق شناسی از کرم خود که بر درت
من جان رایگان دهم و نان زر خرم

ز بعد مدت سالی که من نیاسودم | بروز و شب ز تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم | ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار

ز انقطاع جرایت خود آن فتاد مرا
که نیست یارا روای جبه و دستار

در جستن رضای تو عمری بقدر وسع | بردم بکار هرچه توانستم از حیل
مقدور آدمی دل و تن باشد و زبان | کردم برای خدمت تو هر سه مبتذل

تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت | دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل

چون بعد ازین همه ز تو اینست حاصلم
معلوم شد مرا که جزا اینست بر عمل

مفتی مشکلات شرع کرم | گر ز تو کام امید حاصل شد
سایهٔ تو بر آفتاب افتاد | از پی مهر تو همه دل شد
یک سؤال مرا جواب اندیش | که توئی حل هرچه مشکل شد
که ز مرسوم من که وقتی بود | لطف از طول عهد غافل شد

رسم تشریف و تحفه آوردن
باری از شومی که باطل شد

خدایگان شریعت امام روی زمین | گر شمع رای تو از آسمان لگن خواهد
اگرچه زحمت بسیار میدهم همه وقت | زبان حال بهر حال عذر من خواهد

چه کم طمع بود آن شاعری که از ممدوح
بهای جبه و دستار خویشتن خواهد

عصای کلیم است این شعر من | که دریا بخشکی چو ساحل کند
یقین بد مرا کان بتأثیرش | که چیزی ز ممدوح حاصل کند
ندانستم این خاصیت باشدش | که انعام پذرفته باطل کند

ای همه سروران رونق‌بین
برخطت سر نهاده چون خامه

گر نیایم بخدمتت پس ازین — تا نگویی که گشت خودکامه
گزبی اگو دی بصفت تو — گرم کردم شعبه سکامه

شرم دارم که باز می آیم
با چنان شعر هم درین جامه

هرکرا قربت تو بیشترست — وانکه او از همه درویشترست
وانکه او دورترست از بر تو — بعنایت ز همه پیشترست

دست چپ گرچه هست نزدیکت
قوت راست از و بیشترست

زان پس که هزار غصه خوردم — در بندگیت سه سال آزاد
گفتم شوم درایت اقول — چون هرکس از زیادتی داد
از دون نشد این و آنچه خود بود — بگذار کی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود برین شکل — دانی که چه آیدم همی یاد

خر رفت که آورد سروی
ناورد سرو و گوش بنهاد

همه در پای مرگ پست شدند — هرکجا در زمانه پر هنریست
با چنین نکبت هنرمندان — وای آن کز هنر بر او اثریست
شکرها میکنم که گرچه مرا — از هنر بهره الیست مختصریست

آسمانا زمین فروتر دار
بهره جان هرکجا که خریست

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار هیچ حاصل
فلک را کو بروی آب سیاه — تو و آنکو بفضل شد مایل
گر شود تیر جبهه مریخ — تیر چرخ آن زمان شود مقبل
ز احتراق و رجوع باز رهد — وز بر مشتری کند منزل

دست در تیره زن که در این دور
نیست بی تیره رونق عامل

هرکو هنر کند مباهات — یا فخر آرد بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلکست — وز پشت شکسته همچو نامه
باشد چو قلم تهی و عریان — پشت و شکمش ز نان و جامه

انگشت محاسبانه دارد
زان باشد زرد رخ شمامه

زابر چون برف سیم باریجا / گر بدی چون دل تو دریایی

باشد امید با کف گستاخ / هر زمان میکند تمنایی

باز چرخ خرف دگر باره / با من از سر گرفت ایدایی

ناگهان در میان فصل ربیع / برفی آغاز کرد و سرمایی

ز آستینم برون نشد دستی / ز آستانم برون نشد پایی

نه ز انگشت آتشم تبشی / نه ز هیزم خلال بالایی

طمع خام گفت رو نفتی / هیزم آخر بجو از جایی

یا چو در مطبخ تو چیزی نیست / تا بدان میپزیم سودایی

گر سخای تو مصلحت بیند
بکند اینقدر مواسایی

ای چنین تو مطلع اقبال / وی جناب تو مقصد آمال

بنده را رسمیست بر دیوان / رسمی رفت خیر حال بحال

داشتم پار روزه حرمان / لیکن امسال نیست غم و بعال

من و گندم که رسم سال منست / بر سبیل مناوبت هر سال

رسم باشد که در جوال شود / از من و او یکی علی الاجمال

باز من رفتم از تو و نانی / گندم امسال در شود بجوال

خود گرفتم که رسم من پیست
یکان سال نوبت امسال

عمل داوری و پس معزول کی بدی / مرا بر خور و این نوعی ز هزلست

المجمل لعینین حق گفت
ترا عین عمل خود عین عزلت

ای خواجه به دست دل تو / چون عارض یار تست ساده

آگاه نه که اندرین دور / منسوخ شدست نقل و باده

جایی که ز بیم تیغ کافر / کشتند زنان و مرد ماده

شاهان جهان فلک سواران / هستند چو یوزبان پیاده

در هر بن خار ماه‌رویی / از پرده چو گل برون فتاده

بر هر سر راه نازنینی / لب بسته و چشمها گشاده

تا داده کشش شربتی آب / جان داده و تیغ آب داده

معروف‌تر از من و تو بسیار / هستند بچر فقر کاده

در وقت چنین بجز تو کس نیست / بر در بر آرزو نهاده

وین هم ز عجایب جهانست / ای خوش نفس حلال زاده

افتاده منارهای اسلام / کبرت چو مناره ایستاده

گر توجه کری کنی کنون به
از سطربی چنین و لاوه

بنام ایزد ولی چون شیر دارم — زبانی بر سخنها چیره دارم
تو پنداری بوقت جنگ و کوشش — ولی از زندگانی سیر دارم
ز زخم خنجر و زوبین و تارک — تنی بسته بصد کشمیر دارم
بنامردی ندارم هرچه دارم — بزخم بازو و شمشیر دارم
بپرهیز و ز زخم او اگر من — زبان خویش پس شیر دارم
سری کز آسمان برتر فرازم — چو از مهر و و مان زیر دارم
ندارم مردمی زین مردمان چشم — که گر این چشم دارم دیر دارم
ز دانش کیر اقبال و دولتم — من از روی پایه ادبیر دارم

ز چندین کشهای نغز حاصل
مرا گوئی چه داری گیر دارم

هر خردمند کاو درم و سیم بود — خویشتن خوش بخورد و پایه نگاهش داد
وگر کس جز بطمع سود کرد او — سیم خورد و فارغ و این خیره تماشا کرد

هر از آن در طرب و ناز کند او نرگس
گو زر و سیم خود از خشم فرو نگذارد

اگر چه مدتی شد تا ز سالوس — گذر در کوی خماری نکردم
چو ناجنسان ز روی خام طمعی — می اندر جام میخواری نکردم
بچشم فاسقی از راه تهمت — نظر در روی دلداری نکردم
بجان با خوب رویان بهر بوسی — من کم مایه بازاری نکردم
سماع چنگ و روی یار همدم — برین یاری من انکاری نکردم
گر انجا نی که رهم زاهد انست — تو خود دانی که بیماری نکردم
بباطن پارسا خو نیستم لیک — بظاهر فاسقی آری نکردم
چرا در خلوتم محرم نداری — چو کس را قصد آزاری نکردم
اگر کردم ز جام باده توبه — ز نقل و ست مان باری نکردم

ای بزرگی که ریش قهر ترا
نتوان داشت ایتام طمع

نظرش بر عبارت و خط تست — هر که دارد شکر ز شام طمع
هر که از دور بینم کو سوی — طمع آورده که ام طمع
بجز اگر تو ام پس از سلام — بنو و پاسخ سلام طمع
راضیم گر تو سر بسر بر هم — گرچه دارم بخاص و عام طمع
پیش ازین داشتم بدولت تو — نعمت و جاه و احترام طمع

این زمان با وثایق شرعی
می ندارم ادای وام طمع
چون عنان سخن دراز کنم
بر سرم می کشد لگام طمع
از حیاتم مکن ز نومیدی
که برم ز تو تمام طمع
بار ممدوح چون کشد مادح
خواجه چون دارد از غلام طمع
از نکوکاری جهان باشد
که صراحی کشد بجام طمع
اندرین عهد کز تسلط بخل
گشت بر طامعان حرام طمع

با چنین خواجگان خوش تلون
وای بر شاعران خام طمع

سر فرازا چرا رها کردی
رسم و آیین سروران دگر
نه هرآنکس که چاکری تو یافت
رفت در خوان چاکران دگر
بر فلک گرچه ماه و خورشیدند
نیز هستند اختران دگر
در سرای تو صد گران چشند
بر سرش گیر یک گران دگر
هنر و فضل و شعر کمتر نه
هستم آخر چو آن خوان دگر

بر من از روزگار نا خوبت
ستم این نیز هم بر آن دگر

دانی که طمع چه گفت با من
بشنو که ز لطف و ظرف باشد

با خواجه اگر تو برف اول
بر کار کنی شگرف باشد
تا تماجی کنیم ترتیب
چون روغن و آرد و برف باشد
گفتم که بیارم این که ترسم
کان موجب جور و حرف باشد
لیکن بفرستم ار تو خواهی
شعری که بجای برف باشد
مقصود بهیچ حاصل آمد
از مرد کریم حرف باشد
ای آنکه بچشم فکر خواهی
بحر کرم تو ژرف باشد
این شعر مرا ببرف برگیر
پیداست که خود چه صرف باشد
لطفی کن و هر چه مغز هستی
باید که سه چار ظرف باشد

ای لطف تو در تن هنر جان
وی لفظ تو بر سر فلک تاج

از بهر قبول خویش کرده
جان لطف تو در ضمیر ادراج
روشن ز حدیث تو خرد را
در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را
بر بام معانی تو معراج
طبعت بکمال قدرت خویش
زابکار عقیم کرده انتاج
بر رفته امروز و کودکانم
هستند در آرزوی تماج
داریم ز نعمت تو هر چیز
واکنون هستم آرد محتاج

هرچند ز نعمت تو داریم | بسیار سپید و زرد چون عاج
لیکن تماج اینچنین آرد | کاچی باشد بوقت انضاج

ابرام رهی بکش چنان گیر
کو هست سقاو بر دجاج

فرستادم بتو شعری که با آن | حدیث جادوی بابل چه باشد
نفرمودی مباهاتی و آن را | برون از خشکی محمل چه باشد
بیفسردم چو یخ برجا و گفتم | دوای اینچنین مشکل چه باشد
چو بی مقصود باز آمد رسولم | تو خود دانی که اندر دل چه باشد

حدیث برف چون بر یخ نوشتم
بجز افسردگی حاصل چه باشد

اگر بگم ز منی داو شغل من خواهم | روا بود که مرا صد امید بفزاید
امیدوارم و دانم که نیست دور از کار | که جز بیابت خاص خودم نفرماید

که هر کجا که چو وی شغل من تواند کرد
بزرگتر عملی در جهان مرا شاید

سزوار رسم تصوف آن بود | گر توهمی پند دل آگاه من
تربیت بر سنة الله میکنی | ز آنکه هستی تیز نیکوخواه من

جملگی از پیش من برداشتی | هرچه شاغل بد ز مال و جاه من

از شواغل چون مجرد کردیم
وا کنی وادی بحضرت راه من

ای که از عدل تو هر مظلومی | داد بیدادگر آسان بستد
قابض تو که بتهدید و وعید | ارتفاع همه سنجان بستد
آب دهقانان بیچاره ببرد | وز همه برزگران نان بستد
پخته و خام بمردم نگذاشت | حق و باطل همه یکسان بستد
چون جو و کاه ز صحرا برداشت | باقی از خانه گروگان بستد
بیل و دلو و رسن و پشما کند | با جوال و جل و پالان بستد
کله از فرق دهستان بربود | پیرهن از تن عریان بستد
هرچه بدبستد از آن درویشان | تا طلاق زن از ایشان بستد
بو مضعف‌تر از آن نامعلوم | لشکر غز که خراسان بستد
ملک الموت بدان قابض تو | کز بس غصه مرا جان بستد
قدری جو که حوالت کردی | بنداد آن و دو چندان بستد
بعد فرمان تو بروی بد وجو | این یکی جو بنداد و آن بستد
آنچه گفتی که بن آن بنداد | وانچه گفتی که بستان بستد

باسلی راکجا رای خواجه
کجواز قابض ثوان بستد

شعر کی ز دتو فرستادم — لطفکی نیز کرده با آن ضم
التماسی حقیر کرده درو — کو نیرزید با پیز و قلم

اتفاقی بران نفرمودی
یعنی از آن مرا چه پیش و چه کم

اگرچه وعده تو خاطرم را — فراغی داده است از فوات مافات

دل اندیشناکم نیست ایمن
از ایمنی که فی التاخیر آفات

بزرگوارا دانی که نی ز تقصیرست — اگر دعاگو بر درگه تو پیدا نیست

نه روی ظاهر و صورت رهی کر آنجا نیست
روا است زانکه بصورت رهی کر آنجا نیست

چو عادتست که ابنای دهر در هر قرن — کرم بلاف ز عهد گذشته واگویند

بدان گروه بیاید گریست کز پس ما
حکایت کرم اندر زکار ما گویند

چنان بنزد که کسی را اگر رتبتی باشد — غم کسی بخورد که ضعیف حال بود

زکوات

زکوات جاه خود ار پایه نصاب افتاد
ز واجبات جهان چون زکوات مال بود

ای بر انصاف عالم تعبیه در حکم تو — جور من از حد گذشت انصاف جان من بده

چون همی بخشی همه جرمی گناه من بخش
چون بدادی هرچه در عالم امان من بده

کریم طبع سخی دل کسی بود کانعام — بدست خویش کند گاه و گاه بفرستد
اگر بشهر بود خود عطای او نقدست — وگر نباشد از آن جایگاه بفرستد
چو آفتاب که چون حاضرست نور دهد — چو گشت غایب ره روت ما بفرستد

توقع است کز آنجا که دلنوازی تست
رسوم خادم داعی بگاه بفرستد

عنایتهای خواجه در حق من — فراوان نقل میکردند اما
ندیدم زان عنایت هیچ تا شد — که ظاهر گشت در نیک و بد ما

مگر در اتفاق این بزرگان
یکی بود است خود اسم و مسما

بزرگوارا من ترک مدح گفتن تو — اگر کنم نه ز تقصیر از اضطرار کنم
عطای شعر چو از تو جدا و جور بود — ضرورتست که خاموشی اختیار کنم

ایا صدری که در بازار دانش / کند کلک تو دایم در فروشی
مکن سستی چنین در کار داعی / چه خواهد کرد با این بخت کوشی

جوابش بازده تا من نگویم
جواب المهان ادون خموشی

صدرا چو آرزوی دعاگو بخدمتت / از حد برفت مدت هجران دراز گشت

آمد بدر که تو و چون بار تنگ بود
بوسید آستان و دعا گفت و باز گشت

بر سر ما آمد ابر بهمنی / همچو سلطان بر سپاه ارمنی
شد بچشم من سیه گیتی ز برف / گرچه زاید از سپیدی روشنی
گر سپید آمد سیه کاری برف / وحل چالاکست در مرد افکنی
روز عیش است و سماع خرگهی / نیست روز مدبری و تن زنی
برف چون بر نقره زد شاید که تو / دست بی آزرمی اندر زر زنی
ریش شادی گیری و بر خود کشی / خوش بر آیی سبلت غم بر کنی
وقت آن آمد که در خرگه خزی / در تنور و منقل آتش پر کنی
روز عشرت و نشاط و خرمی / نیست روز روسپی خوانرفی
سرد شد بازار درس و مدرسه / کیر خود در کون کاخ روزنی

هر کسی ترتیب لوتی میکند / مومن و سپی و گبر و باطنی
گرد و از جان سیر ایام چنین / هر که را در خانه بنود خوردنی
خواجگان با نوا اکنون خورند / کاچی و تتماج و لوت معدنی
بینوایان تیز هم بر خود کشند / کاسه کاکوش یک منی
انکه فاسق باشد اکنون می خورد / وانکه او زاهد بود نمشکنی
وانکه از مرد چو من محروم ماند / نیست الا منه بور و گشتنی
یارکان جمع شده من شهاب چنین / مانده اندر کنج خانه منحنی
در گریبان چون کشف در دیده سر / با لبی خشک از غم تر دامنی
آتش اندوه میزاید ز ابر / گرچه او دارد ز ابر آبستنی

ای خدایا رب بگرز آفتاب
گردن این ابر مبرم بشکنی

همرهان ما ز نیم از سفر باز آمدند / بر گمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما / گرچه خود با تنگهای قند و شکر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان شوخ خویش / گفتم آیا از چه اینها زودتر باز آمدند
او مگر از نازکی آهسته تر میراند اسب / یا خود ایشان از پی دیگر مگر باز آمدند
شرمها مرای بندگان سایه پرورد مرا / باز پس ماندند خود با شور و شر باز آمدند

ناگهان در نیمه ره طفلی جهان نادیده را   در خطر بگذاشتند و باخطر باز آمدند
گوهری کش جان بها بد اندر آب انداختند   وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند   در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند
غره آوردند کاینک توته والهاریم   پس ز قول خویشتن هم بر اثر باز آمدند
وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار   چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند
وه که چون نومید گشتم از همه امیدها   چون مرا بی غلام او ز در باز آمدند
دوستان و یارکان بر عزم استقبال او   همچو من برپای رفتند و بسر باز آمدند
چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز   جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
بر نشاط روی او همسایگان کوی او   مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند   وه که چون نومید از آنجا بی‌خبر باز آمدند
چاکران کز پیش او بی ننگ بیرون تاختند   شکها بر برزنان مارا ابر باز آمدند
آه از آن ساعت که همزادان او با چشم تر   بی برادر خون چکان پیش پدر باز آمدند
چشم و گوش من که بودند بر سر راهش مقیم   چون چنان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند
خود چه دانم تا مرا آن دم چه در خاطر گذشت   کان عزیزان یک یک از رهگذر باز آمدند
چشمهای من که میجستند دیدارش در آب   همچو غواصان ز دریا پر گهر باز آمدند
نازنین خویش را با بار و خر کردم براه   نازنینم باز نامد بار و خر باز آمدند

نا

ناگه غربت آتشی از بهر حسرت برزده   عالمی زان در دل خونین جگر باز آمدند
شاخ نوباوه را کز وی دو آنجا خشک پیه   لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
در لب جوئی ز وی بر رود سروی را بخاک   پس لبی با غنچه آسا جامه در باز آمدند
چون نمیدند آن جوار از زیر آب و زیر خاک   مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند
مردم چشمم که از وی روشنائی داشتند   از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند
آشنایان زانکه با او صحبت و پیوند بود   پس عجب نبود اگر چو خواب و خور باز آمدند
من چرا خونین نگریم چون همه بیگانگان   از غم او هریکی از من بتر باز آمدند
باد جان و جوانی بر زیان جان ما   خرم آنکو با زیان سیم و زر باز آمدند
تو کجائی ای پسر جانم برفت از انتظار   تو نمی‌آئی وگرها از سفر باز آمدند
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما   ورچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
سوزناک آمد هوای غربت کز صوب او   مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند
از دعا و همت ترتیب کردم بدرقه   وه که چون آن بدرقه چون بیهنر باز آمدند
روز و شب در ماتم او گریه خونین کنند   چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند
شرم بادم از حیات خود که بی دیدار او   در دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند
سخت جانی بیش ازین چه بود که در جانی چنین   خاطر و طبعم باشعار و سمر باز آمدند
یارب او را بهره ور گردان بسوی آخرت   گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند

نور دو دیده کان ز لقای تو داشتم
یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

من جان و زندگی خود ای جان و زندگی — گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
هر رنج و هر بلا که ز ایام داشتم — از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
حقا که گرچه خلق جهان عیب من کنند — محراب روی خود کف پای تو داشتم
تا روز هر شبی بدو پای ایستاده‌ام — دو دست بر خدا از دعای تو داشتم
گرچه ز روزگار وفا کس ندیده بود — از روزگار چشم برای تو داشتم
بربند شد دلم که کلید مراد ما — رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
جای تو چون گردش گردون بمن نمود — الحق نه این امید بجای تو داشتم
با این دل شکسته و این جان ناشکیب — کی طاقت فراق لقای تو داشتم
معذور دار دوست شریعت رها کرد — گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم
درد او حسرتا که همه باد پاک بود — امیدها که من به بقای تو داشتم
بنگر چه سخت جانم و چون سنگدل که زنده — وم میزیم هنوز و عزای تو داشتم

زین پس نه پند این دل من روی خوشدلی
بربسته گشت راه من از کوی خوشدلی

غمگین دلم که خوی گر در دو محنت است — تا غم بود کجا نگرد سوی خوشدلی
بی بر بماند گشت امیدم از آنکه هست — آبحیات دور ز جوی خوشدلی
چون مجمرایست سینهٔ تنگم پر آتش است — زین سوخته جگر نه دمد بوی خوشدلی
در عرصهٔ وجود اگر چه سبک بر دوم — چوگان قامتم نبرد گوی خوشدلی
این ظرف من که در دل تنگم هزار غم — گنجد و می نگنجد یکموی خوشدلی
بگرفته‌ها ی‌ها ی گریستن همه جهان — بنشست باد و بانگ هیاهوی خوشدلی
چاووش ناله در همه آفاق بانگ زد — وای از دلی که مست سبوی خوشدلی
نه غم نیکپیند از من و نه من از غم کنون — کز سر برون شده است مرا خوی خوشدلی
از بس بلا و غصه که بر یکدگر نشست — در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی
سیمرغ خوشدلی پی قاف عدم گریخت — جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی
الا اگر چه خوشدلی از عدم شود — ورنه نه بیند این دل من روی خوشدلی

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز
که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید

دو شاخ سرو ز یک اصل رسته بر یکجا — تبیغ قهر اجل ناگهان ز یکدگر ببرید
بنوجوانی ببرید شاخ عمرش مرگ — اگرچه رسم نبود دست شاخ تر ببرید
اگرچه منزلها در سفر برابر بود — ولیکن آنکه جوان بود زودتر ببرید

وله ایضا

صورت بجهان زشت‌تر از گو نبودی   وآن صورت زشتش بمکان تو نکو شد

هرگز بجهان تلخ‌تر از مرگ نبودی
شیرین شد از آنکه که بحلق تو فرو شد

مرا چه حاصل ازین خواجگان بیحاصل   که هیچ کار مرا انتظام می ندهند
نه از دیانت و تقوی شراب می نخورند   که دیگری را از بخل جام می ندهند
ندانم از کرم آخر چه درد و جود آمد   که هیچگونه بدستش زمام می ندهند
چنانکه قصه ارباب حاجت از امساک   بجز بواسطه ده پیام می ندهند
شگفت نیست که ندهند تیز در قولنج   که عطسه تیز بوقت زکام می ندهند
چو حنظل است درونشان بتلخی اگر ده   ولیک هیچ و سوخت بکام می ندهند
بهای شعر اگر نیست جز که سحر حلال   ز مال خویش پشیزی حرام می ندهند
ز ننگ اگر بزر ناشان نرو کای قوم   ز بخل هرچه توان بر دنام می ندهند
صداع و عشوه و دشنام و وعده‌های دروغ   ازین متاع بغیر کدام می ندهند
چه چشم دارم ازین منعمان که شاعر را   بعید شفیع جواب سلام می ندهند
کجا روم چه خورم من زباد شاید زیست   که قوت روز بروزم تمام می ندهند
زکات می ندهند و کرم نمی ورزند   کتاب می نخرند و ادام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم   که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند

ادام
نان خورش

ولا بحکم ضرورت لب از بابنها   چو هیچ جای نشان کرام می ندهند

ز بیت مدح و تقاضا فزون ز ده قطعه   بدین دو روز بهر خواجه فرستادم
کم از جوابی باشد براست یا بدروغ   خدای داند اگر کس بخیره سر دادم
بسی نکوهش خود میکنم که بیهوده   بدین کروه چرا از خویش کشادم
هزار کیر خر اندر کس زن ریشان   اگر دهند و کرنه چو اندر افتادم
دریغ روز جوانی که در محالاتش   بباد دادم و او نیز داد بربادم
ز عمر آنکه پسین بود رفت و در همه عمر   بکام خویش یکی روز نیست در یادم
قیاس آنچه بماندست از آنچه شد می کن   تو کیر خور که رسد زندگی بهفتادم
بعمر مانده اگر شاد نیست مردم را   من از زمانه بعمر گذشته بس شادم
ز فن شعر بیکبارگی شدم بیزار   که آب روی برد هر زمان به بیدادم
اگر هوس بود آن از سر برون کردم   وگر طمع بود آن را ز دست بنهادم
خدای عز و جل نان قناعتی بدهاد   که راستی ایمن زین طمع بفریادم
اگر نه آفت این حرص در وریک بعج   چه فرق زشت و نکو و خراب و آبادم
بجای بر سر هر مغله ایستادن چیت   چو از تمتع لذات باز استادم
چو راستی و زبان آوریست پیشه من   چو سرو و سوسن کم زآن که مینی آزادم

ازین غرض شرف خود نگه نمیدارم ... که گوشمال بدین فضل داد استادم

بس کن ای سرد ناخوش احمق ... چند و تا چند حلیت دفن تو
پیش ازینم طمع چو می بودی ... لعنهای زخسته او کن تو
می فتادم بخاک و میدادم ... بوسه بر پای تو چو دامن تو

چون مرا نیست هیچ بهره از آن ... بند و غل باد جامه بر تن تو

برهیدم ز طمع یکباره ... رستم از بار نامه کردن تو
بر نشینم ازین سپس همه جای ... چون زه پیر هن بگردن تو

هرچه میخواستم بخواهم گفت ... فارغم کیر در کس زن تو

۹۸ ور نگر در صدر دیوان و ببین ... خواجگان نو که صف پیوسته اند
سربسر بازاریان مختلف ... جمع گشته جمله در یک رسته اند
دست خلقی با قلم بگشاده اند ... چون در دکان خود در بسته اند
نیک سر تیز اند در راه ستم ... گرچه در راه کرم آهسته اند
در خور بالش نهند اما هنوز ... از پی هم بستری شایسته اند

موی را نازد و داند الحق چنانکه ... از زنخدان خود وش نگسسته اند
نی خطا گفتم جوانانی همه ... شاهد و شایسته و بایسته اند
راست پنداری عروسان نو اند ... بس که چست و شاهد و برجسته اند
چهره هاشان و قباهای سبز و سرخ ... همچو گل با غنچه در یک دسته اند
رونق صدر ایالت باقی است ... تا گمونی رو نقش بشکسته اند
خواجگان گردها بر خاستند ... خواجگان گردران بنشسته اند

مرهمی ده ای خدا کز ظلمشان ... اهل شهر و روستا و خسته اند

آن ریش فلان مرد قافی ... ریش است عظیم پاسبانی
بسیار چو حادثات گیتی ... ناخوش چو بلای ناگهانی
در هم چو دلش ز تنگ چشمی ... محکم چو کفش ز موزبانی
انبوه و گران و زشت و ناخوش ... مانند ه ابر مهرگانی
بر سینه او ز دور گویی ... بر خر نمدیست ترکمانی
ناید بهزار سال پیدا ... تیری که درو شود نهانی
آویخته زو بصد علامت ... چون پشم سگان گاو دانی
آگنده چو عرضش از معایب ... خالی چو دماغش از معانی

از جمله ریشهای گیتی … آن را شاید که ریش خوانی
شوان گفتن بگون کمتین … آن ریش چنان هزارگانی
هر شاخی از آن بگون قومی … وآن قوم ظریف نکته‌دانی
بس لایق تست اینکه گویند … ریش تو ریم زیبا بسانی
این قدر نداند آن مدمغ … با آنهمه فضل و فوده وانی
کان ریش چنین نمی‌پسندند … صاحب طبعان این زمانی

زیرا که بهیچ کار ناید
الا ز برای دسته وانی

الحق این مطرب ما گرچه زند چنگی به … لیکن این حاصیتش هست که ناخوش گوید

شکل انگشت درازش که زند چنگ به چنگ
همچو خرچنگ که بر بوی کیا می آید

وی در اسباب سید الوزرا … که قیاسش نداند الا عقل
با خود اندر شدم باندیشه … تا بر آورد سر ربود اعقل
چون همه یک بیک چنان دیدم … که پسندیده داشت آن را عقل
خواستم تا ستایشی کنمش … ور سخن رفت فکرتم با عقل
گفتم ای خواجه بدین عظمت … که شکوهش ببرد از ما عقل

زانچه در خواجگی بکار آید
چه ندارد تمام گفتا عقل

زمن بشنو حدیث نخل خواجه … که شوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش … شود حالی بزخم تیغ کردن

بنشد از دو بدشمن تیر از بخل
ولی تو فیر دانه تیغ خوردن

هر که را رسم و عادت آن باشد … که بمه سالگی بمیر دو نیم
وعده گر دهد ترا در عمر … اندران عهد میرد و ندهد

از بخیلان بخیل تر که بود
آنکه چیزی بمیرد و ندهد

وی چو بشنیدم که گردازنا کهان است خطا … شد دل من گوشه چون سهلویت زین ماجرا
از طریق سرزنش با ب گفتم کر فری … خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی چرا
اب گشا من واز ملوا و از پدر … نا بگاه جهل ما درگردم بروی خطا

من خطا این کرده ام کو را نشد بکار کی
همچو پالیش از رکاب آن لحظه سرازتن جدا

سرو ریش تو مرد ذرحت ما ست … در وجودش اثر نمی باید

ور ضرورت بود ز مردو کچی / ریش بگذار سر نمی باید
چو کنی ریش خویشتن تا تا / جمله بهتر اگر نمی باید
چیست این بخل خوی بد با هم / نام و ننگت گر نمی باید
با چنین خرجها که عادت تست / این همه سیم و زر نمی باید
بحواشی مطبخ بخلت / نوز و کبر ور نمی باید

موجب نفرت از تو خود تو بسی / هیچ چیز دگر نمی باید

ای بر محک عقل وجود تو ناسره / وی مجمع مساوی اخلاق یکسره
گر بگذری برآنکه ز موی منغصتر / چیزی از تراشش کنی همچو استره
گاه خطاب کند ترا ز تیغ هر خطیب / گاه تراشش تیزتر از حد استره
گرچه خری تر از خری هیچ نقص نیست / نام تراست سیم بخر وار در خره
اقبال بین که روی نهادست سوی تو / آزاد چه بیکسی تو که کوی و منفره
گر خاطر تو تیره و طبعت سهره است / هم آب قیمت روشن و هم سیم تو سره
ریشت جوال گوز بوت جوال دوز / جلوه دهان چو چپ شکم همچو چنبره
از دست تو برون نتوان کرد زر بزور / گر دست عرو رکیت فغلت ندره
اندر دهان بگیری از بخل آب خویش / از تشنگی اگر رسدت جان بغرغره

شاید گر اهل فضل قتونی بجاه مال / زیرا که هم گرانی و هم سرد و سخره
هر کو تهی ترست ز معنی بعهد ما / آن را بلندتر بود ایوان و منظره

اکنون که اهل فضل خوان بر آمدند / تو بر سر آمدی ز خوان همچو توبره

مخدوم بزرگ و صدر ستم / ای پایه تو ورای القاب
مظلومم و هیچ یاوری نیست / کار من و لشکسته دریاب
من که به کنم بشعر و بخشش / از من پیر و بزرگ اصحاب
این نیست کفایتی و لیکن / ننگ سلفست و عار اعقاب
گر تو نرسی مرا بفریاد / پس طاق و شب دراز و محراب

وانم بکند عزیز و ناب / وز غم ستم عزیز مهتاب

آمد رهی بخدمت تا دیرگه نشست / و آنگه ندید چهره مخدوم بازگشت
راهی دراز بود و ز تاثیر آفتاب / چون سنگ بود و گاه چو چون موم باز گشت
آمد برکت تبطلم زر و ز کار / دادش بداد دولت مخدوم بازگشت
تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز / از ترک تاز مملکت روم بازگشت
ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگو / گامد رهی بخدمت و محروم بازگشت

همیشه نعمت دنیا بسوی آن تازد
که او جزای بدیها بنیکویی سازد

در آن مقام که آسیبی از کسی برسدش
در آن بکوشد کو را بناز بنوازد

از آن درخت چنین سایه دار و بار ورست
که میوه بخشد آنرا که سنگ اندازد

ای کریمی که کان فیض نوال
رشح کلکت معلم ابرست

از عطای تو نیمه برسید
و آن دگر نیمه هم بر آن گبرست

همچو ایمان برات انعامت
نیمه شکر و نیمه صبرست

اینچنین مگذر که این وجهست
من بدیدم علاج آن جبرست

خدایگان اکابر که پادشاه نجوم
طریق بندگی او بچشم و دل سپرد

فلک که بر سر عالم روانست فرمانش
ز بهر طاعت او پای است ترنبرد

بحکم بنده نوازی چو فرصتی باشد
بچشم لطف باحوال من فرو نگرد

چو ماجرای من و روزگار میداند
که در شماتت اعدا چگونه میگذرد

حدیث منصب و شغل و عمل نمیگویم
تعرض خامه اگر در خور و غمی نخورد

زجود دست تو ای شاه شرع حاصل من
اگر نباشد بسیار اندکی باید

درین مقام که امروز جاه و دولت تست
ترا نظر بهمه عمر و زندگی باید

مرا زکوی عتابی که نیستش سر و بن
سوی قضای رضای تو پیشکی باید

زلطفها که ترا با مخالفان خودست
مرا که مخلصم آخر زصد یکی باید

زنکبتی که مبادا چو بی نصیب نیم
زدولتی که فزون باد خیر کی باید

دو چیز من بدعا خواستم همی زخدا
یکی عمر عدو و فزونی زر تو

یکی بدانکه تو اگر نشوم ز نعمت تو
یکی بدانکه شوو پیش رتبتم بر تو

خدای هر دو با قبال تو میسر کرد
چنانکه بود مرادم هوای چاکر تو

اگرچه حال دعا گو تفاوتی بنکرد
ادا آنچه بود مکن کم سعادت سر تو

بنده ات بود گرسنه پرار
باز زن کرد و بچه زاد امسال

لاجرم از نوایب حدثان
تیره وار و چو حال صورت حال

مش بنده اندرین حالت
اینچنین گفته اند در امثال

تنگ بد جای موش در سوراخ
بست جاروب تیر بر دنبال

صد رمطلق کمال این که چو تو
در جهان نیست وای و گر نیز

چند داری مرا بر او امید
مانده در انتظار چیستو نز

هر حسابی که کردم از کرمت
هر سبب حشو بود بی بارز

این که با من گرفته در پیش
نیست در مذهب کرم جایز

محض تقصیر میکنی با من
ورنه با ور کجا کنم هرگز

در همه کلی چو تو قادر
مانده در جزوی انچنین عاجز

هر که این هر دو قطعه بر خواند
گر ازین پیش کردم آزارا

پرسد از من که خواجه نیز ترا
چند عزو ار غلط بفرستاد

نیک باشد که من جوابش را
بنویسم که نیم جو بنهاد

من از تشریف مولانا چنان تنگ آمدم الحق
که در روی مکان بردم که من باهی در نشستم

از آن دراعه تنگم قبای صبر تنگ آمد
همی چون تنگ بودی ام بزرق خویش بوستم

چو شرطا آمد که هر ظرفی بود از جنس مظروفش
ضرورت آستینم تنگ و کوته بود چون دستم

ز تنگی سینه و حلقم چنان افسرده شد در هم
که در روی همی بر قدیم زده حاد در کستم

همه اجزای او پر شد چو اکنده در و خود را
روان شد از شکم کز زم چو خود در اندر و بستم

افزو

زخلعت بصنیعتی به که داروی که محبوبم
شکنجه است این دراعه که پهلو خود بشکستم

چو بوقی تنگ بود و من شکم در چون فلان بودم
دهل در بوق پنهان کرد شکل بیتو انستم

ز خشم پیش ازین در بند تشریف تو من هرگز
کنون باری ز سر تا پای اندر بند آن هستم

همی گفتم که تا آن را بپوشم من بنشینم
کنون کز تنگیش تا آن بپوشیدم بنشستم

لباسی بیچ کربالا که روزی ز دو گز جامه
فراخایش تو خود دانی بدادم شرح و راستم

اگرچه صورت رغبت بر کندن چنین جامه
ز سر کردم برون آخر وزین زندان بدر جستم

پریر چو تو با من حدیث بخشش کرد
زبهر آنکه بنخشش شکر جاودان گویم

من از تکلف گفتم که نی معاذ الله
که من ثنای تو از بهر سورمان گویم

بگوش خویش فرو گوی از زبان رهی
تو کار خویش همیکن که من خود آن گویم

فرستادم بخدمت کار روی خوب
که از دو گوهر او هرچه خواهی

چو پنهان بردستم تیغش گر بدیدی
زبان مار در دندان ماهی

ای خبرداری که شوخان جهان
عاجز اند از دیده بی شرم تو

گرچه نختم در غلط می افکند
پرسش گرم و حدیث نرم تو

هیچ آزرم منت در طبع نیست   من غلام طبع بی آزرم تو

اینچنین سرو از چه معنی میشود
آن تکلفهای کرما کرم تو

ای آنکه از افاضت انوار معنوی   خورشید را ز خاطر خود وام داده
از لطف طبع تربیت روح کرده   وز لفظ پاک طیره اجرام داده
از نوک کلک خویش بانجام نظم و نثر   تشویر نوک سوزن نظام داده
راه معالی از همه جانب سپرده   داد معانی از همه اقسام داده
از تو جواب شعر توقع نداشتم   تو خود جوابم از سر انعام داده
این مدح نیست اینکه فرستاده مرا   زهر هلاهلست که بیجام داده
اندر لباس مدح مرا هجو گفته   ما مدح گفته ایم و تو دشنام داده
مجازی ثنا و حسد جمع کرده   وآن را جواب قطعهٔ من نام داده

محتاج بس فضول نبودی ولی مرا
از حال اندرون من اعلام داده

خواجه مخلص ز بس که مختصرست   چشم بیننده غافل آید ازو
از دو گز جامه کسوتی ببرد   یک گز و نیم فاضل آید ازو
مختصر را چو مختصر کردند   مخلص الملک حاصل آید ازو

مرا گفته مولانا چنین گفت
که جزو شعر خادم دیده در پیش

چرا کندم همی بخشم فلانی   که شوانده شکستن بانکه خویش
اگر ممدوح دیگر چون تو باشد   مرا مایه که باشد لوت ازین بیش

باستظهار این مست و مروت
نشاید خویشتن را کرد درویش

کاه و جو خواستم ز تو من خر   زانکه این هر دو بد مرا درخور

چون نزادی بران فزونی نیست
جو برای تو باد و که بر سر

من نه مردارخوارم ای خواجه   چه فرستی بتر ز من لاشه

تو چه مرغی که باز نشناسی
طوطی از زاغ و بلبل از باشه

ای ز ظلم تو همچو لاله ستان   گشته از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنانکه   بر دراگنده جامه دانی سرخ
یا چو در جامه کشته مرده   کرده آماس ترکمانی سرخ
در لحاف تو هر شبی خسپند   قحبه زرد و قلتبانی سرخ

دوش با طبع خویشتن گفتم / کر چه داری چهار شعر تر

گفت من همچو سنگ خشک شدم / در من از غم نماند هیچ اثر

گر تو بسیار سر زنی بر سنگ / ناری از من بدست عقد گهر

تر چه سختها که کرده تو مرا / هست انصاف در زمانه سمر

با چنین رونق قبول سخن / با چنین آب روی فضل و هنر

رو خموش کوزه بنشین / پس ازین نام طبع و شعر مبر

گفتمش خواجه شعر میخواهد / گفت کاین خوشترست و نیکوتر

بچه غمخوارگی کز و مهدست / خواجه ما را درین سه سال اندر

نه جواب سلام و نه پرسش / نه امیدی ازو بخیر و بشر

نه بتو التفات وقت حضور / نه بغیبت تفقدی در خور

نه قضای حقوق دیرینه / نه بجرمت بکاینات تو نظر

نه گمان از تو شعر میخواهد / چه حدیثست رو تو زاو مخور

خواجه را با تو این سخن هوست / ریشخندیت داده اند مگر

تو ز بهر پاده ولی و ما و انش / کرده هیچو کودکان باور

ور نه بر خیز و از عنایت او / یک نشان درست باز آور

صدر اما ثل رضی دین که بحق / مثل تو در روزگار شخص دگر نیست

نیک دعا گوی تست خادم مخلص / گر چه مرا او را بخدمت تو حضر نیست

روشنی حال من ز هیچ طلب کن / کز صفای ضمیرت خبر نیست

هست سالم صداع زهر نوع / زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست

گر چه مرا از تغافل تو زیان نیست / هست غم غفلت مرا غم زر نیست

هم تو غم کار من بخور که درین عهد / جز تو کسی را نظر باهل هنر نیست

قدری شراب از رضی الدین بخواستم / میداد او وعده ها بهتهای مدید بود

آنگاه دوش صحن خود را او فا نمود / الحق ز خوی شب من روز عید بود

دیدم غلامکی و یکی ظرف مختصر / وانگه چگونه مختصری نا مفید بود

آبی بوی کنده و لیکن بطعم به / وز رنگ همچو جرعه جام صدید بود

آغشته به بروی خاشاک گوییا / در بول اسب ریزه سرگین تر دید بود

گفتم همین زمان برادباز بر سلا / کو این مروت از کرم تو بعید بود

این باده چنین ز بتر جای آورند / گفت آری از خم خواجه حمید بود

کمال الدین که چرخ پیر نازد
جوانی چون تو در انواع کامل

امل از کینه جود تو فربه
فلک با رفعت قدر تو نازل

زده از یکدلی مذهب هوایت
دو دسته تیغ این خورشید در دل

غریبی از تو میخواهد درمی
که مقصودی از آن آرد بحاصل

مگو چون و چرا امروز و فردا
مکن بر خویش و بر وی کار مشکل

بده گر دسترس داری و گر نی
بهمت گوی کاللهم سهل

ایا حری که دستت گاه بخشش
چو ابر بهمنت از سیم پاشی

شکاری کرده ام امروز زیبا
چنان کز سیم سروی بر تراشی

ولیک از شرم رویم مینماید
از آن کاری که خود دانی نخاشی

کرم تو یک صراحی می فرستی
نزد وی دوستی و خواجه تاشی

فتوحی کم از و گرد و میسر
چنان باشد که تو خود داده باشی

صدر آزادگان کریم الدین
که همه رسم تو کرم بوده است

صیت تو همچو فکرت حکما
آسمان و زمین بپیموده است

گرچه در خدمت تو این کهتر
پیش ازین انبساط ننموده است

اول آن دون درد خالی را
رحمتی از تو در او بوده است

چشم دارد کزان شراب لطیف
که چو اشکی ز چشم پالوده است

بوی او دست عقل بربسته است
رنگ او پای عیش بگشوده است

طبعش از چنگ زهره حلقه لهو
بسنان شعاع بربوده است

پرتو عکس و صیقل نورش
کلف از روی ماه بزدوده است

روی مریخ از آن چنان لعل است
که سر انگشت از آن بپالوده است

تابی از روی آفتاب رسید
چهره از عکس او بپندوده است

از لطیفی که هست جوهر او
خرد ازوش جز بوهم نبسوده است

هر کجا رنگ و بوی او آمد
لاله و مشک تو ده بر تو ده است

مستی از چشم وی نشاید دید
هر که وصفش بگوش نشنوده است

قطره از وی بجای گلگونه
گل رعنا بچهره بر سوده است

همچو رای تو پیر و نورانی
همچو طبعت لطیف و آسوده است

چه بود مدح پیش ازین کورا
آنکه گردش جوان بسته بوده است

دست گیری مرا بقدری از آن
کم ز غمها روان بفرسوده است

زانکه بیمارم و طبیب مرا
نوش داروی صرف فرموده است

نیم مست چشم دلبر من
خوابش از چگونه ناید

چشم دارم که تو بحکم کرم
زان شرابی که جان بیفزاید

چشم او را ز خواب بسته کنی
تا از او کار بنده بگشاید

در دام رهی فتاده امروز
صیدی که ز دامها بجستست

و اقبال آنست کز شبانه
چون نرگس خویش نیم مستست

وین لطف کشادن قبایش
در چند پیاله باده بستست

گر خواجه بلطف دست گیرد
بر من ز نخستینش دستست

صدر از برای خدمت تو
گر بذل کنیم جان چه باشد

تا مدحت تست بر زبانم
شیرین تر از این زبان چه باشد

جز خدمت دولت تو کردن
به بختی جاودان چه باشد

بنوش حکایتی که با آن
صد قصه و داستان چه باشد

مهمان من آمدند قومی
وین بنده ز میهمان چه باشد

کلاف زنم ز تیره روزی
روشنتر از این نشان چه باشد

افلاس و خمار این حریفان
زین بتر در جهان چه باشد

سرد و ترش اندر انجمن جای
الا رخ میزبان چه باشد

ایشان همه در حدیث مطرب
من در غم وجه نان چه باشد

میگویندم که تازه رو باش
اندوه مخور ای فلان چه باشد

بسیار شده چنین زیانها
خرج دو سه قلتبان چه باشد

من عذر همیکنم که خاموش
این لفظ مگو زیان چه باشد

اندیشه همیکنم که تا نان خود
بر خوق لب و دهان چه باشد

ور زیر لب همیکنم خنک
کاین محنت ناگهان چه باشد

تن در دادم چو در فتادم
حاصل ز غم و فغان چه باشد

چون ظاهرم این بود تحمل
پیداست که در نهان چه باشد

نان نیز چو ما نوا نیارد
بر سفره و گرد خوان چه باشد

از گوشت حدیث بر ندارم
ور کار به استخوان چه باشد

ور نقل طلب کنند از من
جز عربده و آزمان چه باشد

تو او به بجد مت فرستاد
دانی که در آن میان چه باشد

زنهار در آن مکن توقف
درخورد بود مر آنچه باشد

حسن رایت دانم ار آگه شود
زانچه من کردم در نوبت اختیار

در بر جایم کند حالی بخشم
پنج شش خروار ازین دارو چنام

جو همی خواستم پر پر بشتر / از که ناخوشی گرانجانی
گفت جو میدهم ولیک بزر / رو درستی بیار و ابنانی
گفتمش این سخن معالمیت / نیست از کار دور چندانی

ندارم ولیک بفرستم
ازمیان پای خرکو کانی

ای خداوندان ابنا طلف / هیچ میدانید کم خر گرسنست

امان امان برخود ببخشائید ازآن
شاعری کو را خر گرسنست

گر عزیزست سیم بر مردم / هست ازوی عزیزتر مردم
چشم ازآن برتر آمد از همه تن / کو راست در نظر مردم
چشم نرگس اگر تو انپستی / بخریدی بسیم و زر مردم
گرگ یوسف نشد ز اطلس دهر / از عتابی بخشت خر مردم
همه بینا چو نیشکر بودی / گر بدی مردی بکمر مردم
نیست یکتن که مردمیت کند / ور چه شهریست سر بسر مردم

چشم ترکان سیاه و دل ترکست / گر کند جای تنگ بر مردم
مردمی در جهان نماند ازآن / گر بجور و زند یک دگر مردم
خود چه عهدست عهد ما که وفا / در سگان هست و نیست در مردم
شرف مردم از هنر باشد / نه بنسبت معتبر مردم
اگرت آرزوی عیش خوش است / خوش شو از گیر و دار بر مردم

ای خواجه سال و ماه تو تکوین همیکنی
بی آنکه علم صنعت اکسیر خوانده

اندر سیه گری ید بیضا نموده / تلبیس خویش بر همه عالم براندهٔ
روی و موی آری موی و روی خود / برگشته از دو رنگی ایشان بمانده

تزویر کار خویش بدانسته از آن
رویش سیاه کرده و در خون نشانده

سر آن چوب دست پیرهن کار / گاه بلطبع مراست آتش بار
صورتم آشیانهٔ معنی / فکرتم گنج خانهٔ اسرار
در کامم چو کام عمر سبک / سخنانم چو باده نوش گوار
همچو گل عالمی بخنده اند / بلبل طبع من گه گفتار
بستانم بهزل مال ملوک / بر ضعیفان کنم بحکم ایثار

زانکه مقدار خویشتن دانم / باشدم پیش هرکسی مقدار
شادی آن کسی بیان چه کنم / کز دل جوید او مرا آزار
گفتم بر زمانه تکیه از آنکه / واثقم بر زمانه غدار
بستانم لطیف و خوش بدهم / زانکه هستم لطیف و خوش دیدار
چون خزان بر سرم زر افشانند / زانکه هستم بخوشدلی چو بهار

جان بانی و صورتی از زر
بر سر دست او گرفته قرار

بزرگوارا هرچند طبع من در نثر / بر تبه ایست که افلاک زیر پایه اوست
ز روزگار بجالیست هرچه رسواتر / اگرچه پرده نام نکو وقایه اوست
کسی چنین که خدا از جاه و مال شده / کسی که زده اشعار بنده پایه اوست
همای سایه فکن انچنین بود که منم / خود استخوان خورد و ملک زیر پایه اوست

هنر و باختن از بلا و درد سرست
از و حذر کن و بگریز کز بلا بترست

صلاح خویش نگه دار و نا فلاح مجوی / که در صلاح و فلاح تو تیز و کینه درست
نگاه از و غفلت و تفضل از و نقصان / از و جمال زبانت و زو تن خطرست
گهی بگوی زانو و که بگوبی بر / درست گوی مست تو و زده عمرست

گهی بخانی لبها ز بس دریغ و فسوس / چنانکه گویی در زیر زخم نیشترست
اگرچه از [illegible] ستانت دادم زنت / مرا ان جوین کر باو تو [illegible] دشمن شد
چو بنگری همه بازیست ز دهی آید و گر / چو بنگری همه گفت تو گوئیا گهرست
نعمت امید کسب در نظرست / شمع ناپدید کز حاصلش به گهرست
اسیر و عاجز این چوب و استخوان گشتن / بچشم آنکه مرا او را ز بس خرد و بهرست

ای ترا جمع گشته در ره آز
همت کوته و امید دراز

ندهی نان بزاهدان لیکن / نان ایشان بخوری به نیاز
[illegible] / [illegible]
دست تو چون دهان کریمان / هرچه در وی نهی نیابی باز

چون نگویی فزونی همه چیز
وز تو ناید برون مگر آواز

دوش خربنده کرد چشم یاد	کاپیک خواجه زنده کی بتو داد

بیک و لیک گشتم از خبرش
که چرا ان بود و ... آسیا بسته

گرچه غمگین شدم ز واقعه اش	گشتم الحق ازین حکایت دلشاد

بی ... بکن
الحق که او بوقت وفات

از جو و کاه و از جل و افسار	هرچه بد در وجوه خیر نهاد

وز چنین وقت اینچنین توفیق
به هر جانور خدای دهاد

واجبم گشت تعزیت نامه	بتو ای سرور کریم نهاد
عظم الله اجرا اصطبلک	زانچنان بارگیر خوب نژاد

بر تو فرض است حق گذاری او	زانکه در خدمتت بسی استاد

هستی تر ز اسپ من بود
گرد میت هیچکس نفتاد

تمت القصاید والتراکیب و
المقطعات من کلام
خلاق المعانی مولانا
کمال الدین اسمعیل اصفهانی
بعون الملک السبحانی
سنه ۱۳۰۵

غزلیات کمال خجندی

ای روی تو آرزوی دلها / شادی غمت روی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه / آشفته ز نکهت و کوی دلها
بشکسته بجو بیار عشقت / سنگین دل تو سبوی دلها
در انگلهای زلف مشکینت / افکنده زمانه گوی دلها
غارتگر زلف تو میان چیست / در بسته تحیت و جوی دلها
پی در پی تو هزار سنگ / نتوان آمد بپوی دلها
تا با دمن تو می نشیند / بس تنگ شدست خوی دلها

خیز و در ده شراب گلگون را / شادی درون و پرون را
آنچنان مست کن ز باده مرا / که ندانم ز کوه هامون را
چون ز باده سرم شود گردان / نارم اندر شمار گردون را
خون من خورد چرخ ساغر شکل / باز خواهم ز ساغر این خون را
جرعه بر خاک ریز پیشتر گل / مست گردان دماغ قارون را
تا ز شادی آن بر اندازد / از دل خاک گنج مدفون را
چرخ افکنده اهل دانش را / آسمان بر کشیده مردون را
باده را در فکن تو تیز بجام / بر کش آنگه سماع موزون را
تنگ ابریشمین بکش بر چنگ / تنگ کن بارگیر گلگون را
تا ز بهر شکست لشکر غم / بسر خم بریم شبخون را

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست / غلام روی تو چون آفتاب پگاهست
مرا ز حسن تو تا دیده داد آگاهی / ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست
کمند زلف تو زان میکشد مرا از خود / که زلف تو شبه رنگست و روی من کاهست
همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید / چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست
لب تو تنگ بدندان گرفت ورنی او / همیشه این دل تنگین بکام بدخواهست
شدند از بر من صبر و هوش از پی آن / دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست
بروزگار وصال تو در نشاید یافت / که دور حسن تو دارست و عمر کوتاهست

ماه رویا ز غمت یکدم نیست
که چو زلف تو دلم درهم نیست

زلف و بالای تو باهم بستند — پشت و بالای کسی بی خم نیست
غم تو میخورم و شادم از آنکه — هر که راهست غم تو غم نیست
دست در دامن زلف تو که زد — که دل او برخت خرم نیست
بقلم شرح غمت ننهم از آنکه — دو زبانست قلم محرم نیست
ماجراهای درازست مرا — با که گویم چو کسم همدم نیست
همدم من بجهان صبح و صباست — بجز این همدم از عالم نیست
راز با صبح نشاید گفتن — که ورا بند زبان محکم نیست
با صبا نیز نگویم که صبا — مست و هرجایی و محرم هم نیست

بروم هم بخیالت گویم
که از او محرم‌تر دانم نیست

امروز روی تو ز همه روز خوشترست — شیرین لب تو ز جان دلفروز خوشترست
بیمار چشم تو که همه روز خون خورد — امروز پاره ز همه روز خوشترست
بر دل خوش است دست درازی زلف تو — پرده دری ز غمزه دلدوز خوشترست
گفتم که بردهٔ دل ایشان بطرز گفت — بوده دل صداع تو هر روز خوشترست

با روی تو بهست مرا زانکه شمع را — هم با سرشک دیده و با سوز خوشترست
با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو — هر بازی حدیث بد آموز خوشترست

در روی تو نظاره و بر یاد تو شراب
دایم خوش است موسم نوروز خوشترست

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست — بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست
بیوی آنکه برنگ رخ تو گردد گل — بسی تکلفها کرد و آنچنان هم نیست
بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم — که گر بباشد سودی درین زیان هم نیست
دو دست من بمیانت چه طرف بربندد — ترا چو باکر آن نیز در میان هم نیست
امید بوس و کنار از تو شد بریده از آنکه — بریده بانی تو قانعیم و آن هم نیست
کم از دهان تو باشد مرا ز لذت وصل — که نیم خندان روزی از آن دهان هم نیست
بداده ام دل و جان تا همی خورم غم تو — که در هوای تو غم نیز رایگان هم نیست
بنیکوئی و شکرفی توی بهانک لطیف — نه در سپاهان کاندر همه جهان هم نیست

گرفتم آنکه دلت را نیست باک
لطافتی بدو وصف از سر زبان هم نیست

اگه سرم بر خط زمان اوست — گوی دلم در خم چوگان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم — گر لب و دندان لب و دندان اوست

حال دلم هرچه پریشانی است
پرتو آن زلف پریشان اوست

زهره و مه چون که به پیشانی هم
وان که زنه و گوی گریبان اوست

تشنه بپرد چو دلم هر که او
در طلب چشمه حیوان اوست

چشمه خورشید بدان آب روی
قطره از چاه زنخدان اوست

صبر چنان سخت کمان در غمش
پست‌تر از عقده پیمان اوست

دل که چنان سینه همی کردی
ویدش او هم نه ز مردان اوست

شاید اگر دل ز بزمان ماست
زانکه به هر حال که هست آن اوست

با لب تو جان شکار زلف تست
با رخ تو کار کار زلف تست

چشمه خورشید شوی روی تو
حلقه شب گوشوار زلف تست

در عروسی جمالت عقل را
دست و پنجه در نگار زلف تست

پر ز عنبر شد کنار عارضت
آن نه خطست آن نگار زلف تست

من چه گویم گر رخت روشن‌ترست
فتنه کاندر روزگار زلف تست

صد هزاران دل بودی و هنوز
شصت و پنجه در شمار زلف تست

بو ز رخسارم از شنگرف لطف
نقش شد کاین و نگار زلف تست

عالمی عشاق را از هر دو زن
آرزو اندر کنار زلف تست

تا زنخدان تو چاه یوسفست
جان ما زنجیر دار زلف تست

بس شگفتست کار و بار لبت
بس عزیزست روزگار لبت

ای لبت جان و دل که چون لعلت
برهم افتند روز بار لبت

ببیم کو بنا که باز خورد
چشمه نوش خوشگوار لبت

سالها شد که مانده‌ایم دژم
همچو چشم تو در خمار لبت

در همه کارگاه کان بدخشن
نیست یک لعل پر عیار لبت

بر تو گر گرد گیرم
یک شبی چون خط کنار لبت

همچو خط تو حلقه سازم
گرد آن لعل آبدار لبت

در همه کدخدایی دل من
نیم جا نیست یادگار لبت

ترسم از نازکی به رنج آید
ور نه هم کردمی نثار لبت

چون همه جان خود از لب تو برید
کاش باز آمدی بکار لبت

خوش بود جان و جان من خوشتر
خاصه چون مست نیم کار لبت

جان اگر صد هزار لطف کند
عاقبت هست شرمسار لبت

نقش دیوار جانور گردد
اگر افتد بر او گذار لبت

خوش و شیرین شدست جانم از آنکه
پرورش یافت در کنار لبت

بوسه ده کز جان خسته من / لب بآمد در انتظار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم / گر خورم آب چشمه سار لبت

نگار دل سیاهم لاله رنگیست / چو غنچه بسته طبعی خشم تنگیست
چو بیمارست چشم ناتوانش / که بر دوشش ز غمزه نیم لنگیست
بتا بر من مکن چندین جفاها / که هر کس را غم نامی و ننگیست
مرا دایم بوصل تو شتابست / وگرچه در تو زین معنی درنگیست
تو بس سنگین دلی آری توانی / اگر صبری کنی کاندر تو سنگیست
دو ابروی تو بر شکل کمانیست / که هر غمزه درو تیر خدنگیست
چرا تیر و کمان بر من کنی راست / اگر زین بیشتر با مات جنگیست
زبانت چون روان کرد و تبدرست / تو گویی لنگی اندر دوش لنگیست
سرش سبزست و لب خندان و تیغ / چو گل هر کس کش اندر روی رنگیست
تنم گفتم که نالانست گفتا / چه بود پیشش بنا نیز و چه چنگیست

از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست / چه کنم جان چو جز این چیز دگر حاصل نیست
در نهند ز میان تو کمر طرفی از آنک / در میان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست

ذوق

ذوق باشد دهنم را که کند یاد لبت / ور چه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست
کشتی از ذره و خورشید نگاهی میکن / گر ز رخسار منت خط نظر حاصل نیست
گرچه این هر دو دو حیست بغایت روشن / آن غرض کز تو بود از مه و خور حاصل نیست
دل ز زلف تو طلب کردم و بر خود پیچید / گو مکن شرم که چون نیست اگر حاصل نیست
بجز از درد سر از تو بسی خواستم گفت / هیچ مقصود من ای جان پدر حاصل نیست
گفتمت بوسی از آن لعل ز من جانی نقد / این توقف ز چه رویست مگر حاصل نیست

بر گرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع / بی زر از تو نشود حاصل و زر حاصل نیست

دل من تا ز نعمت خوش تر از زبان تو نیست / ز روی تنگی باری کم از دهان تو نیست
تنم چو موی شد از عشق و خود تنم آری / اگرچه فرق میان من و میان تو نیست
بچشم گریه و بختم بخویشتن در کش / که خسته قامتم آخر کم از دهان تو نیست
ببوسه دهنم خوش کن و بده کامم / که هست سود رهی و در آن زیان تو نیست
شعاع خورشید ارچند خار دیده نهد / هزار چون او یک گل ز گلستان تو نیست
قد بلند و رخ خوب سرو و گل را هست / ولیک هیچ دو را حسن و لطف آن تو نیست
دلم ببردی و شاید که گر همه جانست / مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست
ولا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم / اسیر عشق بسی اندکس بسان تو نیست

آنچه عشق تو در جهان کردست
با قلندر و دور آسمان کردست

مهر تو با دلم چه کین دارد / که دلم برد و قصد جان کردست
آن نه خال است عکس دیدهٔ ما / بر رخ نازکت نشان کردست
هست نام کلام تو شب‌پوش / زانکه زلف ترا نهان کردست
آفتاب از خطت سپر نکند / ور چه صد تیغ بر میان کردست
تا چه آموخت از تو عشوه‌گری / سالها آسمان در آن کردست
بر من آن زلف پیچ پیچ آخر / روی پرچین چرا چنان کردست

عشوه‌ام داده است و بنده جان
راستی را بسی زیان کردست

خود ترا عادت دلداری نیست / کار تو جز که دل‌آزاری نیست
چشم تو تا که چنین ریزد خون / هیچ با کیشش نه چاری نیست
عشق و عاشق همه جایی هستند / کار کس نیز بدین زاری نیست
رخت دل زیروزبر کردم پاک / ذره‌ای صبر به دیداری نیست
گفتمت نیست ترا خود غم من / سخت خاموشی و پنداری نیست
خود گرفتم که ترا در حق من / هیچ اندیشهٔ غمخواری نیست

چه شود از سر بوسی برخیز / در تو این قدر کله‌داری نیست

حاصل ما ز سر زلف تو جز
تیره‌روزی و نگونساری نیست

تا که برگرد لاله سبزه رست / در گمان می‌فتد که چون تو رست
نام روی تو می‌برد لاله / ز آن دهان با بنفشه باده بخست
جز چو در رخ تو گل نشکفت / همچنان خط تو بنفشه نرست
سرو در خدمت قدت دامن / به کمر در زد است چابک و چست
رخ و زلف تواش نشان دادند / در چمن هر که رنگ و بوی بجست
غنچه را از صبا گشایشهاست / از چه رو بود بستگیش نخست
جان همی پرورد در آسایش / باد و بهار در هوای درست

حرکتهای باد شیرین‌کار
کرد از خنده غنچه را دل سست

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست / که بس خونین دل و چهره شکفتست
مگر رازی که او را با صبا بد / یکایک فاش در رویش بگفتست
تو گویی آتش افتاد است در خار / ز بس گلها که از گلبن شکفتست
بجز در حلقهٔ لاله نیابی / گهرهایی که چشم ابر سفتست

اگرچه بنفشه با عفت نرگس   بدان شادم که آخر فتنه خفتست
صبا کرد آشکارا بر سر چوب   بران خرده که گل در دل نهفتست
دو سرو از یک قدم منبر دو نرگس   بنا میزد چه زیبا طاق و جفتست

گل رخت بباغ در فکنده ست
وز چهره نقاب بر فکنده ست

بر راه صبا ز شکل غنچه   صد صره پر از زر فکنده ست
اسباب نشاط و عیش عالم   نوروز بیکدگر فکنده ست
شد تشنه بخون لاله سوسن   زین روی زبان بدر فکنده ست
چون نافه مشک تا رسیده   لاله همه کوه در فکنده ست
آب دهن سحاب نرگس   در دیده بی بصر فکنده ست
بلبل ز قدوم گل در اطراف   آوازه شور و شر فکنده ست
از آب سنان کشیده سوسن   وز آتش گل سپر فکنده ست
آمیخته خون و مشک با هم   بی قیمت و بی خطر فکنده ست
آهوی رمیده گوی آن را   از ترس بره گذر فتادست
ز اندیشه بخویشتن فرو شد   تا بر رخ گل نظر فکنده ست
گوی همه شب شراب خوردست   نرگس که چو مست سر فکنده ست

نی نی که ز شرم چشم یارم
خود را بخراب در فکنده ست

رخت از ماه و لبت از شکرست   آنت از این آیت از آن خوبترست
بر رخت بوسه کجا شاید داد   کز نظر تیز محل نظرست
ز میانیت میان تو ز لطف   وین عجبتر که میان کمرست
تا لبت را ز بد چشم بدان   درد با بها همه نام شکرست
بوسه از لب و دندان خوشست   خونبهای دو جهان خوش پسرست
از چه ناشسته رخم میخوانی   که رخم شسته بخون جگرست
برکنی با من و گویم که مکن   گویمت نکته اینم بترست

با رخ و غمزه تو میسازم
که گل و خار تو با یکدگرست

دل غنچه را باز این غم گرفتست   که پشت بنفشه چرا خم گرفتست
نقاب از رخ او بخواهد گشودن   صبا غنچه را زان فرادم گرفتست
چمن را خط سبزه منشور ملکست   که اقلیم شادی مسلم گرفتست
گر چشم من دید در خواب نرگس   که چشمش ز چشمم چنین نم گرفتست
مزاج گل از رشک می شد شکسته   که زین بو و زان رنگ درهم گرفتست

شد از زلف یارم پژولیده کارش — بنفشه از این روی ماتم گرفته
رخشا و لاله بخون چون پیاله — که خونش گرفته و محکم گرفته
همه راز دل غنچه با باد گوید — تو آن ساده دل بین که محرم گرفته

بیمار فراق تو بحالیست
در دور تو عافیت محالیست

در عهد تو کس نشان نداده است — کآسوده کسیست یا وصالیست
بر چهره روزهای گیتی — روز من تیره روز خالیست
رخ چون گل و دل ز درد چون مل — هر عاشقی از تو در جوالیست
در خشم شوی ز هر که گویم — ای دوست مرا ز تو سوالیست
با بنده چنینی یا ترا خود — ز افسانه عاشقان ملالیست
از گردش چرخ هر زمانی — بر دست غم تو گوشمالیست
هر گفت من و رخ تو آری — اندر سر هر کسی خیالیست

بی بر بندی بزر میان را
یا اگر چو من ضعیف حالیست

دلبرم هم ز باده از برفت — گر دمار افین و شاد برفت
آن همه عهدها که دوش بکرد — باد اوش همه ز یاد برفت

گفت کاین هفته میهمان توام — آن حدیثش خود از نهاد برفت
باز گردیدنش بند امکان — راست چون تیر کز گشاد برفت
همچو خاکسترم نشانه زجر — بر سر آتشم چو باد برفت
روز من شد شب و عجب نبود — کآفتابم ز بامداد برفت
صبر بیچاره چون یگانه دل — دید کانش بداد و خاک برفت
خواست جانش که همرهش باشد — لیک با او نایستاد و برفت

که بعالم ز خون غمزه او
کز جهان رسم عدل و داد برفت

کی بود کی که در آیم ز درت — همچو زلف تو در افتم ببرت
ناگه از بوسه بتاراج دهم — شکر تنگ و تنگ شکرت
ای که از زلف تو آویخت دلم — بسته موی شدن چون کمرت
همه قسمت شده بر یکدیگر — حلقه زلف یک اندر دگرت
این دل سوخته خرمن خرمن — می نیاید بچوی در نظرت
دل ز زلف تو برون آورمی — اگرم دست رسیدی ببرت
آب چشم و رخ زرد هر دم — که گلی سازند از خاک درت
گر ز جان دست بداری تو دهم — از دل پاک دلی بی جگرت

هرکه را دل باختیار خود است
آرزو ماش در کنار خود است

غمگساری ندارد و عجب آنکه
هم غم یار غمگسار خود است

گله از دوست چون کنم که مرا
همه رنج از دل فگار خود است

دوست را هرکه بهر خود خواهد
او نه عاشق که دوستدار خود است

عاشق آنست در جهان کو را
بود و نابود بهر یار خود است

ز آب چشم ار چه دامنم تر شد
آتش سینه برقرار خود است

بس که از دیده اشک میبارم
شرمم از چشم اشکبار خود است

جان من میبری بر چه کنم
بحمداکت هم از شمار خود است

عذر میخواستم ز غم که دلم
از صداع تو شرمسار خود است

گفت زنهار این حدیث مگو
کو مرا خدمت تو کار خود است

شاخ سرسبز و چمن دلشاد است
عالم از عدل بهار آباد است

غنچه تاروی بصحرا آورد
گرهی از سر دل بگشاد است

سرو در خدمت گل برپایست
بند در پای چنار افتاد است

بنده سوسن مشکین نفسم
کوست کز بند جهان آزاد است

دل تنگ است بنفشه چه کند
سر به پیدا و زمان بنهاد است

سرو را هرچه ز اسباب خوشست
سربسر دست فراهم داد است

بر جهان دست تهی چون انشا
بارکس می کشد او را دست

بنگر آن غنچه صاحبدل را
که بدل تنگی خود چون شاد است

زانکه داند که بد و نیک جهان
همه چون خرمن گل بر باد است

هرکه اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست
آنچنان پندار کو خود در جهان بیچاره است

نرگس صاحب نظر تا دید احوال جهان
اختیارش از جهان خوش مستی و نظاره است

تا صبا شد حلقه باف و ابر شد گوهرفشان
هیچ لعبت در جهان خالی ز طوق و یاره است

گل ز بلبل طیره شد زان جامه بر خود پاره کرد
زانکه پرگویست و او را طاقت گفتاره است

ساغر لاله اگر بشکست بر جای خود است
زانکه جای کاسه بازی مغز سنگ خاره است

از لب سوسن چو رنگ بوی شیر آید همی
پس برای چه چو غنچه بسته در گهواره است

نسترن بر گلبن و برگ شکوفه در هوا
از طریق صورت الا ثابت و سیاره است

از درون پیرهن رنگی ندارد حسن گل
زانکه او را مایه خوبی بجز رخساره نیست

گر جهد بیرون ز سنگ خاره آتش پاره‌ها
لاله را از سنگ خاره جسته آتش پاره نیست

در میان سرو و سوسن طبل می باید از آنکه
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست

تا دم باد صبا گشاده است
گرهی از دل ما گشاده است

هر فتوحی که جهان راست ز گل — همه از باد صبا گشاده است
نقش بندان جهان را همه کار — از نفسهای صبا گشاده است
لاله پنداری عطار بهار — نافهٔ مشک خطا گشاده است
نیز با نیست چمن چندان روی — غنچه زان بند قبا گشاده است
دل سوسن ز که آزرده شده است — که زبان را بجفا گشاده است
از تهی دستی بیچاره چنار — دست خواهش چو گدا گشاده است
با کلش خرد و کلی زر بخشد — نیمچه پیشش مه جا گشاده است

ابر را گر نه بر او دل سوزد
آبش از دیده چرا گشاده است

دوری از یار اختیاری نیست — لیک ما را ز بخت یاری نیست
چکنم با ستیزه روی بخت — چاره الا که سازگاری نیست
تا بگویید که بی توام شب و روز — کار جز ناله و زاری نیست
عشق و نام نکو چگونه بود — عشق جز رنج و جان سپاری نیست
ای که در عشق عافیت طلبی — غلطست اینکه هشیاری نیست

هر کجا عشق و مستی و طربست — علم و زهد و بزرگواری نیست
عاشق از سرزنش کجا ترسد — عاشقی جز که بردباری نیست
بسر کوی عاشقان چه کند — هر که را برگ عجز و خواری نیست

گو برو آب روی خویش مبر
هر که را روی خاکساری نیست

هر که رخسارش آرزو کردست — گل پر بارش آرزو کردست
بیخودی دلم بجای خود است — زانکه دیدارش آرزو کردست
تا گرفتار هجر اوست دلم — مرگ صد بارش آرزو کردست
گو بیا حال من ببخت ببین — هر که این کارش آرزو کردست
عشق بی رنج هر که میطلبد — گل بی خارش آرزو کردست
دربرش دلی جگرخوار است — که غم یارش آرزو کردست
بیگریزد بسایهٔ زلفش — با دل افگارش آرزو کردست
عقل سودای وصل او نپزد — گرچه بسیارش آرزو کردست

اشک چون ناروان که میبارم
چشم بیمارش آرزو کردست

باد نوروزی ره بستان گرفت — دست عاشق دامن جانان گرفت

نوعروسان چمن را دست ابر / پای تا سر غرق در و مرجان گرفت

صبح خندان چون ز می رخ صدق زد / حالی آن دم در گل خندان گرفت

همچو یاران دیگر باغ را / آرزوی صحن سروستان گرفت

گل فرو شست از سر خوبان باغ / ابر گر چشمش جهان طوفان گرفت

دست بر عالم فشاند آزادوار / سرو چون کار جهان آسان گرفت

عزم استقبال گل را درخت / از شکوفه سیم در کف زان گرفت

جامهای کازری در سر کشید / شاخ را چون در چمن باران گرفت

سرو رختی کو قد یارم بدید / از تعجب دست بر دندان گرفت

چون صبا نشناخت کس قدر بهار
زان چنینش در میان جان گرفت

از ذوق دل این سوخته بر بتوان داشت / خویشتن را ازین زیر و زبر بتوان داشت

سبحه روی خود از لعل تو میدارم چشم / وینچنین چشم جز از خون جگر بتوان داشت

تیغ چشم تو چنان خون عزیزان ریزد / که خود از لذتش از زخم خبر بتوان داشت

از میان تو چو طرفی نشد آمد بر لب / پیش ازین بسته مرا همچو کمر بتوان داشت

دره فتنه ازین سر که حالت دارد / با تو ی دستی او پای بکر بتوان داشت

غم دستار و کله بود ازین پیش که کنون / هم آنست که خود گوش بسر بتوان داشت

اندیشه وصال تو از ما بتو دراست / تا دیده خود از شکسته دل اندیشها درست

تیری که غمزه تو ز ترکش بر آورد
نوکش ز آب شعله آتش بر آورد

گل چون ز عکس چهره تو یاد میکند / عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند

کشد غنچه را دهان تو نسبتست / عمریست تا بدین دل خود شاد میکند

سنگین دل تو مست ز پولاد و نرگست / پیکان تیر غمزه ز پولاد میکند

بشخوده اند چهره و ببریده طرهها / از جور ما که بر گل و شمشاد میکند

ماند خلاف راستی از عهد قامتت / پس سرو را ز بهر چه آزاد میکند

کرده جلوه پیش رخت نیکوان باغ / بلبل ازین بشاشت فریاد میکند

سوسن زبان عذر برون آورید و گفت / ما را چه جرم این سبکی باد میکند

دوران عدل خواجه بسیار دولتست / خفتست غمزه تو که بیداد میکند

بازوی دین و بازوی ملت از دولت است
ترکیب ذات او ز کمالات معقولیست

جود وش چو در مصالح گیتی نظر فکند / یکبار بی نوایان بر سیم و زر فکند

سرتیزی بکرد در ایام او قلم / او را چو تیغ منزلگاهی ببر فکند

زان بر روش چو حلقه فتادست سروری / کاسباب او چو سلسله در یکدگر فکند

برکار خیشکر گره از مهر آن فتاد | کوش تنهاش گره بر سنگ فکند
انکه چنین گل ز لقایش عرق چکان | وین کو درست نه ز سخایش سپر فکند
در چشم و کوش عاشق و معشوق جای یافت | خود را اگر به معرض لطفش چو در فکند
در خدمت وقار ولی ستادگی نمود | زانکه که کوه پاره گره بر کمر فکند
آتش پدید شد در ایام عدل تو | زان تیغ تشنه وار زبان اندر فکند

ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد
وی ملک را عضاده اسلام و اعتماد

کلک تو چو سر بو العجب بهار آورد | هر چه آورد از آن دگر خوشتر آورد
پی بر بساط روم شد نقش چین کند | هر دو شب سیاه شد اختر آورد
باشد میان بسته عقد سیاه کحل | زان مردم از سیاهی خط شکر آورد
هر معنی رمنده که کس نقش آن ندید | تا بنگری سرش بچنگ خنجر آورد
زاینده است بر سر پا با خروش و بانگ | وانکه چه طرفه انکه همه دختر آورد
جایی که او حدیث ز لوح ازل کند | ای لعبت کرو سیاهی برو قرار آورد
وین سحر ز جادوییست که کسی ندید | ریش آوری چنان که خط خوش در آورد
کر آمدست بر سر انگشت فرخت | دریا عجب از آن که نی بر سر آورد
شخص هنر چو تربیت خویشتن کند | نقش نگین جان عضد الدین حسن کند

اوزا

لو مراسک من از لعل و لاویز آمد | کو از و چشم چو از لعل تو بر شوان داشت
مردم چشم مرا خون ز قد مهاچکپ | پیش ازین او را بر راه گذر شوان داشت
چشمت از مردمی ار کرد نظر در حالم | خود از آن چشم خراب چشم دگر شوان داشت

چند گویی که بگو ز و از نظر آتر بری
تا تو باشی بگو دای دوست نظر شوان کرد

ای مرا کرده مشوش زلفت | وی ز گل ساخته مفرش زلفت
تا که در جسته دل ما پیوست | نیست خالی ز کشاکش زلفت
شد ز بیماری زلفت آگاه | مست از آن روی در آتش زلفت
روز خوش را دل من شب خوش کرد | تا که او راست شب خوش زلفت
نور خورشید نهان شد چو فکند | سایه بر رخ مهوش زلفت
آن چه خطست که گویی که به مشک | سیم را کرد منقش زلفت
گفتم آن زلف بگیرم که شب | گشت زاندیشه مشوش زلفت

گر ز حال دل من مسپری
اندک اندک سوی خود کش زلفت

نام تو بر زبان ما پاساید | یاد تو کنم روان ما ساید
در بر گیرم ترا سراپا ییت | تا مغز در استخوان ما پاساید

نوعروسان چمن را دست ابر — پای تا سر بند در و مرجان گرفت
صبح خندان چون ولی از صدق دم — حالی آمد در گل خندان گرفت
همچو یاران دیگر باد او را — آرزوی صحن سروستان گرفت
گل فرو شست از سر خوبان باغ — ابر کز چشمش جهان طوفان گرفت
دست بر عالم فشاند آزاده‌وار — سرو چون کار جهان آسان گرفت
عزم استقبال گل را درخت — از شکوفه سیم در کف دامان گرفت
جامه‌های کازری در سر کشید — شاخ را چون در چمن باران گرفت
هر درختی کو قد یارم بدید — از تعجب دست بر دندان گرفت

چون صبا نشناخت کس قدر بهار
زان چنینش در میان جان گرفت

از فراق دل این سوخته نتوان داشت — خویشتن را بازین زیر و زبر نتوان داشت
سر روی خود از لعل تو میدارم چشم — وین چنین چشم جز از خون جگر نتوان داشت
تیغ چشم تو چنان خون عزیزان ریزد — که خود از لذت آن زخم خبر نتوان داشت
از میان تو چو طرفی نتوانم بر بست — پیش ازین بسته مرا همچو کمر نتوان داشت
دره فتنه ازین سر که جهالت دارد — با قوی دستی او پای بکر نتوان داشت
غم دستار و کلاه دار ازین پس که کنون — هم آنست که خود گوش بسر نتوان داشت

گوهر اشک من از لعل دلاویز آمد — گو از و چشم چو از لعل تو بر نتوان داشت
مردم چشم مرا خون زند همچو پیه — پیش ازین او را بر راه گذر نتوان داشت
چشمت از مردمی ار کرد نظر در حالم — خود از آن چشم جز این چشم دگر نتوان داشت

چند گویی که بخود و ار نظر تا بری
تا تو باشی بخود ای دوست نظر نتوان کرد

ای مرا کرده مشوش زلفت — وی ز گل ساخته مفروش زلفت
تا گره بسته دل ما پیوست — نیست خالی ز کشاکش زلفت
شد ز بیماری زلفت آگاه — مست از آن روی در آتش زلفت
روز خوش را دل من شب خوش کرد — تا که او راست شب خوش زلفت
نور خورشید نهان شد چو فکند — سایه بر رخ مهوش زلفت
آن چه خلعت که گویی که بمشک — سیم را کرد منقش زلفت
گفتم آن زلف بچرم کیشت — گشت ز اندیشه مشوش زلفت

گر ز حال دل من میپرسی
اندک اندک سوی خود کش زلفت

نام تو برم زبان نپاساید — یاد تو کنم روان نپاساید
در بر گیرم ترا سراپا یکیست — تا مغز در استخوان نپاساید

الا غم تو نماند در عالم — چیزی که دلی از آن بیاساید
بوس تو نیازموده‌ام لیکن — دشنام دهی روان بیاساید
تشویش و فتور طره و غمزه — گر بنشانی جهان بیاساید
حیفی دانم بزرگ اگر جانم — از جور تو یک زمان بیاساید
آسایش ده تو نیز یک ساعت — تا این تن ناتوان بیاساید
لختی بشب نقاب تا گیتی — از نعرهٔ پاسبان بیاساید
بردار ز چهره زلف تا خورشید — از گردش آسمان بیاساید
بر روز بنم زناله تا یک شب — گوش فلک از فغان بیاساید
یک نفسم ز شغل آمد شد — وقت است که ناگهان بیاساید

تا خواجه گشت دست باری
از زحمت این گران بیاساید

کسی که دل بسر زلف یار دربندد — بروی عقل در اختیار دربندد
چو خلوتی طلبد دیده با خیال رخش — بآب دیده همه رهگذار دربندد
بروی چگونه نهم نام دلگشای که او — اگر دلی بگشاید هزار دربندد
بتان چین همه از سر کلاه بندازند — زرشک چین قباکان نگار دربندد
هر آن کجا که کسی را دلی شکسته بود — بدان دو تار رسن شکبار دربندد

کمان

کمان برد که چو قد نگار رسن باشد — بدان کمر که همه تن نگار دربندد
بجان فروشد از آن عشوه و چو جان بستد — دهان ز گفت و شنید استوار دربندد
زیان جانی آسان بچه ولی ترسم — ز بد معاملتیهاش کار دربندد
مبند یار ابکار کی بجا در وصل — تو در میانه که خود روزگار دربندد
ز عشق قد چو سرو تو چشم من سیلی — ز خون دیده بهر جویبار دربندد
ز عکس لعل تو خورشید طرفها سازد — بر آن کمر که همه کوهسار دربندد
اگر صبا بگل چهرهٔ تو برگذرد — چه دسته‌ها که از آن لاله‌زار دربندد
وگر حکایت روی تو بشنود بلبل — چه نعره‌ها که بباغ و بهار دربندد

اگر به پیش قد تو چمن بپیراید
چه جویها که بسرو و چنار دربندد

گل ز رشک تو پیرهن بدرد — روی تو پردهٔ سمن بدرد
چون زند غمزهٔ تو دست بتیغ — زهرهٔ مرد تیغ زن بدرد
آرزوی دو لعل جان بخشت — مرده بر خویشتن کفن بدرد
چون بخندد دهان شیرینت — پرده بر لؤلؤی عدن بدرد
گوهر از شرم تو دهان صدف — هم بدندان خویشتن بدرد
نافه گر بوی زلف تو شنود — شکم خویش در ختن بدرد

بارخت لاف زد و نیکویی / غنچه را باد از آن دهن بدرد
لب تو چون ز خنده بر دوزی / جامه بر صد هزار تن بدرد
هر که خود را بر آستان تو دوخت / پیش تو پوستین من بدرد
مهرت از مرد لیک پیر نبرد / چون من و صبح پیرهن بدرد
من ز دستوری تو میترسم / کو لبی ستر مرد و زن بدرد

هر شبی از سرشک من دامن خاک تر شود
شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود

پیش تو چشم ز لاغری گشت ز این صفت اگر / دست دعا آه من زند تا به ستاره بر شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو / جان بکنار لب دود دیده من گذر شود
ز آتش عشق تو جگر خون شد و باز این عجب / کز دم سرد هر نفس خون دلم جگر شود
خاک در تو کیمیاست عزیز تر که چون / در رخ و چشم مالمش جمله زر و گهر شود
در سر زلف تو دلم نیک شکست کرد جای / در بنود اگرش همی کار چنین بسر شود
نامه درد چشم من خاک در تو از مژه / اشک برخ فرو دود زود به سجده در شود
لابها چو بشنود زلف تو دل چنان کند / کو بتا که هر چه صید از پی مار گر شود
خون دلم همی دود در سر دیده و مدام / عاقبتش همین بود دل که پی نظر شود
عشق چو چرخ شود خود کم نبود بلا و غم / کاینه عادت آن بود کز پی یکدگر شود

رخی چنانکه ز خورشید و ماه شوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه شوان کرد

چگونه بوسه توان زد بران رخ نازک / که از لطیفی در وی نگاه شوان کرد
به پیش چهره تو من ز غم دمی نزنم / که پیش آینه دانی که آه شوان کرد
به ترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم / به هرزه عمر گرامی تباه شوان کرد
به آب دیده و آغشته است قامت من / که چوب تا نکشد خم دوتا شوان کرد
به بوسه که ندانم دهی تو یا ندهی / همه جهان را بر خود گواه شوان کرد
بدان که تا تو ز حالم که شوی آگاه / ز نامه مردم پیکی به راه شوان کرد
نه مرد عشق توام من که عشقبازی تو / بجز به واسطه مال و جاه شوان کرد
حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید / که خوش باش حدیث نگاه شوان کرد
چو من بمردم از اندیشه تو وصلت را / حدیث خواه توان کرد و خواه شوان کرد

بجز به بدرقه جاه صدر فخر الدین
دلیر بر سر کوی تو راه شوان کرد

درد دل از حد گذشت و یار نداند / دل همه غم گشت و غمگسار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانکه گر او را / گیری صد بار در کنار نداند
جان و هش پای مزد تا بر دل / آری همه کس درین شمار نداند

ما و رخا با لب تو جان رهی را / هست حدیثی که راز دار نداند

با همه کس خیره داد و دست بوسه / قدر خود آوخ که آن نگار نداند

خواهم گان اگوش تو رسانم / لیک بشرطی که گوشوار نداند

چشم تو کو غم خورد بجان و دل من / کو همه جز مستی و خمار نداند

جور ز خوبان توان برد و لیکن / غمزه مست تو حد کار نداند

خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد / چاره بجز صبر و انتظار نداند

آنچه تو دانی ز گونه گونه جفاها / نیک بدانست که روزگار نداند

با رخ خوبت بقمر میماند / ذوق لعلت بشکر میماند

عقل با اینهمه دانائی خویش / چون ترا بیند در میماند

اندرین عهد همانا فتنه / بسر کوی تو بر میماند

چشم من با لب تو هر دو بجان / خشک لب باز و تر میماند

با رخ خوب تو در خانه من / اول شب بسحر میماند

گفتی از نایم و زحمت ندهم / این بیک چیز دگر میماند

من بدانسته ام این شیوه ز تو / بطلبکاری زر میماند

گر از نازکی عارض تو / برخ از بوسه اثر میماند

هر که آمد بر من روز دگر / در همه شهر خبر میماند

بوسه خود چیست که بر چهره تو / نقش تیزی نظر میماند

بر من اکنون ز شمار غم تو / نیم جانی و بسر میماند

هیچ دانی که چو آن بستانی / بر من او را چه قدر میماند

مکن ای دوست اگر بتوان کرد / هر چه از شور و شر بتوان کرد

ز دل من که بیک غمزه تو / عالمی زیر و زبر بتوان کرد

چون سر زلف تو از مشک سیاه / دلی از خون جگر بتوان کرد

بتو و لعل تو گر نه چو لبت / لبی از تنگ شکر بتوان کرد

تو ز من روی نهان کرده و پس / گوئیم اندوه مخور بتوان کرد

صبر تا چند کنم از رخ تو / صبر آخر چه قدر بتوان کرد

بکرم خستی و خونم خوردی / دل بریدی چه دگر بتوان کرد

نیم جانی که بماندست اکنون / بتو بخشش اگر بتوان کرد

بهر آن بد که کنی خرسندم / گر از آن تیز تر بتوان کرد

با رخ تو همه کاری چون نگار / نتوان کرد و بزر بتوان کرد

رحمتی از تو توقع داریم / به میندیش مگر بتوان کرد

هر که چون روی تو رویی دارد
سر براحت دینی دارد

هر که دارد دهن و زلف و خط — کوثر و سدره و طوبی دارد
از جهان دوست ترا دارد دل — آری چون دارد باری دارد
زنده کن مرده دلم را بدمی — که دهانت دم عیسی دارد
دم زلف تو گرفتست دلم — ابلها کو دم افعی دارد
چشم تو خون دلم کرد حلال — زانکه از خط تو فتوی دارد
هر دم آویزد در من غم تو — خود نگوید که چه دعوی دارد
بهر بوسی که ز تو خواسته ام — برنت خشم چرا می دارد

زهی خوبی که حکم تراست
خشم و دشنام چه معنی دارد

مژده ای دل که یار باز آمد — ترک چابک سوار باز آمد
غمزه او که نیم مست برفت — با هزاران خمار باز آمد
بسته جانی هزار بر فتراک — آن زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کردم از حسنش — یکی صد هزار باز آمد
یارب این ساعت خجسته چه بود — کز درم آن نگار باز آمد

بنمو

بنمودم سپاس ایزد را — تا بدیدم که یار باز آمد
آخر آن آب چشم و آه سحر — عاقبت هم بکار باز آمد
هین برون شو تو ای غم از دل ما — کو مرا غمگسار باز آمد

سپیده دم صبوحی شتاب باید کرد
بگاه تر قدحی پر شراب باید کرد

نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم — صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد
نقاب شب ز رخ روز چون فرو کردند — ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ بد و نیک — بدورهای پیاپی شتاب باید کرد
مفرح دل غمگین اگر همی سازی — هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد
زمان خواب از آن پس است حالی را — برای شادی دل ترک خواب باید کرد
چو روشنایی ندر خرابی آبادست — بنای خویشتن از می خراب باید کرد
به بوالفضولی اگر عقل با طرب بحثد — بسا کمینی با او خطاب باید کرد
چو آب زندگی از باده میشود روشن — طراز عیش خود از کار آب باید کرد
ز کف کسی اگر در میانه بگریزد — هم اختیار سرود و رباب باید کرد
وگر سماع از این خوشترت همی باید — دعای صاحب عالیجناب باید کرد
سر صدور جهان فخر الدین که از در او — سعادت ابدی اکتساب باید کرد

یارب این بچهٔ ترکان چه زما میخواهند
که بیک شیوه دل ما را به بلا میخواهند

زلف پرچین زچه بر زیر کلاه می شکنند — گر زمان بسته تر از چین قبا میخواهند
روز اسب و زره و تیغ و کمر می طلبند — شب شراب و قدح و زیر و دوتا میخواهند
دم مستی که زجوی دست همی اندازند — یک نفس ساغر و در حال فنا میخواهند
باز چون از پی بازی سوی میدان تازند — گوی چوگان ز دل و قامت ما میخواهند
زلف چون چوگان دارند و زنخدان چو گوی — پس بغارت این هر دو چرا میخواهند
آفت هوش و روانند و بلای دل و دین — وانگه ایشان ز امردم به جفا میخواهند
اصلشان چون ز خطا بود همه اصل خطا — لاجرم بوسه بها جز و خطا میخواهند

رایگانی تو بکی بوسه و شهد آن قومی
کز پی بچه خود شیر بها میخواهند

چه باشد گر ز من یادت بیاید — گر از دوری فراموشی فزاید
ز چشمت چشم پرسش هم ندارم — گر از بیمار پرسش خود نیاید
مکن بر جان من بخشایشی کن — بگو آخر که آن مسکین نپاید
سلامی از تو هر سو هست ما را — پس از سالی مرا مر سوم باید
چو ابرو بستی از من راه پرسش — مگر کاری تر از زین میگشاید

بجان تو که اندر آرزویت — هر آنگه روز سالی مینماید

بشب می آورم روزی بحیلت
که شب آبستن است تا خود چه زاید

سوز عشقت جگر همی سوزد — تاب رویت نظر همی سوزد
تو چه دانی که آتش رخ تو — نظر اندر بصر همی سوزد
هر چه از دیده پیش ریزم آب — دل مسکین بتر همی سوزد
نیست از آب چشم فایده — غم تو خشک و تر همی سوزد
آنچنان سوخته جگر شده ام — که دلم بر جگر همی سوزد
غم تو هر چه یابد از دل و جان — همه در یکدگر همی سوزد

همچو شمعی در آب دیده دلم
هر شبی تا سحر همی سوزد

دلبرم سوی سفر خواهد شد — کار من زیر و زبر خواهد شد
حال من خود ز غمش نیک بد است — وه که زین نیز بتر خواهد شد
ای بسا روز که بی روی ویم — آستین از قطره تر خواهد شد
وی بسا شب که در اندیشهٔ او — دیده پر خون جگر خواهد شد
دل خون گشته ام اندر پی او — از ره دیده بدر خواهد شد

نگارم رای رفتن میزند
عشقش آتش در دل من میزند

هجر او خون دل من میخورد | وصل او می چند دو تن میزند
میخورم سیلی محکم از غمش | یا به سیلی چه که گردن میزند
خط در رخسارش تو پنداری کسی | غالیه در برگ سوسن میزند
ماه در شب دیده خرمن زده | روز و شب بر ماه خرمن میزند
گر دلم زو رای رخسارش رواست | راستی را رای روشن میزند
من گریبان میدرم از دست تو | او همان دستم بدامن میزند
چشم او بر دوستان تیغ جفا | گوئی اندر روی دشمن میزند

لابها در دل سنگین او
با و پنداری بر آهن میزند

نگارم چو گرد گلستان برآید | خروش از دلم تا بکیوان برآید
چمان سرو در خاک پایش بغلطد | چو گرد و چمان خرامان برآید
چو غنچه برآیم ز دل من سر انکه | که آن سروبن از گلستان برآید
برآید غریو از دل خلق اگر او | دگر ره ببازار زینسان برآید
بسی بر نیاید که از دست حنظل | غریو از گل و سروبستان برآید

بز و چرخ انگشت حیرت بدندان | چو گردی از آن لعل خندان برآید
مرا وصل شیرین لبش کی بعمری | برآید هم از لطف جانان برآید
دهان چنان تنگ و نایاب کو راست | بجان گر دهد بخت از آن بر آید
برآید از و هم امید دل من | ولیکن بصبر فراوان برآید
چو بگسست زنجیر اشک از بر دل | چه آه مسلسل که با آن برآید
تن اندر غم دل بهم زانکه دایم | کر این کار دشوار آسان برآید

مرا مهر آن چهره و لعل میگون
ز دور رفت با شیر و با جان برآید

شب نیست کز هجر تو صد غم نمیرسد | اشکم بچار گوشه عالم نمیرسد
اندر تو کی رسم که نسیم سحرگهی | در گرد آن کلاه نه پرچم نمیرسد
در چشم من پرست قد سرو پیکرت | زان پلک چشم هم فراهم نمیرسد
از بس که خاک کوی تو در دیده ها کشند | جز گرد از آن بدین دل پرغم نمیرسد
فریاد من نمیشنوی زین دل غمین | از خشک ریش هجر بمرهم نمیرسد
شکرت اگر نمیرسدم مژده وصال | باری بلا و محنت و غم کم نمیرسد
گویم گزین سپس نرسم دامنت ز دست | کشتن کنون چه سود که دستم نمیرسد
دشوار امید وصل توان داشت کز فراق | ماهی برآمد و خبری هم نمیرسد

گر امروز آن تنم همدم نیاید
نصیب جان من جز غم نیاید

نیامد دوش و جانم بر لب آمد
ازین ترسم که امشب هم نیاید

مرا گر ناید او ناید دگر نی
نباشد مانده گر ایندم نیاید

اگر چه وعده داد و خورد سوگند
ولی با اینهمه ترسم نیاید

چو سودا آید او زین پس که جانم
غم و اندوه و محنت کم نیاید

من او را از برای سور خوانم
ولی وجز که با ماتم نیاید

گر او را زود یک وشاید فرستاد
چو کس در راز او محرم نیاید

وگر او را نباشد آمدن رای
بتول هرکه در عالم نیاید

سحر گر غنچه چون من دلخوش آمد
که گل سوی چمن شاد و کش آمد

بمطرب باید و بلبل سه ضربه
که نقش عشرت از زرکش آمد

گل سوری بستان بوته زر
برا کاورس زرین آتش آمد

هوا قوس و قزح در باز افکند
که گلبن بر مثال ترکش آمد

ز پستی چار چهر دست
که سرو کم بضاعت سرکش آمد

ز نور آفتاب و عکس لاله
سمند خاک کوی ابرش آمد

صبا

صبا اینک بجان گردیده عاشق
ز بس کش عارض سوسن خوش آمد

خرابی از صفاهان دور بادا
که زین رو دلبس دریا کش آمد

سحرگهان که دم صبح در چمن گیرد
چهار سوی چمن نافه ختن گیرد

نسیم افغان خیزان چو دست عربده جو
بباغ در جهد و جیب نسترن گیرد

خروش مرغان بر سروبن چو دل شده
که یار خود را بر پای در سخن گیرد

بشکل لاله گر خال عنبرین بر لب
چو یار من که سر زلف در دهن گیرد

گل شکفته چو معشوق شوخ کز عاشق
زر قراضه در اطراف پیرهن گیرد

خیال سبزه و شبنم بود بدان مانند
کسی که قبضه شمشیر در سمن گیرد

درست گوئی زنجیر زلف یار منست
چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد

حدیث مشک خطا با خطش خطا باشد
چو باد فایده ز انفاس یاسمن گیرد

چو غنچه هر که درین وقت سنگدل باشد
دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد

درانچنین سره وقتی بجه پایه خویش
هر کسی پی دلدار خویشتن گیرد

بهوی یار بنزدیک گل شوم او نیز
ز بوفانی رنگ نگار من گیرد

دلم ز غصه او قطره قطره خون گردد
ز راه دیده بیکبار برون شد دارد

در عشق تو دل بجان همی کوشد — عاجز شد و همچنان همی کوشد
در سنبل تابدار می‌پیچد — با نرگس دلستان همی کوشد
پیدا گویم که فارغم وانگه — با درد تو در نهان همی کوشد
با آنکه نتوانی چشمت — با خلق جهان همی کوشد
هر کس که وصال تو همی جوید — با گردش آسمان همی کوشد
تا وصل تو خود که را بود روزی — حالی همه کس در آن همی کوشد
در عشق ز صبر شکرها دارم — انصاف که بر چه سان همی کوشد
با جور تو گرچه بس نمی‌آید — مسکین چه کند بجان همی کوشد

دل میخورد از لبت بجان بوی
گر سود و گر زیان همی کوشد

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد — ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش ار سرو خرامید چه آید — با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
زلفش گرهی بستم گفت که بگذار — باد ز در آویخت بگذار چه باشد
گفتم دل من دارد و میخواهم ازو باز — گفتا اگر او دارد و گو دار چه باشد
میتالم و میبارم خونابه ز دیده — زین پیش بدست دل افگار چه باشد
زنهار همی خواستم از تیغ جفایش — دل گفت بگو بهده زنهار چه باشد

تن در غم او ده که ازین غم ننالد — آنکس که نداند که غم یار چه باشد
با زلف تو گفتم دل غنچه ابر او — گفتا که دل و غم چه بود خوار چه باشد
چشم تو همی گفتش احسنت چنین کن — اکنون که بیرون شوی ازین کار چه باشد
جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفا ها — پس حاصل این گریه بسیار چه باشد
جان و دل من بر و هنوز اول کارست — خوش باش تو تا آخر این کار چه باشد

روی از آن خوبتر تواند بود
نان بگوید اگر تواند بود

آنچنان نازک و چنین شیرین — لب نباشد شکر تواند بود
تیر غمزه چو در کمان آرد — نه همه دل سپر تواند بود
چشم مستش نه آنچنان خفتست — کش ز عالم خبر تواند بود
انکه طرفی ز وصل در بندد — از میانش کمر تواند بود
وانکه پنج فراق او کشد — رستم زال زر تواند بود
اشک لعلم ز خون چهره اوست — نی ز خون جگر تواند بود
با چنین صبر و دل که من دارم — شکلم زو گذر تواند بود
بکشم جور او که خار و گلش — همه با یکدگر تواند بود
من که باشم که خود چو او یاری — بر در من گذر تواند بود

لیک با این همه مشو نومید
تو چه دانی مگر تو اند بود

بی تو مرا زندگی بکار نیاید / محنت هجر تو در شمار نیاید
در چمن وصل روی تو گل عیشم / بی مدد خون دل ببار نیاید
دور نباشد که آفتاب جهان سوز / بر سر بام نگار زار نیاید
بگذرد از عمر سالها که دلم را / بر سر کوی طرب گذار نیاید
تا که بپیوستم بنای وصل تو محکم / قاعده عمرم استوار نیاید
تا نشود دل ز زندگانی خود سیر / بر دم آن زلف همچو مار نیاید
وای دل من اگر بگوش تو هر شب / از لب این نالهای زار نیاید

کشتمت ای جان مکن جفا که زخت را
دود دل من همی بکار نیاید

ز رویت دسته گل میتوان کرد / ز زلفت شاخ سنبل میتوان کرد
ز قد خفته من در ره عشق / بر آب چشم من پل میتوان کرد
ز نوک غمزه تو هیچ جا با / سپهر در دامن گل میتوان کرد
ز اشک و چهره در عشقت همه سال / به سیم و زر تجمل میتوان کرد
نمیشاید نهادن دل ز زلفت / نه نیز از وی تغافل میتوان کرد

ز چون غنچه دهان مرتوان بست / ز افغان همچو بلبل میتوان کرد
بزلفت گو هر آشفته مشکین / همه روز این تطاول میتوان کرد
دلم بر دوست و سری هیچ از من / چه گویی این تحمل میتوان کرد
بدشنامی دلم را شاد میساز / که باری این تفضل میتوان کرد

غمت جز با دلم خوش در نیاید
سرم جز با تو سرکش در نیاید

گشاده کی بود آن مهره دل / که با نقش تو در ششدر نیاید

خطا گر طبع تو هم راست طبعست
که جز با لعل تو خوش در نیاید

لشکر نوروز بصحرا رسید / موسم شادی و تماشا رسید
ز آمدن گل بشارت ز پیش / عید رسید اینک و زیبا رسید
روزه شبانگاه بزد طبل کوچ / بر سر این طارم مینا رسید
باده و نوروز و گلش همرهند / عید مبارک نه به تنها رسید
در چمن از بس خوشی رنگ و بوی / موکب گل یا برسند یار رسید
باده بیاور که درین انتظار / جان به پیاله لب ما رسید
سرو چو زد دست در آزادگی / لاجرمش کار ببالا رسید

باده و نوروز و گلش همرسند — عید مبارک شد و بهار رسید
در چمن از بس خوشی و رنگ و بوی — موکب گل یا برسد یار رسید
باده بیاور که درین انتظار — جان بپیاله بلب ما رسید
سرو چو زد دست در آزادگی — تا بدوش کار ببالا رسید
شاخ شکوفه است ثریا وزین — نعره بلبل بثریا رسید
لاله چو من خیمه بکهسار زد — تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار — صبحدمی دوش بصحرا رسید
الحق از آنجا که زدی بی ستم — باز بروی گل رعنا رسید
آن همه آسایش و راحت چه بود — کز دم آن باد بدلها رسید
گفتم ازین پس زند رای بلیغ — شکر که امسال بما وا رسید
بوی گل و نعره بلبل ز باغ — چون سخن من همه جا رسید

ای دل ترا اگر آرزوی بی غمی کند — آن کن تو تیز موسم گل کآدمی کند
دانی که آدمی چه کند وقت نوبهار — می خوارگی و عاشقی و خرمی کند
خیزد ببانگ بلبل و خسپد میان گل — با می نشست و خاست بصد خرمی کند
زانو نخیزد از سر زانوی چنگ باز — با بانگ مرغ و ناله نی همدمی کند

هرگوشه که درد دلی سر برآورد — درمان آن بشربتی یکدمی کند
زیرا اگر هم ز باده تواند شدن خراب — بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند
اینست مختصر می و معشوق و سماع — تدبیر آنکه او طلب بیغمی کند

رنگ رویت بر ارغوان خندد — پسته ات بر شکر از آن خندد
خنده خونین زند انار ز رشک — هر کجا آن دو ناردان خندد
بالبت گر برند نام شکر — عقل چون پسته در دهان خندد
چون بدید آمد از لبت دندان — شکل پروین بر آسمان خندد
پیش روی تو گر بخندد گل — بر تر جای گلستان خندد
گاه سر باختن چو شمع دلم — بر رخت از میان جان خندد
چشم گریانم از دل سوزان — بر تن خویش شمع سان خندد
بر شکر پسته سخن گویت — همچو شمع از سر زبان خندد
روی تو دید و آگهی خورشید — صبح ازین روی بر جهان خندد

دلم ز آتش غم چنان بگدازد — که شکر در آب روان بگدازد
چو سایه ز خورشید هستی بنده — ز مهرت زمان تا زمان بگدازد

دو رسته درت دریکی چشم سوزن
تنم را چنان ریسمان میگدازد

چو نام لبت بر زبان بگذرانم
ز ذوقم شکر در دهان میگدازد

چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر
که جان خویشتن را در آن میگدازد

دلی نرمتر دارم از موم و دایم
ز تاب رخت شمعسان میگدازد

چه جای دل من که از تاب مهرت
تن ماه در آسمان میگدازد

دلم بوته شد کز بر آتش غم
چو زرین تن ناتوان میگدازد

ز بس پشت گرمی که دارم ز عشقت
هر آن آشکار و نهان میگدازد

ز هجر تو ام خون بجز رود از دل
ولی مغز در استخوان میگدازد

شگفتیست از چهره من هر آن زر
که خورشید در جسم کان میگدازد

ز سوز دل و تاب رخ تست
که باریک مویت چنان میگدازد

چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع
لب من ز تاب زبان میگدازد

زهی راستی را بوصف تو اندر
نظم سخن کرد جان میگدازد

خبر گل بچمن مے آرند
راحت جان سوی من می آرند

خوب رویان ریاحین آبی
باز رخ کار چمن مے آرند

نفس باد صبا پنداری
کاروانی ز ختن مے آرند

آب بازار نفس از جنبش باد
ور رخ از ناز شکن می آرند

غنچگان از سبب کم عمری
همه سر زیر کفن می آرند

نرگسان از غم سرو پروین را
شکلی از ماه و پرن می آرند

لاله جامیست که گوئی در وی
دردی از اول دن می آرند

نوعروسان ربیعی بر وی
رخ از برگ سمن می آرند

گل و نرگس چو من از یاد کسی
آب در چشم و دهن می آرند

دلبرم رسم خو و چنین دارد
که دل دوستان حزین دارد

از پی یک حدیث دامن گیر
صد جواب اندر آستین دارد

حلقه زلف او ز بوالعجبی
چرخ پیروزه در نگین دارد

زلف پرچین زنگی آسایش
حکم بر زنگبار و چین دارد

تر تواضع ز سرکشی باشد
هر که پیش تو در زمین دارد

نشود خود بکوی او نزدیک
هر که او عقل دوربین دارد

گرد کوی وی آنکسی گردد
که ملالت ز عقل و دین دارد

بخور و هیچ غم بهستی خویش
هر که او جان بر آستین دارد

تن مومین بیزد ور چون شمع
هر که دلدار نازنین دارد

برهاند ترا از هستی خویش
عشق خود خاصیت همین دارد

عشق تو گرد دست بر زمانه برآرد / ز آدمیان قحط جاه و از برآرد
رخصت آهی بده که تا دل تنگم / کینه‌کش آخر بدین بهانه برآرد
بارگی عشق تو چو تاختن آرد / عقل پیاده که سر ز خانه برآرد
تشنه چو پروانه یافت از لطف اکنون / مغز سلامت بتازیانه برآرد
مردمک دیده مردم از مژه جاروب / بر در تو گرد آستانه برآرد
بو که دل گم شده ز خاک در تو / جایگهی سر بدین ترانه برآرد
جان جهان در دهانه عدم افتد / آتش عشق تو گر زبانه برآرد
تیر چو دندان تو خوشاب نباشد / گر صدف از دل هزار دانه برآرد
روی تو خود بی نقاب آینه منهد / زلف تو آسوده سر بشانه برآرد

حیف باشد من از غم تو بدینحال
زلف درخت سر بدین دوگانه برآرد

نام تو بر زبان من باشد / شکر اندر دهان من باشد
ای خوشا زندگی که من دارم / اگر آن لعل جان من باشد
ندهم بوسه جز که بر لب خویش / گر دهان تو زان من باشد

عاشق

عاشق زلف و فتنه رویت / هر که باشد بسان من باشد
اگر گوش فلک کند سوراخ / حلقهای فغان من باشد
آنچه تا جاودان بخواهد ماند / در جهان داستان من باشد
گفتم آن دل که از منش داری / گر بباشد زیان من باشد
گفت جانی بیزو و دل تو / ور رود در ضمان من باشد
در سر آستینت ار بنود / بر در آستان من باشد
خاکی دوش باد دلم میگفت / غم گر از دوستان من باشد
که مرا گفت وصل باز گرد / از فلان تا نشان من باشد

غزلهای انجمن موزون
پیشرو در قیان من باشد

لب و دندان یار من نگرید / خوشی روزگار من نگرید
تیر دیدی که در کمان باشد / قامتش در کنار من نگرید
اختیار رفت خوبی او / خوبی اختیار من نگرید
ترسم از نازکی برنجد اگر / تیز در روی یار من نگرید
نظر از چشم من او وام کند / هر که اندر نگار من نگرید
دوش مند وی خویش خواندم را / اینهمه اعتبار من نگرید

بوسه خواستم همی ز لبش — گفت خه کار و بار من نگرید

با وفات فنا و بوسه من
چشم بد دور کار من نگرید

نیکویی پیش از آن نمی باید — فتنه اندر جهان نمی باید
دلت اندازه دلم دارد — تنگ‌تر زان دهان نمی باید
لبکی داری آنچنانک اضعاف — جز لب من در آن نمی باید
زلف شوریده در اگر بند — کان خود والا چنان نمی باید
آن نقابت ز چهره و گیسو کن — کافتابم نهان نمی باید
جان همی خواست کشتمش بستان — گفت بی رایگان نمی باید
گفتم از من بجز به بوسه گفت — تا بدین حد گران نمی باید
از حدیث هجرم بگان بوی — هیچ دلالان نمی باید

پیشتر زان بده که خط بدمد
زانکه شب درمیان نمی باید

شاید که دل ز عشق قیامت همی کند — کش آرزوی آن قد و قامت همی کند
ابله کسی که روی ترا دید آشکار — وانگه مرا به عشق ملامت همی کند
تا فتنه شد رخ تو نهان گشت عافیت — انصاف زندگی به سلامت همی کند

چون دل به عشق او زدم من که روی او — برآفتاب حسن غرامت همی کند
گر بشنود ز من دل من نو تبش سبب — زین عاشقی که بس علامت همی کند
سروار همی نماز برد قامت ترا — آن فرض عین دان که اقامت همی کند

هم آتش است چهره او هم بهشت نقد
کشتست روشنم که قیامت همی کند

دل من ز اندوه تنگی ندارد — چو اندوه که شادی درنگی ندارد
نیالوده از خون جانم زمانه — همه ترکش غم خدنگی ندارد
کشد تیغ در روی من صبح هر دم — چو با من آخر چو جنگی ندارد
ز آب سرشک و ز آه دمادم — چو آیینه دل که زنگی ندارد
ندارد بر چشم من ابر آبی — بر همتم کوه سنگی ندارد
بجز دار با عیش دارند هر کس — دلم پیش از اندوه رنگی ندارد

بدیدم به چشم خود روی کارم
بجز از خون دل هیچ رنگی ندارد

آه کان قاعده وصل چنان هم بنماند — زان همه عیش و طرب نام و نشان هم بنماند
اشک من خود سپری بود ولیکن که کام — همچو وی مرد از خون دل آن هم بنماند
جان لبی کنده و در سینه همی پرورم — غم عشق تو نهان لیک نهان هم بنماند

که کم از تو بدی زخم نهانی در دل تیغ … خود باقبال من آن زخم زبان هم بماند
تن در اندوه و دم غم خورم و دم نزنم … که چنین هم بماند چو چنان هم بماند
خود همان به که مرا بی‌دل و شیدا گردی … ورنه آن دل بتو ای جان و جهان هم بماند
دو سه روز دگر این صحبت ما میکش از انکه … ناگهانت خبر آید که فلان هم بماند

گفته بودی نگذارم که بماند دل تو
راستی اول شهانه که جان هم بماند

دلم هر شب از عشق چندان بنالد … که از آه او چرخ گردان بنالد
ندانم چه بیمار یست اینکه جانم … بنالد ز درد و ز درمان بنالد
برقص اندر آید دل از سینه من … سحرگه که مرغی ز بستان بنالد
چو چنگ از نی یک سر انگشت زلفت … ز من هر رگی بر دگر سان بنالد
اگر بشنود کوه نالیدن من … ز درد دل من و چندان بنالد
لبی کو بخاک درت تشنه باشد … عجب نیست کز آب حیوان بنالد

بیمار هجران گرفتار گردد
هر آن دل که از بار جانان بنالد

تا بکف جام می توانم دید … زهد و سالوس کی توانم دید
گفتم یاد زهد و صومعه هیچ … تا رخ ترک می توانم دید

هر دم از باده چشم افتاده … در تهی گاه و سفی توانم دید
پرتو باده چون فروغ زند … در عدم نقش هستی توانم دید
عقل را پیش جام دریا کش … غرقه در جام می توانم دید
شیشه بد مزاج نازک را … زاستلا کرده سقی توانم دید
شاهدان راز شرمگاه صبوح … بر بناگوش خوی توانم دید
دیده بر زلفشان دل شده را … همه شب راه پی توانم دید
زنده گر زهره چنگ بر رگ را … رگ گسسته ز پی توانم دید
گر صراحی نه در رکوع بود … در قدح خون می توانم دید

ز اندرون قدح بچشم صفا
راز پنهان می توانم دید

یار با ما وفا نخواهد کرد … با خود آم آشنا نخواهد کرد
گفته رای ما و گر نه او … بخت ما خود رها نخواهد کرد
خوبی و به خوی چو هم زاده … او ز همشان جدا نخواهد کرد
حاجت ما بروی خرم اوست … حاجت ما روا نخواهد کرد
عهد دارد که جز جفا نکند … تا نگوئی وفا نخواهد کرد
با چنان زلف و روی کو دارد … بر غمش دل قفا نخواهد کرد

تنگ شکرش چه پست فراخ / زآن نصیبی مرا نخواهد کرد

جانم آمد بلب ز غصهٔ او / بوسی از خود جدا نخواهد کرد

تا بیارد غمش برویم روی / برغم او قفا نخواهد کرد

در همه دور حسن خود کاری / از برای خدا نخواهد کرد

مت در وست دعای او / رغبت اندر دعا نخواهد کرد

خود ندانی که دولت خوبی / تا قیامت بقا نخواهد کرد

چاره زر کنم که جز نرگس
چاره کار ما نخواهد کرد

هر که را زلف عنبرین باشد / طبع او با وفا کمین باشد

چون ابرو بر رخ تو طرهٔ تو / نقش چین بر حریر چین باشد

غمزهٔ تو بچابکی ببرد / دل که در هفتمین زمین باشد

در سر زلف تو همی گردد / گر دلم بر دو خود همین باشد

نی بجان تو کش بدست آرم / ور چه با ماه همنشین باشد

رخت دل چون نهم بر هندو / لاجرم حال او چنین باشد

خود ز زلفت چو اسیر دو دل / در جهان هندوی امین باشد

بی دل اندر جهان بسی گردد / هر که را دو نازنین باشد

عاشقان

عاشقان رخ ترا باید / گر زر و سر در آستین باشد

ورنه هر که از سر و زر اندیشد / عاشقی از صف پسین باشد

لعل تو بازار گوهر بشکند
زلف تو ناموس عنبر بشکند

در دندان تو چون صف برکشد / لشکر اندر قلب لشکر بشکند

رنگ چون پیدا شود بر چهره ات / چون صبا زلف ترا بر بشکند

هر که در بندم دری در کوی صبر / حلقهٔ زلف تو آن در بشکند

پیش قد و خد تو نقاش چین / هر زمان پرگار و مسطر بشکند

زآرزوی آن دو تا مشکین رسن / ماه نو خود را چو چنبر بشکند

ترسم از این هر که دارد حسن تو / توبهٔ من بار دیگر بشکند

هر که او در انتظار وصل تست / روزگارش دل بغم در بشکند

روزی از ما که دل دیوانه ام / در جهد و آن مهر گستر بشکند

راستی را از تو باید خواست آب / هر که او را لقمه در بر بشکند

از دهانت کام دل حاصل کند
وآرزوی جان غمخوار بشکند

هر که بر روی لعل شیرین تو فرمان میدهم / جان شیرین ازین سی و دو دندان میدهم

چشم بد بست ز زخم تیغ حاصل میکنید
هر قراری کان سر زلف پریشان میدهد

شحنه بازار عشقت هیچ با هر زمان
گوشمال عالمی بر دست هجران میدهد

گفت هجرت خون تو من هم بریزم عاقبت
راستی او عون ما هیچش فراوان میدهد

خنده پنهان تو در زیر لب هر ساعتی
عاشقان را تشنگی خوش بیابان میدهد

کرد تا نم ناله را ابر کوهی بند و عنان
کار چشم اشک را سر در بیابان میدهد

چشم تو گر که گهی از اشک مژگان تر کند
آن نه از رحمت بود خود آب پیکان میدهد

گفتمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو
تا پنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد

گفت زاری نیست هر کس بوسه من طرح نیست
هر که را دل میدهد می آید و جان میدهد

جان همی دادم بآسانی ز ذوق گفتنی
این توقف بین که پنداری که تاوان میدهد

بازم از رخ زیبای تو در کار آورد
بازم آن زلف شکسته تو گرفتار آورد

موسم آن بود که چون غنچه گرزیم در خود
بازم از پوست برون آن گل رخسار آورد

کرده بد روی بدیوار سلامت دل من
نقب زد فتنه و سر زین پس دیوار آورد

آن غم عشق چو یکچند برفت از سر من
دوش باز آمد و شادی بنجروار آورد

روزکی چند چو غنچه خوش بودم مستور
عشق چون نرگس مست بیاز آورد

می برد از سر من خرقه و سالوس بکند
ریش کرده مرا با در خمار آورد

گشته بودم چو شدم پیر جوانی کم کم
هم بدین پیرانه سرم عشق تو در کار آورد

طبع می تا حسنی کردم از بام و دماغ
عقل را دست زد و بسته نگونسار آورد

عکسی از رنگ خوشش بر رخ خورشید افتاد
اثر شرم دل کان لعل به بیمار آورد

بویی از نکهت آن آمیخته شد بادم باد
بهر آن خار که زد لاله و گل بار آورد

عشق نبود که کلاه گوشه چون دید مرا
چه زنخها که برین خرقه و دستار آورد

عقل اگر کار برین شورش و مستی میکرد
چون خطت دید بدین شاهدی اقرار آورد

شحنه عشق تو یک شهر اسیر دل را
بسته اندر خم گیسوی بزنهار آورد

گرچه اندیشه زلف و رخ تو صد بار
با سرم محنت رسوائی بسیار آورد

دست سودای غمت با دل شوریده من
هر گز این شیوه نیاورد که این بار آورد

هر کسی را غم تو پیش کشی می آورد
در میان پیشکش من می و زنار آورد

دل ز غم عشق تو کی جان برد
تا که جفای تو به پیمان برد

دست کس از دامن تو کوته است
هر بغتی سوی گریبان برد

لذت جان کی بود آنرا که او
بی رخ تو عمر بپایان برد

آه موس آن لب و دندان که
بس که دلم دست به دندان برد

جای ز تیغ باشد آنجا که ما
باز نخست گوی میدان برد

خاک جهان بر سر گیتی که گوی
زلف تو چون سر بنهد ای پری رود

هرچه ترا آرزویست آن بکن
بر رهی آنست که فرمان برد

وانکه بدو شاد بود جان من
گر تو غم جور فراوان برد

آنچه دلم دید ز عشق بتان
وانچه همی از غم ایشان برد

زنده به آتش نهمش زین سپس
پیش من ار نام سکران برد

دلم بخست که دل بر وفای یار نهاد
به بیقراری با خویشتن قرار نهاد

ز جان امید ببرید و دل ز جان برداشت
پس آنگهی قدم اندر وی استوار نهاد

گرو خویش چو بر کار دید و بر پیچید
کنون که پای طلب در میان کار نهاد

هر آن ستم که ز دلدار دیده در ره عشق
گناه آن همه بر بخت و بر روزگار نهاد

ز تنگنای دلم چون بجست قطره اشک
ز راه دیده روان سر بکوی یار نهاد

هر آن سیه گری کان دو زلف با من کرد
برفت و یک یک بر دست آن نگار نهاد

ز بیم تنگی اندر حصار دیده دلم
ذخیره غم و اندوه بی شمار نهاد

ترا بخون دل خود چو تشنه دید فلک
به دست گریه‌ام این کام در کنار نهاد

هم از نوا و ایام و آن که نرگس تو
مرا بسان گل از نوک غمزه خار نهاد

کسی که نام فراق تو بر زبان آورد
چنان بود که زبان در دهان مار نهاد

به وصال او چه کنم زین سپس که مایه عمر
فراق او همه در راه انتظار نهاد

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند
حریفکان صبوحی شراب ناب کشند

برون نشانده عقل و ایمان را
چو در سراچه خلوت لب شراب کشند

کنند زحمت هستی ز راه و هستی دور
که جنس و ناجنس از آنکه در عذاب کشند

بدانکه تا بنشانند گرد راه وجود
به پشت مردمک دیده مشک آب کشند

ز راه سینه دو صد میل آتشین هر دم
به دست غیرت در چشم آفتاب کشند

بگاه عربده زندان عقل و دین شکنند
قلم به دست خطا بر سر صواب کشند

اگر خود سخن از او کن مکن گوید
ز باده بر رخ او خنجر عتاب کشند

به بوی آنکه بپوشند روی شاهد خویش
چو زلف یار بسی بند پیچ و تاب کشند

چه خوش بود که سحرگاه ساقیان و مهر
به دست خویش قدحهای چون گلاب کشند

ولیک سلسله صبر حلقه حلقه کنند
اگر به باز دمی روی در نقاب کشند

خنک کسان که ازین باده مست و بیخبرش
بغل گرفته ز مجلس بجامه خواب کشند

سحرگهان که دم صبح در هوا گیرد
صبا چراغ گل از شمع روز وا گیرد

به گریه ابر بهاری و غنچه از لطف
سرشک او همه در دامن قبا گیرد

هر آنچه سوسن آزاد بر زبان راند / ز خوش‌زبانی او زود در صبا گیرد
چو افکند آتش خورشید در هوا تو شب / چراغ لاله از او روشنی فرا گیرد
ز شرم روی تو هم گل چنان برآید سرخ / که پای تا سر او آتش حیا گیرد
سرشک ژاله ز رخسار لاله رونق یافت / که هر که آینه از جوهری بها گیرد
چنین که گل به جوانی و حسن مغرور است / حدیث بلبل عاشق در او کجا گیرد
از تنگ‌چشمی غنچه اگرچه زر دارد / دهان برابر گشاید و زو عطا گیرد

سحرگهان که صبا نافهٔ ختن بیزد
زمانه عنبر و کافور بر هم آمیزد

اگر عروسان باغ دامن خویش / چو ابر بر سرشان ز آستین گهر ریزد
خیال دوست چو در چشم همکان بزند / ز خواب مردمک دیده را برانگیزد
به بوی آنکه مگر پی برد به خاک درش / دلم چو بوی صبا دم و در آویزد
کسی که آفت مستی خویش بشناسد / به پای مستی از کوی عقل بگریزد

هوای طبع تو سرپوش آتش شوقست
چو باد حرص تو بنشست شوق برخیزد

اگر دلدار من یکره نقاب از رخ براندازد / بسا عاشق که در پایش بت خود سر اندازد
بجانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند / دلم را آب گرداند چو لعلش شکر اندازد

هزاران

هزاران گردن افرازان سری برکرده زهر سو / که تا او از سر صیدی کمندی اندر اندازد
بدان تا عاشقان را باد در دل کم جهد باری / برو بر باد هر ساعت گره بر عنبر اندازد
کند مستی دلم زان می ز خونی کو همی ریزد / گهی لعل لب و دندان ز سنگی گو در اندازد
ز مستان است اندازی ار چشم کس هرگز / اگر چشمش که چون شد مست ناوک تیر اندازد
کسی کز سوز عشق او چو آتش نیست دل گرمی / به وجه اندر زلف شانه به رقص اندر زر اندازد
کند در دیده هر تجلی مردم دیده / گر او از گوشهٔ چشمی نظر بر عبهر اندازد

اگرچه نیست دریای غمش را هیچ پایانی
مبادا آنکه او ما را از این دریا براندازد

از گلشن زمانه مرا بهره خار بود / وز جام روزگار نصیبم خمار بود
اکنون چه راحت دهد این دیر روزگار / چون شد هدر هر آنچه ز عمر اختیار بود
از حادثات دهر جفاهای بی‌شمار / خود هیچ بود آنچه مرا در شمار بود
در بود هر چه مایهٔ من بود روزگار / و آن باز خود چو دیگری روزگار بود
تنها نه روزگار به عهد استوار نیست / من خود ندیدم آنکه به عهد استوار بود
بر خاطرم سفته و فرامش نکرده‌ام / آن عهد خوشدلی که مرا یار یار بود
هم آب روی بود مرا هم هوای دل / آن آب و آن هوای خوشم سازگار بود
جان از میان حادثه آورده بود کنار / و آن آرزو که بود مرا در کنار بود

از جام باده عیش مرا بود روشنی / وز روی دوست کار دلم چون نگار بود
بختم بطبع خویش همه در پیش مینهاد / آن چیزها اگر طمع منش خواستار بود

ور بر خلاف رسم غمی روی مینمود
زان هم غمی نبود چو با غمگسار بود

ز لعلت عکس بر جام می افتاد / نشاط عاشقان اندر پی افتاد
جهانی می پرستی پیشه کردند / چو از رویت فروغی بر می افتاد
جمالت پرده از رخسار برداشت / گل از بس شرمساری در خوی افتاد
سراپایم چو نی در بند عشق است / غمت در من چو آتش در نی افتاد
دل سرگشته ام زان پس که خون است / بدست عشق تو دانی کی افتاد
ز راه دیده بیرون رفت عشقت / نشان خون دیده در پی افتاد
دلم با عارض او ساده دل بست / گر طراری چو زلفت بر وی افتاد

دلم بردی نگهدارش که هرگز
شکاری این چنینت در پی افتاد

باد بر خاک ترکتازی کرد / با عروسان خفته بازی کرد
ابر از آب دیده وقت سحر / جامه شاخ را نمازی کرد
غنچه را بر سماع بلبل مست / وقت خوش گشت و خرده بازی کرد

من چو نرگس ندیده ام هرگز / خاکپائی که سرفرازی کرد
اندرین مشهد باد با سر دست / بس که هر گونه کارسازی کرد
نرگسان زان کلاه زر بخشید / غنچه را برگ دلنوازی کرد
چون زبان بنفشه کوته یافت / سوسن آنجا زبان درازی کرد
گل که اول ز برگ و ساز تمام / بر سر شاخ ترکتازی کرد
از غرور توانگری جمال / بلبلان را جگرگدازی کرد

عاقبت خاک بر دهان افگند
زانکه دعوی بی نیازی کرد

امید آدمی بوصالت نمیرسد / اندیشه خرد بکمالت نمیرسد
میگفت دل حدیث وصال تو عقل گفت / خاموش کین حدیث محالت نمیرسد
خورشید آتشین که چو او نیست گرم رو / در گرد بارگیر جمالت نمیرسد
گفتم دلم ز خدمت وصلت بعهد بلا / الا بدستبوس خیالت نمیرسد
لطف تو گفت این چه حدیث است هر سحر / پیغام من ز باد شمالت نمیرسد
از چه سیه ترست چو روزن زمان زمان / گر دود دل بدان خط و خالت نمیرسد

هرچه آن ز کاروان حوادث رسیدنیست
دم دم همیرسند وصالت نمیرسد

تاب جمال تو آفتاب ندارد
با خم زلفت بنفشه تاب ندارد

کرد دلم خوش شب خیالت ازانکه
دیده درین عهد چشم خواب ندارد

غمزه خود را به آب چشم جلا ده
تیغ چه رونق دهد که آب ندارد

گفتمش از من لب تو بوسه که دزدیت
یا بدهد یا مرا عذاب ندارد

گفت اگر صبر میکنی بکن ارنی
رو که مرا اینهمه شتاب ندارد

آنکه ترا دور کرد از برم ای یار
شرم ازین اشک همچو ناب ندارد

بر من اگر سایه فکنی سعادت زانکه
ذره آن حسنت آفتاب ندارد

سوخته باد آنکه روی خوب تو بنهفت
این نخم روی در نقاب ندارد

هرچه توانی بکن عتاب مفرمای
با تو دلم طاقت عتاب ندارد

زلف تو کان همه سرها دارد
گو بپا پیچ سر ما دارد

گرد روی تو چو حلقه کند
گره با ما پر سودا دارد

سرکشی چون کند هندوئی
کان همه نعمت و کالا دارد

من نگویم که چه دارد ز لعلت
هرچه دارد همه زیبا دارد

خرمنی مشک فراهم کردست
دامنی عنبر سارا دارد

از لب و عارض و خط و دهنت
شکر و عنبر و دیبا دارد

بالش

بالش نقره و درج یاقوت
رشته لولوی لالا دارد

بسر تو که ندارد سلطان
آنچه زلف تو به تنها دارد

قد من گشت دوتا تا گوید
کان دوتا زلف تو همتا دارد

نافه مشک اگرش خود بوست
جگر سوخته از ما دارد

نفس باد صبا می جنبد
غیرت مشک خطا می جنبد

سرو گوئی سر حالت دارد
میزند دست و ز جا می جنبد

لاله سوخته دل پنداری
کو هم از عالم ما می جنبد

شاخ از رقص نمی آساید
کز هر برگ و نوا می جنبد

آب را سلسله میجنباند
باد دیوانه چو ما می جنبد

شاخ دندان شکوفه که هنوز
وی برآورد چرا می جنبد

مهر طفلان چمن پنداری
بر انگشت هوا می جنبد

شوری اندر چمن افکنده صبا
خود ندانم ز کجا می جنبد

باد نوروز چنان می آید
که به صد حیله فرا می جنبد

عالم مرده صفت بار دگر
ز اثر صنع خدا می جنبد

رگ باران حرکت می کرد
نفس باد صبا می جنبد

همچو هر بیت شکوفه بر شاخ
که بیاری عصا می جنبد

رخت تا تیر آسی برتابد
غمت هر دوستکامی برنتابد

چنان نازک دلی داری که از دوست
بصد حیلت نگاهی برنتابد

رخت را برگ رویم نیست شاید
زلالی برگ کاهی برنتابد

دلم خود محض جامیست بس تنگ
چنین آینه سیاهی برنتابد

همی ترسم که ملک خوبی او
فغان دادخواهی برنتابد

نمیترسد رخت از ناله من
کمین آینه آهی برنتابد

رخت چون زین نهد بر ابرش خوبی
عنان از هیچ شاهی برنتابد

دل عاشق عتابی بر نگیرد
سر نرگس کلاهی برنتابد

مده جای خط اندر پهلوی زلف
رخی پیش از سیاهی برنتابد

رخ و زلفت از سنگ فی صفت بهار دارد
خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد

لب لعل آلوده‌ت ز که حدیث راند
سر زلف مشکبارت ز بنفشه بار دارد

رخ چون مه تو دانم که چه عزم دارد
اثری همی نماید که سر شکار دارد

که کند عنبرین را ز دو سوی حلقه گردت
گره خم نکهای مشکین چو زبان مار دارد

دل خود طلب چو کردم ز نرگس تو گفتا
بروای فلان جهان بر ما چه کار دارد

چو بسی بگفتم او را بکرشمه گفت با من
سر گفت و گو ندارم که مرا خمار دارد

چه دمی صراحی مستان چو کنی حدیث مستی
که گینه هندوی ما به ازین هزار دارد

چو ترک دل بگفتم غم جان خورم که ترسم
که چو دست یافت بر وی هم ازین شمار دارد

دوش با من نگار من آن کرد
که بصد سال عذر نتوان کرد

زلف بر بند خود بدستم داد
حل آن مشکلاتم آسان کرد

قصب از پیش ماه دور انداخت
آفتابی ز صبح تابان کرد

لب شکرخنده چون من بگشاد
پسته را دل ز رشک بریان کرد

لشکر حسن او ز بسیاری
هر کجا بر گذشت ویران کرد

هر دلی را که نقش دیده ز دور
بر وی از غمزه تیر باران کرد

زلف بر بند را ز هم بگشاد
خاطر مشکنا از آن پریشان کرد

چشم جادوش ریش دلها را
نوش دار و ز نیش پیکان کرد

گرچه ما آرزوی گرسنه را
دو من از هیچ مهمان کرد

عالمی جادوان کافر را
بحدیث لبش مسلمان کرد

از سر لطف و از خداوندی
هرچه من خواستم همه آن کرد

برخلاف طبیعت خوبان / هرچه این بنده گفت فرمان کرد
ساعتی بود و پس بعزم شدن / قامت سرو را خرامان کرد
سرو را از شکوفه کرد غلاف / ماه را شهربند نسیان کرد
زیر یک چادر آن همه فتنه / من ندانم چگونه پنهان کرد

مخور ای دل غم بسیار مخور / ور خوری جز غم دلدار مخور
بی غمی یار عزیزیست آن نیز / اگرت هست نگهدار مخور
یار تیمار تو چون می نخورد / پس تو بیفایده تیمار مخور
خه چنین خواست احسنت ای یار / غم من اندک و بسیار مخور
من ز عشق تو زیم یا میرم / تو خود البته غم کار مخور
پشت من بشکن و پیمان مشکن / خون من میخور و زنهار مخور
چشم تو دوش لبت را میگفت / با فلان باده دگربار مخور
لب تو گفت برو خیز و بخسب / تو که مستی غم هشیار مخور

زهی حسرت آن چشم مخمور / فتاده نرگس مست رنجور
سخن در لعل تو غلطیت در جان / قدح در دست تو نور علی نور

روان را در خوشی لعل تو مایه / فلک را در جفاجوی تو دستور
بهار آمد چه داری خیز گلگون / نباشد مردم هشیار معذور
چو غنچه هرگز و بوی دل آید / نماند وقت گل او نیز مستور
فلک میگردد ای عاقل چه باشی / بدین ده روزه ملک حسن مغرور
اگر شادی بخون خور نه هر حال / ز خون عاشقان نه خون انگور
بیا و بزم خسرو جام پر کن / که باد از دولت او چشم بد دور

میشنوم باز که یاری دگر / زعم مرا کرده یاری دگر
نیست قرارت بمن تا ترا / با دگری هست قراری دگر
تو بکنار دگران وز تو من / در هوس بوس و کناری دگر
باز سر کار نو آورده / این دگر باره چه کاری دگر
شکر خدا را که بجز با کسی / از تو نگردیم شکاری دگر
دل تو داده صوابت لیک / رفت ازین نوبت باری دگر
دل ز غمت خون شود و گو که رو / نیست جز این کارش کاری دگر
خود بتو و الحق در راه عشق / هر نفسی تازه شماری دگر
ورنه توانم که کنم ز غم تو / بر زن تو یا همچو تو یاری دگر

دمید صبح و دوم هین چه خفته‌ای برخیز
بساز چنگ و در افکن بخلق رستاخیز

بدست رطل گران داده‌ام بأول بار — بپای مستی اگر مردی از سرم مگریز
مرا ز مستی دست قدح ستان نلرزد — بدست خویش قدح را بحلق من در ریز
بجام باده فرو بر سرم و گر رسی — که غرقه کردم زلف بلاست آویز
ببوی باده برآمیز نکهت گل را — که شب بروز برآمیخت صبح رنگ آمیز
ترا که گفت که چون روزگار هر ساعت — بلا چو ریگ بغربال چرخ بر من بیز
نه آسمانی با ما زمان زمان بگرد — نه روزگاری با ما نفس نفس مستیز

محیط چرخ وغا نیست چشم ازو بفکن
بسیط خاک غباریست از سرش برخیز

زهی مالیده روی تو لاله را گوش — بنام ایزد زهی خط و بنا گوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را — پر از گوهر کند چون چشمها گوش
شود شیرین دهان تلخ گویم — گرم باشد حدیثی از تو با گوش
کشم در حلقهٔ زلف تو هر دم — گرفته عقل و صبر و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را — که هستم از میان جان ترا گوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل — در افکنده تو چون گل از جفا گوش

بگریه گوشمال چشم دادم — گر از چشمت چرا دارد وفا گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من — چو آواز تو ام آید فرا گوش
ندارد چشم حالت دیده آبی — بنا شد بی سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلقی چشم مستت — کمان ابرویان آورده تا گوش
ز خط تو مثال از بنده فرمان — ز زلفت حلقه و ز جان ما گوش
بمن چشم خماریت چه بگذاشت — ببخش اندر زبان با چشم با گوش

ز تو این چشم دارم گر بلطف
دلم را داری از بهر خدا گوش

مکن بر من ستم جانا ازین بیش — بکارت می بیاید به بیندیش
بت خون بچکاند از دل من — نمک خون آورد پیوسته از ریش
مرا دل خون ز جور چرخ ریش است — تو بیهوده نمک بر ریش میریش
بخون زندگانی تشنه‌ام زانک — که سیر آمد دلم از هستی خویش
ازین پس دست و دامن صبر — بپیچم تا چه خواهد آمدن پیش
همی یکسان نماند کار گیتی — گهی نوش است کار او و گه نیش
بصبر احوال دیگرگون شود هم — کسی باید که دارد صبر ازین بیش
ز تو روزی بکام دل رسم لیک — بخون دل بر آید کار درویش

ای ز روی تو آب بر آتش
دل ریشم متاب بر آتش

ای ز رشک خط تو چون خط تو	جگرم شد کباب بر آتش
بجز از خال چهره تو ز دود	من ندیدم کباب بر آتش
بر رخت دل چرا نهم خیره	دل نباشد صواب بر آتش
لطف تو غالبست بر خشمت	زانکه چیرست آب بر آتش
زلف هندوی تو بسان هست	ساخته جای خواب بر آتش
کشش چشم تو چرا افکند	این دل پر ز تاب بر آتش

گفت آری برسم میخواران
رسم باشد کباب بر آتش

گشت آشکاره راز دلم بر زبان اشک	از چشم خلق از آن بفتادم بسان اشک
افکند پاره پاره دلم در دهان خلق	زان پاره پاره منهیش در دهان اشک
بر دوخت چشم من از خواب تا کشد	در تار سوزن مژه از ریسمان اشک
زانکه گشت سینه من منزل غمت	می نگسلد ز دامن من کاروان اشک
صفراوی است رنگ رخان در فراق او	از بهر آن همی دهمش ناردان اشک
چون ناردانه کرد و اسپیوان بود	پنهان شدست شخص من اندر میان اشک

زان

زان هر زمان بروی در آید سرشک من	کز دست اختیار برون شد عنان اشک
تا بر رخت بنفشه و گلنار بر دمید	می بشکفد ز نرگس من ارغوان اشک
دل در میان اشک و تو اندر میان دل	پیداست رنگ چهره تو از نهان اشک
گلگون دلم چو در شد از بس که هر زمان	فتوی دهد بخون دل من زبان اشک

هر گوشه کز من بگریزم ز دست غم
آرد غم تو پی سپرم بر نشان اشک

عید کنون عید شد که روی تو دیدم	کار کنون راست شد که در تو رسیدم
با چه برابر کنم چنین دو سعادت	صبح که ماه عید ابروی تو دیدم
جان و جوانی بباد دادم از آنک	بوی سر زلف تو ز باد شنیدم
در هوس آنکه بر خط تو نهم سر	سوی تو همچون قلم بفرق دویدم
راه چو زلفت دراز بود و چو شانه	پای شدم جمله و بسر بپریدم
شرح یکی از هزار هم نتوان داد	آنچه من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چون صبح	دم زدم من که پیرهن بدریدم

دولت وصل تو یار من شد و آخر
جان خود از دست هجر باز خریدم

چه دردولت است اینکه من درفتادم	که در دام عشق تو دلبر فتادم

چه بد کرده بودم که ناگاه از نهانی
بدست تو شوخ ستمگر فتادم

پسندان عشق تو در اسپ سودا
الهی اندم و تیز در پی فتادم

بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه
درین شیوه صد بار دیگر فتادم

مرا با چنین صبر و دل عشقبازی
بخود اختیاری ولی در فتادم

ز عز قاب این غم رهائی نیابم
که در موج دیده چو لنگر فتادم

خیال لب و زلف و رویش بدیدم
بسر در گل و مشک و شکر فتادم

بعزم دیدن ستم از آن زلف مشکین
بدان چاه سیمینش اندر فتادم

درآن چاه جانم خوش افتاد لیکن
ز بدبختی خویش بر در فتادم

گر ترا گویم که عاشق نیستم
یا ز جان یار موافق نیستم

از منت باور مباد این سخن
زانکه در این قول صادق نیستم

عاشقم عاشق بآواز بلند
پس که باشم من که عاشق نیستم

تو بجس افزونی از عذرا و من
در غم تو کم ز وامق نیستم

عشق تو یکچند میکردم نهان
زانکه دانستم که لایق نیستم

آشکارا کردم اکنون راز خویش
و ندرین دعوی منافق نیستم

هر که در عالم ترا عاشق شده
من بازیچه ز خلایق نیستم

مرا که زهره نباشد که در رخت نگرم
بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم

بچشم من نرسد از رخت ار بسی کوشم
بگرد تو نرسد چشم اربسی نگرم

بدولت غم تو آتش دلم زنده است
ز شادی ارچه نماندست آب در جگرم

شود ز سینه من مهر روی تو با پایان
اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم

حکایت غم تست ارجانه بنشینم
فسانه من و قدت ار بگوی بر گذرم

بپا بجانی و اخر شناسی افتادم
ز عشق روی و قدت تا برقه زیرم

بپا و قد تو از بس که سرو پیرایم
از آرزوی رخت بس که اختران شمرم

من و خیال تو زین پس اگر بود خوابم
من و حدیث تو زین پس اگر بود خبرم

چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم
دوان دوان غم عشقت چو سایه ارزم

جان که در عالم خود او را داشتم
مهر تو تا بوده اش انگاشتم

دیده را با نقش تو پرداختم
سینه را از مهر تو انباشتم

مطبخ سودای خود یعنی دماغ
از برای عشق تو افراشتم

وندرین سینه از ز وی تخت
وانکه دل خود بنامت کاشتم

تخته وقف عشقت بر دل زدم
نام عشق تو بر آن انگاشتم

از زر و سیم رخ و اشک آنچه بود — آن زر و سیم آن تو پنداشتم
گر دلی و تنی بهوشش در زدم — بارتی بر دل از و بر داشتم

از سر دو جهان برخاستم
جز غمت کز بهر خود برداشتم

ما حالی از نشاط کناری گرفته‌ایم — در سر ز جام غصه خماری گرفته‌ایم
پرورده‌ایم دشمن جان را چون دل — پس لاف میزنیم که یاری گرفته‌ایم
چندین هزار گلبن شادی در جهان — ما با غم تو دامن خاری گرفته‌ایم
دیدیم مهره بود بمعیار مردمی — از دوستی هر که عیاری گرفته‌ایم
هر گه که دست بر سر زلف بتی زنیم — چون نیک بنگری دم ماری گرفته‌ایم
جز درد دل ز دیده ندیدیم ازین سبب — بر خون دل ز دیده کناری گرفته‌ایم
گردم شماره در غلطم از همه شمار — در عمر خود ز هر که شماری گرفته‌ایم

آئین خوشدلی ز زمانه برافتاد
ما بیهده چرا پی کاری گرفته‌ایم

من نه آنم که ز کویت بجفا برگردم — یا ز عشق تو بصد کوه بلا برگردم
به نه بینم که چو زلف تو بپایت فکنم — نافه گر بهمه چین و خطا برگردم
قبله جان منست آن خم طاق ابرو — زآن نماز آورم او را که سرا برگردم

من و برگشتن ازین قبله که میفرمائی — رخصتی باید م از خط تو تا برگردم
زلف و روی و لب و دندان و خط و خالش من — با نگاهش بنازم ز کجا برگردم
گر بشمشیر جفا پای وصالم بزنی — حاش لله که بجز گرد وفا برگردم
گر تو دشنام و جفا دایم از آن میگوئی — تا که سخت آیدم از کوی شما برگردم

از تو ما را طمع کشتن و خون ریختن است
نیست ممکن که بدشنام و جفا برگردم

من چو بچه مهر تو نشکستم — وز دست غم تو بیوفا جستم
فارغ شدم و زبان بدگویان — بر خود چو در وصال تو بستم
از آمدنت طمع چو ببریدم — از محنت انتظار وارستم
گر دست بشستم از تو جایش بود — کز دست تو خون بگون نشستم
صد باره مرا شکست بدعهدی — من عهد تو هیچ بار نشکستم
سر رشته جور و ناز بگسستی — من نیز امید از تو بگسستم
هست ار دگری بجای من آری — شک نیست که من بجای آن هستم
گفتی مروید م از قفای تو — چون مانده شدم ز پای بنشستم
گر با مهر تو شوم دیگر — شاید که نهی نگار در دستم

وله

ز دوست رسمی بسیار دارم
ز طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در راه غمت کنم هزینه
گر یک دل و گر هزار دارم

این خسته تن چو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم
امید لب و کنار دارم

دل بردی و رفتی و همین بود
من با تو بسی شمار دارم

گر دریابم شبی ز بویش
حاشا که دو دمه نگار دارم

روی بنمای که دیوانه شدم
رحمتی کز غمت افسانه شدم

شمع رخسار تو نادیده تمام
من دلسوخته پروانه شدم

آشنایی غمت بود سبب
کز همه شادی بیگانه شدم

با غم دل بکشت در چه
من بیدل که چه مردانه شدم

دام زلف تو بدیدم در راه
ناگهان شیفته دانه شدم

آرزوی لب میگونم خاست
تیز گزافی سوی میخانه شدم

هوس زلف چو زنجیرم کرد
نه ز بی عقلی دیوانه شدم

از

ترک سر خویشتن بگویم
نام تو در انجمن بگویم

تا چند چو غنچه زیر لب در
چون گل همه در دهن بگویم

خورشید قفا خورد ز دستت
در روی مه این سخن بگویم

در سجده شوند سرو و سوسن
گر وصف تو در چمن بگویم

پیش رخ تو جمال و او نه
من با گل و یاسمن بگویم

ترسم که خجل شوی اگر من
شرح غم خویشتن بگویم

خود میگوید چشم و رویم
حاجت نبود که من بگویم

وصف رخ و زلف تو بتعیین
چون سنبل و نسترن بگویم

وانگه همه کس که من چه گفتم
گر پیش هزار تن بگویم

تا دل اندر مهر دلبر بسته ام
در روی خوشدلی در بسته ام

خوشدلم در عشق آن شیرین پسر
زانکه دل در تنگ شکر بسته ام

گرچه هستم چون کمر در بند او
طرفها بگرز و بر بسته ام

آتش ستم فتنه در گلگون رخش
عافیت را رخت بر خر بسته ام

با دو چشمش کرد عبهر همسری
خواب از آن در چشم عبهر بسته ام

تا چشم او بکر باشم عزیز | نقش روی خویش از زر بسته‌ام
چون صراحی بر دوش خدمت کنم | زان کمر پیشش چو ساغر بسته‌ام
با لب لعلش بسی کوشیده‌ام | تا بجانی بوسه سر بسته‌ام
کشمش آن قامت و رخسار چیست | گفت سرو را بر صنوبر بسته‌ام

گر ز شستش جان برم خونم بریز
وین گره صد بار دیگر بسته‌ام

دروغ بود که من در غمت صبور شدم | خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
دراز دیدم در تو زبان تر دیگران | برای مصلحتی یکدو روز دور شدم
درون من از آرزو جگر خون شد | بظاهر ارچه خامش که من صبور شدم
شدم بوصل تو مغرور من ز نادانی | و بین که عاقبت اندر سر غرور شدم
ز سوز زلف تو دارد دل شکسته من | که تا نکوئی در بند آن کسور شدم
چو خاک کوی ترا زحمت از حضور بود | باستان تو بی زحمت حضور شدم

گر من ز سوز عشق تو یکدم برآورم
دود از نهاد گنبد اعظم برآورم

گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل | هجرت رها نکرد که خود دم برآورم
اشک ستاره بر رخ گردون عیان شود | وقت سحر که آه دمادم برآورم

از درد دل کند جگر روزگار خون | فریادها که نیمشب از غم برآورم
گر کیقیس زند دم جز بیاد تو | حالی بر آتشش در محکم برآورم
ور جز بسوی تو مردم چشمم نظر کند | رویش سیاه کرده بعالم برآورم
گرچه امید وصل تو دورست از خرد | من سر بکوی خرمی هم برآورم

تا بیخ درد در دل غمگین فرو برم
تا شاخ کام از آن رخ خرم برآورم

جانرا چو نیست وصل تو حاصل کجا برم | دل را که شد ز درد تو غافل کجا برم
بی وصل جانفزا او حدیث چو شکرت | این عیش همچو زهر هلاهل کجا برم
بگسست چرخ تار حیاتم بدست هجر | چون وصل نیست کو همه تکمیل کجا برم
پیدا و خوشدلی من از سیل خیز اشک | گیرم که خود نکرد دو باطل کجا برم
بی پایمرد وصل ز غرقاب حادثات | کشتی عمر خویش بساحل کجا برم
منزل دراز و بار کشم لنگ من ضعیف | بارم گران و راه پر از گل کجا برم
ریگ روان و تیره شب و ابر و تند باد | من چشم در ره و به منزل کجا برم
مشکل گشای وصل اگر دیر تر رسد | چندین هزار قصه مشکل کجا برم
گیرم که آرزوی دلم جمله حاصلست | اکنون چو نیست روی تو حاصل کجا برم
گشته بر گرفت فلان دل ز مهر تو | من جور اوری مردم جاهل کجا برم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

امید راحت از عالم ندارم / اگر شادیت کر غم غم ندارم
اگر او دون شود خرم نگردم / وگر نقصان کند ماتم ندارم
همه عالم دست و این مجتبر / که در عالم یکی همدم ندارم
پذیرفتم من از دست قناعت / که حاجت بر بنی آدم ندارم
نبینم روی شادی هرگز از غم / دل خود را بغم خرم ندارم
اگر بی بهره ام از کام گیتی / نصیب محنت از کس کم ندارم

چرا گیرم غم صد ساله در پیش / که امید زندگی یکدم ندارم

هر چه آن نه عشق تست ببازی شمرده ایم / هر چه آن نه یاد تست فراموش کرده ایم
در چشم من شدست یکی دانه گهر / هر نکته کز دهانت گوش کرده ایم
خالی شده دماغ من از سستی خمار / زان باده ها که از لب تو نوش کرده ایم
بر هیچ میرسید خروش دل از فراق / او را بوعده های تو خاموش کرده ایم
از چشم نیم خواب تو امروز روشنست / آن ناله ها که من ز غمت دوش کرده ایم
دستم که زیر سنگ فراقت هر شبی / تا روز با غم تو در آغوش کرده ایم

پرسیدم از دلم که چرا دور نی ز بزم / گفتا که خو فراغ بیگوشش کرده ایم

چه جفا بود کز آن ترک ختن نشنیدم / چه محالات کز آن عهدشکن نشنیدم

هر کسی گوید که او را دهنی هست ولیکن / من لبی جستم و جز نام دهن نشنیدم
تا بدیدم که سمن رنگ رخش بر خود زد / پس از آن پیش چمن بوی سمن نشنیدم
راز زلف تو اگرچه ز صبا فاش شدست / من حکایت بجز از مشک ختن نشنیدم
راستی سخن قد تو هر جا که برفت / بجز آزادی از سرو چمن نشنیدم
دوش بگذشتم و دشنام همی داد مرا / خدمتش کردم و پنداشت که من نشنیدم
گرچه لعلش ز سر ناخوشی آنها می گفت / من از آن خوشتر از هیچ سخن نشنیدم
عقل آزرد که من از پی دل میرفتم / گفت کاینجا بصوابت سخن نشنیدم

یاد باد آنکه حریفان همه باهم بودیم / دوستانی که همه یکدل و محرم بودیم

نوحریفانی پاکیزه تر از قطرهٔ آب / بر نشسته بگل و لاله چو شبنم بودیم
هر یکی عالمی از فضل و هنر شد نی بار / فارغ از نیک و بد گردش عالم بودیم
هرکجا بستگی بود کلیدش بودیم / هرکجا خستگی آمد مرهم بودیم
در لطافت همه چون باد صبا سیلان / در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم

روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم / شب خلوت همه همروی و همدم بودیم
حلقه زلف بتان تنگ همی بود زما / کز دلداری در بند دل هم بودیم
هر کجا پر هنری یا سخن آرائی بود / بدل ایشان تر و چکتر از غم بودیم

آنچنان فارغ و آزاد بدیم از غم دل
کو تو گفتی که نه از عالم آدم بودیم

خون دل از دو دیده بدامن همیکشم / باری گران غم در خور این تن همیکشم
رخسار من چو کاه و بر دو دانها ی اشک / این کاه و دانه بین که بجز من همیکشم
افتاده ام چو سایه چالاک سید وم / چون سوز غم برهنه و دامن همیکشم
شاید که چون صراحی خونم همی خورند / زیرا که سر بدارم و گردن همیکشم
از عجز همچو گل سپر از آب بفکنم / وانگه ز عجب تیغ چو سوسن همی کشم
در میکشم بتار مژه قطره های اشک / در دانه بین که در سر سوزن همی کشم
معذورم از ز گریه مرا صبر دل نماند / از بهر سیل رخت ز مسکن همی کشم
این جورها به بین که من از دوست میبرم / و آن طعنها نگر که ز دشمن همی کشم
رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز است / با آنکه نیست تاب کشیدن همی کشم

نگارا چند ازین پیمان شکستن
ز پیشانی دل سندان شکستن

بکمان

بکمان ابروان در هم کشیدن / وز و در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان ناید درستت / که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را هم باشد کار خنده / گهر را کام در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ گردد / قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت راست عادت وقت گفتار / ز شکر پسته خندان شکستن
دلم زندان غم گشتست و غم راست / همیشه عادت زندان شکستن
چه مردی باشد اندر عهد بستن / بدشواری و بس آسان شکستن

بدین ناپستی کو پیمان تو باشد
بچاحت وصد توان شکستن

باز دیدی که ابر تر دامن / باغ را کرد پر گهر دامن
گل ز بهر نثار بر چیدن / پر من کرد و سر بسر دامن
غنچه تنگ چشم را گر چه / هست پر خرده های زر دامن
از گدائی چو ترس خورشید / باز گیر و ز یکدگر دامن
سرو آزاده بین چو چالاکان / در زده چست در کمر دامن
پای در آب مینهد زیرا که / گرد از ساق راست بر دامن
گرچه از خار جیب گل را / میحا کو دختند بر دامن

روی بگشاده رخت می‌بندد / ورچه از پی سفر دامن
وان که آن گز چار پنجه کشید / کش بگیرد بره گذر دامن
کف برآورده پای در زنجیر / آب دیوانه شکل تر دامن

وانکه اندر قفای دیوانه / کوه گردست سنگ در دامن

بجز از غصه‌های مشکل من / هیچ تا از روزگار حاصل من
تنگ برگشته‌ام نمیدانم / که جهان ناخوش است یا دل من
خالی از خون دل نیم گوئی / شد سرشته ز خون دل گل من
جان ستاند سپهر و عشق دهد / نیست انصاف با معامل من
وه که چون در مقام اندیشه / میچکد خون ز حال مشکل من
زان همه رنجهای بی ثمرت / وآن همه سعیهای باطل من

گر جهان منزل طرب کرده / سر کوی غمت منزل من

آه ازین زندگی ناخوش من / وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شدست / دل پر تیر همچو ترکش من
در همه عمر خویش نشنیدست / بوی راحت دل بلاکش من

طبع خوشدلی ندارم ازانکه / روز خوش گرد است شب خوش من

هم عفا الله ز مردم چشمم / گاه گاهی میزند بر آتش من

راه بگشادند بر آینده‌گان / آفرین بر جان آساینده‌گان
جامها در رنگ گوناگون زدند / در چمنها چهره از آینده‌گان
درنگر در عالم کون و فساد / وندرین اقلیمها پاینده‌گان
میوه داران را نگر کاندر چمن / بر سر پا بند چون زاینده‌گان
گریه‌های ابر بر گذشتگان / خنده‌های برق بر آینده‌گان
سروهای با دوست خاکپای / از طرب سر بر فلک ساینده‌گان

بلبلان گویا با آواز بلند / بر رخ خال شکرخاینده‌گان

کجایی ای بدو لب آب زندگانی من / کجایی ای غم تو اصل شادمانی من
بهوی وصل توام زنده ور غمت مرده / اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من
بپرس حال دل من بشرح با غم خویش / که آگهست خود از حال سوزنانی من
چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو / مباد در پی جسم تو دل گرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر / مکن جفا و ببخشای بر جوانی من

بشهر خویش مرا پاسبان بندگسان / کنون همه زپی تست پاسبانی من
بدین صفت که منم از زمانه گشته / بخود در خورم این عشق ناگهانی من

ز آب چشم برنج اندرم که از لطف / نخلق برشمرد محنت نهانی من

بازم لباس صبر بصد پاره کرده / بازم زکوی عافیت آواره کرده
ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی / آن جورها که بر من بیچاره کرده
هرچه آسمان بخنجر مریخ می کند / تو در زمین بغمزه خونخواره کرده
خود با دل تو لابه من سودمند نیست / گوئی برغم ما دلی از خاره کرده
گویند رستخیز بهم برزند جهان / این بازنیست خود که تو صدباره کرده
گو داد و داوری که کنم بر تو من درست / تا بی سبب چرا دل من پاره کرده

کشتی که رایگان غم من میخوری نه لیس / الحق تو این شکرفی همواره کرده

ای رنگ عارض تو آتش در آب بسته / وی چین طره تو از مشک تاب بسته
جادوی غمزه تو بگشاده دست صنعت / بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته
نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده / غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته
روی تو کرده روشن آفاق او انگه / بی نور کرده آنرا بر آفتاب بسته

هم شاخ ارغوان را لعل تو خون گشاده / هم چشم نرگس آنرا چرخ تو خواب بسته
در چنگ ذوق تو مستم بربگسسته / در چار میخ محنت همچون رباب بسته
آخر بدیدم ای جان در دور خوبی تو / دست خطا گشاده پای صواب بسته
گفتی که بوفای تو شرمت ز خود نیامد / افسوس اگر بجستی راه جواب بسته

ای غمزه تو تیر جگرخواره / وی لعل تو طیره شکر پاره

هم وعده تو دراز و بی حاصل / هم چشم ضعیف تو پرستمکاره
برگشته بصد هزار نومیدی / از کوی تو عاشقان بیچاره
همچون گل و لاله ماه و خورشید / برخاک همی نهند رخساره
مگذار که زلفکان هندویت / ناهمواری کنند همواره
هرگه که کنم حدیث وصل تو / گوید غم تو که هان دگرباره

شد در دل ما بدولت عشقت / خمخانه نشین و صبر آواره

بدان و آگه باش ای دل ستمکاره / اگرچه گشته است این حدیث صد پاره
اگر به پیچم ازین پس که نام عشق بری / بجان من که بدست خود کنم پاره
تو از کجا و سر زلف دلبران ز کجا / بپای خود ببلا میروی تو بیچاره

ز دستیاری دل و ز پایداری صبر / برو که نیست ترا دست و پای این کاره
بدست خود زدن آتش بخود در از پی آنکه / سبو درست نیاید ز آب همواره
ز دست عشق پر آتش کند سینه تو / اگر تو خود همه از آهنی و از خاره
اگر به خلط پیشش حسن نام وفا / کند همچو وفا از جهات آواره
تو دست ستبر و بلاها ندیده آنجا / که ماهرویان پیدا کنند رخساره
چو آتش رخشان جان عاشقان سوزد / کنند منه و کان حلقه بهر نظاره

بسی بگفتم و دل کم نمیکند ز جگر
چو در بگیرد بیهوده است گفتاره

ولی دارم ز جان دل بر گرفته / پس از چشم پی دلبر گرفته
ترک خوشید لیها گفته و انکه / غمش را تنگ اندر بر گرفته
شده در سایه آن زلف دلگیر / گرفته خانه و در خور گرفته
زهی از پرتو رخسار خوبت / چراغ آسمان اندر گرفته
غمت از نازنینی عاشقان را / سراسر در زر و گوهر گرفته
لب شیرین تو هنگام لحظه / هزاران خرده بر شکر گرفته
ز عکس زلف و تاب چهره تو / دل من صورت مجمر گرفته
همی خندم برغم دشمن تو / اگر چه همچو شمعم سر گرفته

ز بار عشق آن سنگین ستمها / تن من عادت چنبر گرفته

مثال خط تو در باغ دیده
بنفشه نسخه ی زان بر گرفته

آخر چه شد که راه جفا بر گرفته / بی هیچ جرم سایه ز ما بر گرفته
خود در طریق جور محابا نمیکنی / یکبارگی حجاب حیا بر گرفته
روی شمرده که دل ما شکسته / بستر عرق که کوه ز جا بر گرفته
ما خود بدست غمزه تو کشته ایم / تو هم ز تیغ غمزه چرا بر گرفته
افکنده ایم بخاک ره آخر ترا چه بود / نه خود ز خاک راه مرا بر گرفته
ما دیده از جفای تو بر هم نهاده ایم / پس تو صواب را بخطا بر گرفته
ما و غم روزگار بنام تو می کنیم / تو خود دو مرده تیغ جفا بر گرفته
بر دست خویش بوسه دا اکنون گرشتیم / کالحق سر بزرگ ز پا بر گرفته
گفتی که من ترا ام و خونم همی خوری / ای ساده دل مرا ز کجا بر گرفته
بر خود نوشته هیچ جیبها مرا / وانگه بجا خویش گوا بر گرفته
با خاک ره برابرم از بهر آنکه تو / هستی و نیستیم برابر گرفته

باری بدانی که چو بیگانه مرا
از روی اختیار کرا بر گرفته

هر شبی با دلی و صد زاری / منم و آب چشم و بیداری
بماندست آب در جگرم / بس که چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا / تو چه دانی که چیست غمخواری
اگر از حال من شوی آگه / که چو من یک شبی بروز آری
گفتمت جان بیار و عشوه بخر / چشم بد دور ازین کله داری
مردمی کن مجوی آزارم / که نه کاریست مردم آزاری
بار هجر تو بر دلم خود بود / خشم خود خوش مکن که سرباری
من فراوان کشیده ام غم دل / لیک کم بوده ام بدین خواری

که نه صبرم همی کند پشتی
که نه یارم همی دهد یاری

منم امروز و کنج مطرب و جای خالی / شیشه پر ز می و صحن سرای خالی
خانهٔ خرد و لیکن چو نگارستانی / خوشتر از زحمت هر خانه خدای خالی
نرد و شطرنج و بت آماده و شیوهٔ چشم / راستی نیست هم از برگ و نوای خالی
بوفا بر تو که شاها بخرامی زیراک / نبود روی رقیبان ز جفای خالی
با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنک / بر ما عیش نباشد ز ریای خالی
مطرب انصاف درین مجلس هم زخمهٔ ماست / لیک هم خوش نبود از دف و نای خالی

تا کنم بر رخ تو همچو صراحی ز شراب / مغز و اندیشه ز هر رنج و عنای خالی
با ادب بگذرمت خدمت از آن سان که بود / هر کجا هست همه از چون و چرای خالی
وز شمال سر زلف ار نکنم کوتاهی / نبود از خدمت مالیدن پای خالی
لیک اگر از سر مستی ز دمت بوسه مرنج / فعل مستان نبود خود ز خطای خالی

ور ببر در کشمت مست هم از جا مبرو
هر این کار بکار آید جای خالی

گر بخواهی کشتنم یکبارگی / رحمتی آخر بدین بیچارگی
عشق پیداییست ما را بس نبود / محنت تنهایی و آوارگی
در فراقت جز غمم غمخوار نیست / وای آن کش غم کند غمخوارگی
میکنم نظاره رویت ز دور / جز دو رویی نیست بر نظارگی
کشته ایم در انتظار بوسه / ای که چشمم کرم کرده بارگی

یا به بوسی و جانم زنده کن
یا بکش تا وا رهم یکبارگی

خه شاد و کش آمدی کجایی / شرمت باد از بی وفایی
کو آن همه عهد و استواری / کو آنهمه مهر و آشنایی
خود هیچ ز حال ما نپرسی / یک لحظه بتر و ما نیایی

جان و سر تو که هم سپر آید / آن محتشمی و این گدایی
مارا چو فقاع بسته کردی / تا کوزه ز دیگران گشایی
گفتی که ز من جفا نبینی / هرچند که چشم آزمایی
تقصیر نمیکنی زهی تو / تو خود نه ز مردم جفایی
ای غم ز تو من چه عذر خواهم / پیوسته تو در صداع مایی
ای وصل ترا چه بود باری / کز دور رخم نمینمایی
ای دل تو عظیم تیره رویی / وی عقل تو سخت تیره رایی

ای سنگ تو باری از میانه
برخور ز ده دور روسیاهی

نخستم دل بدام اندر کشیدی / پس آنگاهم قلم بر سر کشیدی
بدست عشق رخت صبر من پاک / ز کوی عافیت بر در کشیدی
چو گفتم یک نظر در کار من کن / ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
بقصد جان چون من ناتوانی / ز روم و هند و چین لشکر کشیدی
ز اشک لعل بر چهره زردم / معصفر بر کنار زر کشیدی
چو بدر و در فر عشاق ماهی / بیک مه خط بران دو فر کشیدی
دل مسکین ز بیمار تو ام / شدی زنجیر زلفش در کشیدی

پراکنده همه غمهای عالم / ز مهر من چو یکدیگر کشیدی
اگرچه آستین بر من فشاندی / و گرچه دامن از من در کشیدی
نخواهم شد ز پا دم انکه با من / شبی تا صبحدم ساغر کشیدی

ترا سر چون کله بر سر نهادم
مرا تو چون قبا در بر کشیدی

باز دگر ز کرمی آموزی / این که دلها بجفا میسوزی
میدری پرده و میسوزی دل / ببر غمزه کین اندوزی
طالعی بد بود آن شب که دلم / بتو دادم ز پی بهروزی
تا زنی در دلم آتش بدو دست / از ده انگشت چراغ افروزی
خوش خوای دلبر در آ و دوزا / خوب میدری و خوش میدوزی
اندکی لطف بیاموز آخر / خود همه جور و جفا آموزی
هرچه خط با رخ زیبای تو کرد / کینه از سینه من میتوزی
این همه عشوه تو دانم چیست / چو فانیم همی آموزی

هر سالت هر ا از رخ تو
نظری از پس بود نوروزی

روی چگونه روی روی چو آفتابی / زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی

هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری
هر حلقه ز زلفت در حلق جان طنابی

گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
گردد ز سایهٔ او هر ذره آفتابی

آب حیات چه بود خلد برین چه باشد
در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی

در دور چشم مستت مست از شراب شوند
افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی

آن چشم نرگسین را از خواب خوش برانگیز
تا هر زمان نه بیند در راه فتنه خوابی

بر جان عاشقانت بخشایش ار نیاید
گر گاه چشم در ابر می‌فکن نقابی

در خشک سال هجران هم دولت تو رحمت
گر هیچگونه ماندست در چشم بنده آبی

هر کس که پرسد از من احوال سوز و ماتم
باشد سرشک خونین حاضرترین جوابی

مرا دلیست سوخته خانهٔ غم آبادی
که گر بدو رسد شادی مراد افتادی

طرب نکوهی از آن کشتی غم اندوزی
ز کار عیش پشیمان شد ار دل شادی

درون هر سر موی نهفته درد و لی
درو بهر سر انگشت خار پیدا دی

بسان شعله انگشت هر نفس که زدم
برو چنانکه بر آتش بر او وزد بادی

تنم ز خون جگر گشته بود مالامال
اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی

به دام خوبان صد ره فتاد و چون جست
ولی فتاد از این ره به دست استادی

و این صفت که منم یار داند بهر تستی
به پرسشم ار نشدی بچه کس فرستادی

کجایی ای بدو رخ آفتاب دلداری
چگونه گر نه بهیچ جای دیداری

بیا و خوی ز آزردمی و مردم کن
که هیچ حاصل نیاید ز مردم آزاری

حکایت غم دل با تو من چرا گویم
که خود ز حال دل من فراغتی داری

بکار عشق تو دربستم آنچنان پیدا
که کار من همه پیچست و غمخواری

تو حال بنده چه دانی که بگذرد شبها
که نرگس تو نه چندی بخواب بیداری

ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری
اگرچه دایم در پرده سایه گرداری

مرا که از رخ تو آفتاب خانگی است
چه کرد خیزد از این آفتاب بازاری

بزیر زلف تو منزل گرفت نیکویی
ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری

شود سیاه شب بسته از رخ عالم
گر آب روی تر از اشک من کند یاری

ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد
ز عکس زلف تو و بخت من سیه کاری

ترسم آن نوش لب ز کم سخنی
بزبان نهفته بی دهنی

زاهد ار بیند آن دو لعل چو می
ساتگینی کشد برهمنی

رنگ و بوی از خط و خطش گیرند
ورنه چین و نافهٔ چینی

ای که از چهره ماه بر فلکی
وی که از قد سرو در چمنی

با چنین چشم و روی و لب که تراست — با گل و نرگس و سمن بزنی
از رخ و غمزه خنجر و سپری — آفتابی تو یا گل و سمنی
چون خرامی بگاه آمد شد — فتنهٔ صد هزار مرد و زنی
بی‌بهانی چرا گره بندی — تا مرا در غلط همی فکنی
پشت مشک و بنفشه بشکستی — آخر این زلف بر که می‌شکنی
گرچه در زلف تست جای دلم — در میان دل غمین منی

تا بدانی که از لطافت حسن
هم تو در بند زلف خویشتنی

تا کیم انتظار فرمایی — وقت آمد که روی بنمایی
اگرم زنده باز خواهی دید — رنجه شو پیشتر چه می‌پایی
عمر کوته ترست از آنکه تو نیز — در درازی وعده افزایی
از تو کی برخورم که در وعده — سپری گشت عهد برنایی
نرسیدیم در تو و برسید — صبر بیچاره را شکیبایی
بسر آسان آورم همه شب — دیده را در وداع بینایی
روز من شب شود شب من روز — چون بپوشی نقاب و بگشایی
بر رخ و چشم من خیال تو خوش — زرگری کرد و سیم پالایی

از عزیزی بعمر میمانی
زان برفتی و باز می‌نایی

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی — سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را — بخط خود قلم بر سر کشیدی
شکستی پشت سنبل را بدین خط — گر از ناگه برویش برکشیدی
کنار نسترن پر سبزه کردی — پر طوطی سوی شکر کشیدی
مگر فهرست نیکوییست آن خط — که بی‌پرکار و بی‌مسطر کشیدی
غبار مشک بر سوسن فشاندی — طراز لاله از عنبر کشیدی
مداد از خط شد از مشک که از — هلالی بر کنار خور کشیدی
کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک — تو خود از گونهٔ دیگر کشیدی
بگرد خرمن ماه آن خط سبز — ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

ز زلفت بس نبود آن ترکتازی
که هندوی دگر را برکشیدی

ماه رویا تبر خویش کنی — نیک باشد که بدی پیش کنی
چندم از هجر دل افگار کنی — چندم از غصه جگر ریش کنی
کمن ای جان که ز رسم نکیست — که همه کام بداندیش کنی

هر کجا خون دلی باید ریخت / غمزه مست فرا پیش کنی
مردمی کن که نباشد ضایع / هرچه با این دل درویش کنی

دل یک شهر بر آید از بند
گر اشارت بلب خویش کنی

چنان خوب رویی بدان دلربایی / دریغت نیاید به هر کس نمایی
مرا مصلحت نیست لیکن همان به / که در پرده باشی و بیرون نیایی
نه پیدا توانمت دیدن نه پنهان / بلای دلم را بلایی بلایی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم / چو دیدم ترا رفته بر بیوفایی
من آزرده از خویش بیگانه گشتم / گر افتاد ما را بتو آشنایی
اگر نه امید وصال تو بودی / ز دیده برون کردمی روشنایی
مرنجی ازین پس که در دور حسنت / نیاید ز دلهای پارسایی

بر آمد ز گلزار باد بهاری
بیاور می ارغوانی چه داری

برهان تقصیرهای گذشته / چه عذری پذیرنده تر از گواری
چمن از که اندوخت این پادشاهی / صبا از که آموخت این سازگاری
ز غنچه دهانی و صد گونه خنده / ز بلبل زبانی و صد گونه زاری

نسیم سحر بست بر افسر گل / نگار و شده زر کنده خرده کاری
زهی شوخ نرگس که با عمر کوته / کند از دو شب روز در شاد خواری
بسوک شکوفه صبا همزبانی / بپوشد ز ابر آب یعنی بخاری
خجل گشت نرگس ز خویش از اینست / که سر بر نمیدارد از شرمساری
همین خواست سوسن که تا عذر خواهد / ولیکن زبانش نمیداد یاری
سر از خواب مستی کنون بر ندارد / هر آنکس که دارد ز دل هوشیاری

می و سیم و یار و حریف موافق
کسی را که باشد زهی بختیاری

ای باد صبا خبر چه داری / از زلف بتم اثر چه داری
از غمزه او دلم جدا نیست / زان بیماران خبر چه داری
زان مردم چشم من نه ز تو / بر خاک درش گذر چه داری
بوی سر زلف و خاک کویش / وانم داری دگر چه داری
ما را بهای نیک بفروش / زین جنس متاع هر چه داری
دل را بجز این دو نیست حاجت / از تو مثلا خود ار چه داری
از من بر یار بر پیامی / تو خود بجز این هنر چه داری
کو از تو چه حال من چنین شد / دریاب غمی بجز چه داری

گرهست ترا بکشتنم رای / تعجیل کن ای پسر چه داری

بی فایده صد هزار دل را / سرگشته زلف پر چه داری

دربسته میان بعشوه ما را / بر هیچ نه چون کمر چه داری

بر عهدی و جور یار دیگر / گردی همه زین بتر چه داری

بر دوی دل و صبر و جان نکوی / تا چشم هنوز بر چه داری

ترسم که جواب این نرستی / دانم که تو خود زسر چه داری

جان و دل و صبر هیچ باشد
اندیشه مکن کو زر چه داری

زهی ز روی تو گل شرمساری / بنفشه از سر زلف تو تاری

کشیده خطت از عنبر بلالی / گرفته لعلت از باده عیاری

ز لشکرگاه خوبی بر نیامد / بدلبردن چو تو چابک سواری

بنام ایزد رخی داری و قدی / چو بر سروی شکفته لاله زاری

سر زلفت چو عقد چین گرو / نیارد آفتاب اندر شماری

رخ و خطت بچشم من چنانست / که برگلبرگ از عنبر غباری

ز قد تو بماند پای در گل / کجا سروی بود در جویباری

ز شرم روی تو هر روز خورشید / بر آید سرخ همچون شرمساری

ز مهر بندگیت ماه هر ماه / شود در گوش گردون گوشواری

چو تیغ غمزه تو یار کردم / نماند زندگانی را قراری

هر لطفی سراسر چشم بد دور / نباشد از تو خوشتر نگاری

مرا در دولت وصل تو میرفت / با قبال تو خوش خوش روزگاری

دل من شاد و بود آخر که هر روز / بخدمت میرسیدم یکدو باری

فلک چون زلف تو بر من بشورید / چو رخسارت برونق کار و باری

فراقت تا سخن آورد ما را / ازین اندیشه دل خون گشت باری

مرا از خدمتت بگسست ایام / همین صنعت کند ایام آری

جهان را در جهان کام دل آمد / اگر گرداند جدا یاری زیاری

پی هر شادی آرد رهائی / پی هر مستی آرد خماری

بقصد جان من غارت اکنون / سپاه حادثات از هر کناری

کنون تا تو بشادی باز گردی / من و درد دلی و انتظاری

چو ابروی تو پیوسته بلائی / چو زلفین تو در هم بسته کاری

نه جز وصل تو ما را هیچ درمان / نه جز یاد تو ما را غمگساری

خبر پرسان آب از دیده ریزان / نشسته بر سر هر رهگذاری

منم کز مهربانی بر نتابم / لبم لب تو آسیب خاری

بنامه چه کنی مارا فراموش / گر چون من به نباشد دوستداری
اگر من زنده مانم خیره ورنه / بود این گفته از من یادگاری
سلامت همرهت باد ای همه راه / سعادت یار تو در هر دیاری
ز هر گامی که است بر گرفته / گشاده چشمه در مرغزاری

مرادت حاصل و باز آمدن زود
مبارک آمده مراختیاری

ساقیا هین بیار پیمانه‌ی / تا تنم جان شود چو پیکری
ماه رویا چو مهر روشن کن / چشم از گوهر منوری
مشک زلفا چو ناف آهو کن / کامم از نکهت معطری
عمر و سیم و نشاط و جان جهان / همه سنجد هیچ در بری
آفرینش سخن خود است / خرد اندر جهان سخوری
عقل با جان چو آشناست چرا / گردن پیکانی ز گوهری
طبع می گر بود نشاط انگیز / چه عجب زنگی است مادری
بر رو آب روی کوثر و خلد / روی معشوق در برابری
دل چو لاله پیاله باید ساخت / ظرف می گر کنیم در خوری
کم ازمی تهی مدار چو کف / در چه چون کف دهیم در سری

بو سری روشنست در کف ما / چون عرض بی رنگ ساغری

گر بجوهر عرض بود قایم
بعرض قایمست جوهری

نرگسا چیست که بیداری / دوش بر خاک مستی ز بیماری
نیست پیدا ز ناتوانی تو / حالت خواب تو ز بیداری
در خمار شبانه زیرا / جام داری و باده بگساری
چشم بر ره نهاده چون نگری / گر نه در انتظار دیداری
از چهار آتش ار تو اندر جست / تو بعینه از آن نموداری
زمردین شمع در زرین لگنی / لیک در حالت نگونساری
با صبا از سر کرشمه و ناز / سر برآری و پس فروداری
خاک پاشی و از دماغ تهی / بر شکسته کلاه جباری
اشک خیزد ز چشم و چشم تو باز / خیزد از اشک ابر آزاری

باد بر سر گرفته و شدست
گر جوانی و خوب و زرداری

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی / اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجود است هرچه می بینی / اگر وجود نبودی عذاب کم بودی

نه بیم مرگ بود و نه عدم نه حسرت عمر — نه آرزو که مرا پیش ازین درم بودی
نه ترس آتش دوزخ نه هول رستاخیز — که خود تمام بدی کز همین دو غم بودی
نه از تهی دستی بار بر دلی بودی — نه از قوی دستی برکسی ستم بودی
گری کنه که عدم بر وجود بگزیند — اگر خود آفت هستی همین شکم بودی
نبودی من از پشیمانی آرزوی عدم — اگر وجود نه با درد و ال بهم بودی
اگر وجودی بودی ز امن و آسایش — از آن وجود مرا نیز رزق هم بودی

ولی وجود که در ترس و رنج و بیم بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

ای مدح تو آورده قلم را بسخن — وی نامه طوه در وصف کفت بسته دهن

چون سر سخن آوری سخن از تو زند
پس چون سخن آوری کنم پیش تو من

ای دشمن ملک تو نگون گشته چو شمع — بدخواه تو با دو صد غم کشته چو شمع

برگشت ز پیش تو سپاه دشمن
هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

بر شخص تو چون گرد زیان بیماری — زین پس نرهد از تو بجان بیماری

زین بی رحمی که با تو بیماری کرد
افتاد ز چشم نیکوان بیماری

هر گوهر معنی که دلم کرد پسند — تا ناطقه را از او کنم عقدی چند

چون دید لبم بهر حرمان در بند
آنجمله ز راه دیده بیرون افکند

در شوق تو از شرح و بیان من و کلک — بیچاره سپید شد زبان من و کلک

با اینهمه ز انکه گهی خاموشست
تیغست همه ساله میان من و کلک

ای بحر کف تو چون امل پهناور — لطف تو میان آب و آتش داور

روزی که کفت داور حرمان بخشد
از حال من شکسته دل یاد آور

در مدح ملک چو نظم موزون سازم — مرتخته در و جو در مکنون سازم

بپذیر مرا بنده کی تا بینی
در مدح تو دیوان سخن چون سازم

آن کو بسلامی ز تو قانع باشد — بیچاره رها مکن که ضایع باشد

دیریست که یاد می بیاری نزدی
انشاء الله خیر مانع باشد

گرچه کرمت ز من عنان بازگرفت — دل دوستی ترا بجان بازگرفت

شهری همه در زبان گرفتند مرا
از من قلمت چرا زبان بازگرفت

با آنکه زبان شدست یکسر قلمت — سر می نکند یاد ز چاکر قلمت

هرچند که بر خطا قلم می زود
نامم بخطا نمیرود بر قلمت

ای سعد فلک ز ارزخ خوب تو فال — وی مرغ کرم را ز سخایت پر و بال

چشم رهی از جمال تو دور مباد
هرچند ز تو دور شود عین کمال

در دولت اجل که نیست فرمان او را — بر شاه و وزیرست فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد
امروز همی خورند کرمان او را

گر باد در آن طره دل خواه شود — از بس خم و پیچ و تاب گمراه شود
و آن هم ز شکستگی اندام بود — کو گاه دراز و گاه کوتاه شود

زلف

زلفت که دلم را بفغان می آرد — از دل سیهی مرا بجان می آرد

هرجا که حدیثی ز درازی گویند
او سر ز فضولی بمیان می آرد

دل چون ز جهان بپیش گیسو افتاد — در دام بلا ز آن خم گیسو افتاد

تا با سر گیسوی تو همزانو شد
چون گیسوی تو درپس زانو افتاد

ای جان جهان راه و از لطف و بت — حیران شده عقل از صفت پیش و کت

روزی صد بار همچو زلف تخت
اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت

با آنکه رخ تو بر سمن خندد ول — جز زلف تو جای خویش نپسندد ول

در زلف تو دانی بچه پیوندد ول
خود را بپس بر تو همی بندد ول

رشک آیدم از جعد تو ای عشوه فروش — کو روی ترا چنان کشد در آغوش

زین پس نشوم جدا از آن خم آن
چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش

زلف تو که دیسه گری چاکر تست — گویی که ز مشک افسری بر سر تست

سر بر زانو چرا نهادست چمن
آخر نه بتار روز و شب در برتست

گر قامت بنده زین نکوتر باشد
در پای بتان چنبرشس سر باشد

هم عاقبت از زلف تو برخور باشد
کاخر گذر رسن بچنبر باشد

گر سوز توام که یکنفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود

در دیده از آن آب همی گردانم
تا هرچه نه نقش تست از آن شسته شود

زلف تو که چون او نبود خیره سری
مشکیست کز و سوخته شد هر جگری

چون گرد میان تو در آید گوئی
ماریست که حلقه میشود بر کمری

لعل تو طریق مهربانی داند
هر شیوه که در لطف تو دانی داند

زلف تو که هم دلبر و هم دلدارست
هندو و دزدی و پاسبانی داند

لعلت که ز لطف صورت جان دارد
خطت صفت مهر سلیمان دارد

وین طرفه که با مهر سلیمان لطفت
دیویست که باد را بفرمان دارد

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز
وی بر دل من ز زلف تو رستاخیز

الحق چه نکو بسلسله افتاد نیز
آن الف دل آویز و دل زلف آویز

مه گاه چهره از عرق تر کرده
چوگان بکف و آب ز جا بر کرده

وندر خم زلفهای گرد آلودش
شهری دل خسته خاک بر سر کرده

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم

واندم که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

چشم تو که زود هوس یک نظریم
گفتم نظری ازو بجانی بخریم

با جان بداده چون بهم در نگریم
با چشم تو همچو ابروت سربسریم

وحشت که بهره از سر طنازی
وی گفت شبی بوصل من پردازی

گوئی که درین چه دیده باشد حشمت
جز آنکه همی کند بمردم بازی

گر شانه زبان در خم گیسوت کشد
گر آینه روی سخت در روت کشد

باری که بود سر حرکت آید در چشم
یا و نرگه او کمان ابروت کشد

روی تو نقاب همچنان می پوشد
چون ابر که ماه آسمان میپوشد
چشمت ز کمان ابروی از زیر نقاب
می اندازد تیر و کمان میپوشد

هر سوخته گوشه ای عالم خواهد
پیوند خود آن عارض خرم خواهد
گر ز انکه غمی بروی آید شگفت
غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

آن زلف نگر برخ آن شهره صنم
آویخته بی جنگ و خصومت درهم
وان ابروی چین بشکل کشتی گیران
سر سوی خم آورده و قد تازه خم

ولدار از هر چه خوشتر چشمت
ز آن روی مرا همه نظر در چشمت
شاید که جهان بروی او می بینم
کان ماه چو خورشید سراسر چشمت

زلفت که ز روی یار پس می افتد
در پای تو چون من به هوس می افتد
چشم تو که عالمی فتنند در او
مستست از آن در همه کس می افتد

گر بردارم ترا به پرسش از بیماری
در پا آیم چو چشم از بیماری
بیمار پرست چشم بیمار توام
بیمار پرستی به از بیماری

خونخواره یار مهربان غمزه تست
مردافکن دست و ناتوان غمزه تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند
بیمار که جان ستاند آن غمزه تست

احوال منت باور اگر نیست ز کس
و این دو گواهست رخ و اشک ز لب
بیماری من بچشم خود می بینی
آشفتگیم نیز ز زلفت بپرس

چشم تو که بیماری او نهفتست
در خیره کشی طاق فلک را جفتست
مغرور بود زلف تو گر آشفتست
زیرا که دو بیمار عزیزش خفتست

مانند دو چشم من و آن دلبر
در نیک و بد زمانه باهم یاور
هر شب تا روز خفته با یکدیگر
یک روز ندیده یکدگر را بنظر

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد
وز بی آبی آب زهر در خواهد

زنهار رها مکن که دیگر خواهد
بیمار آن به که آب کمتر خواهد

بر چشم تو مردکی مرا افتد چشم / با اشک فرو دود دریغ بخود چشم
بر دیده نهم ز عشق چشمت نرگس
دارند عزیز بهر چشمی صد چشم

چشمی ز خیال تو براختر دارم / دستی ز غم هجر تو بر سر دارم
خوش گشت دلم تا که خیال تو در وست
زآتش همه ساله تنگ در بر دارم

گفتی که به نگر کن انکار رسم / روی تو ام از دوست مرا چه کنم
مه چون تو کجا بود که در هر ماهی
یکشب چو رخت باشد و باقی چو تنم

با زلف تو هرچند بسی کوشیدم / نامش ز کسی جز بکژی نشنیدم
از سرو قد تو ام همه آزادیست
کانصاف همه راستی از وی دیدم

باور نکنی که از من ای عشوه پرست / بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در دست / هم مردمک دیده تو گر بنشست

دل را ز رخ خوب تو می نگزیرد / چون زلف تو زان قرار می نپذیرد
از گرطبعی که مردم دیده تست
از چشم خوشت کناره می گیرد

هر سو چو لبت بوسه شکر بارد / چشم تو روا بود گرش بشمارد
با دام شکسته است و تعرست از آن
هر یک جو در شمار خود می آرد

هر لطف بدیگر نظرم می نگری / می دانست تر و تو گر ترم می نگری
گفتی که دو روی این غلط از من است
لیکن تو بچشم دیگرم میگری

تا ظن نبری که در نکوییت شکیست / یا چون رخ تو ستاره بر فلکیست
در بی آبی و شوخی و تیغ زدن
خورشید سپهر و چشم تو مرد ویست

ای ترک حصاری همه چیزت بنواست / الا یک چیز کان ز تو عین خطاست
یک چشم تو مست و دیگرست خراب
مستوری و مستیت بهم ناید راست

گفتم ز تو خوبتر درین شهر بسیست / گفتا که چو من بعالم اندر کس نیست

گفتم ز همه چشم تو دارند ایشان
گفت آری لیکن ز همه چشم یکیست

واری ز پی چشم بد ای در خوشاب / یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از بازهٔ حسن
یک چشم تو مستست و دگر چشم خراب

ای من به رهت ز خون پرورده دو چشم / از موج سرشک بر سر آورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در آرزویت
تو از پی دیدنم نمی کرده دو چشم

شیرین دهنت که تنگنای سخنست / با ماش مضایقه برای سخنست
سیمرغ و وفا و کیمیا شوان یافت
لیکن دهن تنگ تو جای سخنست

انگشتریت بر دل خود کامه نهم / وز حلقهٔ او هزار هنگامه نهم
از خون جگر نگین لعلش سازم
وز دیدهٔ خود به دو بادامه نهم

کس را ز غم تو با طرب کاری نیست / جز ناله مرا به روز و شب کاری نیست
مشغول بکار آب چشم تر ماست / چشم تو چنان مست عجب کاری نیست

تا این

تا این دل محنت زده آهنگ تو کرد / جان در سر کار رخ گلرنگ تو کرد
خود دیده‌اند که تنگ روزیست دلم
زان روی طمع در دهن تنگ تو کرد

در هم زده‌ای زلف و رخ رنگی خوش / بربوده ز طاق ابروی آهنگی خوش
تنگست دلم همچو دهان تو ولیک
آن تنگی ناخوش است و این تنگی خوش

شد بر دل من ز لعل هندوی تو چیر / بربودش و در زیر کله رفت دلیر
نیکو نیست ای دوست بگو با کلهت
تا هندوی دزد را بگیرد در زیر

چشمم ز میان تو نشان هیچ ندید / پیش از کمر تو در میان هیچ ندید
هیچست دهان تو در عالم لطف
هر کس که بدید آن دهان هیچ ندید

در حق خود از تو صد سخن میشنوم / دشنام همی دهی و من میشنوم
این سر و سخنها نه توام میگویی
من جمله از آن لب و دهن میشنوم

دلدار مرا اگر نواخت دهان / گل را نه هم از خنده دهانست چنان

چون دست نکشاد ما را آن دهنت
گر دست تنگی فراخ باشد چه زیان

گر در دهن تو از فراخی سخنیست | آسوده ز گفت و گوی هر طعنه زنیست

گر هست بچشم ما دهان تو بزرگ
زان است که آن دهان نه کوچک دهنیست

از عشق دهانت دل مسکین تنگست | گفتند فراخست و دلم زین تنگست

هر چند که در جهان فراخست دهان
باری دهن فراخ شیرین تنگست

شد راحت آن روی دلارای فراخ | تا گشت دهان آن شکرخای فراخ

وین نیز هم از غایت لطفت کز تو خواست
تا در دل تنگ ما کند جای فراخ

تا گشت عتاب و جنگ با ماش فراخ | شد تنگ شکر زان لب دریاش فراخ

گفتند فراخست دهان خوش او
آن روزی جان ماست کو باشد فراخ

در چنگ غمت گر نه زبون آمدمی | کی چون سر زلف تو نگون آمدمی
گر عارض تو مرا بخود ره دادی | چون خط تو از پوست برون آمدمی

دل را هوس زلف دلارای گرفت | بیچاره شد اندر خم او جای گرفت

بر پای نهاد بند زلف مشکین
کاریست دراز اینکه در پای گرفت

لعل لب او که درج گوهر باشد | در وی چو زبان نهی نه درخور باشد

گر خرده نیامد لب او عیبی نیست
یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

در خلوت وصلت ای چو شکر لب تو | چون می شوان نهاد لب بر لب تو

من تیز شوم جان خود آرم بر لب
گیرم که نهاده ام لب از لب تو

بگشاد بخنده لعل جان پرور خویش | تا بگشادم بخنده چشم تر خویش

او مایه شادیست و من کان غم
او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

خون دل من تمام بعید ناز خورد | مانند پیاله کز آغاز خورد

جانم چو پیاله بر لب آمد بامید
باشد که دمی لبش بمن باز خورد

گر در همه عمر خویش فرصت جوید | تا با من خسته دل حدیثی گوید

ناگاه بستیزه مرا چشم رقیب
چون دیده نرگس از زمین بر روید

غمهای فراخ من نه در خورد دلست / گرم آتشی من از دم سرد دلست
فی الجمله گرم شادی عالم باشد
با آن همه درد دل مرا درد دلست

هر روی تو شادی همه درد دلست / واحوال زمانه سربسر درد دلست
عالم همه آن صفت که باشد گو باش
ما را ز میانه راه بر درد دلست

هرچند که روی لاله بس دلکش است / در هجر تو چشم من ز رویش خجلست
سرتاسر عالم ار همه کام دلست
هرچه آن نه غم تو باشد از من بحلست

گفتی که دلت چند بپا پی سوزد / بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای بر آنکه
با سنگدلی دل تو بروی سوزد

یارم بسخن دوش همی سفت شکر / زو گوش بخروار همی رفت شکر
گفتم که چه چیزست بدان شیرینی / بسته بلب شکسته‌ای گفت شکر

من پیر و کهن گشته ز جان فرسایی / عشق آمد و او از نوم برنایی
پیرانه سرار چه نیست جز رسوایی
الحق خوشم آمد این کهن پیرایی

آن را که دل از غمی مشوش باشد / با دیده پرآب بر آتش باشد
دوشم سحری باد ز نو جانی داد
بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

ای بسته بکین من میان آهسته / وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب
آهسته ترای جان جهان آهسته

پیش از تو غم تو در نهان من بود / سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود
اول سخنی که در زبان من بود

جان را ز غم تو هیچ خوشتر ناید / کار دل من جز بغمت بر ناید
وین دل که تراست گر همه خون گردد
تا خون نشود بچشم اندر ناید

چون خواب نیایدم بدین چشم درون / وز دل نشوی همی چو اندیشه برون

زین چشم چه آید بجز از قطرهٔ آب
زین دل چه گشاید بجز از چشمهٔ خون

چون دیده بر آورده غم از جانم گرد ... بی فایده بسیار پشیمانی خورد

بگذشت و همی گریست میگفت بدرد
خوی بد من کار چنین داند کرد

از لعل تو نیمه گشت کار می خام ... وز خط تو شد دایرهٔ ماه تمام

لبهای تو کرد کام شکر شیرین
دندان تو کرد کار گوهر ظلام

پیوسته خمیده همچو ابروی توام ... همواره شکسته بسته چون موی توام

در پای تو افتاده چو گیسوی توام
چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

مشک تو نقاب ارغوان میکرد ... سوسن به بنفشه در نهان میکرد

هرچند که در حسن جهانیست رخت
دریاب که احوال جهان میگردد

آن تنگ دهان که قوت جان میکرد ... از دیدهٔ بیننده نهان میکرد
گم گشت نشان که کس بدو راه نبرد ... جز خط که بسر اسر آن میکرد

زلف

زلف تو که دندان بصورت ماری ... گرد شکر تو مور خط بسیاری

در زیر کلاه حلقه شد تا ماری
از وی نرسد هیچ مور آزاری

خط تو که گرد لعل در می گردد ... چون دایره گرد نقطه بر میگردد

سبزه است که گرد لاله بر میگردد
طوطیست که بر گرد شکر میگردد

گفتم ز خط تو در غم من باری ... تا از چه تبه کرد چنان رخساری

شرمنده فرو رفت بخود گفت آری
چون آن شوان بر خط خویش انگاری

لعل تو که از شکر شدست اندر خط ... دانی که چرا ز دست دست اندر خط

از زلف تو تا رو بیده بر خود پیچان
خالی بغیر و نگری نشست اندر خط

دل از پی خطی که بتم سر آرد ... می بندارد و فراغ غم نگذارد

نی نی که خود این خرابه از لشکر حسن
آزاد شد که خط عارض دارد

گم گشت دل از برم یقین میدانم ... جز بر در تو نیست چنین میدانم

خاک در تو بموی رو میروبم
دلجوی را چاره همین میدانم

وقتست که روی تو بهاری گردد — وز خط رخ تو سبزه زاری گردد
از مور خط تو زحمتم خالی نیست
زان میترسم که مور ماری گردد

با چشم تو گفتم ای دستان نمای — زین پیش جدا ز زیر دستان منمای
لعل تو بپا خیز و لیش گفت مرا
برخیز تو تیز و رنج و مستی منمای

ای هیچ نخورده غم بغم خوردن تو — تا گشته بر پشتی و برامن من
یکبار درین تن بکنارم در گیر
باشد که بسوز دل تو بر تن من

از چرخ کهن محنت و دردم تازه است — وز نالهٔ من همه جهان آوازه است
وین غصه که من میکشم از هجرانت
چون آرزوی من بتو بی اندازه است

شاید که از آن روی نکو نشکیبم — یا زان سر زلف مشکبو نشکیبم
ناسازتر از غمش حریفی بنود — روزی که ز نیش‌اش از او نشکیبم

نزدیک من از شرم و ز تیمار نهان — باریک کنی همه تن خود چو میان
وز شادی و عیش بر کنار و کران
چندان باشی که در نگنجی بجهان

با دیده دلم گفت که از دست تو من — خون گشتم و ساختم در آتش مسکن
تو راه برون شدن نما گفت بچشم
از تو بر منست راهی روشن

آن دل که بجز سوی غمت رهبر نیست — پروی دل افروز توام درخور نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او
از جانب رخسار تو نازکتر نیست

ای فتنه شده و ز زلف پیچت پیدار — خود می نشود نرگس مستت بیدار
زنهار روا مدار هر شب تا روز
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

ای دیده خیال روی چون گلنارش — بر خود زدی از چشم فرو مگذارش
وی دل تو سر طره عنبربارش
نیک آوردی بدست محکم دارش

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار — غمهای جهان با من غم ساز گذار

تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
غم را بمن و مرا بغم باز گذار

دی شب من و صبح از غمت دم زدیم — کمتر ز یکی آه بود هم زدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز
در هم زده چشم و چشم بر هم زدیم

ای دل چو رسید روز امید بشب — هیچت نماند ز وصل آن شیرین لب
زان پیش که تیره گردد دیده ز اشک
باری دگری بروشنائی بطلب

بستان دلم از غم ز من بستانم — ور من نه هم بدم ز من بستاند
گر هست تو خون من چنین خواهد ریخت
سرمایه گریه هم ز من بستاند

ای مشک تو باری ز کجا آمده — بر بوی دو زلف یار ما آمده
از ما در اگر نه بر خطا آمده
از ترکستان سیه چرا آمده

بر خاک رهت بخت مرا خوابگهست — در کوی تو جان نقیمت خاک رهست
در دور تو نام پارسائی گنهست — در عهد غم تو روی شادی سیهست

هر کو سه و زر بپای تسلیم کند — خود را ز غم فراق بی بیم کند
با دلبر خویش روی در روی کند
چون آینه هر که پشت بر سیم کند

کی برکنم از تو من دل ای یغمائی — گر عشق تو کشته‌ام بدین رسوائی
وان روز که در جور و جفا اقرانی
گوئی که بچشم من نکوتر آئی

ای دل بخیال یار خرسندی کن — وی دیده تو با سرشک پیوندی کن
ای عقل فضولی تو خردمندی کن
زحمت ز سرم ببر خردمندی کن

ای زلف توئی که با همه نیرنگش — می بوسه دهی بر آن لب میرنگش
آن غمزه او نه بس حریفیست بکن
بازی فراخ باد هان تنگش

همدیده بعیش همنشین دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

وقت است که از چشم اشک چو لولو بچکد — یکدانه آبدار بیشکو بچکد

بی خون جگر گهر نشاندی و اکنون
لعلی بهزار خون دل زو بچکد

من بودم دوش و یار سیمین تن من | جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند
جز خون جگر که ماند در دامن من

گفتا که چو تنها شوی اندر خانه | آیم بر تو تا کنم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و ازبیگانه
هان بر سر آن حدیث مستی یا نه

دی گفت مرا ز زیر لبی پنهانک | امشب بر ما همی خزی خندانک
سبحان الله که چون فرو میبارد
چندان همه لطف از دهنی خندانک

دل رفت بسوی آن دهن خندانک | تا بستاند ز و شکری پنهانک
گفتا که شکر نیست ولی گر خواهی
جایی که نهان شوی خم زلفانک

ای بر دل من غمت تر از دل سوزه | سرگشته ز لعلت فلک پیروزه
یکباره جنت ز خدا میخواهند | هم ماه و دو هفته هم گل یکروزه

گر دوش تبم نالهٔ من بشنودی | با سنگدلی بر دل من بخشودی
وانچه از غم او کشید این خسته دلم
گر خود شب دوشینه بدی بس بودی

ای وصل تو برتر از تمنای امید | ناپخته بماند با تو سودای امید
من در تو کجا رسم که آنجا که تویی
ز دوست همی پس بسوده پای امید

ای کار دل از زلفت روان پروردن | وز دو تو بناز دهنان پروردن
شرطست بوعده تو جان پروردن
زیرا که بباد جان توان پروردن

از بس که جفا کند بت دلگسلم | از گریه دوست پیش دشمن خجلم
وین اشک که بر چشم خودش کردم جای
او تیر چو یار رفت در خون دلم

با غنچه صبا چو دست اندر کش کرد | بشکفت ز شرم و چهره چون آتش کرد
دانست که نورسیده و ساده دلست
او را بدو بوسه قراضه زر دلخوش کرد

بلبل بسپیده دم همی زد فریاد | کاین آتش گل بدمه گلزار افتاد

ابر از پیش ار چه آب می‌ریخت چه سود
کآتش همه در گرفته بود از دم

آن بت که سوی ما نشس نیز نخفت — نسرین بر وی بسته لب و شکر سخنت

بوسه ز دهان او کجا دارم چشم
چون با لب او مرا سخن در سخنست

ده هر طرفی دی که دمساز آنی — آن هم به دو صد کرشمه و ناز آنی

و آندم که سوی رخنه نیایی بر من
چندانکه بپرست که کی باز آنی

مردم ز برم رخت نو، دی بروی — در ماه ده زود و باز گردی بروی

چون غنچه نقاب بسته آیی بر من
و آنگه که نقاب باز کردی بروی

این واوی زنده رود خون بایستی — سیلابش ازین لبی فزون بایستی

و آنگه ز برای حق گذاری غمت
آن جمله ز چشم من برون بایستی

می خوارگی اندر مه دی می باید — هم دم همه ساله نای و نی می باید
روی زمی از برف سفید آب گرفت — گلگونه اش از جرعه می می باید

وی میر قسم خرم و مست کش و شاد — و آنجا هر دو شعبه پیش من باز افتاد

گفتا که چه حالتست گفتم فریاد
کان نوبت من بجای سوگند تو باد

از بس که دلم ز آتش این غم بگداخت — نتوان شم از شمع همی باز شناخت

زین پیش مرا سوز جانا که چو شمع
هر شب تنی از موم نمیباید ساخت

آن را که بدست زلف دلکش باید — همچون باد وش بر آب مفرش باید

آن دل که ره هوای جانان سپرد
پایش چو سر شمع ز آتش باید

دل بشکست جان و تن آورد چو شمع — آب از لب تو بر دوش آورد چو شمع

هم سوی تو عذر روشن آورد چو شمع
هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع

آن شب که ز تو بر آتش غم سوزم — خشک و تر خود چو شمع در هم سوزم

تنها سوزم بگوشه در چو سپند
چون شمع میان مردمان کم سوزم

گرچه دل من چو شمع آتش خانیست — این آتش من چو آب جان افزاییست

ورچند مرا زبان جان فرساییست
چون شمع زبان من بتن برپاییست

شمعم که چو خود را بعبث پردازم | در پای تو سر خنده زنان اندازم
در راه تو که هر که گه سری در بازم
در حال سری دگر ز تن برسازم

هان ای دل هرزه گرد پا بر جای | برخاسته بقصد آن شهر آرای
از پای درآئی ز تو برخاستن است
بنشین تو چو شمع تا بمانی برپای

ای طبع تو از هنر نکو آیین تر | جانت خوانم هستی از جان شیرین تر
بر مرغ دلان چرا زنی سنگ جفا
ای تو ز گروههای دل سنگین تر

رشک آیدم ای دوست که هر نیم شبی | در برگیرد قد تو هر بی ادبی
حیفست چنان لبی و الحق چه لبی
آلوده شده ببوسه هر جلبی

این آتش غم که بر جگر میکشمش | یکباخت مرا ز بس که بر می‌کشمش
مانند شمع که مرا آتش عشق | در پای آورد و من بسر میکشمش

روز آمد و بردو چشم از دم لب را | پرداخت کردم از روان قالب را
اکنون که مرا زنده همیدارد شب
شاید که چو شمع زنده دارم شب را

آنها که مرا بعشوه مغرور کنند | با روی تو ام حکایت از نور کنند
پتندشی چو ریسمان اندر تاب
چون شمع کرم جامه ز تن دور کنند

شمعم که تنم آفت تن می آید | از پیرهنم بوی کفن می آید
از اشک هر آنچه گرد من می آید
بر من همه هم ز خویشتن می آید

آن شمع دراز قد که جز سر نکشد | پیش از کجب عمروی اندر نکشد
ده تو دار و جامه و از سر سبکی
همچو شد متغرش ویکی بر نکشد

گرچه خوش نیست حالت ناخوش ها | در دسرهاست این دل سرکش ها
با آتش غم چو شمع دل خوش کردیم
کاینست ز سر گذشته این آتش ها

فصاد چو بر رگ تو نشتر بگماشت | خون در تن من ازین تعجب نگذاشت

خون دید روان از رگ تو دل بشتافت
کازرده آن رگی که با جانم داشت

آزرده چو شد ز زخم نشتر دستت   از کرده غمزه برو کیفر دستت

گر چشمهٔ خون گشت روان بر دستت
نشگفت که باشد دلم اندر دستت

آنکس که چو شمع آتش اندر جان داشت   شد معتکف مسجد و رخ پنهان داشت

عید آمد قندیل صفت در محراب
او را لب زنخچه نکو نتوان داشت

وقت که دل کند منور قندیل   آب آرد بر دهان ز آذر قندیل

سنگ اندازی کنیم امروز چنان
کافتد آن سنگ ره زه را در قندیل

امروز ملال بجمالم دارد   باور نکنی که هرچه حالم دارد

از هر چه براندیشه مردم گذرد
زان چیز زیکس آن ملالم دارد

امشب که فراق را اگر بر من نیست   جز دست و سیم قلاده گردن نیست
ای صبح ز بهر دل من دم درکش   انگار که امشبست جان در تن نیست

آنها

آنها که فلک وفا نداد ایشان را   وصل من و تو بدو فا دایشان را

خواهند ز خدمتت مرا باز برند
یارب که زبان بریده باد ایشان را

ای شادی آن عهد که بود غم من   بودی شب و روز مونس و همدم من

در خاطر خود بنه که ناگاه چنین
تو کم زنی گیری و گیری کم من

هر شب ز غم تو ای مه روز افزون   از ناله من بناله آید گردون

گر بر لب جیحون گذرم نیست کنون
خود میکند رو بر لب چشم جیحون

با آنکه تن ضعیف من شمع اساس   از جنبش بادی بنشیند بر جای

چون شمع بجست و جوی آن شهرآرای
دارد همه ساله کفش آهنین در پای

چون کیسه غنچه را صبا پرزد یم   غمازی کرد و پرده بر روی بدرید

در زخم شکنجه اش چنان تنگ کشید
کش از بن ناخنان همه خون بچکید

در سحر بنفشه موی اگر بشکافد   با زلف تو آن به که ز خود کم لافد

چون چشم خوش تو هم نباشد نرگس
ور خود بکرشمه سیم و زر باشد

غافل بودم که یار بر ما بگذشت
چون برق بربکه از بر ما بگذشت
نادیده رخش تمام تا چشم زدیم
چون راحت روزگار بر ما بگذشت

شبها ام کاشکی تنی داشتمی
با روز بدی که بال بفراشتمی
ای دوست بجای تو اگر من بدمی
شادات چنین روز بنگذاشتمی

از ضعف اگر کام زدم نگشایم
بنشینم و گه چند همی آسایم
شد قوت آن ز دست و پایم
زین پس بکرت بسر بخدمت آیم

عید آمد و در بر قرارت مرا
و آن غم که یکی بود هزارست مرا
چون عید زروی آن نگارست مرا
با عید دگر کسان چه کارست مرا

گل از طرب همه دهان میخندد
گویی ز برای چه چنان میخندد
آری همه کارکش ببرگشت ز زر
ز آن حسرت ستان و بر جهان میخندد

ابر آمد

ابر آمد و کرد پر ز دامن گل
زیرا که دریدست پیراهن گل
ما نیز بهم رخت پیراهن گل
پیمانه همی زنیم در خرمن گل

گل رفت به ریوزه بر انجمنی
تا کرد پر از قراضه زر دامنی
و اکنون زهوا رهای پیراهن تو
بر دوخت تمام و تنگ پیرهنی

آن شاخ سمن که روی خندان دارد
می‌پنداند که سیم پنهان دارد
آن غنچه تنگ چون لب آورده بهم
زر تعبیه در جامه خلقان دارد

دی گفت مرا که گل تر دیگر رسید
باور کردم که رنگ و بو دیدید
زیرا که چو چشمهای نرگس بچت
میدانستم که روی گل خواهد دید

گل چون ز صبا حدیث رویت بشنود
لب خنده از سر رعونت بنمود
تا لاجرمش صبا چنان زد بر روی
کش گشت همه لب دهان خون آلود

گل خواست که چون روی تو زیبا باشد
وین خود چه خیالست و چه سودا باشد

حسنی باید چو حسن تو روزافزون
یک روزه نکویی همه کس را باشد

باز این چشمم چو چشمه می انگیزد | کز دردی و خون بسیج نمی پرهیزد
گاهی قطرات خوش بسری میریزد
گه خون دلی بر گذری میریزد

در حیله گری هزار رنگ آورده است | تا چون من خویش تنگ آورده است
هرچند که در پرده از مستوری
روزی بترانه چنگ آورده است

تا دل بهوا جوی مهرت برخاست | هر شب غم تو تا بسحر مونس ماست
عکس رخ تو در آب دیده همه شب
یک قطره که دیده ام از چپ و راست

تا گوهر دیده بروی تو نظر | اندر سر من نماند از عقل اثر
این قفل بود که خانه پر لعل و گهر
چشمم همه شب گشاده میدارد در

چون دید نگاه رفتن از عزم درست | بر ره گذر هستی جانم شده سست
بگریست مرا گفت نه هم روز نخست | می گفتمت این کار نه اندازه تست

از غایت

از غایت اگر ست بر من نازش | از بس که گشته خوی بد از من بازش
بر ره گذرش باد سخن کم گوئید
ترسم که بگوشش برسد آوازش

گیرم نقاب در کشی از رخسارت | تا پست کنی ز غم مرا گفتارت
دانم نتوانی نهفتن باری
چستی قد و چابکی رفتارت

همواره تو این غارت دلها میکن | هر بد که از آن بتر بما میکن
جان بازی عاشقان اگر دیده نه
بنمای رخ از دور و تماشا میکن

در تن غم تو بجای جانست مرا | سودای تو مغز استخوانست مرا
از عشق تو گر گذاشتی کار بهیچ
چیزیست ورای عشق آنست مرا

زلفیست که آشیان دل هاست | شوریده و آشفته بسان دل ماست
او را پس ازین گرچه زیان دل ماست
بر باد دهم که خان و مان دل ماست

دل باز حدیث شادی افسانه گرفت | در کوی محنت آمده کاشانه گرفت

بر ره گذرت بس که گذرم ز چپ راه / بگرفت سرشک چشم من سرتاسر راه
در آرزوی روی تو این چشم پر آب
دارم چو سقایه روز و شب بر سر راه

کو آنکه قبا چه کر بگشائی / بر من ز بهشت هشت در بگشائی
بر تو در شادی و طرب بگشاید
امشب اگر آن بند و گره بگشائی

قلب صف عقل عقربت می‌شکند / بازار هلال غبغبت می‌شکند
چشمم ز غمت تنگ شکر ریز شدست
دریاب که ناموس لبت می‌شکند

از لطف تو شیوه مصور و هست / وز ناز تو گنجینه سخن اندر و هست
نام تو زبانم بعبد اندیشه برد
ز اندیشه آنکه لب نهد بر وست

سودای تو بر گرد سرم می‌بندم / پیچم نگشاد از آن و هم می‌بندم
این شاهمعتری از قلم آموخته‌ام
کم سر بدو شاخت و قدم می‌بندم

دور از تو اگر به نفس بگشایم / از بیزوری با دم خود بر نایم

اگر

گر خسته شوم را گرمی آرایم
افتد چو قلم ز لاغری در پایم

امروز منم ز بیم جان نا ایمن / فردا ز عذاب جاودان نا ایمن
بیچاره کجا رخت سعادت بنهد
آنکس که بود در دو جهان نا ایمن

امروز مرا ز چشم بارندگی است / تا شب ز دلم رنج و پراکندگی است
نه فسق خوشی و نه لذت بندگی است
پس مرگ چه باشد اگر این زندگی است

از نور یقین گر مشعل روشنی / خود را بحیل در آن جهان افکنی
ور زانکه در آن جهان بجان ایمنی
حقا که سوی مرگ بعشق زنی

آلوده شو که پاک می‌باید شد / ماسای که دردناک می‌باید شد
از باد چو آتش ابری سر خاک
چون آب بزیر خاک می‌باید شد

این قوم بیخ غصه و درد تو بند / جز خون جگر هیچ بخورد تو ندهند
بسیار چو تیغ اگر زنی بر سنگ / تا گرم نباشی آب سرد تو ندهند

چون مردمک دیده ام ای در خوشاب   بالا نگه بخش من آن گوهر ناب
از دور اگرم قرص خور آید در چشم
از غایت حرص بر دهان آرم آب

ای دل کاری که نیست در خورد مکن   چیزی که همی نپایدت گرد مکن
آزاد چو سرو باش و سرسبز زی
در بند جوی مباش و رخ زرد مکن

گر چاشنی غمت بیابی یکدم   هرگز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چه کنم
چون تو غم و شادی نشناسی از هم

آنان که ز وصلشان دلم می‌بالید   جانم ز فراقشان فراوان نالید
ناگاه دهان گورشان بی‌دندان
چون آب بخورد و خاک بر لب مالید

یاران سفر چو بودمان ناگاه   کاندر پی یکدگر برفتید بگاه
ماهی به دو هفته گر برآید هر ماه
دیدم که به یک هفته فرو رفت دو ماه

بس کس که ز جور خلق دل ریش برفت   بیگانه صفت ز شهر خویش برفت

برخ

برخیز تو نیز و راه راحت گیر
چون آنکه پس از تو آمد از پیش برفت

چون موم بدست غم زبون باید شد   وانگاه به آتش اندرون باید شد
ور روشنی مطلبی همچون شمع
سوزان سوزان ز خود برون باید شد

زلفت همه بر لاله تر می‌غلطد   گه بر گل و گاه بر شکر می‌غلطد
روزی صد بار بر درت مردم چشم
تر میشود و بخاک در می‌غلطد

اشکم که ز اندازه برون می‌بارد   کم بود از آن سان که کنون می‌بارد
جایی برسید تنگی عالم دل
کز ابر دو چشمم همه خون می‌بارد

گفتم که مرا بر تو بوسی نازست   گفتا که زرت چاره ار آزست
گفتم تو ندانی که مرا زر نبود
گفتا که برو وام را در بازست

آن دل که بر آتش غمت صد ره سوخت   از پهلوی من همه غم و درد اندوخت
خون گشت و بمیرد و ز چشم هر روز   این شبهای اندر سر زلفت آموخت

شایسته هجر خدمتی ناکرده | در نعمت هجران توام پرورده

ادرار رضای سگ در روضه نیست
واجرای غمت همی خورم دم مرده

باانکه چو شمع بر سر آمد جانم | هم عاقبت از پای در آمد جانم

پروانه وصل ار تو خواهی فرمود
بشتاب که از حلق بر آمد جانم

ای مهر بتاب نور رحمتی بر ما کن | وی صبح زمانه را بدم گلشن کن

وی چرخ برای کوری دیده شب
چشمم بچراغ صبحدم روشن کن

احداث زمانه را چو پایانی نیست | احوال جهان را سر و سامانی نیست

چندین غم بیهوده بخود راه مده
کاین مایه عمر نیز چندانی نیست

دارم ز حیات غصه ها پیش از مرگ | پیوسته کنم نثار دل خویش از مرگ

گویی که بکام دل ببینم خود را
گر خود همه یکروز بود پیش از مرگ

دوش از غم تو نیک مشوش بودم | تا روز ز دست شب در آتش بودم

بلا

لیک ارچه سیاه بود و شبگیر دراز | با او بخیال زلف تو خوش بودم

خون گشت دلم ز زخم بی مرهم او | بر حال چنانکه می شمردم دم او

تا باز پسین نفس که بگذشت جدا
می گفت مرا که الله الله غم او

ای غمزه خون ریز تو چون پیکان تیز | گردم بدم تو آتش هجران تیز

گر زانکه زبان دشمنان کند شود
من بر لب تو همی کنم دندان تیز

مشتاق توام روی بمن بنمای | بیمار توام بپرسشم گر آیی

صد بنده بود مرا یکی بگشایی
آخر بچه کار دوستان باز آیی

آن شد که مرا دل و توانایی بود | در هجر توام روی شکیبایی بود

کاری که مرا برفت در دور غمت
آب رخ و رونق کار برنایی بود

پیوسته دلم ز حسرتی پرهیزد | هر جا که غمی بود در او آویزد
هر شام که بی حریف در وی باشد | هر صبحدمی بروی غم برخیزد

۱

در عشق تو زانکه هست بیم کشتن   هرگه ره گریز جوییم ز تو من

باز آوردم غم تو مانند شمع
کندی در پای و رشته در گردن

در عشق ز حیلها که من پردازم   تا از همه کس نهفته ماند رازم

مانند زبان شمع اگر سوزم
کز اشک بگرد خویش خندق سازم

ای جان ای دل حیرت زده سر و پای   گر هست ترا خدمت جانان رای

در ظلمت شب چنان روش کن که ترا
چون شمع بجز پای نماند بر جای

شد در سر و کار این دل کار افزای   صبر و خرد و هر چه مرا بود بجای

جانی بلب آمدست چون شمع مرا
وآن تیر زدست غم تو بر سر پای

کردم ز سفر رنج و عنای حاصل   نا گشته مرا هیچ ز جای حاصل

تن چون سوزن کردم و ترسم نشود
جز رشته مرا رشته تاری حاصل

ایام بر آنست که تا بتواند   یکروز مرا بکام خود ننشاند

عهدی

عهدی دارد فلک که تا گردد جهان
خود هیچ دگر دو مرا می گرداند

روزی دل من ز جست و جویی نا سود   پایی طلبم ز بس تکاپو فرسود

چون زرق و اجل نگاشت هیچ نفزود
پیمودن خاک باد پیمودن بود

زلف تو چو بر روی تو افتد گویی   در شب بچراغ میکنم دلجویی

نی نی که سر زلف تو جای دلهاست
گرد تو بجای دلها میگویی

گل گفت اگر هست تنم هوش خوش   با من بنشین و بر رخش می کش خوش

من بر دل خویش کرده ام آتش خوش
زان غمزه بکام دل دلدارم خوش

نرگس که صبا بروی در پیچد سش   یعنی ز لطافت دم میده هوشش

نگشاد چشم که باز کرد در کوی بقا
چندان نه به مهله که برهم نهدش

شکر خطی از لعل تو بر میخیزد   سودا لب از دل قمر میخیزد

دیدم که شکر ز شام خیزد بسیار   این شام عجب که از شکر میخیزد

زلف تو که میبرد باسانی دل | من خیره ذاوش ز نادانی دل
بر روی تو اش چون که پریشان دیدم
بگذاشتم آنجا ز پریشانی دل

بیماری نرگست چو زآنسان دیدم | وآن زلف بدانگونه پریشان دیدم
من نیز دل خویش ز سرگردانی
بگذاشتم آنجا چو چنانشان دیدم

افتاد دلم در تک و پو مگذارش | غم قصد همی کند بد و مگذارش
دانی که چو چشمش همه بر تست نظر
همچون نظر از چشم فرو مگذارش

ای باد صبا بخاکپایش سوگند | از من سوی خواجه بر زمین بوسی چند
گو لطف کن و دلم برآور زین بند
شکرانهٔ آن را که نه دانشمند

هر لطف زبان خود چو شمشیر کنی | وز مدح سگی را صفت شیر کنی
ابنان دروغ را زبر زیر کنی
تا این شکم گرسنه را سیر کنی

در کار سخن رنج کشیدم بسیار | واکنون ز سخن شدم بیک ده هزار

من کار سخن راست بکردم چو نگار
لیکن بسخن راست نمیگردد کار

اکنون که فلک سوی تو راهی کرد | کس نام هنر جز بجهانی نبرد
بنشینم در درج سخن یعنی لب
تا می نفروشیم و کسی می نخرد

زینگونه که شد خوار و فرومایه هنر | وز جهل پس افتاد بسی پایه هنر
یا رب تو بفریاد رس آن مسکین را
کش خانه سپاهان بود و مایه هنر

چون نیست شکر لبی که بخشد بوسی | یا ممدوحی که باشدش ناموسی
من نیز برای دفع هر افسوسی
اندر خور وقت میکنم سالوسی

نه باو قبولی ز هنر میبینم | نه چرخ اساس خوشدلی میبینم
از عمر بشکرم که هر گونه که هست
آخر بگذشتن مددی میبینم

با من سر زلفش ار پریشانی کرد | دو چشم لب او ببوسه مهمانی کرد
لب بر لب من نهاد و در خواب شدم | گفتا تو شکر خواب چنین دانی کرد

من دوش دلی ز دست کار و هست   بگذاشتم آنجا بکار و هست

گر یافته پیش منش باز فرست
تا میدارم یادگار و هست

من کشته هجرم از وصالم چه خبر   تشنه جگرم ز آب زلالم چه خبر

زلف تو و غمزه راز حالم چه خبر
دیوانه مست راز عالم چه خبر

چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد   مست است ولیک کار هشیاران کرد

انصاف بجای خویشتن کرد همه
گر مردمی بجای بیماران کرد

۱ در دولت وصلت ار زبیکارانیم   وز نظرت گر ز سبکسارانیم

زلف تو و نرگس تو دانند که ما
غمخوار شکستگان و بیمارانیم

ای دوست اگر نه ز حالم آگاه   کز دست تو دارم همه احوال تباه

اینک چشم گواه اگر بحث شوی
در روی تو بگذرانم این هر دو گواه

آن شمع که آفت سرت افزا او   نه به شود از اشک تن لاغر او

بر گریه من شبی بخندید به طنز
سر دل من گشت قضای سر او

هر جا که دلی است ز غم فرسوده است   کس نیست که از رنج جهان آسوده است

گر بلبل محنت زده عاشق بوده است
باری دل غنچه از چه خون آلوده است

با عشق تو خوشدلی در ایام نماند   تو شاد بزی که راحت و کام نماند

شادی که ز پای از دست محنت
بگریخت چنان که زو بجز نام نماند

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند   یک همدم پخته جز می خام نماند

دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که دستگیر جز جام نماند

ساقی بر [illegible] نهاد   جانم بهوای خدمتش تن بنهاد

[illegible] چو صراحی ارچه گردنکش بود
حالی چو پیاله دیده گردن بنهاد

زلف تو که نیست در درازی همتاش   بگذشت ز حد سیاه کاری با ماش

دارد سر آنکه سر ز من برتابد   ور چون قد تو سیم کنم هم بالاش

آن قامت همچو سرو آزاد ببین — وآن زلف پراکنده پر باد ببین
بر چهرهٔ تو زلف و بر آن زلف گره
سبحان الله چه اوجه افتاد ببین

زلفت که هزار عهد محکم بشکست — پشت دل صفدران عالم بشکست
گفتم که بچرخش شبی در پستی
با آنهمه پر ولی از آن هم بشکست

که میخوانی مرا و که میرانی — عاجز گردی مرا ز سر گردانی
چون می نبری مرا چرا میخوانی
کز پای من آمدن نیاید وانی

لطف تو به آشنا و بیگانه رسید — زو بهره بهر ولی جداگانه رسید
از خلوت وصل و لذت گفت و شنید
ما را همه آرزو و افسانه رسید

آمد دی و دستها فروبست ز کار — هر کاره که بود خلق بنشست ز کار
دست می جام می کنون کز سر ما
هم کار بشد ز دست و هم دست ز کار

این خشک گیا که زرد چون روی منست — ریزیده و جا بجای چون موی منست
وین طاق پل شکسته و آب روان
گویی که مثال چشم و ابروی منست

شمعم که ز من هست اثر غم پیدا — شد سوز دلم ز چشم پر نم پیدا
زان نیست مرا سوز ز ماتم پیدا
کم گریه و خنده نیست از هم پیدا

از بس که ز با دستی تاب خورم — چون کوزه ز حرص آتش آب خورم
چون چنگ ز معده تهی می نالم
چون تیغ همی ز ناشتا آب خورم

چون نیشکرم گره ز بیداد جهان — در سینهٔ تنگ لفظ شیرین پنهان
وز خاموشی چو پسته در کنج دهان
زنگار گرفته مرا تیغ زبان

در طبع تو ناکسی و در دست تو زر — گشته مقیم چون گهر در خنجر
بیرون نتوان کرد به صد تیشه و تبر
نه از کف تو زر و نه از تیغ گهر

پروانهٔ تو عمید اصلاح نخواند — شمعی که تو افروخته بودی بنشاند
چندانکه درین باب سخن می‌گفتم — میرانه مرا چون بز و یک بز براند

کوری که درین تیره شب پنهاور | گم کرد دلیل صبح راه خاور

گر این شب کور دل نمیر اندر راه
ای صبح تو روشنائی پیش آور

گر جان بدهم ز غصه امشب لب را | بر چرخ بسوزم از نفس کوکب را

ای صبح بیا تو تیز جانی بکن
باشد که بهم روز کنیم امشب را

یادم چو ازین عزم سفر می آید | بر من همه خوشدلی بسر می آید

گلگون سرشکم که چو آبست روان
از کرم روی بر روی در می آید

یار آمد و دست من آشفته گرفت | وز من گلها گفت و ناگفته گرفت

زین دولت بیدار عجب ماندم لیک
کو بخت بدم را چنین خفته گرفت

وی اسپ مرا که کف دهانش بگشت | کاصطبل تو از زوایهای فلکست

نه آب درو نه کاه و نه سبزه نه جو
این جای ستور نیست جای ملکست

اسپی دارم کندی از خر خرتر | چون گاو خراس بل گرو بر خورتر

چندانکه همی رود بود بر یکجای
چندانکه همی خورد تنش لاغرتر

دندان که همه گرد بلا میگردد | از بهر شکم چو آسیا میگردد

گر کند شود از ترشیها دندان
او با ترشی تیز چرا میگردد

پروی تو صد ره ار بجل بر گذرم | ممکن نبود که تیز در روی نگرم

ور چند بنفشه خوردکاری سازد
با خط تو سنبلش بیک چو نخرم

دل پیچ و زلف تو ندیم ندست | مردم که نه بر یاد تو آرم ندست

گر بر رخم از دیده روان سیخی خون
جانا جگر تازه شمر کان نه دست

دل خون شد و شرط جان گدازی اینست | در حضرت تو کمینه بازی اینست

با اینهمه هم هیچ نیارم گفتن
شاید که کرشمه نوازی اینست

آن را که بوصل تو پناهی نبود | بهتر ز عدم پناه گاهی نبود
تو در دهن کوری و من بر لب گور | از لب بدهن دراز راهی نبود

ای فضل ز بخل بر دهان افکنده | در عهد تو کس نبید خوان افکنده

از نان سپهی سازو ز سفره علمی
تا این نشود شکسته آن افکنده

در جنگ ترا پا ز موده یم سبی(?) | همچون سپر خویش فکنده ز پسی

شمشیر تو عورتست پنداری ازآنکه
هرگز نکنی برهنه در روی کسی

خصم گز بس تیره خور روز وغا | اندیشهٔ خصمان جهان نیست چرا

تو در قرآن که جای خوفست و رجا
نه لاتخف است پیش خصمان بعنا(?)

ای ای تو بر داد و دهش پاینده | بر خاک رخ از فروتنی ساینده

بگشاده در و آب زده زو پیدا
هر شب ز پی رونده و آینده

آیین خلال کردن اندر پی خوان | از ممسکی تو خلق را داده نشان

یعنی نتوان کرد برون از دندان
الا که بزخم چوب یک ریزه نان

چون در تو نه فضل و نه تفضل باشد | نه بخششی از سر تمول باشد

ما را ز سر و ریش تو می گریزد
طاسی و پلاسی چه تجمل باشد

از خواجه اگر مرا نوازش نبود | هجوش نکنم نه زانکه سازش نبود

تا کمنکه بعد اهتزازش نبود
دانم که بجز احترازش نبود

خصم که گفت و گو در آمد با من | ریشی چو جوال دیدمش تا دامن

گفتم که در آن جهم دگر عقلم گفت
با سگ بجوال در نشاید رفتن

کس چون تو اسیر ریش بسیار مباد | بر گردن هیچکس چنان بار مباد

با ریش چنان کسی سر و کار مباد
در ریشستان کسی گرفتار مباد

سر دوز که باد سر چو کون ده شاخش | بیند همه کس تیر و خود گستاخش

بگشاده در و آب زده زو پیدا
چون سوزن خویش رهوا سوراخش

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی محرم سنه ۱۰۳۶

۱۱